EX LIBRIS



2	7	6
9	5	1
4	3	8

CHARLES FOX

8	3	4
1	5	9
6	7	2

ر دست راسید

ح حمد شود

Hamsei Nizami

خمسه‌ء قطعه‌سی   تاریخی

صورت کتابت هفت مجلس و سرلوح جرما   ٢٥٠ سنه لك

صحیح   ٣٥٠

L. L. 50

راه عجمانا 10

مجموعه نسخه — ١٠

دیوان غزل 5

شاه اسماعیله کس —

این طلسم را بنویسد در دست راست بسته
کرده فی الفور دفع حمله شود



ای کشیده خزانه جود نقش بموند کارگاه وجود
کوکب آرای آسمان ملک هم زمین سای و هم فلک پیما

بودنی را همیشه بود از تو بود و نابود و را و جود از تو
آفرینش رقم کشیده تست هرچه جز تست آفریده تست

در بیابانی لشکر طالبان در گنجی تو هم آمدن
آدمی کیست خاک بی سر و پا کو شناسد خدای را چو خدا

سخن آنجا که از خدا اوست لاف دانش دلیل از ادنیست
آنکه خود را شناخت نتواند آفریننده را کجا داند

آنکه در کار خویش کم باشد دم غیب از وحی قلم باشد
موی کافند میان و زبان بار کی تواند از شناوری بکنار

عقل گر صد هزار رنگ آمیخت از کمالش بپای خویش گریخت
هرچه اندر جهان نهد کس همه دانند کان تو دانی و بس

ساختی از قضا جریده راز بستی از حرف کاف و نون طراز
لای توحید از ثنا مست بپای کو خدایان خور و نور خدای

اندران لای معرفت چه شه لام الف گشته نامی از آن شه
همه مستی ز ملک تا ملکوت یک رقم از جریده جبروت

هست لی الست آشکار و نهفت تو بی و جز ترا نشاید گفت
تو بدی و بنو و این همه نیز هم تو باشی و هم نماند چیز

گردنی هرچه در جهان شاید آنچنانش کنی که هی باید
حرف انگشت خود انگشت کس بحرف تو چون نهد انگشت

کارسازی و کارسازت نه هیچکس کاردان رازت نه
تو توانی که بخشی از شاهی هرچه خواهی و هر که را خواهی

گر بجان زندگیست حیوان را زندگانی تو میدهی جان را
جان که او را بها ندارد کس بیکالت نهی بنور ...

تو بنگاری ز خاک صورت پاک
تو توانیش باز کردن خاک
خاک را آدمی توانی کرد
آدمی نیز خاک دانی کرد

گل برآری ز گل بجلوه گری
هم برآری و هم فرو دری
گهر اندر صدف به بند کنی
پس برآری و ارجمند کنی

چمن آری ز خاک صحرایی
هم بیاری و هم بیارایی
شب نشین و پستی و شب فروز هم
روز داده فراغ و روزی هم

دهی از لطف هر کجا خواهی
چشمه را آب و آب را ماهی
پشه را منتهای وجود
طعمه بخشی ز کاسه مرد

عاجزی را چو دل بزور کنی
شیر شرزه اسیر مور کنی
باز تو خاکی و آتشی با چیز
بو لهب خوار و بو تراب عزیز

هر گدا را که خواهی خویش کنی
قیمتش را ز لعل بیش کنی
آنکه با تست گر بتو خویشی
گوشمالش دهی بدرویشی

ای بعبد لطف کار سازنده
بنده را از کرم نوازنده
بندگان از خواجگان شب و روز
تو خطا بخش و بندگی آموز

آدم در تو بیخود دار
با خودم دار و بیخودم مگذار
گرم رخت خواجگیم بسوز
بنده ام خوانی و بندگی آموز

دور کن باد خیره روی ز سرم
برکن از خاک بندگی بصرم
بی نیازم کن از در همه کس
جز ز درگاه بی نیازی و بس

آنچنان ره بخویشتن کن بارم
گز تو با دیگری نپردازم
همه جا ترس خویش یارم کن
برو ز خویش رستگارم کن

اندر آن تلخ خیم که در انجام
زانده نزع تلخ گردد کام
اولم کن ز شربتی سیراب
کاخرم تلخی نیارد و خواب

در قیامت که حشر کار بود
عاصی از گرده شرمسار بود
چون بصحرا روم نهانی همه
شرمسارم مکن میان همه

پنگه آنچه در جهان کردم
رحمتم داد و دل از آن گردم
چون برحمت شد این عمل راهم
هم برحمت خواله کن کارم

چون رسد خواجه نکوکاران
در شفاعت گنه کاران
از شفاعت رواج کارم بخش
رب بزرگوارم بخش

سخن آن به که بعد حمد خدای
بود از نعت خواجه رهنمای

در نعت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله

احمد مرسل آن خلاصه کون
پرده پوش امم به پرده عون
همه احمد که د...
کم خدمت از پی فرست

احمد اندر احد کمر بسته ست
یعنی این بنده آن خداوند نیست
عاصیان را در آفتاب نشور
ظل ممدود داده از منشور

نور او آفتاب را مایه
سایه اش بر دو خلق او تا
هر نقطه سم او از دف پاک
سایه او را نکرده خاک

پایه قدرش آسمان بلند
سایه نورش آفتاب کمند
روشنایی ده چراغ یقین
نور پیشین و شمع بازپسین

نور کز سپهر صد جنب بست ... نه شکاف و سپهر پیوند بست

کارپرداز کارخانه غیب ... خازن گنج خانه لاریب

کاف و نون یک رقم ز نامه او ... لوح محفوظ پر ز نامه او

در سر هشت خود از دقیقه عون ... ذات پاکش خمیر مایه کون

زبده هر چه بود و هر چه بود ... دولتی زین بزرگتر چه بود

هستی از وی علم برآورده ... او نه سر به نیستی کرده

عیسی از کیمیای جان از او است ... لی کان کیمیای عالم او ست

همه پیغمبران بار خدای ... گمرهان را به صدق راهنمای

بهدایت دلیل بی دینان ... شفاعت نصیب مسکینان

در جهانگیری از زبر تا زیر ... هم زبانش درست و هم شمشیر

فتح منشور را زه ظلمات ... سوی نه بام نردبان نجات

برده بر عرش خواجگی تاراج ... عرش بیابانش به بندگی محتاج

آنکه او سنگ زد به دندانش ... یافت گوهر ز لعل خندانش

وصفش از حد عقل و جان برتر ... پایه گاهش ز لامکان برتر

نور او را زمین برون داده ... آسمان و زمین از او زاده

آن بزرگان که همنشین وی اند ... روشن از پرتو یقین وی اند

آنکه پاکند و پاک کیش اند ... رضی الله عنهم ایشان اند

تا ابد الله هر بار رضای تمام ... از خدا باد شان درود و سلام

هر یکی شهر سپهر مدی وارند ... را که مهر محمدی دارند

انبیا پیش آن خجسته چراغ ... طفل گهواره در مقام بلاغ

امی حرف سنج نکته گزین ... قلمش کار رس او نخین

بهترین نقطه سل ثبار ... آسمان دایره است و او پرکار

نه سپهر از وجود او شده چیز ... بلکه هیجده هزار عالم نیز

درة التاج کن فکان نقشش ... قرة العین انس و جان نقشش

ذات او خلق را کلید نجات ... هم حیات جهان هم آب حیات

وصف او کرده در کتاب احد ... گفته من بعد اسمه احمد

منکر شرع را باصل و بفرع ... سرزده هم مجاز و پایه شرع

چون بحجت ز بهر دعوی ذات ... حجت او درست و دعوی ذات

بر سپهر بر فلک بحجت امیر ... لای لولاک پیشوای سریر

کنگره نشین شه عرش از سر راه ... برشدن زانکه شد جبل الله

اوج به بلبلان بار عرش ... غلغل مرغ سدره در بار عرش

عذر خواه امم به پرده راز ... عذر او جرم سوز رده راز

آفرین او و جنبان فا ... گاه از نور زاده شد ضیا ها

خاک وایش نگار خانه راز ... گشته نه بام را عماریاز

دوستان دگر گزین همه اند ... که را نور و شام را شمع اند

زاوشان زانکه فلک زین است ... توشه خشنودی خدای بس است

گرد آن انجم جهان افروز ... نه تو نور مصطفا شب و روز

همه را داده دوستی شه خیر ... آفرین بر وی و بر اتباعش

هم پاکش که مرده آنم — زنده بادا زیاد او جانم — بنده چون که در پناهش باد — مرده و زنده خاک راهش باد

تا شود مردم آسمان را تاج — جز محمد که راست این معراج

در معراج اشرف کائنات صلی الله علیه و آله

رخ آنشب که این چراغ وجود — ز و قندیل عرش پرده گون — به چو سر نهاد چرخ پیاه — چتر اسرا کشید بر سر ماه

ولتش زین سرای دامن‌گیر — جلوه گر شد بلا جور و سریر — شب از او گشت زیور راهش — نور او گشت مشعل راهش

روز شب زیر تو آن نور — حرف باریک غیر خوانده زود ور — جبرئیل آوریده از درگاه — راهواری که وهم را زده راه

برنشست و عنانش داد فراز — تا شبستان شود براه دراز — اول آندم که کوس سپهری زد — خیمه در بارگاه اقصی زد

رفت از آنجا بمه نوا بخشید — خستهٔ خویش را بمه دوا بخشید — پس به پیش عطارد آیا نمی — بر وه شعر بیانی و ثنا

چون از آنجا چنین به راند به پیش — زهره در رقص شد به پرده خویش — در پیش آفتاب روشن پاک — بهر او رو نهاده بود بخاک

چون به پنجم سپهر کرد خرام — طرقوا زد چو جاوشان بهرام — چون ششم پایه شد قرار گهش — مشتری از عمامه رفت رهش

زحل از سهم آگهی پیشش — گشته غلطان چو هندوان پیشش — چون ز اختر ثبات گذشت — زد تحرک در آن ثبات گذشت

هم ثوابت چو دیده ذات شدید — هم بدریوزه ثبات شدند — هم علم پیش بردار آن در کار — مانده بر جا زماندگی به سوار

عرش بر دار چنین بهارش را — پای گم شد چنین به وارش را — رو بپیش افکند از افتات حضور — بر قنادیل عرش سایه نور

چون ز رخ عرش را منور کرد — زان مکان پس لامکان برگرد — جلوه گر از برای کو بیش — سهر بدر بگاه قاب قوسینش

برگرفت از میان حجاب خلال — تا در آمد بجلوه گاه وصال — شد بجایی که جان نمی گنجد — خود وهم اندر میان نمی گنجد

دیده را نور لایزالی داد — سینه را سر ذو الجلالی داد — چون ز عالم برون نهاد قدم — جلوه گر شد به پیشگاه قدم

هستی دید کش زوال نبود — هستی را در او مجال نبود — یافت با خود عطای افزون را — دید بیشک لقای بیچون را

نکته بر خواند بی وکالت هوش — قصه بشنید بی میانجی گوش — گوش کی هم عیب را سنجد — بحر اندر صدف کجا گنجد

داد چون بخشش خواهگاهی چیز — داد بخشش گناهکاران نیز — هر کی را نبید آنچنان داد — یادگاری ز یاد یزدان داد

تا شدیم از جهان مستطاع امید — ما گدایان توانگر جاوید — تحفه داد از جوانمردی — ره روان را از آن ره آوردی

با هزاران هزار نعمت مراد / در شبستان دولت آمد شاد
من که چون گنج خانه دایم / که جوابیان خزانه دایم

چه غم ار هست نقب زن ز قفا / حسبنا الله وحده و کفی
من که از خوان نعمت خواجه خویش / نعمت تازه یافتم در پیش

ذله کردم از آن زقاقی چند / تا کنم توشهٔ ابد پیوند
گندمی بود ذله آدم را / خوانچه بود نیز مریم را

ذله ام گر ز سول و الا بود / نه کم از آدم و مسیحا بود
کنم اکنون از آن نعیم حلال / خوانچه مدح شیخ مالامال

در منقبت حضرت ولایت مآب علیه صلوة الله و السلام

غوث عالم نظام دولت و دین / قطب هفت آسمان و هفت زمین

رهبر پیش پیش محمد نام / زده پی بر پی محمد گام

صوفی در شعار صوف سلیم / چرخ اطلس نهاده زیر گلیم
در قدر روانش ز ملایک پیش / پالش از بوسهٔ علایق ریش

قدمش را که آسمان محلت / پایه خطوتش قد و صلت
از کرامت بر آسمانش پای / وز ریاضت بموش دارای

سعدی از سر نوشت خود مسعود / خط پیشانیش طراز سعود
مردم دیده ستاره دهاه / گفته قدرش علیک عین الله

پاک روح الله بدین قوی / زنده دار شریعت نبوی
شهپر همتش به بازوی دین / نسختی از جناح روح امین

شرف آدم از نکو خلقی / نایب مصطفی بوحی حقی
و مو معظم برات حاصل او / کنت کنزا خزاین دل او

کاروان ممالک ملکوت / مشرف کارخانه جبروت
پادشاهی به بندگی سر فش / خواجگان زمانه در کنفش

برزمین جبرئیل نورانی / زاده از نفخهٔ مسلمانی
آدمی نیست ز آدمی زاده / آسمانیست از زمین زاده

نه ز ابرار دیده کس عملش / نه ز ابدال یافته بدلش
سفرش زین نه آسمان بیرون / روزه از ماسوی اللهش مقرون

هر شبش ز اوج عالم اطوار / رنج دولت نموده در شب تار
پاکبازی فکنده بر سر گنج / هفت و چار زمانه در شش و پنج

آه او هر چرخ کاه کشا و / نفخش تیغ تیز همچون باد
خاک درگهش آسمان پست است / بوریای وی از قصب است

در رواقش بسو شش دوار / خانه کرده فرشتگان بسیار
دیوار سلسلش بدست صفا / هم سه روی و هم کبود قفا

سروران سلوک در گوشش / مسح کرده ز آب پاپوشش
از سوادش که عبره دین است / ورج ور را کلید دین است

در دل عاشقان پرده راز / بانگ تعلیش ارغنون
نور بخشش درونه عین خطاست / رهنمای امید دل ز رعاست

چون ز توحید آمده دلش در شور — شمع را کرده خاطرش پر نور
شمع مهرش ز پرتو جاوید — سنگ را کرده لعل خورشید

کیمیا سنج کورهٔ مقصود — کرده حل عقدهای جمله وجود
دل پر از عشق و خون دیده پر آب — اینت کبریت احمر آن سیماب

آن مرید آتشش ره روان یقین — هر یکی والی ولایت دین
همه شیطان کشش فرشته قدم — ور روشش بر هوا نهاده قدم

زنده دار شب از ره تسبیح — غلغل افکنده در روان مسیح
درد و درمانش هر دو درمان — گنج در دو خزانه درمان

پیش استاد دل گوشش جست — گشته بشق شکستنکش درست
بر سر از شین شرع ساخته تاج — دل او عرش و سجده اش معراج

ملک و ملت بنام اینان است — بنده چند غلام اینسان است
حشر من در میان ایشان باد — نام من زان پسنده کیشان باد

مشتری گوهری است کاروان سپهر — دوش سوی من آمد از سر مهر
گفت گاهی از ضمیر دریا کار — گشته بازار کان دریابار

ز آتش طبع نافه جاوید — روز بازار خویش چون خورشید
آمدم باز در رخ فرشمین — تا بگردون برم متاع زمین

گوهری را که چرخ تاب بود — در خور گوش آفتاب بود
آن گهر را که آسمان تالیست — کهنه و زرد و خورد و بی آلیست

گفتمش کان گهر که گردی یاد — و بهمنت گر بها نوای واد
گفت اگر نبودش بها دادی — هست و بیدار رایگان بادی

من چو گوهر اینش نظر کردم — حقهٔ مهر بسته بر کردم
وانگهی ز نخستم برون ز دهان — ۱ گوهری مدح پادشاه جهان

در مدح علاء الدین محمد شاه فرماید

جم ثانی علاء دولت و دین — آسمان خاتم آفتاب نگین

پادشاه جهان محمد شاه — سایه بان جهان ز چتر سیاه

مه سپهر منورش خوانده — دین علای منصورش خوانده
شاه و بهمن بخشش تاج ستان — از عرب تا عجم خراج ستان

علمش پیر آسمان برده — سایه بر آفتاب گسترده
دورباش وی از صف منصور — شمع خورشید را زبانه نور

او زکر دو مظفر از شمشیر — ابلق روزگارش اندر زیر
آفتاب طلوع کرده ز شرق — غرب را بسته زیر تیغ چو برق

ظل چترش پناه اهل زمان — بانگ کوسش برای امن و امان
تیغش از ابر که سلیم شده — کوه چون آسیا دو نیم شده

[illegible] بیک چاشنی تیغ جواب — فتنه در خواب رفته مست خراب
رمحش از آسمان ربوده کلاه — پرچم او شد [illegible]

رمح و تیغش که خصم را سودند — مار مسکوب و ظل ممدودند
نوک پیکانش در مقام هنر — برده داغ کلف ز روی قمر

فتح با ملک کسر گیرش باد / جان دشمن شکار تیرش باد
ای جهان در پناه دولت تو / آسمان بارگاه دولت تو

در نصیحت پادشاه جمجاه محمد شاه فرماید

هفت اختر که گرد راه تو اند / سایه پرور بارگاه تو اند
خاک پات از رواج گوهرینی / بافته شغل قرة العینی

بر درت چهره دار غرب و شرق / همه اصلع شده ز سوزن فرق
آستانت که زوست انور چشم / شسته نور از سیاهی بر چشم

بس که خضرت شده که گردون تنگ / آمده پای آسمان در سنگ
آفتاب از رخت شده مستور / گرچه او کرد دگر جهان پرنور

ابر باران همه ز بر دستی / کرده از بهر دست و دستی
داده دریا در گفت زین بس / کف دریا چه داد مسی خس

اسب تازی تو زان کف چو سحاب / ابر بارد ولی سوار آب
سایه چتر تو شکسته پناه / ذیل عفو تو پرده پوش گناه

مهد گردون که زو الامانت خواند / مهدی آخر الزمانت خواند
عدل سرمایه تاج و تخت ترا / چرخ بازیچه طفل بخت ترا

شحنه عدل از رعایت پیش / گرگ را داده آشتی با میش
بزم و رزم تو بس که در کار است / دولت هست و بخت بیدار است

چون خدایت سریر شاهی داد / ملک از ماه تا بماهی داد
بر ستمکش ز عدل کم بخشی / بر ستمکاره جز ستم بخشی

چون بر پیلان علف دهی حالی / از غم مور دل مکن خالی
عالم آسوده کن بهمت و جود / تا تو خوش باشی و خدا خشنود

چون بخاصان دهی نواله و جام / کام او خوش کنی بنعمت کام
یاد کن از گدای بی توشه / که شب افتد گرسنه در گوشه

گنج چون فرد اشمار کار کنند / اول از مفلسان شمار کنند
چون همی بایدت بعالم ملک / غم عالم مخور بگور زغم ملک

تا چو عنبر می بود لوای ترا / عالمی غم خورد برای ترا
شه جهانگیری از سوار کند / مهربی دوست و پا بکار کند

مرد از بهر آن شود ز سران / تا کند کار سازی دگران
خدمت از بهر بخشش و کرم است / ورنه یک تن ز دیگران کم است

تا توانی بدین و داد گرای / که بود ملک ازین دو پا بر جای
بنده در خون کند جود امن حست / وین از پادشاه باید جست

پیل چون مور را بپای بسود / پرسش از پیل بایدش خواهد بود
گرچه در بند آهنی معصوم / منشو ایمن ز ناله مظلوم

گرچه پسنی گرو خود صد دوست / واگه یک دشمنت بود دور دست
ور چه کس نیست دشمن تن تو / غفلت تو بس است دشمن تو

انجمان دار پاس جان عزیز / کو خوش خسپی و رعیت نیز
گرچه صد پاسبان بود در پس / پاس تو به ز تو ندارد کس

با چنین پایه کاستواری نیست
پاسبان تو هوشیاری نیست

پاسبانی که بهر مزد بود
پاسبانی که سیم و زر بود

چون درآیی بصف تیغ زنان
از تزلزل کشیده دار عنان

لشکری گر عدو فراز کنند
چون بسلطان رسد فراز کنند

در صف جنگ با جوانان پوی
لیک تدبیر را ز پیران جوی

گرچه برنا بزرم کارگرست
گوششان کار دیدگان دگرست

من کیم گفت زن به پند نفس
دولت و بخت پندگوی تو بس

مست بیدار کردن بیدار
همچو باران بروی دریابار

نشر و چرب کردن با دوام
نی حلاوت بشیره دادن دام

لیکن آن دو بحضرت شاهی
هرکسی قدر خود و هواخواهی

گر پذیری مرا خود احسانست
ورگذاری سزای من آنست

بردو این تحفه پیش عرض هنر
تو کریمی کرم کن و بپذیر

باد تا هست چرخ زنگاری
در جهانگیری و جهانداری

زان دو صد نوید در گوش است
آرزوها همه در آغوش است

ودولتت را ز کامرانی نور
گرد ناکامی از جناب تو دور

بخت نیکو همیشه یارت باد
دایم ایزد نگاه دارت باد

شبی از روز نیمی خوشتر
وقتی از نوبهار دلکش تر

هفت و نه کرده ماه چارده روز
ماهتابی شده جهان افروز

برگشاده هوای نورانی
آسمان نیز اگر ده پیشانی

زحمت از باغ برده باد خزان
باد نوروز نرم نرم وزان

گل ز شبنم پر از نسیم شده
پرده دار در بیتم شده

جنبش بادهای مشک سرشت
بازکرده دریچهای بهشت

من در احرام کعبه دل خویش
نخل در دست جام هم در پیش

نخل من چون مسیح در گهوار
حامل بار گشته مریم وار

گشته کلکم کلید سینه من
داده بیرون همه خزینه من

در گریبان فرو زده سرم
پر گهر گشته دامن از گهرم

فکرتم در گرفت پنهانی
گنج پاشی و گوهرافشانی

اوج پر گشته بلبلان ضمیر
کرده مستم ز راز عنبر سریر

هر نوردی که می‌گشادم باز
می‌کشیدم هزار نکته راز

هر نفس روح پرور نغمم
باد نخوت دمیده در مغزم

دل متاع گزیده می‌افشاند
مشتری را ز آسمان میخواند

من بدین سان ز طبع گوهر زای
بسخن نکته بند عقده گشای

کامدان همنشین جانی من
قدسکه معانی من

هم علی نام و هم به پیمایی
چون علی در گشای دانایی

جبهه زاختر خجسته و پر نور
طرفه نوری که چشم بد زان دور

سینه ز اندیشه چون خزانه در
نکته برنکته چون علاقه در

آدمی صورت و فرشته‌خویی / صورت مردمیش و باروی
چون مرا بازیافت پنهانی / در گهرسنجی و درافشانی

گفت کای جادوی طلسم‌انگیز / موشکاف از زبان خامه تیز
چون شود خامه تو در تحریر / خون برقص آید از ندای صریر

که بفکرت چو خوی گند رو / صد عطارد چکد ز هر مویت
از هنرهای بیش از اندازه / در فکندی بعالم آوازه

بر دو اندیشه را علم جایی / که نگنجد بوهم دانایی
از معانی که راه در جان یافت / پیش از آن یافتی که بتوان یافت

هر یکی رقعه که کردی نشر / زد دو دستی جیب آن بر دامن حشر
هر جریده که ساز کرده نشست / در از لطف باز کرده درست

سکه معنی از چهار سواد / کردی آراسته چو سبع شداد
چون بعنوان پنجم آمد حرف / تا چه گنجینه کرد خواهی صرف

دادی اول بخمسه داد ار / روشنایی بمطلع الانوار
کردی آنگاه با نشاط تمام / شهد شیرین و خسرو اندر جام

باز در عالم خردمندی / شور مجنون و لیلی افکندی
این زمان گر بخواهی انجم / مه نگاری صحیفه چارم

پس زبان بر در دری کردی / شرح راز سکندری کردی
گوش کین را جواب بولسی جست / که فزون آید از شمار نخست

کاولین نکته گرچه چست بود / آخرین بهتر از نخست بود
مردم آن پیشه که پیش کنند / زان نکوتر بود که پیش کنند

حرف طفلان زیرک از که و مه / پنجشنبه به آید از شنبه
کرسی کش درودگر پا زد / هرچه پس‌تر لطیف‌تر پا زد

من که کردم این فسانه بگوش / آمد از رغبتم درونه بجوش
دل نهادم بهمت والا / کاوم از سینه لولو لالا

برگشایم خزینه خانه راز / گنجم از کنج خامه مشک‌انداز
پاسی از شب ز خاطر چو چراغ / گردم اندر دل عطارد داغ

از سخنهای چون دریا سفت / آن قدر گفته شد که بتوان گفت
پس ازین با دل هنرپیشه / من بیچوله و اندیشه

آن ورق را چنان کنم تحریر / که نیابیش در زمانه نظیر
دادم اول بطرزهای غریب / نکتهای کتاب را ترتیب

در طریق سخن سرای کهن / هرچه دیدم از دقیقهای سخن
دل پاک منش بمستوری / کرد دستور خود بدستوری

حقه بگشادم و گهر چیدم / چاشنی را نمونه برچیدم
جرعه را که عقل جیدادی / همه ریزم درین قرابه می

آن نمودار هفت پیکر او / این برآیین هفت زیور او
آن بهر گنبدی مجلس و جام / عیش خوبان و عشرت بهرام

یک یک را نمونه ساز کنم / بر دو نو بر بساط باز کنم
نمط رنگهای گنبد نیز / شان دیگر برآورم ز تمیز

رنگی آرم که بوی هم باشد
آنچنان رنگ و بوی کم باشد

هر مثالی بعنبر افشانی
صندلی و بنفش و ریحانی

وانکه زردست و زعفرانی فام
کیمش رنگ زعفرانی نام

وانکه باشد سیاه و زنگی نیز
خوانمش عنبرین و مشکین نیز

وانکه سرخ و سفید پیداری
اینت کافوری اینت گلناری

گویم افسانهای طبع نواز
از لب لعبتان چین طراز

مرقانه صراحی از شراب
دور مستی و بیکه داری خواب

هر یکی را بهشت نام کنم
حور و کوثر درو تمام کنم

... باشد بهشت و کوثر هفت
هشتم آن کاندران بود هر هفت

پس نویسم بکلک مشک سرشت
نام این هفت خانه هست بهشت

تا کسی کاندران گذر یابد
بی قیامت بهشت در یابد

خود بران دل که خازن هنرست
هر بهشتی قیامتی دگرست

گر بود ناقد خزینه راز
داند اندیشه مرا پرواز

ور ز دانش نباشدش پیوند
هم بافسانه شود خرسند

من که از خاطر سخن پرداز
کردم آغاز این صحیفه راز

زیورش گر ز من آمدن پرداخت
سازمش آنچنان که باید ساخت

آن دگر زیوری که شوان داد
آن خدایی بود خدای نهاد

ای ز عفت فکنده برقع نور
هم عفیفه بنام و هم مستور

ماهت از عفت برقعه هنوز
روشنی چون مه چهارده روز

کاشش ماه تو هم بچه بودی
در رحم طفل هفت مه بودی

لیک چون داده خدایی راست
با خدا داد کان ستیزه خطاست

من پذیرفتم آنچه یزدان داد
آنچه او داد باز نتوان داد

شکر گویم بهرچه از در اوست
کان و هر بنده را که در خور اوست

هرچه او داد پس پسندیده ست
هم درو اول صلاح او دیدست

پدرم هم ز مادرست آخر
مادرم نیز دختریست آخر

گر نه بر در صدف نقاب شدی
قطره آب باز آب شدی

دانه بی کشت کی ببار آید
آسمان بی زمین چکار آید

بی پدر ممکنست شد معلوم
چون مسیحا ز مریم معصوم

لیک بی مادر خجسته وجود
والدی را نگفت کس مولود

ای بنت را بجان پیوند
که هم مادری و هم فرزند

تو بدین پایه گر قضا داری
گر نهی پا بدیده جا داری

مهر برار از مبارک اختر خویش
که مبارکتری ز گوهر خویش

گرچه خوردی کنون و بی تمییز
روزی اختر بزرگ گردی نیز

تا بود در بزرگیت دستور
نکته چند گویمت مستور

از عروسی شوی چو در خور بخت
عصمتت پیش خوانم اینک تخت

حقه بگشادم و گهر چیدم
چاشنی را نمونه برچیدم

از منت آنچه اولین پند است / جهد بر طاعت خداوند است

تا توانی خدا پرستی کن / وز نیاز خدای مستی کن

بایدت همچو دیده عزت و تاب / باش چون چشم روی در محراب

گیر منت سلک گوهری نبود / به ز تسبیح زیوری نبود

پاک تن باش همچو آب سپهر / بلکه پاکیزه‌تر ز چشمهٔ مهر

تا بوی همچو مهر در هر کوی / از پس چادر پرده روشن روی

زن چنان به که پرده روی بود / تا ز نا نزا به پرده شوی بود

زن اگر مرد و مرد تدبیرست / سوزن و دوک نیزه و تیرست

گرچه زر باشدت فراخ چنگ / تا نداری ز دوک آهن ننگ

دوک آهن کند اتش به فضیلت / کالت پرده پوشی بدنست

پا بدامان عافیت برکن / رو بدیوار و پشت بر در کن

راه در کم کن اندرون سرای / ور مثل خضر در زند گشای

تا سرت از شرف بماه شود / مقنعه بر سرت کلاه شود

آنکه از شرم خور کند پیدا / هنرت پیش ستاره قمرا

گوشه گیران ستوده نام شوند / گوشه گردان فراخ کام بوند

زن که در کوچها بتک باشد / زن نباشد که ماده سگ باشد

کم شود ماده شیر خون آشام / گربه باشد جهنده بام ببام

نیک پنهان جنازه اولیتر / حجره باید چو بیضه بی روزن

زن که در رفتنش شتاب بود / نفتد گرچه آفتاب بود

روزن از خود چو چشم سوزن بست / وانکه راه برون شدن بشکست

در تماشا ز روزنت هوس است / روزنت چشم سوزن تو بس است

گر گهر بایدت خزانهٔ خویش / باش با سنگ خود بخانهٔ خویش

گرچه گوهر ز سنگ نیکتر است / سنگ مردم نکوتر از گهر است

نفس مردم چو باده گرد بود / نیک زن آنکه نیک مرد بود

مرد گر دار خوب از سبب است / نیک گر داری از زنان عجب است

تلخ گو بندت ار چه نوش لبان / تا نگیری ترنم جلبان

ور فشانی مرا پس دشمن و دوست / فتنه را بانگ میکند در پوست

آنکه اول سپرد و ساده بود / در نهایت صلای باده بود

ذات بی جفت بایدت بنهفت / با همه طاق باش جز با جفت

بوفا با حلال یاری کن / نعمتش را حلال خواری کن

از عروسان خسروی داری / راست گویی ز لت کاری

خازن گو برزوی آدروی / ور دگوئیش خزینه داری گو

مرد اگر یک فراضه کار کند / زن بکدبانویی هزار کند

گر ز سود چرخ زن فزون باشد / کار سامان خانه چون باشد

هنری کش سخاوت مرد است / با جوانمردیش جوانمرد است

دل نگهبان رخت باید داشت / گره خویش سخت باید داشت

گره خویش را چو داری سست / دست از آب رو بباید شست

ور زن از دو دشنه رسواتر / سیم پاشی و گوهر از اتر

تا جهانست بر جهان سر باش
کارفرمای هفت کشور باش

من که چون بندگان دولتخواه
پرورش یافتم به نعمت شاه

ملکت چون نگیرد دامن
که بدل دارم این جگرخوردن

که جگرگوشه تو برخواست
دست یازد سوی نکداست

آنچه در گوشم آمد از کم و بیش
من نمودم دگر تو دانی و خویش

زان نفس کاندران چراغ افتاد
دود دودش ز سینه در دماغ افتاد

در حرم شد برخ زده چین را
دید پژمرده سرو و سیمین را

خونی از هر مژه روان بیریخت
آب نرگس بر ارغوان بیریخت

مو پریشان و رخ خراشیده
سمن از برگ گل تراشیده

قصه پرسید شه به غصه و سوز
گفت با او فسون پیرآموز

اندک اندک فرو دخواند درست
آنچه تعلیم کرده بود نخست

ملک آن ماجرای ابله کش
کرد با او حوالها لضمیر



رام گفتش که هرچه گوید مرد / گفتهٔ خود تمام باید کرد
کاردان رقعه را چنان برخواند / که بهفتاد رام خفته نماند

چون شد آن خواب‌بخش از دماغ برون / پیش دانا درست کرد فسون
سیمین گفت کانچه من دارم / با تو ناید اگر بسپارم

لیک بنمایمت نشانهٔ کار / تو خود آنجا رو و بیاور بار
در حد مصر خانه‌ایست ز سنگ / کرده در وی نگارش از ارژنگ

نقش هرجانور که دارد نام / در وی از تیشه کرده نام تمام
جادویی کاول آن رقم دادش / در زمانی نهاد بنیادش

که شگفتی ز رازهای جهان / کرده در زیر هر خیال نهان
هرکه خواهد که از کفایت و رای / گردد این پرده را طلسم‌گشای

چشم بر پیکری نهد یکسال / تا بجنبد نیاید از تمثال
نقش پیکیش هیچ جلوه در گیرد / پیکرش را نمونه برگیرد

چون نشاندش نه با درم موم / راز خود را از آن کند معلوم
گرت آن نفس همنفس باشد / در همه کارهات بس باشد

هم زبان با چرا که دانا گفت / آنچنان شد که تا بروز نخفت
صبحدم چون به گنبدی سنگ / جلوه‌گر گشت پیکر از ارژنگ

مرد جوینده راه پیش گرفت / ره سوی آرزوی خویش گرفت
جان ز رنج ارچه می‌گدازد تن / دل گریبان گرفته می‌بردش پس

گام میزد به شهر ویرانه / تا رسید اندران صنم خانه
چون بهر پیکری فکند نظر / دید عفریت پیکری منکر

نظر از وهم برگشاد بر آن / تا بیک سال چشم داد بر آن
چون بجنبید آن نمونه بجست / گرمش از موم برگرفت نخست

چون برون آمد از درون سرای / دید اهرمنی ستاده بپای
گشت لرزنده زان درونه رام / کرد پرسش که کیستی و کدام

گفت آنم من ار کنی معلوم / که ز پیکر نشانده از موم
راز من گر تو رانه معلوم است / گوهر پیکرم برشتهٔ موم است

هرچه دشوارتر بسی دانی / حکم کن تا کنم بآسانی
هرچه گم گشته اندر اندیشه / نزد من کمترین پیشه

حاضرم با چنین توانایی / که کنم پشت آنچه فرمایی
رام گفت این زمان همی خواهم / تا بشهر پدر کنی راهم

دیو گفتا دو چشم برهم پوش / چون بپوشید بر نهاد بدوش
گفت بگشای چون گشاد نظر / دید خود را درون شهر پدر

در نهان شد بکنج تیره زنی / زالی و رستمی و اهرمنی
چون سیاهی شد از سپیده دور / روز بگشاد کارنامهٔ نور

شد بدیوان وزیر کار آگاه / کامران گشته بر ممالک شاه
رام در چشم گرد سر بربود / شد بدیوان بهم عنانی دو

کرد اشارت بدیو تا برخواست / دست را گرد بهر سیلی راست
زد قفای بخواجهٔ دیوان / که بلرزید از او طراق ایوان

باده جز با کباب شور نخورد / هیچ خوردی جز آن گور نخورد
گور چندان فکندی از شور / که شدی پشته‌ها چو گنبد گور

گرچه بودش براق کوه گذار / صد طویله بهر طویله هزار
لیک بود اشقری گزیده شاه / جره تر ز ابلق سفید و سیاه

باد پایی که چون لگام شدی / تک زدن بر صبا حرام شدی
ور باهنگ تک برون جستی / وهم را دست و پا فرو بستی

مرغ بود ار چه بر نبود پران / ماند کی را گذر نبود بر آن
ساز خوش کرده از رگ رانش / داده آسیاچی بیابانش

چون بصحراش گرم کردی گشت / گوش گوران گرفتی اندر مشت
بس که بود اعتماد بر خویشش / که نشد هیچ وحش از پیشش

گور اگر چند بود بیشه‌مند / پای بستش گرفت با کمند
چون بگشتن بستوه شد رانش / دل چنان گشت کار فرمانش

گر از آن بیش پشته و هامون / زان دهان لشکرش بریدی خون
کله گور کایدش بنظر / پیش از آن تا رسش خبر اگر

زنده گیر و ببرد بازوی خویش / کندش نظم در ترازوی خویش
بخشد آنگاه زیور نامی / زان او را بداغ بهرامی

چو بتوقیع خویش کردش خاص / در پیش از کمند غصه خلاص
دل ز آزار بی زبانان شست / وین نیت کرد در درونه درست

آزمودن دلارام بهرام گور را در تیراندازی

بعد از آن چون بنز شدی شکار / کم رسیدی رمیده را آزار

پیشتر گور پا سال خورد و جوان / گور وان تر بدی ز آب روان

در کمندش بحکم بربستی / بازگشتی و شاد بنشستی
گرم بر رانش داغ فرمودی / خطا ز آن دلیش همان بودی

گور بر چشمی و براه شدی / بنده داغدار شاه شدی
چرخ از آن گورگیری بهرام / گور خوان زمانه کردش نام

از پی گورکان نشانی داشت / عالمی داغ گور خوانی داشت
تا درین کهنه گور خانه نشست / گور خوان هم ز داغ گور برست

بامدادان که این غزاله نور / تنگ شب را نهفت در کافور
شاه بهرام هم بعادت خویش / کرد همراه نازنینی خویش

شاه بهرام و ترک بهرامی / کرده صیدش بصد دلارامی
مرد و پویه زنان براه شدند / صید جویان بصیدگاه شدند

تک زنان می‌شدند دشت بدشت / آهوی چند پیش شاه گذشت
گفت باشد غزال تیرانداز / کاهو آید به پیش تیر فراز

هر یکی راز تو چنان جویم / کان چنان افکنی که من گویم
گرچه تیرت بحکم پرهیز است / آنچه بحکمت حکم او دگرست

آن دلیری که گرد و ماه تمام / گفت با او به ترکی بهرام
گر لب شیر چون بخندد دیر / کی کند آهو از بالش شیر

لیک چون پیشهٔ من آمد تیر / مر ورا کی بود ز پیشه گریز
بازگو تا زنم بدان تایی / هر یکی را جدا که فرمایی

سیمبر هم برخصت شاهی / گفت این خواهم ار ز من خواهی
آهوی زن بر آهوی پیاده / که شود ماده نر ز تیرش ماده

شاه دریافت خورده دانی او / تاخت مرکب بهم عنانی او
بخدنگ دو شاخ از آهوی نر / بر دو از آن گونه کو بداشت خبر

ضربه بر رفتن او بدانسان راند / که از او تا بماده فرق نماند
کار نر چون بمادگی انداخت / سوی ماده که نرگی از نو ساخت

دو یک آزار را بهم پیوست / پس بر آهو روانه گرد نشست
هر دو در سر خبان نشاندش غرق / که دو شاخش پدید گشت از فرق

از دو شاخی که شاه در خور کرد / گرد نر ماده ماده را نر کرد
کرد چون خواهش صنم را راست / از وی انصاف آن هنر در خواست

پاسخش داد ماه نوش لبان / کای کمان تو عقده بند زبان
این هنر قدرت خداوندی / جادویی بود نی هنرمندی

کلک تیرت براستی آن کرد / که باندیشه راست نتوان کرد
لیک از آنجا که راست اندیشست / دست پیمان از دستها بشکست

کانچه از کرامات نو نمود / تیر او نیز تر تواند بود
شاه را تیر کرد گفتارش / زعفران رنگ کرد رخسارش

جوش صفراش تلخ کرد دهان / ریخت تلخی بر شکرخندان
هر که ابروش از نسق بندی / دار دندان لطف برکندی

گفت خود در خور جفا دیدی / این گستاخیست و بی خردی
شیرگیری نگر که در نخجیر / گشتی از شیر شرزه آهوگیر

من که کارم همه نمونه بود / نزد من دیگری چگونه بود
گر به نزدت ز منت بیکسی / نزد او رو که چون منت یابی

سخنی گفت وی بکس افشرد / او فکندش ز زین و مرکب برد
تنه شد و نازنین برخ ماند / از وی تا بر گذشت و کنج نماند

پادشاهان هر که بر خلاف هواست / نتوان گفت اگرچه باشد راست
هر که شد راست گوی داور خویش / زد به تیغ زبان خود سر خویش

ماه پیوست صنم تا دیر / تشنه غرق آب و از جان سیر
بس بصد چستگی ز جا برخاست / راه صحرا گرفت و می شد راست

بس که منزل بدشت غولان داشت / سایهٔ خویش دیو می پنداشت
بس رهی بر پستان تیز بود / موزه ز چپل خاک بر سر بود

از کف پای خار تا سر تیر / میکشیدش چو سوزنی ز حریر
پا که از برگ گل فگار شود / چون بود چون بره خار رود

کس نه همراه و رهنمایش کر / سایه در زیر و آفتاب زبر
میشنود اندران پریشانی / گفت و گردد را پشیمانی

زان بساط دوان آهو جای / گرد و هم دو دانش آهو پای
هم بودش که پیشرو ز طرف / چون سم آهو ز میانه شکاف

قدری چون بران نمط بشتافت — که ز اندر سواد دهی یافت
خانه چند و کشت زاری چند — تازه شد چون جنان بهاری چند

آن دهی بود بر کناره دشت — آدمی هیچ زان طرف نگذشت
مرزبانی چو وحش صحرایی — خو گرفته دران به تنهایی

آنچه از فسانهای سپهر — بی گمان از بهانه مه و مهر
آمد و هم دران خرابه بتاب — همچو مهتاب کو فتد بخراب

ور شد اندر سرای دهقانی — در سفال شکسته ریحانی
بود دهقان جوان آزاده — هم هنرمند و هم ملک زاده

کرده علم سه کانرا تعلیم — تا یگانه شده بهفت اقلیم
سبق حکمت بروم کرده درست — گر بسپهر زمین ضر زاد و جه رست

فیلسوف آگهی از هنر — در طبیعی و در ریاضی هنر
طرفه بربط زنی گزیده سرود — دست چون برق ابر و چون بسرود

باز دانسته پرده‌ها را راز — مضحک و منگی و منوم ساز
واقعات زمانه دیده بسی — گرم و سرد فلک کشنده بسی

گشته گیر از جهان فرشته سرشت — مرغ قانع شده بدانه کشت
بسیاحت بسی زمین دیده — دامن از کار دهر در چیده

یک بیک زیر دست خود کرده — چاره چار و دوازده پرده
بربطش چون نوا بر آوردی — جان ز تن بردی و در آوردی

چون نگه کرد سرو سیمین را — روی گلرنگ و زلف مشکین را
گشت حیران که این چه جانور است — اندرین دشت و از کجا گذر است

بین پری از کجا رسید اینجا — ور پری نیست چون رسید اینجا
رفت از جای همچو آب روان — رفت در پیش راه مرد جوان

گفت کای چشم بد ز روی تو دور — گیتی تو بدین لطافت و نور
ملکی یا پری و یا مردم — خبری ده که با خبر گردم

منم تنگدل ز تنگدلی — داده بیرون دمی بصد خجلی
گفت یک یک ز جان بی آرام — قصه خویش و غصه ایام

چون خردمند یافت آگاهی — کو ور[illegible]
گفت از انجا که کار نامه تست — شرف مه بیار نامه تست

چون تو شایسته خداوندی — من پذیرفتمت بفرزندی
گر قناعت کنی بخشک و تری — حاضر خدمتم بما حضری

دولت راست جانبی پرواز — دل دال نشست من ندارم باز
ضیفمش گفت چند که باری — خواهم الحمد بر دربت باری

چون بفرزندیت شوم خرسند — پرورش واجبست بر فرزند
گرچه مهمان تو گران جانست — نتوان راندنش چو مهمانست

من از ان حق شناسی که تراست — تحفه رقعه‌های تو توام خواست
چون بسی قفل ز درج نوش گشاد — شب چراغ دگر ز گوش گشاد

داد بر دست مرد گوهر سنج — گوهری قیمتش هزاران گنج
خواجه از اختر فلک پایه — بر زمین بوسه داد چون سایه

گرچه بود از شکوه محترمی
گشت شرمنده از چنین کرمی
غرفه داشت ساخت منظر وی
گرد ترتیب نقل و میوه و می

چون مزاج بزرگیش دریافت
در سرش ریخت هرچه در سر یافت
از هنرها که بود حاصل او
از دل خویش ریخت بر دل او

کردش استاد کار در همه کار
خاصه در پرده بریشم و تار
چند که جادویی شد اندر ساز
که بکشتی و زنده کردی باز

چون نمود از موی کرده موکشش
تا که بیرون فتد ز پرده خویش
حجت از سوی شاه سست کند
دعوی خویش را درست کند

چون شدی باد صبح نافه‌گشای
برنشستی برخش آهو پای
بر گل تر نقاب بربستی
سایه بر آفتاب بربستی

لاله را در قبا کشیدی تنگ
سرو را خانه ساختی ز خدنگ
تیر تیزی ز کیش تاتاری
راست کردی به مهر خونخواری

در همه جایگاه و بیگاهش
بربط عاشقانه همراهش
گشتی آهوی دشت را ستیز
که به پیکان و گه بزخمه تیز

همچو پیکان زخمه در خون بود
خوب او از بلارک افزون بود
زان دهان پیکان نوازشش
دل ربودی ز باد و پیکانش

آنکه از آز برگرفتی کام
نوازشش گرایش کردی رام
برکشیدی نخست ناله زار
تا ربودی ز وحش دشت قرار

همه در پای بوس سرو جوان
آمدندی بپای خویش روان
هر لبش صف زدند از کم و بیش
غایب از خویش حاضر اندر پیش

همه را چون بهم درآوردی
نغمه در بربط برآوردی
پس منومی چنان زدی بشتاب
که شدی چشم آهوان در خواب

چون شدندی بخواب از دم نوش
بازشان چستی زدی در گوش
که از آن چستی باز رستندی
بسته تا رسته باز رستندی

آن خبر شهره گشت در آفاق
گر جهان جادویی برآمد طاق
آهو از دشت سوی خود خواند
کشد و باز زنده گرداند

دختر شهر به مهر و معالنست
خاتمش در خور سلیمانست
گفت دگری بهر کران افتاد
غلغلی در همه جهان افتاد

از پژوهندگان درگاهی
یافت دارای دولت آگاهی
زان موسیهای که بود بهرام
زان خبر در دلش نماند آرام

بامدادان عنان بصحرا داد
سرو را باد و باد را پا داد
چون تمنای آن تماشا داشت
رفت جایی که آن تمنا داشت

پیش او رفته بود جادوی مست
چشم آهو بجادویی می بست
گفت بهرام کار زود آریم
که هنرهاش پیش چشم آریم

هر متاعی که هست در بازار
عرضه کن چون منم خریدار
تا زمین را که آن همه دد و دام
بود بهر شکنجه بهرام

زان تمنای شه که در خور یافت
جای جولان خویشتن دریافت
گشت همراه شیرگیر خود شاه
تا زند راه آهوان را راه

جون دد آهو بسی و گور انداخت ... لحن آهو نواز را بنواخت
آهوان رمیده را در پیش ... پای کوبان در آمدند به پیش

بسوی خویش خواندشان بسرود ... پرده خواب ساز کرد برود
در زمان کان نفس فرو بردند ... همه خفتند گویا مردند

جون دمی دید تا بهم بستند ... ساخت آن پرده را که برجستند
زان نمونه که شرح نتوان داد ... زنده را کشت و کشته را جان داد

جو که شه دید سحر مندی او ... بست چشمی زچشم بندی او
لیک آورد همچو طراران ... بر که طعنه خریداران

که جنینها بسیست اندر دهر ... هر کسی دارد از طلسمی بهر
کار دانی به کشوری نبود ... که از آن کاروان تری نبود

در شکر خنده لعبت شیرین ... گفت آری از آنها هم این
زیرکان در هنر بوند تمام ... لیک بهتر زمانه از بهرام

شاه اگر ماده نر تواند کرد ... به از او هیچکس نداند کرد
آنکه او مرده زنده کرد بدم ... انجنان هر که مست شواند

عدل و انصاف اگر زده منتست ... هم جو داد انصاف ده که عدل امنت
جوهری گوهری فراوان سفت ... راست است آنکه راست نتوان گفت

شاه آواز آشنا بشناخت ... نادگش با نشانه از جان ساخت
دست زد برقع از رخش بر بود ... رفت گرد از رخ غبار آلود

داد منزل بجان مشتاقش ... در بر آورد جون بعطاقش
زد زعذر گناه خود نفسی ... عذرهای گذشته خواست بسی

بس بصد شادی و دلارامی ... باز بردش به تخت بهرامی
دل که از پیش مهربانش بود ... پیش از آن شد که پیش از آنش بسی

زان سفر کرد و سوی بیدا گشت ... هر که در کوشش کرد شیدا گشت
زان عجایب که داستانی بود ... داستانی بهر زمانی بود

شاه فرمود کان دو صورت حال ... آید اندر نمونه تمثال
نقشبندان بخانه تصویر ... در خورتن نگاشتند بسیر

نقش پرداز این کهن پرکار ... نقشها را جنین کند پرکار

آوردن هفت دختر پادشاه از هفت اقلیم و ساختن هفت گنبد

که جو بهرام گور در پی گور ... پی به پی کرد گور پا را زور

آن هوس شاه را بسر می بود ... روز تا روز بیشتر می بود
تا بدان گونه شد که خسرو عصر ... هفته بر هفته نامدی سوی قصر

مهترانی که در گه و بیگاه ... خاص بودند بهر خدمت شاه
زان دویدن بدشت و دشت و کوه ... مانده گشتند و آمدند ستوه

هیچکس را نبود زهره شیر ... که دمی بر کشند ز سینه دلیر
کاردانان شهر و لشکر نیز ... آگهی شان ز عهده همه چیز

جه بود چاره گر نشیب و فراز ... اژدها سوی گنج گردد باز
زین نمط گفت و گوی میکردند ... چاره را جست و جوی میکردند

پور منذر که بود نعمان نام / در سبق هم جریده بهرام
رای نعمان و کوشش شب و روز / گشته بود اختر سپهرافروز
حل کن مشکلات دانایان / گشته همچون عطاش بی پایان
شد ز بس دانش و معانی او / در بزرگی و خورده دانی او
زو اشارت بکار ارکانش / هفت کشور بکار ارکانش
هر که زابروش یک اشارت دید / پیش چوگان او چو گوی دوید
چون ز صحرانوردی بهرام / مصلحت را گسسته دید زمام
الکهی گفت با سران سریر / که شما بگذرید ازین تدبیر
تا بهر دانشی که من دانم / عزم شه را عنان بگردانم
چون پذیرفته مرد کار اندیش / هر اندیشه را فکنده به پیش
کرد اندیشهاشی تمام / هفته بر هفته عشرت بهرام
جست دانای کار مردی چند / تجربه یافته ز چرخ بلند
دادشان یادگارهای گران / در خور پیشگاه تاجوران
کاورند از برای جلوه تخت / هفت دختر ز هفت صاحب تخت
پیش روند تحفه‌هایی / بار جستند کام بهرامی
ره روان بعد هفت سال تمام / آوریدند هفت [illegible] با بهرام
چون قوی شد بنای پرده راز / کرد نعمان بنای دیگر ساز
خاکش از خرمی نشاط افزای / دلکش و جانفزای و دیده گشای
پیر فرتوت را جوانی داد / مرده را آب زندگانی داد
پیش چندر رموز عشق نمای / خوانده بودند هر دو در یکجای
دیده از پیش اولوالابصار / در همه کارها نهایت کار
صفت حرفت هنرمندان / آنکه نتوان شمرد صد چندان
در همه کار راستش داده / دستگاه وزارتش داده
پادشاهان شرق و غرب جهان / بنده حکمتش آشکار و نهان
هر کسی در کشید از سر خویش / سر او پیش او دویده به پیش
با خود اندیشه نمود دگر / خواند حرف صواب حرف بحرف
چند گاهی درین کفایت و فن / مصلحت را رها کنید بمن
همه گفتند گفته گفته تست / قیمتی گوهری که سفته تست
تا چه سازد که او ز دور راه / ماه گردنده را سوی خرگاه
بامدادان که شد جهان پرنور / کامران شد ز همت دستور
بوده در پیش خسروان بسیار / هم سخن گوی و هم سپاه گذار
چون متاعی که بود دستلیم / گردشان نامور و هفت اقلیم
تا برون آمدند با همه ساز / هر یکی با شهی شده بفراز
پادشاهان بجان رضا دادند / دختر از پادشا داد
با نوا نزد آن پری دادند / بوکیلان پرده بسپردند
بر لب جوی مرغزاری جست / که بهشتش نمونه باید دست
جایگاهی که از اعتدال هوا / یافت رنجور چندساله دوا
چون بدان گونه روضه دریافت / تازه گرد و نیت که در یافت

هرچه پیرایهٔ عمارت بود | همه ترتیب کرد و زود ازو | پس طلب کرد روزی از سر کار | فرخ از دور اختران بشمار
خواند معمار کاردان پیش | باز گفتش خیال خاطر خویش | کان بنا باید م باستادی | کارسنجی نخست بنیادی
زین سپس پس بهی فراخ نه تنگ | ورزنی در عمارت گل و سنگ | از زمین تا فراز گنبد مهر | هفت گنبد برآوری بسپهر
شیده هایی که هرچه پیدا کرد | خلق را زان نمونه شیدا کرد | منظره از خاک پاور لشتی | فرش سکین برآب و لشتی
داد نعمان آسمان هر سنگ | زیوری هر یکی بدیگر رنگ | شد بفرمان قبهٔ نعمانی | مرد آننده در عمل رانی
برونشیبا و هرنمونرات | تا مگر دود گز آب خراب | وانکه از هفت کوه سنگ لطف | کرد ترتیب هفت اساس لطف
تا برارست از پس سانی | بر زمین از سپهر تمثالی | هفت گنبد چو چرخ گه زر لفت | کرده چون هفت آسمان هر هفت
صفت خشت و گل چو گشت تمام | نوبت آمد ز بهر جامه و جام | آنکه بر شد ز شنبه آینش | چون زحل نسبت از رنگ مشکینش
آنکه تاک شنهش رساند بود | زعفرانیش کرده چون خورشید | آنکه بود اندران دوشنبه راه | ساخت رکابیش گونه ماه
آنکه نو کرد از سه شنبه نام | کرد گلنار گونش چون بهرام | آنکه نسبت بچارشنبه داشت | رنگ پیرش بنفش تیره نگاشت
آنکه از بهر پنجشنبه بود | کرد چون مشتریش صندل سود | آنکه زآدینه داشت معموری | رنگ دادش چو زهره کافوری
هفت گنبد چو رنگ و بوی گرفت | جا دران هفت ماه روی گرفت | گر صد آمد هفت گنبد تازه | هفت گنبد کند پر آوازه
هر یکی هم برنگ مسکن خویش | جامه را رنگ داده برتن خویش | چون شد اسباب هفت خانه تمام | باز گفتند قصه با بهرام
کانچه نعمان نگار دران آراست | زادمی زاده آن نیاید راست | آفریده دران حکار کنند | گر کنند آفرید کار کنند
هست هر یک چو چرخ نور سپهر ثبت | نسختی روشن از سواد بهشت | گشته از هفت قبه جمشید | مطلع ماه و منزل خورشید
هر بتی در نگارخانهٔ راز | که غزلخوان و گه سپرده نواز | دم که در عاشق خراب دمند | بفسانه فسون خواب دمند
بسخن در دو دیده خواب آرند | خواب بیناز دو دیده وا آرند | ساقیانی بصید دلارامی | در خور بزمگاه بهرامی
خانه پرآهوان سیر شکار | شاه را با شکار گور بکار | هر کهی کان شکار با شاه | بشکار دگر نتابد راه
شاه کین مژده شناخت شنود | میل طبعش عنان ز دست ربود | ترک پوییدن شکار گرفت | بر سکونت دلش قرار گرفت

تافت از دشت سوی خارستان | در صنم خانه رفت و گشت نهان
چون رسید اندران خجسته سواد | گشت بر لاله گرد و بر شمشاد
بوی گلهاش مغزپرور گشت | مغزش از بوی گل معطر گشت
پیشتر شد ببوستان فراخ | میوه بر میوه دید شاخ بشاخ
چون در آمد بکار خانهٔ نور | دید هر سو نگارخانهٔ حور
جنتی پر ز حور و دو پیا دید | جان ز اندیشه ناشکیبا دید
نیکوان آمدند با صد ناز | خاک روبان بگیسوان دراز
هریک آشوب عالمی بجمال | صد گل داغ کرده ریگ خال
پست کردند بر زمین رخ خوب | چون مه و آفتاب وقت غروب
جبهه را چون ز خاک برکردند | جبههٔ شاه را نظر کردند
در فشاندند بر زمین چندان | که زمین شد چو آسمان خندان
ملک آمد ز پای زینه بزیر | شد بمهمانی گوزنان شیر
هر یکی را به پرسشی تازه | بر پرستشی کرد بیش از اندازه
رفت و بنشست بر سریر بلند | همنشینش همان لطیفی چند
مجلسی یافت پر ز نعمت و کام | با حریفان نو نشست بکام
انجمن شد بروی خوبان شاد | گشن عیشش گذشته نامد یاد
خواند نعمان کاردانش پیش | بخششی کرد از نهایت بیش
آفرین کرد چنین رایی | که برآراست این چنین جایی
آنکه از احتیاط طالع روز | شد بهر گنبدی نشاط اندوز

رفتن بهرام روز شنبه بگنبد مشکفام و عشرت کردن

روز شنبه که باد مشک‌انگیز | شد بدامان صبح غالیه‌بیز
شه بگنبد سرای مشکین شد | خانه زو پر ز نافهٔ چین شد
جامه را هم برنگ کیوانی | داد ترتیب عنبرافشانی
ماه رومی نژاد هندو چهر | خاست از خوابگاه ناز بمهر
خدمت خاص را میان دربست | کمربندگی بجان دربست
کرد چون ساقیان برعنایی | نقل ریزی و مجلس آرایی
نازنین گشته هم طویلهٔ شاه | تازه کرده قران زهره و ماه
ز اول بامداد تا گه شام | عشرت و عیش بود و باده و جام
شب چو بر رسم شه نهاد نور | گرد عنبر فشاند بر کافور
شه ز مستی نبود در غم خواب | هم ز گل مست بود و هم ز شراب
جانش از ذوق باده مفتون بود | مستی عقل از می افزون بود
زان پری پیکری بهشتی وش | خواست افسانه کای مه دلکش
خاک بوسید ماه سیمین ساق | گفت کای شهریار روم و عراق
تا جهانست شهریاری کن | تخت گیری و تاجداری کن
آسمان مفرش سرای تو باد | هرچه خواهست خاک پای تو باد
من کمینه هندوی شکسته زبان | که دلیری کنم بخوبی ادبان
لیک فرمان شه چو بر جانست | گویم ارچه هزار چندانست

افسانه گفتن دختر پادشاه روم جهت بهرام

او سخن گفت دلگشا وارند / انگبین ریخت از قطره قند

گفت وقتی بروزگار نخست / بود شاهی ز شهریاری چست

در هنر اندیب پایه بختش / قدم آدم افسر و تختش

عبره بر عبرتش مهیا بود / عبره دیگرش ز دریا بود

موسی بودش از دل افروزی / درجه در کار دانش آموزی

داشت پیوسته چون نکو رایان / میل بر زیرکان و دانایان

در دل از هر که دید دانش بیش / خاص کردش بهمنشینی خویش

سه پسر داشت هوشمند و جوان / هم توانگر بعلم و هم بتوان

تعلم گشته با عطارد جفت / کار شمشیر خود چه شاید گفت

هر هنر کاندران گمان برسد / در رسد در کمال آن برسد

کرده بود او پیش استادان تعلیم / هر یکی گشته فیلسوف و حکیم

عقل زیشان جهان گشاده براز / که ملک را بکس نماند نیاز

خواند هر یک نهانی از اغیار / هر یکی را جدا ز پرسش کار

کار موزونشان کند بکار سریر / که تصور کرا بود تصغیر

گفت اول باولین فرزند / که مرا شد بنفشه سرو بلند

بعد از نیست کار مشتی خاک / جز ستایش گری بحضرت پاک

قرعه بر تست پادشاهی را / رونق ماه تا بماهی را

آن بنا بر سکینه بداد و کوه / که جهان خوش بود خدا خشنود

تا توان از برفق پیش آیی / با توانا نگنجی توانایی

شبانی که رمه داری / گوسفندان بگرگ نگذاری

پور دانا بخاک سود کلاه / گفت جاوید باد دولت شاه

کی روا باشد از هوایی / که ز ظلم پیش تو دم شاهی

تا تویی ملک بر کسی نه سزاست / پنجه زیستن ز بهر چراست

تخت با داهی چو من منی بود / جای تو جای چون منی نبود

مور با آنکه بر سریر شود / کی سلیمان تخت گیر شود

شه دران آزمایش کارش / چون پسندیده دید گفتارش

در دلش صد هزار تحسین خواند / آشکارش بخشم بیرون راند

خواند فرزند دوم پیش / خاص کردش بآز بالش خویش

با فسونگر زبان بشنود داد / ماجرای گذشته بیرون داد

پسر زیرک از خردمندی / کرد پرسنده راز پابندی

گفت ما را بجان و بینهایی / گر دلی شد مرا بخسته فرمایی

لیک با پشت حدیث تاج و سریر / عیب باشد ز بنده عیب بگیر

دیر مانی که تا تویی بر جای / دیگری کی نهد بپیشه پای

انزمان کین زمانه گذرانی / با تو نیز آن کند که با دگران

گر بود در سرت ز افسر خویش / تا مزین کنی بگوهر خویش

مهتری مسند اول و من خورد / بار هر جنبه بدوش نتوان برد

۸

با بزرگان روایت این معراج   گوهر خوردنیست در خور تاج
شاه ازو بسم گره وا برد کرد   از حضور خودش یک سو کرد

روی در خورد کاردان آورد   خورده را باز در میان آورد
داد پاسخ جوان کارشناس   که ز طفلان بگو نیاید پاس

شاه چون دید کان گهر پاک   می‌شناسند گوهر از خاشاک
شادمان شد ز بخت فرخ خویش   سود بر خاک بندگی رخ خویش

بهر ده روزه ملک بی بن   ایمن اندر فریب چرخ کهن
لیک از پیش منشی پیروز   با جگر گوشگان شد اندر شور

داد فرمان که هر سه برار منیر   پیش گیرند ره ز پیش سریر
تا حد ملک شهریار بود   هر که ماند گناه کار بود

زین سخن هر سه تن رضای شدند   توشه بستند و ره گرای شدند
که در آباد بوم و که بخراب   شهر بر شهر می‌شدند شتاب

ره نوشتند بی شکیب و سکون   تا شدند از دیار شاه برون
در رسیدند تا به اقلیمی   که از آن بود ملکشان نیمی

در بیابان و راه و منزل و جای   نهادندی تجارت پای
روزی از گردش ستاره و ماه   می‌نوشتند سوی شهری راه

ناگه از پیش زنگی چون قیر   یک زمان سوی‌شان گذشت چو تیر
گفت کای رهروان بهار روی   اشتری دید کس روان زین سوی

زان سه برنا یکی زبان بگشاد   نقش نادیده را زبان بگشاد
گفت آن گم شده که رفت ز دست   یک طرف کور هست گفتا هست

دو همین گفت چون خرد میدان   کز دهانش گسست یک دندان
همچنین هوشمند با تمییز   گفت یک پای لنگ دارد نیز

گفت چون راست شد نشانی او   بایدم ره بهم عیانی او
باز گفتند هر یکی بجواب   که همین راه گیر و رو د شتاب

مرد پوینده راه پیش گرفت   رفت و دنبال کار خویش گرفت
آن جوانان براه کام بکام   می‌نمودند نرم نرم خرام

تا زمانی که گرم گشت سپهر   موج آتش فشاند چشمه مهر
زیر عالی درخت آینه شاخ   که در او آب و سایه بود فراخ

در رسیدند رنج دیده ز راه   میل کردند سوی آب و گیاه
چشمه دیدند دست و پا شستند   بر گل و سبزه خوابگه جستند

چون ز باد خوش درو به نواز   نرگس مستشان شد اندر ناز
ساربان بار در رسید چو باد   باز با نی چو خنجر فولاد

گفت ازین سو تا یک فرسنگ   پایم انداختن نداشت درنگ
در نوشتم بسی گریوه و کوه   وز تک و پویه آمدم ستوه

دیده کردی از آن میده ند   گرد جو دگر آفریده ند
گفت از آنها یکی که گفت   هرچه دیدیم چون تو آنش نهفت

هست بارش دو سوی بار و روی   روغن این سوی انگبین آن سوی
دو همین کرد دی کار بوی   هست گفتا زنی سوار بوی

سیمین گفت زن گران بار رست / دزد گرایش کار دشوار نیست
آگهی چون نداشت از فن ایشان / دست در زد به سنگ بد منشان
مرزبان سو بسو زمین به زمین / بهر کالا همی کنند کمین
از فریب و فسون و چاره گری / بر نداز مقیم و رهگذری
گردشان شد ز مردم انجمنی / هر کسی گفت بیش و کم سخنی
ملک عهد را خبر کردند / راه انصاف را نظر کردند
هم بر آن اتفاق جمله بهم / حکم جویان شدند سوی حکم
گفت با شه یکان یکان بدرست / شاه از آن هر سه نیز پاسخ جست
گفت اول دعای دولت شاه / که بمانا تا بود سفید و سیاه
ما سه برنا مسافریم و غریب / از تگ و پوی راه خورده نصیب
نیست زین تاختن بهر جایی / بهره ما بجز تماشایی
از دویدن بزیر چرخ کبود / که روان سوی ما دویده چو دود
اول این زنگی سیاه وجود / روزی این سوی نیز راه نمود
ما نه کار این قدر هستیم / که دروغی بروی او بستیم
شد ملک گرم از این حکایت و گفت / آنچه پیداست چون توان بنهفت
ز اتفاق از دروغ نادر جام / راست از صد یکی فتد تمام
این سخن گفت چون ستمکاران / بندشان کرد با گنهکاران
آن جوانان نغمه آهنگ / سوی زندان شدند با دل تنگ
شب چو بر تاوه بست محمل خویش / مه بخورشید داد منزل خویش

ساربان زان همه نشان در بست / گرد شک را ز پیش خاطر شست
نعره بر داشت کین سه طرارند / که بتاراج خلق در کارند
با کی باشد اشتری و خری / یا متاعی و نقره و زری
زین نفیر و فغان گرد برخاست / گرد گشتند مردم از چپ و راست
تا نهایت بر آن قرار افتاد / که بباید شدن چو کار افتاد
کار چون بسته گشت بگشایند / کار فرما تمام گردانند
ساربان ماجرای حال که بود / آن همه پاسخ و سؤال که بود
آنکه زانها کیاست افزون داشت / در مرافعه صد افسون داشت
چشمها را ز خاک پای تو نور / دیده بد ز آستان تو دور
سالها شد که گرد عالم خاک / می نوردیم دشت و کوه و مغاک
در دیاری که راه بنوشتیم / چون بدیدیم حمله بگذشتیم
می بریدیم ره ز گردش دهر / تا رسیدیم هم درین شهر
اشتر جست و ما بلابه و لاغ / تازه کردیم نقش او را داغ
بس دروغی که گویش بنگاشت / اتفاقا مقابل افتد راست
چونکه اول برون فکندی راز / بر گذشته رفت باید باز
پرده را باز ده بهانه مکن / خویشتن را به بدنشانه مکن
چون ز شام آفتاب نورانی / شد فرو زیر چاه ظلمانی
همه شب ز فتنشان محزونی / در صف دزد و راه زن خونی
اشتر یاوه گشته با همه ساز / بر در ساربان رسید فراز

مردی آمد که در فلان کهسار بر درختش پسته بود و بهار
من بدانسو شدم بنجار کشی دیدم و کردمش نهار کشی
زن که بالاش بود گفت نشان تا من آوردمش بر تو کشان
ساربان داد آنچه واجب بود پس بسوی ملک دوید چو دوید
گفت باشد که من بدولت شاه یافتم هرچه بود گشت براه
اشترم هرچه بود بار برو وان عروسی که بد سوار برو
شه نظر سوی عدل فرماید بند باز از بند بگشاید
شاه از آزار بی‌گنهی چند از جگر برکشید آهی چند
خواندشان باز از خجلت و شرم نرم دل کردشان بپرورش گرم
وانگهی دادشان ز بند خلاص خلعتی داد هر یکی را خاص
پس بپرسید ازو که قصهٔ خویش باز باید نمود از کم و بیش
کانچه مردم ندید پیکر او چون نشانی دهند ز هو سر او
ماجرا گر درست باشد و راست خواسته پیکران و هم بخواست
ور کم و بیش در میان آید سر ز شمشیر در زبان آید
ره نوردان بشرط خدمت خاص تازه کردند سجدهٔ اخلاص
پس یکی زان سه تن زبان بگشاد گفت باشی همیشه خرم و شاد
من که گوریش را نشان گفتم بنشستم ره نمود از آن گفتم
همه یک سوی دیدم اندر راه خوردنش از درخت خار و گیاه
نقش بستم که یک طرف کور است کش یک سوی در چرا زد رست
دومین گفت کز ره فرهنگ من یک پای ز آنش گفتم لنگ
کانچنان دیدمش براه نشان که یک پای رفته بود کشان
سیمین گفت چون هنرمندان من که گفتم گسست یک دندان
برگ و شاخی که خورده گرد او دیدم افتاده نیم خوردهٔ او
هرچه ناخورده میشمود در آن برگ یک یک درست بود در آن
روشنم شد ز عقل چندانی کز دهانش گسست دندانی
شاه گفتا که آن سه چیز نخست هرچه گفتند راست بود و درست
سه دیگر بدانش و تمیز روشن دراست گفت باید نیز
باز یک تن زبان راز گشاد گفت باشی همیشه خرم و شاد
گفت اول دمی که از من رفت ماجرا ز انگبین و روغن رفت
انچنان بد که در پس خاشاک دیدم آلایشی چکیده بخاک
مگس افکنده بود گیسو شور سوی دیگر قطار لشکر مور
هرچه در وی رسید مور بجهد حکم کردم که روغنست و شهد
آنکه سویش مگس نمود هجوم نغز است شد انگبین معلوم
دومین کس زبان گشاد که من آنکه بردی سوار گفتم زن
آنچنان دیده شد که گشت یقین اثر زانوی شتر بزمین
گشت پیدا ز پهلوی زانو نقش نعلینهای کدبانو
نعلها نیز دیدم از یک سو برگرفتم ز خاک و کردم بو
نفس از بوی در گذر آمد جوشش شهوت در اشتر آمد

گردم اندیشه را بخاطر ورد — که سوارش ستر ز لست بمرد
همین گفت رای من نهفت — زان سبب حامل گرانش گفت

کاندران حال کان جمازه نشین — بر جمازه سوار شد ز زمین
دیدم انجا که نقش پالس است — گشته پیدا انجا که نقش دو دست

گفتم این حامل گران بار است — گر زمین خواستنش دشوار است
زانکه بر خاک دست سای سد است — از پی خواست چار پای شدست

شاه کز هر سه تن شنید خطاب — بنده شد زان فراستی بصواب
هر یکی را الصید نوا بنواخت — ساخت بر کی چنانکه باید ساخت

زان نمود ار دور پیش ایشان — کرد ترتیب هم نشینی شان
منزلی داد شان درون سرای — تا بود نزد او بخلوت جای

دل چو گشتیش فارغ از همه کار — تازه کردی نشاط را بازار
با حریفان نو به تنهایی — باده خوردی بمجلس آرایی

گوش کردی و می نهانی شان — بهر جستی نگار دانی شان
نو معنی که بودی اندر پوست — نقش کردی بجای معنی دوست

شه فرستاد نزدشان نگرور — بره و می و رده فیروز
همه با هم نشاط نوشیدند — شاد و خندان بباده بنشستند

چون همی کرد هر یکی را نوش — اندران می و ردن قبادی جوش
باز میگفت هر یکی کم و بیش — داستانی بقدر حال خویش

انکه مه بود و جابک اندیش — باز گفت از دل خرد اندیشه
کین می کادمی کمست درو — گو بیا خون مردمست درو

وو همین کاردان راز شناس — گفت ز اندیشه درست قیاس
کین بره گو بیانه پاک ز سگ است — پرورش یافته ز خون سگ است

سیمین عقده بند بند گشای — باز گفت انچه دیده بود درای
کین ملک نیست پادشا زاده — دانم از پشت مطبخی زاده

ملک اندر کمین دیواری — گوش میداشت سوی گفتاری
تا مر آن خورده کاین سه حکیم — کشد اندر جریده تعلیم

زان سه نکته که گوش گیر شدش — دل نازک گمان پذیر شدش
[illegible] درونش اثر کرد — هر بخلوت سرا ایشان را گرد

هر سه تن تیزوار بر جستند — املک چون نشست بنشستند
شاه فرمود کین زمان نهفت — هر چه گفتید باز باید گفت

گشت تحقیق ز اطوار ایشان — که شنیدست شه فسانه ایشان
گرچه آن گفته دلپذیر نبود — باز گفتند کین گزیر نبود

شاه یک یک شنید و گشت خموش — باده میخورد با دل پر جوش
کرده بود از متون گرانش پس — بر زد مهر گرد کراف نفس

صبح چون زار چرخ روشن کرد — صحن گردون چو سبز گلشن کرد
شاه در ماجرای باده دوش — باز جست آگهی ز باده فروش

مهر خمار گفت کین انگور — برده ام از رز فلان دستور
اول آن باغ بود گورستان — که بر افکند و ساختش بستان

چون یکی راز خواند دشمن و راست
از دو دیگر لفافه‌اش برخواست

از شبان باز جست راز بره
زو شبان قلب چون شود سره

گفت کین بره بود پهلوی میش
شیر پرورد و مهر مادر خویش

بانگ برزد بر آن به تندی شاه
کین زمانت سر افکنم چو کلاه

زین سیاست که سر اسان رست
جز بگفتار راست نتوان رست

کرد روشن شبان بره فروش
کو فتاد از کنار او بر پوش

دل ز تیمار جان من برداشت
پرده از راز خویشتن برداشت

گفت کین بره بود در رمه خورد
گر نه گرگ مادرش را برد

ماده سگ داشتم رسیده خوتر
بچه چند بودش اندر شیر

رام کردم چنان بدستانش
که بره سخت به ز پستانش

چون چنان شد ز خشم مستی نغز
کاسه خوانش به پوست شد همه مغز

آوریدم بسوی مطبخ خاص
زین گنه خواه تیغ و خواه خلاص

شه چو مرد و خورده دید درست
گشت پاش از خیال سیم سست

کام و ناکام سوی مادر راند
راز دل را نهفته بر وی خواند

در گریبانش چنگ در زد سخت
گفت بر دانم از جهانت رخت

ورنه گو براستی خبرم
تا که بودست در جهان پدرم

از که آورده چنین پسری
پدرم شاه بود یا دگری

مادر از خشم در خروش آمد
خونش اندر جگر بجوش آمد

گفت اندیشه نیست زو تا آل
که نهی تهمتم به پیران سال

که تواند جز آفتاب بلند
کافکند سایه بر سپهر برند

گفت اگر صد بهانه پیش آری
زین حجر براست گفتاری

بره را که کرده بشمار
تا کنم کشتنت بره کار

مادرش گر درونه دود نداشت
عذرها گفت و هیچ سود نداشت

آگهی داشت کان عیار انگیز
مست گاه قصاص نی پرهیز

از سر راستی بلرزه و بیم
کرد خود را بدست چون تسلیم

گفت رازی که داشتم بنهفت
بشنو اکنون اگرچه نتوان گفت

روزی از روزها بفصل بهار
شه برون رفته بود بسوی شکار

من جوان بودم و ز خوبان طاق
خفته بیرون در اندرون رواق

خواب چون رخت بر کران آورد
مطبخی در رسید و خوان آورد

من از آنجا که هست میل زنان
نفسم از دست خویش برد عنان

در وی آویختم چو مردم مست
جوشش دل بمهر عصمتم شکست

هرچه در سر نوشته بود مرا
نفس من عاقبت نمود مرا

تخم چو در شاخ نو بکار آمد
میوه چون توام ببار آمد

شه چو بشنید راز مادر خویش
سر فکند از خجالت اندر پیش

رفت در خود فرو و حیران گشت
از چنان پرسشی پشیمان گشت

جست بیرون ز کاخ شرمنده
در تحیر نه مرده نه زنده

شد بخلوت سرای مهمانان
بی زبان گشته راز با دانان

تا کند شاد از شراب دور خند
راز را بر گرفت هستی بند

گفت آنچه از شما شنیدم راز   همچنان یافتم چو چشم باز
روشن و راست بود و هر سه چیز   روشن و راست گفت یا بد هر

این همه رازها که پنهان بود   از چه دانسته که زینسان بود
گفت یک تن چو من بخوردم می   دیدم افزایش غم اندر وی

از می آن والیش طرب باشد   چون غم افزون کند عجب باشد
بار جستم ز دیگران احوال   که بود زین نمط جواب سؤال

روشنم گشت کان شراب نوش   داد از خون خاکیان سرجوش
دو همین گفت من نه بره مست   که بر آن تن سنگ خورد و بردم دست

دل ز رنگ تو شد بشور و شتاب   وز دهانم روانه گشت لعاب
بوی خون سست کرد و رگ داشت   پهلوی همچو پهلوی سگ داشت

گفتم این نه بره ست چون گرگ   با خود از شیر سگ شد است بزرگ
سیمین گفت از حقیقت کار   گویم ار باشدم بجان زنهار

بر زبان راندنش بسی سوگند   که نباشد بهیچ حال گزند
هرچه دیدم ز رشته بدایی   میزدم بر محک به بینایی

ب راز شاه میکردم   بتجارت نگاه میکردم
از نشانهای تاج تاجوران   کادمی را توان شناخت در آن

بار جستم یکی از آنت نبود   جز دم از شور بازمانت نبود
نامدت هیچ ره سخن بزبان   که نبود اندران حکایت نان

این نشانها که عکس شاهی بود   بنمود ار بدگو اهی بود
کرد روشن فراصتم بضمیر   که خمیر است نسبتش به سریر

شه فرو شد بحیرت اندر خویش   سخن از وی بدر نیامد بیش
گفت کز داد نیست شاه را   ریختن خون بی گنه ها را

عقلشان تا غنا ببرد از دست   رخت مهمان بناقه باید بست
آنگهی گفت جمله را خندان   کافرین بر شما هنرمندان

از شما دوستان با تمیز   یافتم بهره مندی همه چیز
با شما عیش موجب هنر است   هرچه بیش است سود بیشتر است

لیک گردنده جهان بپای   نتوان بند کرد در یک جای
زین نمط خواست عذرها بسیار   پس به هر یک سپرد صد دینار

هر سه از بخت شادمانه خویش   ره گرفتند سوی خانه خویش
سوی ملک پدر فراز شدند   چون پدر دید سرفراز شدند

پدر پیر شادمانی یافت   بار دیگر ز پیر جوانی یافت
بس که از خوشدلی تمکین شد   موی کافورگونش مشکین شد

کرد روشن بمهتری پسران   بالش مشگفام تاجوران
چتر مشکینش داد با همه چیز   دیگر از الوای مشکین نیز

رنگ مشکین شعار عباست   زیور آرای چرخ سما بست
ظلمت شب که تشنگی فام بود   مهر آسایشش تمام بود

خون تر در میان نافه خشک   تا نگردد دسیه نگردد مشک
خط و خالی که دلستان دارد   مشک رنگست زیب از آن دارد

شاه کز نازنین مشکین موی — این فسانه شنید رو باری
خفت در خوابگاه حور العین — گل در آغوش و مشک بالین در

عشرت نمودن بهرام روز یکشنبه در گنبد زعفرانی با دختر پادشاه نیمروز

چون زر افشان شد آفتاب بهشت — دامن کوهسار پر زر گشت
روز یکشنبه آن ستاره روز — شد در ایوان بزم روز افروز

رغبت برج زعفرانی کرد — خانه را خلد جاودانی کرد
جامه را گر زر نیز خنداخند — زعفرانی چو آفتاب بلند
گفت خورشید نیمروزی را — رخ گشاده جهان فروزی را
هر کرشمه که او نمود درست — نازکی بود در درونه درست
شه بنظاره چنان منظور — ماند حیران چو چشمه‌دان در نور
باده با روی سرخ گل مخمور — تا فرو رفت ز آسمان پر گل زرد
شب چو بنمود پرده داری خویش — گوهر آمود در عماری خویش
سر به بالین خوابگاه نهاد — بازو اندر بر شاه نهاد
داد فرمان که ماه خرگاهی — گوید افسانه نشاط افزای
تا زمین بر جبین نهاد دهن — گفت کای شهریار روی زمین
بخت همواره هم عنان تو باد — سر شاهان بر آستان تو باد
هر مرادی که شهریار انگشت — یکبیک جمله باد اندر مشت

افسانه گفتن دختر پادشاه نیمروز

شرم دارم که پیش در دری — گهر بار افکنم بجلوه گری
لیک چو شاه اشارتم فرمود — چه روا دارم برون فشانم زود

ریخت چون زین نمط لآلی چند — گفت زین پیشتر بسالی چند
زرگری بود در خراسان طاق — شهره در شهرهای روم و عراق
حسنش آمد و بر هنرمندان — گشته چون نام خویشتن خندان
هرچه بتوان ز رسم و زر پرداخت — ساختی آنچنانکه نتوان ساخت
وقتی از دستکاری دلجوی — ساخت پیلی گران ز صیدمن روی
تا روایی دهد بهر جانش — چار گردش نهاد در پایش
چون بپرداختش بنقش و نگار — از نکویی چو صورت دیوار
پیش فرمان روای کشور برد — بر کلیلان درگهش بسپرد
پیش بردند شاه کرد نظر — ماند حیران در کمال هنر
پس اشارت نمود هم بشتاب — تا دهندش هزار من زر ناب
گفت خواهم ز چون تو استادی — که نهی زین نمونه بنیادی
پیل کز روی کرده پرداخت — سازی از زر چنانکه باید ساخت
زر برون برد مرد چابک دست — رفت در کارگاه خویش نشست
نقد را بسکه در عیار آورد — دیده و گوره را بکار آورد
روز و شب کوششش هنر میکرد — وز هنر کار خود چو زر میکرد
باز آراست از پس ماهی — زنده فیلی فراخور شاهی

چون شد آن پیکر شگرف تمام
در زمان کرد پیش شاه خرام

کار زو از هنر نداشت قیاس
برد در پیش شاه کارشناس

شه چو دید آن نمونهٔ کارش
متحیر شد از نمودارش

گرمش کرد و چار من زر داد
مزد دستش چهار دیگر داد

پس به پیشش بر آمد از پی گشت
طرفی دشت جانبی بکذشت

زان تماشا که بود طرفهٔ شهر
گفت و گویی در او فتاد بدهر

هر کجا زیرکی و دانایی
نقشبندی و پیکر آرایی

چون بدید اندر آن هنرمندی
خیره شد زان هنر خداوندی

حاسد از آنچه بکار آمد
دل هر یک بخار خار آمد

کاردانی دگر ز غیرت کار
گر چه او پیکه شد بوزن عیار

گرد در دوش که آن خیال شگرف
زانچه شه داد دیگر است بصرف

پایه زر اگر هنر ز من است
نه بجا نیست در یکی سخن است

شه بر آن تا چه آرد از سر دست
تا در آرد به پیل نیز شکست

گفت اگر پیش شه گشایم راز
پیل را شه بیفگند بگداز

ور شود پیکه را بوزن دلیل
در ترازو چگونه گنجد پیل

ور زبان از سخن کنم کوتاه
قلب کاری بود جریمهٔ شاه

چاره آن که هم ز خانه داد
آگهی جویم از فسانهٔ او

پس باندیشه گفت چاره سگال
تا برون آورد ز پرده خیال

جست رایی بکوشش تن خویش
کاشنا کرد با زنش از خویش

مرد از تحفه‌های طبع انگیز
کرد بازار دوستی را تیز

انجمن گرم شد میان دو جفت
که بتقریر باز نتوان گفت

شرط اخلاص را بهانه نماند
راز را پرده در میانه نماند

مرد شیرین زبان در اشتام
زهر در جیب و انگبین در جام

دید چون تخته کار سازی خویش
ریخت بیرون ز پرده بازی خویش

گفت با زن که چون به تنهایی
سوی کدبانوی چینی آیی

فرصتی بینی و مزاجی نغز
کرم در پوست ورز و لیکن چون مغز

آری از هر دری بگفتارش
گویی آنگاه بی غرض وارش

کانچه جفت تو نقش پیل کند
ناقدان را بدیده میل کند

مثل او زیر سقف مینایی
در نیاید بوهم پیمایی

آن شگفت ار چه سر بسر هنر است
لیک وزنش از آن شگفت‌تر است

گر کسی خواهدش که بر سنجد
در ترازو درست چون گنجد

زو بپرس ار بدانی این هنجار
نیست همتای او به هیچ دیار

او ز نیسانش آشکار و نهفت
باز دانی چنانکه دانی گفت

زن زیرک مزاج و دور اندیش
زیرکانه بها نهاد در پیش

تحفه بر گرفت و ره برداشت
رفت جایی که کار در بر داشت

تحفه را برد پیش کدبانو
با زن دوست گشت هم زانو

که با فسانه و گهی افسون
از دلش خورده مشک بیرون

تا وی از کاردان خود بدلیل
پرسد آیین برکشیدن پیل

مرغط وصف کرد کالا را — پیل بان گنج پیل بالا را
زیر و بالا نمود چندانش — کز سخن موم گشت سندانش

کردش این پیکر مزاج درست — کز حسن وزن پیل واید جست
شب چو شد پیل بند جوزا راست — چرخ و انجم بساط شب آراست

حسن از کار که بجایه رسید — مرغ زیرک بآشیانه رسید
چون دل از کار خور زنی پرداخت — از پی بخت سوی بستر تاخت

صنم خانه شد بخدمت شوی — در کنارش خزید و بازوی
خواجه را دل در اهتزاز آمد — از زنی در نشاط و ناز آمد

هر دو بر نسبت زناشوی — تازه کردند رسم دلجوی
خواجه می‌گفت در نهان با جفت — آنچه با او به پرده باید گفت

همسر پیش محرم خویش — بار می‌گفت شادی و غم خویش
چون زن آن گفت گوی او پرداخت — سخن از پیل و وزن پیل انداخت

گفت کای در هنر بعالم طاق — فیلسوفی بزیر طاق رواق
از هنرهای بیکرانه تو — رفت گرد جهان فسانه تو

من ز تو قصه هرچه بیش کنم — باز با همسران خویش کنم
پیل زرین که ساز کرده تست — در پی از سحر باز کرده تست

هرچه از پای دیدمش تا سر — هست جای عجب ز پا تا سر
لیک یک مشکل آمدم بخیال — پرسم ار پاسخم دهی بسؤال

مرد گفتا که هرچه می‌خواهم — پوشم از جمله از تو نتوانم
باز پرسم آنچه کرد تقدیر — تا کنم من بیکان تقریر

زن بدو گفت کان خیال شگرف — که در آن زر هزار من شد صرف
صفتش گرچه از حد افزون است — صفت وزن کردنش چون است

گر ترا باشد این تصور جست — که توان برکشیدنش بدرست
آگهی ده که تا خبر گردم — شادی‌ام هست شادتر گردم

مرد گفتا که هست در مشتم — صد هنر ملکه در سر انگشتم
لیک با خود نهفته دارم راز — گر کسی انصاف خود بیابم باز

گر نمایم هنر بهشیاران — نبرم جان ز دست همکاران
مرد گفت آن حکیم دور اندیش — که نهم هرچه پیش دشمن پیش

زن بدو گفت کانچه از دل خویش — باز جوید ز خلق حاصل خویش
جای آن باشد ار که اندر تو است — نیست خالی جهان ز دشمن و دوست

لیک احوال خود بخاموشی — با که گویی اگر ز من پوشی
خوابگه گفت که راست درست — که مرا محرمی نه همچون تست

لیک آخر زنی و هیچ زنی — نتوان داشتن محرم سخنی
زن که در عقل کال بود — راز پوشیدنش محال بود

زن بدو گفت کای ز دانش دور — زن بود شوی خویش را دستور
هرچه باشد ز مرد مانده نهفت — جز بجفت عزیز نتوان گفت

من که بودم همیشه محرم تو — با که گفتم ز شادی و غم تو
تا چنین مهر بر دهان داری — از من اسرار خود نهان داری

مرد بود کم شغب و تازه روی / قهقهه در خنده نکلها مکوی — در لب آزاد نه بیمی بود / با سخن سوسن به نسیمی بود

آدمی از غو بود بیچاره گشت / گر شغب رعد زمین پاره گشت — آنکه کند گوش گران وای او / نایب کرنای بود نای او

خر چو کند بانگ بهیمی یکی / مو بسر افتد بهیمی یکی — کس نکند از سخن نرم بیم / از سخن سخت بترسد سلیم

بانگ زند سخت نشنید اگر / حرف خرد در دل حرف دگر — تیز مکن تیغ زبان در دهان / تا نبرد حلق ترا در نهان

تیغ که او گوشت برو بسته است / تیغ که آن گوشت برد آن بدست — هیچ کسی زخم زبانی نکرد / کافر ازان کار زیانی نکرد

خار که دارد زبان بیشتر / هم بخلیدن بکند بیشتر — لیک تر پسند زبان آوران / کاه جراحت ز دل یاوران

چهره زبان زخم بجان در زند / خون بود آن بوسه که نشتر زند — از دل سخت است زبانها تنگ / تیزی خنجر بود از خاره سنگ

رو بنه در سوی خموشان کمی / زخم خورد مرد سخن گو بسی — ورد دل شب منه وی از کمی / تیر زند بر سخن آدمی

هر چه لبت را بسخن ره ورست / جایزه قد سمع الله در وست — چون نشنوا لیست خدا گو مگو / هر چه نه نیز ز دل شنیدن مگو

نی همه لب را ادب آموز باش / سامعه را نیز ادب اندوز باش — گوش منه بر لب غیبت گران / تا تو هم انباز نباشی در آن

راه مده هیچ خسی را بگوش / ور روی از پنبه دهانش بپوش — جامه منه و که بلا گوش اوست / فتنه پنهان نبا گوش اوست

خامه منه و نشده گوش سری / بد شنوان گوش که شد سرسری — قطره نم در صدف پاک جرم / در شده اندر صدف زشت کرم

هر چه رسد بر خرد از گوش / زود و کار بد و جسم موش — سمع بزرگان ببصر شد دلیل / مرد چه چشم بود گوش پیل

نا شنوا لیست دلیل کری / گوش کر الست از آن کری — هر که سخن نشنود از عیب پوش / خود شود اندر حق خود عیب گو

گو که زند خنده بر و مرد و زن / او هم ازان خنده شود خنده زن — با بد و بد گوی شود بد شنو / پاره نگکان و گران گیر تو

آنکه ندارد دهان انگبین / کی دهد از دست شکر انگبین — گشت زبانت چو زرقی ز زر / شربت جلاب چه سود ت

کام و زبانت از بدخاص و عام / به که زبان پاک نر پاکی کام — لوث که در کر دهانت بود / شوی اگر آب دهانت بود

لیک مران هر لبه کا گنده تر / هر چه بشو بیند شود گنده تر — نیست چو هیچ آب دهانت پدید / ماند بنا چار زبانت پلید

نه همه گفتار تو زانسان خوش است / هر چه پسندیده بود آن خوش است — گفته که زمزمش نباشد زبن / لحن بود زمزمه بی سخن

نیست جوار زنده منفی فروغ / چند توان زد کله چون شنگ دوغ

راه روی کرد ز او سؤال / کای گره شد بمیدان حال

صحن فلک در ته پا یافتی / این قدم آنجا ز کجا یافتی

خازن گنجینه گره کرد باز / راز برون ریخت ز صندوق راز

گفت از آن ره که زبان سال و ماه / داشتم از نهده گوی نگاه

درج دهان را بگشادم ز بند / جز بجد تی که بود سودمند

زین همه راهی که سپردم بهای / این علم شد بجد از آسمانهای

گفتن بی فایده ترک حیاست / قول موجه صفت انبیاست

خسرو از ایوان تو درگشت روز / تاکیت این هرزه درایی هنوز

زین دم من باز نه سر تا پار / گر ز خدا نیست ز خود شرم دار

هیچ اساس است که ایمانست / هر که از آن حصن مسلمانست

هر که درا نهانه عمارت نهاد / مایه خود جمله بغارت بداد

اول آن جمله شهادت شناس / هر نفس سهم سعادت شناس

لای شهادت که بتوحید خاست / در کشش او دو گواهند راست

لا چو بوحدت در الا ارده / هر جزا لا همه را لا ارد

این کتابه که دو عالم در دست / سهل مبین کانجه جزا این هم ار دست

هک نماز از جه و تا میرود / قامت او هم بسما میرود

پاک درختی ز سما تا زمین / رسته ز سرچشمه عین الیقین

سر و رقش خلد مخلد شده / نامی از الله و محمد شده

دینی و عقبی ز بر شش مایه / سدره و طوبی ز سر شش سایه

شعبه او بر فلک برتری / میوه او ز آبی و ناری بری

رحمت جو در سایه خوشش نهی / میوه نیابی ز دوی الالهی

به که شهادت کنی از حق امید / گوست گواهت و گهی به شهید

پس که شهادت بموجه تو نشست / آنکه بقبله شهد الله تو شست

امر دوم ز همه ایام خوش / هیچ فریضه است بهنگام خوش

هر که قوی بازو از آن پنجه گشت / گردن شیطان ز کفش پنجه گشت

حبل متین کافت محتاج مات / از پی این کنگره معراج مات

پشت دو کان ارکان کن درست / کین صد قوسین بمعراج تست

شرم نداری که تو راحی تاک / خوانده بمعراج تو در خاک

هرچه بود مرا آدمی است و پری / نیست مگر بهر پرستش گری

وحش و طیوری که چرا خوار کرد / هر که خورد و کوهسار کرد

جسم و جمادی که بکوه و ره اند / هم بزبانی بتعالی الله اند

وانکه بری خارج حیوان شدست / هم بپرستش همه تن جان شدست

چرخ همانکه بگشت وجود / هست همیشه بر کوع و سجود

وآتش و بادی که درین پرده اند / هم رخ خود آتش بسجا کرده اند

خلق همه بر در داور خویش / هست پرستنده بمقدار خویش

آنکه سجود بدرش کم بود / باشد از ابلیس نه ز آدم بود

جبلت و کسوت تو زین دین گسست / سایه طاوس نگارین گسست

جامه اسلام بر اصحاب ریو / پر فرشته است مگس را دیو

راکع و ساجد شده تن چون هلال / پو به زبان مشرق و مغرب خیال

بیضه دین خوانده تو دل را مدام / وز منی آلوده درونش تمام

سنگ بود در دین بود استوار / بیضه شیطان شکنی صد هزار

دور ز نفسی که جوانمردان / دم زند از نفخه مطلق عیان

یکدمت ار بو و نفوسان بود / مرتبه ملک سلیمان بود

قطره آبی که چکیند از دست / دشنه بود در جگر دیو مست

کاوری آندم که بدرگاه روی / دست ز آلایش باطل شوی

پاک جهان کن قدم روشنت / گر تری آزاد بود دامنت

سهل بود ز آب که شوی بدن / آب جهان خور که نشوید درون

ای بطالت چو زده ماکیان / چند خوری نعمت حق رایگان

قطره آبی نخورد ماکیان / تا نکند رو بسوی آسمان

سنگ و گیاهی که بنی خموش / غلغلشان هست فلک را بگوش

وانکه ملک را به ترجیح یافت / بر شدن از رشته تسبیح یافت

جمع کواکب که جهان میروند / هم بدرش سجده کنان میروند

وآب و گلی کان بته آسوده اند / هم سر طاعت بزمین سوده اند

آدمیست آنکه بغفلت گمست / دیو ولیست ارچه بتن مردمست

کسوت اقدام بر اندام جست / قوت اسلام در اندیشه سست

کهنه گلیمی که نمازی بود / ز اطلس توبه که بیازی بود

این نه پلاس است که تلبیس ماست / دین نه خیالیست که ابلیس ماست

هوش بمیخانه و رو در خدای / وای بر این طاعت آلوده رای

چون بود آن بیضه اسلام خون / کاید از و بچه شیطان برون

نفس که رویش بمسلمانی است / خطبه او اسلم شیطانی است

چند توان داشتن درین دولاخ / رایحه مجلس و ایوان فراخ

پاکی آن مومن پاکیزه خوی / کاب نمازی دهدش آبروی

گاه وضو شستن دست از نخست / موعظه میکند از پرده جست

مسح بران کو نه کنی سرسری / کاب ز سر بگذرد از تری

شد گل سر شوی چو پاکی فزای / گر چه که خاکست بسر یافت جای

پاک شود راه خداوند گیر / گرچه پلیدم ز من این پند گیر

تخته پیشانی خود کن نگار / تخته خاک از پی روز شمار
تا نشود ناصیه در سجده خاص / کی شود از ناصیه گیران خلاص

نقش الهی است بلوح جبین / بر در مخلوق منه بر زمین
وای که تا چند چو افسردگان / سجده کنی بر در این بندگان

ای که گذاری بجنازه نماز / سجده ندانی که ندارد جواز
زشت نمازی که ریاسان اوست / مزبله دیو در ارکان اوست

گشت ستونت چو دیوار تهی / بستی آن سقف که بر وی نهی
این همه کاهیست که فرضی نخاست / هر چه جز اینست چه جای رجاست

این همه در جمعه و عیدت نماز / کی بود آنت ره در بی نیاز
تیغ خطیب ارچه که محرامست / گنبدو سر افکنده ز بی امست

آنکه ندارد دل اسلام جوی / هست بهر جا که رود زرد روی
هست چو زر در آینه هندوان / سرخ در رو دیدن رو چون توان

پیشه مردست نماز و نیاز / زن بود از عذر زنان بی نماز
تن ز تو طاعت نبود نور دار / عذر زنی بشنو و معذور دار

نیست نماز آنکه کنی بی خشوع / ور وی از ارکان سجود و رکوع
سجده نباشد که بروی زمین / بر صفت مرغ شوی دانه چین

تو بچنین چیدن دانه بخاک / چون پری اندر صف مرغان پاک
کن بنمازت همه ارکان درست / تات شود خانه ایمان درست

ساخته کن باری ز ارکان سرای / بو که دهد شمع رضایت ضیای
یافت اساس دویمی چون براز / محکمی از پنج ستون نماز

سوی عمارت که سیم خرام / رکن مسلمانی از آن کن تمام
سایل اگر تیر زند از زکات / دور دویم کن سپر مهلکات

مال گر احسان بزکات ویست / گر ندهید مم درکات ویست
آنکه یکی ده دهدت بی شکی / کمتر از آن کش دهی از چل یکی

خواسته ناخواسته داد خدای / وای که تو خواسته مدهی بجای
آنچه نصابست نصیبی بده / مزد دو ابی حطیبی بده

سوخته را ور می خوش خوی فزست / مهر بدروازهٔ آتش ببست
چون سه بنا یافت لطاعت قیام / قاعدهٔ چارمین آمد صیام

نامه کرم نامه روزی ویست / نامه که حرفش انا اجزی بهست
ماه نوروزه که گردد پدید / گه چو شه غره و گه عین عید

کرده اشارت زیک ابرو که هم / وز دگر ابرو باشارت که خم
صایم ازین مملکت دین فزای / مشترق نبد آمد و منوب کسای

عید شده شحنه شهرش براز / چاوش جانش آمده بانگ نماز
تو دو چو هیز ز همه سالت شکم / کم ز مهی گیت بود این یا کم

بازده شهر از شکمت بوی پاک / کم ز یکی شهر که دارش پاک
زشت بود دل نحس ارش شده / عرش خدا بودرجه گلخن شده

چرخ ترا بهر شرف ساخته / چون تن خود دیک علف ساخته
گنبد مسجد که شه از مال ساخت / شیره کش مبرز پنجال ساخت

چون تن مردم ز کجاست بر … کی جو خران بار نجاست برد

گرسنگی کاهل شکم را بلاست … راست روانرا همه جهلا بیست

گر تو سعیدی ز غمش منال … سنبله بر مشتری آمد وبال

روزه که خورشید وی آتش وشست … نور وی اینک سپر ابلیس است

بایدت اندر صف دیوان شکست … تیر خطا کم کن ازین نیم شست

چاره نباشد جو بپاکی تمام … زاد جلال ور ره بیت الحرام

وانکه خطا کرد بکی راز جای … سهم زره مرد درست خدای

پیش کن انگاه بصدق طریق … بندکی حضرت بیت العتیق

کور نه نور صفا ایمن … لنک نه راه جدا را بمن

گر تن بیمار بود گو بمیر … از دل بیمار بود توشه گیر

خیز ز دریا و بیابان مپرس … تشنه مرو غرقه شو از جان مترس

ز اشک ندامت که اول بجست … نرز ویه ده به چنان عیب

لیک صفای تو جوازی بود … رمز مهت از ره صفاکی بود

کوی بتان و دل ظلمت پناه … بیت حرامت لس و سنگ سیاه

مسجد اگر هست مثل پیش در … از پس سالی رسی آن هم اگر

در همه سالت نبود این هوس … جز بترا و پیچ نخستین ولس

انکه دو کامی ره سایش بود … ور ره یکساله جه حاش بود

کعبه روی و بصدق و ثبات … بر همی را بره سومنات

جان ز دم شوق بسماحت کنان … خاک ره ارسینه مساحت کنان

خستگی سینه بر راه دراز … از سر دل پوست همی کرد باز

گفت بد و عارف خوف و رجا … گین سفر آخر ز کی تا کجا

گفت جو دل در ره بت باختیم … باز رهش نیز ز دی ساختیم

ای که ز بت طعنه بهندو زنی … هم ز وی آموز پرستش گری

گبر که تیرش بر نشانه خطاست … مست به تیر کج خود نیز راست

سستی آن کج روی بی دین … کو ز کجی ماند بکیش درست

هر که درین کیش از خم نرفت … راست نشد تا بجهنم نرفت

تیر که در کیش کمان و تیر بود … عاقبتش تاب ز آتش بود

ای شده بازیچه دست هوا … کرده روا بی بره ناروا

جهد و بال این چه پریشانی است … ترک خدا این چه مسلمانی است

هیچکس از بند خود آزاد نیست … هیچ دلی راز خدا یاد نیست

ربح طلسمان بدلیست و نفس … مرگ نویسنده و اطلاق وقف

بی گهری جند که کان می کنند … چون نگری آن همه جان می کنند

در غرضی کوشش کامت بود … کوشش بی سود زیانت بود

نه جز آب نویسی دوان … تشنه بود هم بوششش روان

هر که به پرهیز پذیرد نصیب / از پی دارو [illegible] طبیب
مرد نه از چربی طینت کوست / نور تن از مغز بود نه ز پوست

از گل چرب ارچه که یابد چراغ / کی زید از دست ز روغن فراغ
هر که نه پرهیز عمل خویش را / ساخته شو کو اجل خویش را

سرمه چو هموار نپاید کسی / چشمش از آن پرده بگوید بسی
تا نفد پرتو اسلام نور / کی شود از حیله سواد تو دور

زهر بود قسمت بتر مایه را / خنجر خورشید برد سایه را
گوشت چو پر شد بهلاک کشد / آب چو بگرفت بخاک کشد

خیز که از بهر تو کردند پاک / قبله گردون و مصلای خاک
چون بزمین سجده گه روی تست / چشمه خورشید زمین سوی تست

کالبد داد خدایت درست / سستی جانت که گدازش سست
زانچه خدا داد نوایی بساز / پیش که داده بستانند باز

مرده نه دست بکاری بزن / در منگر لسته تو باری بزن
هیکل آسوده بکاری درآر / بیشتر که زانکه بمانی ز کار

جان و تنت از پی دین داده اند / نز پی بازیست که این داده اند
دارویت افزون تن بیمار چیست / کنده لبسی تیشه پی کار چیست

تیشه تو ساخت همه جنگهای / کم ز یکی شحنه حرف خدای
در عملی کوش که پاکی بود / کوششت با که هلاکی بود

کار چو پیش است ز جهد ای جوان / جهد بهی باری اگر می توان
نیکویی امور بهر ناکسی / زانکه بدی هست خود او را بسی

انکه بدم دادن مفسد خوش است / آتش نمرود بدود دلکش است
انکه در افکند بدریا لعاب / تا چه فرو برد بدریا ز آب

لیک پسندیده شد صبح و شام / غرقه شدن در قدح می مدام
بر خم می چون دل مفسد بزور / بر سر خم رقص کند موش کور

دل چو بمیخانه گراید ترا / جز مغ و مطرب که ستاید ترا
گل که به صحرا و بیابان رست / بلبل او جعد بیابان بس است

چیست شراب آب شر آمیخته / نقل کبابی مگسش ریخته
خوردن می مرهمی است بهیر / انکه بدش می خوردان خود بتر

بود بریشم رگ تار عشره دار / لرزه او از بدنش گشت بار
کفشگری کفش کهن می گزیر / بوی دمن گشت بدانش مزیر

مست بجز سخره هشیار نیست / مسخره دیو شدن کار نیست
خلق و تواضع که ز مستان بود / شعبده باده پرستان بود

گل که ز خضرای دمن بر دمد / بوی وی از گلشن دیگر دمد
طینت می کش بود بوی طیب / دیو دل از او بود داروی نصیب

خانه خالی که پر آلودگی است / غوک و جعل را زدی آسودگی است
مست بجهان کند آشامی / تا که هم از بوی وی افتد لقی

جان مگس هست نه بارکین / رهبر بود بر مگس انگبین
پای بلغزد چو به پر می بود / هستی و ثابت قدمی کی بود

شرب و ربا تیره کند رای را / شاهد و می سست کند پای را
شیشهٔ می کز [illegible] حمل و بزاد / حلیت گران ام خبایث بزاد

هر سمن و بهره گزد آب یافت / نرگس خود پسند این خواب یافت
هر که بکام این قدح از دست ریخت / آب هم از روی هم از دست ریخت

روی جوی آب شد از زرد نشست / پشت جوی آب شود مرد سست
گاه جوانی منگر تاب خویش / زود رود سیل پر از آب خویش

قطره که از پشت درست نور بخت / گوهری از مهرهٔ پشت نور بخت
گوهر سلک تو که رفت از میان / مهرهٔ محمل شود از ریسمان

مشت به بندار بود مثل رست / چند بر انگشت تو در عقد هست
نفس ترا جوش تو بی تاب کرد / نطفهٔ تو خون تر آب کرد

مشت گر از عقد تو اکنون بود / شصت و سه از پست فروتر بود
چند تو دابسته توان داشت چند / مشت ز عقد تو دو سه به بند

مرد دم از شهوت آماده زد / زان که ره نفخه نر و ماده زد
مردی آن مرد که گم خوش کرد / هر دو گره نر زد و خاموش کرد

مرد نه آن دان که ز شهوت پر است / مرد کسی دان که ز شهوت بر است
طفل که بازی دهد دیو مست / در صف مردان بمبالغت نشست

مرد که تا بالغ دین سازیش / اوست که شیطان بدهد بازیش
زر و نخواهی ز زنار روی را / پرده فکن چشم زناجوی را

دیده بود مهره کش و دل لعین / نرد نجنبد مگر از کعبتین
رسم سگانست بهر سو نگاه / شیر سر افکنده جز آمد براه

آنکه بجز رشته کش زاهد است / جعد غلام و زنخ شاهد است
کند بود گرچه که دندان گرگ / هست زبان بره سوهان گرگ

چشم پلیدی که زناگی برد / بی بصرست آنکه فرا پیش خورد
غنج که شد غمزه زبان ساز او / کور بود آنکه خورد ناز او

دل مکن از شهوت آلوده شاد / خیره مده نقد جوانی بباد
ستر نما یک مطلب کای سلیم / یافتی از سلک شیطان کلیم

تا کیت از رخصت دیوان شمار / وقت عزیمت برسیدت بکار
گر بعزیمت نه دلت خون شود / دیو تو لاحول که بیرون شود

هر که درین زاویه ابله وش است / فسق بلوث بکامش خوش است
رنگی با خوش بعماری در دن / خور شمار و غلبش از برون

صندل هندو که به پیشانی است / غالیه مغز شیطانی است
این چه زبانست که در هر طرف / هست بفسق اهل جهان ز اسرف

هر نفسی کار کنه بیشتر / خواری دین باشد ازین بیشتر
آنکه بغرضی نکند کاهلی / متقیش نام کنند و ولی

بس که شد از کفر جهان پر ز دود / هر که شد از بیت جراغی نمود
کرم شب افروز لشام جو زاغ / دور بود آنکه نماید جراغ

پیکر سیاره که باریک شد / پارهٔ نور از شب تاریک شد
وای نه یکبار که صد بار وای / زین کبران مسلمان نمای

دعوی دین و دل بی ترس و باک — خنده مزن بیهده بر دین پاک
زیر لب این خنده مزن بر کشش — زار گری و آتش خود در کش
دوزخ سوزنده که شد عالمی — بس بود آتش گر نه محرم دمی
دود گناهست چو سر گرد دوی — روی سیه ز آب دو دیده بشوی
این همه بر نسبت گبرانست راست — نام مسلمانیت از بهر چیست
نیکویی از نفس نه از نام اوست — زیور طاوس ز اندام اوست
آنکه تک از شرع فراتر زده است — الله و یا رب که زند عربده است
زشت بود از ره کاهل ستیز — غلغل تکبیر زند در گریز
هندو بناجوی کند قبله راست — راست چو در قبله بپا بندهاست
باش که تا نامه بدستت دهند — چون شکن نامه گشست و بند
نامه چو خوانی که به هیچی روان — هرچه بخوانی و نه هیچی مخوان
تا دلت از ترس بلرزد چو بید — مغفرت امید مدار از امید
خوف و رجا هر دو بپایان درند — نور دو خان هر دو بقران درند
گر بریاضت صف جولان تراست — رخش برون تاز که میدان تراست
تا علم شرع بیازوی تست — گنج دو عالم به ترازوی تست
میوه ضلالت ندهد شاخ شرع — تا نکشی آستین از اهل فرع
طرح درین خانه خود افکنده — خیز در خانه زن از بنده
علم اگر نیست ذخیره بس — فاتحه آیت از بهر اخلاص بس
ور بود دست علم و عمل هر دو خویش — پرتو یک شعله بدو شعله بیش
عید که در جمعه مهیا شود — نور دو عیدست که یکی شود
از تو که رحمان طلبی می کند — از پی رحمت سببی می کند
ورنه دران در که فلک آمد گشت — کرده و نا کرده به نسبت یکیست
گر نه بهانه است ز بهر کرم — از عمل ما شد چه بیش و چه کم
تا که حنه و مهره زنخشان زنخ — تا چه بر دارد ره پای ملخ
کار چو با ماست برون از حساب — باک نداریم ز خشم و عتاب
بس بود از وی نه خطا و صواب — جایزه ان علمیست نا حساب
گرچه عمل نی بقیاس عطاست — هم ز عمل دست کشیدن خطاست
کار کن ای دوست گزین کشت زار — تخم نکشت راست بری بی شمار
در عملت نی بجزا ای سراست — آنکه جزا می نگرد هم خداست
زاهدی از خوان رضا توشه گیر — گشت ز غوغای جهان گوشه گیر
شد ز پس سجده پنهانیش — خاک زمین صندل پیشانیش
تا نبود پسال درین داوری — داشت ز توفیق خدا یاوری
صحبت می خضر ز خضرای دشت — سوی نهانخانه رازش گذشت
گفت ز علمی که مرا داده اند — معرفت مرد و سرا داده اند
تا کرم کان عمل خنده رای — می کنی و می نپذیری خنده ای
پر کلالت چو گلی بر شکفت — آستین از طرب افشاند و گفت

فقر که وجان عدمی پیش نیست / جمله دمی و قدمی بیش نیست
خضر و مسیحا که مکرم شدند / مایه عمر از قدم و دم شدند
مرده بآن جنس که ز بهر وجود / کرد بهر جا دم عیسی گرو
خواجه که آسان بکف خرده خرد / شحنه خورد باجی و مطرب جو مرد
زاهد زر دوست گره گر وه سخت / عقده گشایان بکمین گاه رخت
غم نخورد کیسه بر سنگدل / گر ز پی زر خواجه شود تنگدل
چشم سیه شان نه ز آگاهی است / دام سیاه از پی بیگاهی است
موجه تراشی لب سبرت باو سخت / جو د شوی اصلح جو گر الست رخت
جو نکه نسنجد سر تو بار موی / گاه چه سان سنجدش آخر گوی
زند عقد [illegible] تو جو پا باز / به ز عبادت که با حرص و آز
آنکه ز دنیاش نباشد غمی / حاصل دنیا دهد اندر دمی
کسب زر از بهر چه تبعیت بود / در روش فقر چه لعنت بود
این همه شیخان خزاین پرست / بر همه دو بت زرین بدست
کس چگی کفه مگر دست ورن / سلبت شیر و عرکا و زکرن
مرد رهی خانه همی بگذار / کار جهان [illegible]
گر نه زهی نکی به نیاز استی / مرتبه نیست به از بیش
پاک روش را مکن از فاقه عیب / آنجه آلهی است که کن لحیب
کوه که بند کمر از خاره تنگ / لعل و زری هم دهد از کان سنگ
سفله جو زین چه خور خود سیر یافت / مدت بودن بجهان دیر یافت

زنده قبولیست که دم باشدش / اوست رونده که قدم باشدش
پیش چه سبک باشد ای بوالهوس / گر نفس خویش برد هم نفس
زر که ستانی ز دو صد جنس خس / خاصه که بستانی و ندهی بکس
صره صوفی علف شاهد است / موش ندانند که جوی زاهد است
نی لب شکر گر کریمی بسیار گرد / خلق ندانندش گره باز کرد
آه ازین طایفه زرق ساز / آستین کوته و دست دراز
زشت بود صوفی و میل زرش / موی نه و کوه گران بر سرش
زر چو بسنجید بسنگ شکوه / هست گران تر لیسی ار سنگ کوه
دعوی فقر و عمل زر مدام / فقر کدامست و تجارت کدام
عاشق زر عاشق درگاه نیست / زانکه دو بی در خور این راه نیست
وانکه گره زد بدل او درم / تهمت اسراف نهد بر درم
تا تو ندانی که که از بت گسست / بر همنا نه بت زرین هم است
دینی و دین هر دو بهم در لسان جست / ز هر جو با ز هر بباید شناخت
از [illegible] که نیز ز دنی / هر که بخندید بگرید بسی
[illegible] ز جهان بر گران / بار سبک دید و تر از وکران
بخت تو گر خفت بخندان درست / خواب پریشان بگردان درست
سهل مبین سختی سنگ فقیر / کوهر آن [illegible] نظیر
خواب و خور خاک جو اندک لقاست / ای خنک آن کان خورش هواست
در چه گلخن نربان کرم خورد / زاد و جوان بود و گهر یکشت و مرد

تا کیت ازین ... کی بود
مرد ... زندان رود
آنکه ز دنیا به لنگرست
نیست گران بر تن پیلان ورای
کی رود این ره بروانی تنی
آنکه به تارک کله ترک دوخت
شبلی از آنجا که قدم پیش داشت
گفت بپرس آنچه تو دانی سخن
نقد بسی داشت به بازی باخت
روی به درگه شناسای کار
چیست که با آن همه گنج وجود
تا رقمی را که بدانی صواب
من که ز گفتار تو چشمم ریش
لیک از آن زر که نیرزد سفال
تا چو من از ترک برآرم کلاه
شرم ندارم که به دلق کهن
ای که نکردی تو به صد گنج سیر
پای چو در فقر نهی زینهار
ای دم از آیین فصاحت زده

راست چو گرمی که بگلخن بود
گریه کنان آید و خندان رود
پر زدن او به هوا منکرست
پشه هم از پای در آمد ز پای
لشکر عیسی چو شود سوزنی

گفت که در ترک بیابانی کن
در طلب نقد سوی خانه تاخت
گاه بدر عیب ز خاصان ار
قفل مرا هیچ کلیدی نبود
خوانی و آنکه به من آری جواب
راه گرفتم به وطنگاه خویش
یکدرمی داشتم از ملک و مال
خرقه ازرق نشود زرق راه

آنکه ازین جیفه برون رفت پاک
راه روان پا بنهد در هوا
باید مرغی ز ملایک پران
هم سبکی جوی که پرواز را
شد بنی از پایه خود بر گران

پیر زر ان دیده پیش شناس
آنچه بر او راه زن راز گشت
راز که در پرده صبح است و شام
من که شدم سلسله جنبان راز
پیر بخندید که خاموش باش
تا تو بر آسینی که دل راه من
بود بدان خنده درون نم گرد
تکیه زدم زانچه و بالم بود

خاک بر او خویش که شد خوش بخاک
کی پرد از جاه زمین بر هوا
کش نبود لنگر در پا گران
بار جلال انبند و بازرا
زانکه شدش سایه در ره نگران
هیچ تیش از رهست بباد بر دوخت
روی به دریوزه درویش داشت
صرفه که داشت سخن را سپاس
داد و هم اندر نفس ...
نیک ... بم به بزمی تمام
راه در خانه گرفتی و باز
ع بد در گوشه کن و گوش باش
نیست درین مرتبه کوتاه من
در کف درویش نهادم که رو
تا دم این سکه حلالم بود
یکدرم نقد و ز ترکم سخن
چون دم تجربه بد برآری دلیر
دست چو خسرو ز گدایی مدار
مهر بدرهای فصاحت زده

گر قدمت راست بتابی ز دین / بر تو فریضه است زکاتی چنین

صبر چو گنج است بکنج خراب / رو که تو بی مؤمن کامل نصاب
طالب زر وانش درون بیقرار / ور شکم مار بود پای مار
قرص جو و کوزهٔ آبی بکنج / به که برون شربت سیب و ترنج
پای مسافر که بکند ز خاک / خاک خور و زان دهن خنده پاک
باد که با کوه نماید شکوه / بوسه زنان بگذرد از پای کوه
پاک نیامد تن آسوده حال / رنج کشان راست مسلم جلال
سوزن درزی بدو دانگ سیاه / هست به از تیغ درم گیر شاه
کندهٔ سنگ بر سر هیزم گران / صندل تر بر تن نازک گران
ریگ بیابان چو شد افروخته / شیر دود چون سگ پا سوخته
آنکه باسان خورش خوی شد / از شرف نفس بیک سوی شد
پشت منجم که قوی شد ز قوت / زیر سطرلاب خرد عنکبوت
چونکه ازین شیوه که شد پایه نشین / رفت فرو تا کمر اندر زمین
خواجه که داند روشش زندگی / بر در دونان کشد بندگی
آنکه بود سنگ و صفاهانی نوش / میل ز زر بیش بود بر نوش
نانی اگر هست مپیز از جو / از پی لوزینه دونان مرو
ماه از آن کاست کز آن نان بست / کفچه کند بر در خورشید دست
دست بشو زاب کف نانکسان / دست مشو زاب رخ خویشتن
ضامن روزی تو روزی رسان / دیده کو تو لیسی کاسه چنان

مرد توانگر نه صبوری بود / لیک نه صبری که ضروری بود
کوزهٔ زر بهر تجمل خرند / آب خوش از مشربهٔ گل خورند
آنکه دمش با زر و دینش پس / سیر نگردد مگر از خاک و بس
مرد که هر سوی بکامی بود / پیش نشیننده غلامی بود
بهر حرامی چه دوی حیله ناک / باری اگر تک زنی از بهر پاک
تیره تر آن خانه که گنجش فزون / پاک تر آن لقمه که رنجش فزون
آن زر سوزنده که چون اطلس است / کی چو دو مس پاره هم آغش است
نازطلب از تن نازک وشان / بهره چه دارد جز از کهکشان
تافته گردد چو قدم جای تو / هم تو کنی کند و هم پای تو
خواجه زمانی که نداری دهی / کفچه کند دست نگارش تهی
رقص کنان گشت بگرما خرام / گرد کدر چونکه بصحرا و بام
لقمهٔ خالص چو بسختی کشی است / ای سخی آنکس که بنانش خوش است
دار دار انسان چو خود در غریز / کشت نبود گندم سلطان پچیز
ژاله که پیکش ز نم نو بود / نی محک زر محک جو بود
چهرهٔ خورشید از آن افت نور / کو ز جهان گشت بقرصی صبور
شد ششم انگشت ز بر دست بیخ / کونفت بهر گرفتن برنج
آب رخ از جوی خسیسان مجوی / کن ز خوی جبهه خویش آب روی
بهر جوی مرغ نصد جا بود / کرم هم اندر دل جو جو خورد

هرچه ز اسباب تو پرداختند | زانچه تو دانی به ازان ساختند
برگ معیشت که بگیهان درست | هرچه که پالسته تر از زان ترست

آب و هوایی که دم جان نشست | بی درمی در همه جاران نشست
زآتش و آبی که نداری گزیر | خانه یگانه شده آرام گیر

گوهر لعلی که نیاید بکار | چون نگری قیمت اوی بی‌شمار
بودی اگر دانه جو گوهر گران | زنده که ماندی و چه گویی در آن

ورنه ز دانه که ز رزبان بری | لقمهٔ درویش کی آسان بری
زر که شکفته چو بهاری ازو | جز خطری بهره چه داری ازو

تا تو بدانی که کرم کرده اند | کار تو پیش از تو بهم کرده اند
هردو دد خونخواره که چون سیر اوست | طبع در آسایش زنجیر اوست

وانکه نفس راز بیانست تاب | مطبخی اوست مه و آفتاب
چرخ بدولابی شاخ نوبت | ابر بسقایی کشت جوت

خاک بصد جای شکم کرده چاک | تات یکی خوشه برون داد تاک
عنصر و اجرام بکار تو یار | نشو و نوا نیز چو عنصر بکار

چرخ و زمین جمله به یکجا شده | تا چو تو یک میوه مهیا شده
خادم اسباب تو چندین کسان | تو ز پی رزق دوان چون خسان

آنکه فلک را بغلامیت خواند | نزل تو آخر بتواند رساند
هرچه که روزیست رسد هر زمان | وانچه نباشد برسد بی‌گمان

بس که ز پی آنچه بخواهد رسید | بهر چه بیهوده بباید دوید
از دل خود پسند برآور نفس | کانچه رسد بهره همانست و بس

مردم با قصه که جنگند با قضا | تیشه لنگست و میانش عصا
لقمه [illegible] که دهد کردگار | گنج نهی از دل ما استوار

پاکی آن گنج که پاکش دهی | خاک بران زر که بخاکش نهی
بوی عمارت بخرابی رسان | سوخته را دم آبی رسان

چشمه سبیل آورد از سلسبیل | قطرهٔ گنجشک نبارد خلیل
بی درمی نقد رضا پیشه | محتشمی لقمه درویش ده

حاصل دنیا خور و لب پاک دار | راه خورش بی خس و خاشاک دار
لب که بود ساده عسل چون خورد | سلبت پر دام مگس گسترد

باد مکن در سر ازین خار و خس | خوش خور و با خاک یکی باش و بس
من که ز هشیاری خود مستیم | خاک بسر خورده خورد هرچه هست

پر پی پیشدان ز پسند گسست | حلقه تهی چشم ز بی مدگی است
شد شکم و حلق چو اصل فراخ | بار شکم تنگ بود دل فراخ

آنکه ز امال بود تشنه حال | سیر نگردد ز دریای مال
ریگ که تشنه است ز غایت برون | خشک مزاجست بدریا درون

نقد گره بسته و معده تهی | تنگ ز پی سینه ز بی ابلهی
ای غله را در غله دان کرده گور | چند گره در شکم تنگ چو مور

نیشکری گو می ناب داده | صد گره سخت برآبی نهد
لاجرم افشار زند دستیش لسی | بس بهر آب و گندش اچی

۴۴

آدمی است اگر بسیری مرد | بر همه سیری غم سیری خورد
نی خورشی کسب زر بسالکان | مست جو منزوری کار الکان

انکه کهر دارد و کان میکند | جان ز برای دگران میکند
چند تا فزون غم افزون خوری | شیر و میت مست چرا خوری

جانوری کوست بجز آدمی | معده چو پر شد بود ش بی غمی
چون کنه کاو که در آن خرد | سیر ز پستان تر د چون مزد

باد تا سیف مخور ای نامراد | زانکه شکم سیر کرد دور ناد
مردم حسرت که بدل در شود | آتش حرص تو فزون تر شود

آنکه بده توی کند جامه ساز | نفس دراز سردی چون پیاز
و انکه برهنه است چو سیر از محن | بکذر روش هم بیکی پیرهن

گل که به صد جامه صد تو نهاد | لرزه کند تا تن از آنک زباد
خار مغیلان که نه برگی درو | بس بود ش جامه همان پوست تو

شقه سلطان منکر زر ناب | جبه درویش نکر آفتاب
ای که ترا دولت خورسند بست | شکر خدا کن که خداوند بست

کز زر خود پای بدامان تو هی | جای نکهدار که سلطان تویی
شربت آسایش تو آب بس | مشعله بام تو مهتاب بس

گرچه خوری شربت جلاب ناب | تشنگی از دل نبرد جز که آب
با همه شربت خور آبست تو | بهر تکلف بتکلف مکوش

تمر و عنب مست حلالت تکام | نقل تو کر دش بتکلف حرام
کر بی و میوه نه رایت بود | شربت آبی همه جایت بود

خر که منی جو بیک دم خورد | ول شود ش جو اگر کم خورد
ورچه بری نامده سیری زبر | شیر بود آنچه خوری نیم سیر

و انکه منیش آرزوی تن بود | سیر نبا جار بیک من بود
با کم کم ساز چو پیش آیدت | تا دهدت ذوق چو پیش آیدت

سیر بسیرت چو دما دم رسد | رنجه شود دل ابد اگر کم رسد
سیر سپاهی سک و کان مشو | بار نشقه‌ی مکس خوان مشو

انکه شکم دشمن و خویش تو شد | تنگ و فراخ از کم و بیش تو شد
خود دل بشود حرم تحیلت گری | تنگ بجنگی و فراخ از زری

گرچه که بتوان ابرو نان زیستن | با کم ازین نیز توان زیستن
چند کشی از پی بیشی کرند | گوش بجز پند وی ماش ارجمند

کارشناسی پی کار کر رفت | زفت بمنزلت بن غاری کر رفت

شد ز کریبان کسی غم ستوه | دامن فو دلبست بدامان کوه

بن نعم بجفایی نهاد | روز از ان سوی گذشت از گذار

گوشه نشین را الطاف اندرو | دل ز قناعت بجایی نهاد
وید چو سیمرغ نقاف اندرون | خاصکی از ملکان دیار
پیکر از کوب محن چون خیال | قامت از سلخ فلک چون هلال

۱۰۰

رنجه شدش دل چو چنان دیدنی / گر ز زبان رنجه پرسیدنی
گاه بمن داده جوابی بیاد / روز تو بی هراس پیری مباد

کام تو از بودن این گوشه چیست / کام چو دادی نه طلب توشه چیست
پیر بدو گفت که ای ارجمند / بیخبری ز آفت چرخ بلند

من که شدم آگه ازین کارگاه / بار برون بردم ازین بارگاه
زاویه کردم بته خاره / لقمه گرفتم ز کجا پاره

گفت سوارش که بگو بیش و کم / مهر قناعت چه نهی بر شکم
گر تو زنی دست بفتراک شاه / داری ازین خوردن مشتی گیاه

پیر بدو گفت و بخندید باز / گاه شده بار که دست نیاز
گر تو قناعت بکجا کرده / بندگی شاه چرا کرده

هر که بسنگی ز جهان شاد گشت / همچو من از بندگی آزاد گشت
آنکه طلب کرد حلاوت بکام / ماند چو تو هیچ خودی را غلام

خیز دلا برگ قناعت بساز / تات چو خسرو نزد اندر نیاز

چون تن آدم ز گل آراسته شد / خانه جان بهر دل آراسته شد

آدمی آنست که در وی دلیست / ورنه علف خانه آب و گلیست

دل نه همان قطره خونست و بس / گر خور و آشام برآرد نفس

دل اگر این مهره آب و گلست / خر هم از اقبال تو صاحب دلست

لیک دل آن شد که هوایی در وست / ور ظرفی بوی وفایی در وست
زنده بجان خود همه حیوان بود / زنده دل آنکس که غم آن بود

زندگی دل چه بود سوز و داغ / مرده بود هر چه نسوزد چراغ
زندگی جز ز دل دردناک / زندگی کالبدی چیست خاک

شوق نه در آب و گل قابلیست / مست نگردد خم اگر با ملیست
سیخ کجا داند ذوق کباب / شیشه چه آگاه ز بوی گلاب

غمزده به جان که غم اندوز نیست / سوخته به دل که درو سوز نیست
مرد دل آن مرد که دل بود / خون چو بتن نیست ز سودا بود

گرچه دهان لقمه ز انگشت خواست / ذوق دهان راست نه انگشت راست
ز اهل تکلف نتوان یافت سوز / تا نبود شعله هستی فروز

کفچه ز دیگ ار چه که حلواکش است / چاشنی آن راست که حلوا خوش است
عشق زبانی ز هر افسرده پرس / سوزش آن از دل آزرده پرس

ذوق نمک گرچه ز نان را خوش است / چون بجراحت فکنی آتش است
خون دل سوختگان شد آب / گریه کند بر سر آتش کباب

گرچه کس از خسته نه کاوش کند / ریش نمک خورده پر آوش کند
نافه که بو از همه سو کرد دش / پوست کی آزرده بود گرد تنش

آه گواه دل غمکش بود / دود نمازی آتش بود

موم بود دل که ز عشق است زار / گو بگداز او فتنه ازین شرار

هست جو دیو از تن رود سر / گاه گلی کرده و سنگی بزیر

خرقه آلوده زهد است و دو / هیزم تر دود برآرد نه نور

سوخته ز آتش دو الا بود / کوشش آتش سوی بالا بود

مشعله عشق چو شد خانگی / سوخته شد عقل ز بیگانگی

کشته این تیغ سیاست بسیست / آنکه امان یافت از دم کسست

راند چو بر تخته هستی قلم / عالیها سافلها زد رقم

داغ که مهمانی انسان نهاد / داغ به پیشانی شیطان نهاد

راند چو بر خصم کهن کینه را / گشت نجاک آتش دیرینه را

قاعده خاک بر آخر کشید / رایت آتش ز زمین بر کشید

داد نگارش ز املای پاک برات / کرد بدل لای شهادت بلات

جام چه آگه که چه صهباست این / غوک چه دانا که چه دریاست این

هشت حدیقه چمن این گلبند / چار فرشته مگس این ملند

چرخ که زیر است و زبر هر نفس / زیر و زبر کرده عشقست و بس

طبع که میلش سوی مرکز بود / از کششش مرکزش آن خربود

روح درین زاویه بیگانه ایست / عقل درین سلسله دیوانه ایست

آنکه جمشید این قدح تلخ فام / تلخ شدش چشمه حیوان بکام

شربت شیرین بنگاری خورند / باده تلخ از پی کاری خورند

چاشنی باده تلخ آنکه یافت / روی ز شیرینی عالم بتافت

شیفته از بوی می ماند خراب / عارف هشیار ز بوی کباب

جان سگی جرعه کزین بیخت ریخت / گرد خرد حمله و بیرون گریخت

زنده نه آنست که جانی در وست / اوست که از عشق نشانی در وست

جان که نه عشقش بود آن بازیست / عشق نه بازیست که جان بازیست

زنده دلان خوش ز غم دل شوند / جانوران پاک به بسمل شوند

پاک روانی که باگاهی اند / کشته او چون تلخ و ماهی اند

به که درین ره بر خطا پستی / رنجه مشو چون بر خطا هستی

گر همه بر دیده زند دوست تیر / منت بر دیده نه و در پذیر

چون تو فغان از سر خاری کنی / به که جز از عشق شماری کنی

دل که اسیر رخ رنگین بود / موم شود گرچه که سنگین بود

خار اگر چند بود تیز سر / آتش سوزنده از و تیزتر

روی نکو راحت نظاره گیست / بر دل عاشق غم آوارگیست

آنکه تو بینی رخ زیبای شمع / سوزش پروانه شد و زیب جمع

صورت شاهد اجل معنویست / خط مسلسل رقم جادویست

کس ز رخ خوب وفایی ندید / کیست که آن دید و جفایی ندید

هر بت زیبا که جمالش بود / فتنه نیاز ده خالش بود

مرد عاشق نه ز غمخواریست / گر پی جان غمزه بجان داریست

نز هوس است این همه آزار دل / هست بتان را مژه جاروب دل

دل که ز وی شیفتهٔ ای از خود است
طرهٔ ایشان ز دو لایت زنیست
پایه مهرند و لیکن سینه جوی
چون خطشان سرمه دهد زیر لب
گر بنود دیدهٔ شهوت گرای
گر نگری پاک رخ لاله فام
دیدهٔ بادام که بی نور زیست
زانچه که دل را غم و آوازگیست
هر صنمی را که نمک بیشتر
دل ببر در رنگ و صفای که هست
آنکه در و خوبی شوخان کمست
خوب که آن حسن نداند درو خفت
لاجرم آن کودکی روی گرد
هستی این طایفه سر تا قدم
فیض ز قابل که نداند گذشت
دیده نخود و بد ز نزدیک و دور
نقد وفا عشق شمار و نه هوش
باز نه قابل دل هر مرد مست
و آنکه بود آتش او خانه خرز

حاجبی ابروی خوبان بدست
نرگسشان آهوی شیر افکن است
دشمن جانند ولی دوست روی
کیست گران باده بگرد خراب
چیست به از دیدن صنع خدای
نیست گل و لاله بدیدن حرام
از گل و بادام چه آگه که چیست
دیده چه آگاه که نظارگیست
خسته دلان را دل از دور شتر
ناز و کرشمه است بلایی که مست
میل بدو هست ولی گید مست
سینه ز آتش نتواند درو خفت
وادی ز دستش چو دمی بوی گرد
عاشق و معشوق شده عشق هم
بر دگری خود نتواند گذشت
قابل آنست که بیند ز نور
روی نکو چشم شناسنده گوش
بس دل مردم که به غفلت کمست
رخت وی از شعله ندارد گریز

سیمبرانی که تو بینی چو ماه
گرچه همه چشم و چراغ دلند
آفت تقوی لب می نوششان
دلشدگان را رخ زیبا بلاست
دیدن خوبانست شهوت وبال
آنکه ز حق پاکی چشمش عطاست
دل چو رخ خوب تماشا کند
زان دل آزرده خرابی کند
حسن نه نیکویی رنگست و بو
باز چو در آینه گشت از جمال
باده که بویش نباشد سبوست
باغ چه داند که چه چیز است خوشست
آدمی است آنکه تماشای دوست
آنکه دماغ بشر این بوی یافت
آینه و آب بود عکس گیر
گوش که صد مشغله با وی بود
چاشنی دار و مرکش بکام
در رو و آتش بدل سنگ تنگ
شوق نباشد همه تا بی نرم

عقرب جانها ز زلف سیاه
سوخته دانند که داغ دلند
زلف بلایی به بنا گوششان
مستی بلبل نه ز بوی گل است
قند چو بی کشت نباشد حلال
منبع زر خسار نباتی است
دیده نباچار تماشا کند
کو چو نمک یافت کبابی کند
هرچه کند جای بدلها نکوست
تشنه کندش خون کبوتر حلال
خون فسرده نتوان داشت دوست
گل چه شناسد که چراغ دلکش است
آفت پوشیده برای دلست
قابل آنست از آن روی یافت
نیست گل در رنگ تصور پذیر
نیست چو قابل نظرش کی بود
شهد ز لب برپس و گلاب از مشام
راه نیابد بدلی همچو سنگ
تا نبود جوشش خونهای گرم

گر شمری دوست کشی شمار / گو بود اندر غم و شادیت یار
دوست که در شادی و غم دوست است / زوجه شوی شاد که غم خود هم اوست

یار چو در کار نباشد غم است / کار که بی یار برآید کم است
یار غرض جوی فراوان بود / آنکه کشد رنج تو یاران بود

عزت یار است ز بهر شکار / ورنه همه مرغ بود طعمه خوار
اسکره برلب زده همدم دوست / کی نفقد هیچ جز که دوست

گرمی خون جوید و پیوند جان / کار وی آمد همه پیوند جان
دیده بد دور از آن ارجمند / گو شود اندر سر یاران سپند

دل که به پیوند نکوشد بدو / یار که دلسوز نباشد بسوز
خاطر بی سوز بود پرچراش / مردم پرسوز بود مهرپاش

یار چنان باش که با منت برند / بوی سلامت ز سلامت برند
ترک جفا کن که چو شیرین شود / نام تو و پایه نفرین شود

آینه آن به که ز آهن کنند / زر نشود گرچه که روشن کنند
جامه پر فتنه ببازندگی / مکرم و الا بنوا زندگی

سفله نخواهد دگری را بکام / خس نگذارد مگس را بکام
میل تو هر سو که به پیوند تاخت / آدمی از دیو بباید شناخت

دون که شکم پر ز بر نانت کنند / بهر چه وی قصد کمانت کند
دست تبرزن تبر انداز سخت / سایه کنان بر سر و رویش درخت

سوزش گل چشته گلابی ز بوی / گل بر خش خنده زند تازه روی
کنده ملک را چو نشانی نهان / پیشتر از نان خورد افسوس نان

ور دهی او را قدح خوشگوار / تو ز می مجلس او در خمار
تو نهیش سینه لطف در ومین / او نخورد جز جگر خویشتن

وه که شرابی به لطف چون نان خورد / آنکه شرابش دهی و خون خورد
وز فلک از کس مکس اختران / پایه بلندت دهد از همسران

پس مخز از پس نشینان خویش / روی مگردان ز قرینان خویش
تخم تکبر مفشان سینه را / پشت مده صحبت دیرینه را

میل بهم صحبت درویش کن / پرسش او از دگران بیش کن
آنکه بود نقد مرادش بدست / پرسش او خود بکند هر که هست

چشم برو نه که مرادش بس است / ور همه سو چشم گشادیش نیست
آهوی صحرا که خور از خویش داد / مغز شبه پوست بر رویش داد

غرق ورم ماهی دریا تمام / لقمه بی خار نبخشد بکام
وای بر آن مدبر ناقص عیار / گو که اقبال نه پسندد بیار

قامت صندل چو برآید بلند / صد شجر از بوی شود بهره مند
پند بود گو که کشد سر به تیغ / سایه نشین را ز ندا ز برگ تیغ

تا متاعی تبه بار هست / رخت برون نه که خریدار هست
خود بده آن مایه که داری بیار / ورنه هی خود ببر در روزگار

گوش که [illegible] ن داد خدایت بسی / برخوردار یافته تو کسی
چشمه حیوان که بس پرده ماند / زهر هلاکت چو نا خورده ماند

دولت آن سگ که شدش بخت یار / بر سر این بخت فشاند نثار
لیکن از آنجا که دل مردمیست / گرچه جهانیست بجانی کمست

کیست که زین دایره لاجورد / دست سگی یافت وزو بر نخورد
باد تکبر چه شود سرگران / چشمه خلقی بگذار و بجان

گفت مردار بنوز کلاغ / راحت معده آمد و روح دماغ
بوی گل و لاله چه خیزد خوک را / در پی و در موضع خلد خوک را

سوخته محنت اگر هست دوست / سیر شود یافت چو چربی پوست
آتش سوزنده چو در بن رسد / سیر شود و پوست چو روغن رسد

هرکه در افتاد بسیلاب سیم / بر قدم خویش نماند سیم
کور رهی من که فلک آمد به پیش / خند خسان دیدم در چشم خویش

کان همه بودند به پهلوی من / ریزه خور من چو سگ کوی من
چون همه شان یافت ز رفعت کلاه / پیش نکردند بسویم نگاه

من هم از آنجا که عیار منست / میل بهر سفله نه کار منست
آنکه علیکم بگوید تمام / به که سلامش نکنم والسلام

گوه که سنگست و سخن کم کند / گر تو سلامش کنی او هم کند
آنکه نگوید بسلامت جواب / سنگ به از وی بطریق صواب

مردمی ابر که زاید دعاست / دیو بود صحبت دیوان خطاست
هرکه بتنگی کند از تو گریز / تو بفراخیش روان کن که خیز

میل کسی کن که وفایت کند / جان سپر تیر بلایت کند
بهر چنین دوست که جانی بود / دوستی جان زگرانی بود

جان که از او به جهان یار نیست / هیچ نیرزد چو وفادار نیست
سگ که وفایی بر آیینش / ز آدمی به که وفا نیستش

یار توان یافت بگیتی بسی / لیک وفادار نیابی کسی

راه نوردی ز بزرگان راه / در طرف دشت شد از خانقاه

از اثر سجده غباری به سر / وز می دوشینه خماری به سر
دامنش اندر سر خاری گرفت / چون نخراشش پی کاری گرفت

او نپسندید باز بزم طواف / دامن از آن سوزن دامن شکاف
گشت بهم زانوش همنشین / زانوی تعظیم زد اندر زمین

گفت که با من سر و کار کسست / ورنه بدامان من او را چه دست
من دهمش کوی گریبان بچنگ / آنکه کشد دامنم از قهر تنگ

از پس یکسال که آن خاربن / خاک شد از گردش چرخ کهن
گفت که بی قعده چه داریم پاس / خاک نشیننده صحبت شناس

ای که امیدت بوفا از نمود / ترک وفا بین که ز سوی که بود
هم تو ده انصاف بمقدوریم / صحبت تو داد چه بود سوریم

هرکه از این مایه وفایش کمست / آن به وفا بلکه فریب و دمست
هرکه در آفاق وفادار اوست / آنکه در آفاق وفا یار اوست

خسرو من سوی وفا کن خرام
هر که نسب شد ز خلف روشنش
یک خلف ار در نسبی سر کشد
لی خطی صد صفر نماید نگار
مرد زند از خلفان بانگ کوس
مهره که افتاد برون از سپهری
سگ بچه پیش آرد و شیر ازدگی
دود ز نم دود و جواز رو غنست
کوزه که بنود دره نوکس فراخ
زد چه توان خورد که کاه نوید
کم بود از جرب زبانان فراغ
دم دمه دیگ دماد صلا نست
گندم و جو را که صفت این و هست
در تو دمی نیست جو زان مشک ناب
نیست همه نسل عزیزان عزیز
جای بلند انست نباید نشست
خویش تو خود را جو بود خویش خواه
گشته ... بر جو نخود کسی یکی
هیچکس از سایه گند لاشی است

تاج خرد هست ز خون خرد کس
نسبت بباز روشن دگر هر دوی
آن از یکی ده بود این ده یکی
دیده از ان تیره از این روشنست
زد ند هر جز نم باریک شاخ
کاسه سیه دارد و مطبخ سفید
دیگ کی بچه شود از چراغ
زمزمه جاه بزمزم صداست
خوشه پر بر سر شاخ تهی است
بد بود الحاق خطا بر صواب
تخم خیار ست یکی تلخ نیز
چون ز توی برگ بود زیر دست
خیر که خود خواه نشد خویش خواه
خانه پر از بار شود لیک ای
سایه چنین در تقع گرما کی است

زاده که او صاحب پیشانی است
یکشب و روز نشستش لبس سلخ
تیره بود دوده دامن بر آن
انکه باو روشنی نیک یافت
بوی مراد از تن رنگین مجوی
حلق دعا گو ز بی فایده است
انکه گشا دلیست بکارش اندرش
انکه صلایش دماد دم بود
گر پدرت داشت جمالی بزیست
بی خرد از انچه بان چه ناز
زشت بود سفله بجای بلند
هیچ نخیزد ز بلندی شاخ
خازن بی عاقبتان شد دهان
بهره و سنگ خوش شود بوم شاه
زر جو فرزند نست گره سنگ جست

تا شود ت ترک وفا پیشه نام
دولت و بختی است که دارد ششش
بر سر صد هیچکس افسر کشد
یک خط صد صفر بود بی شمار
در همه جا غرقش از زر انبست
یک بر شیرین ز دو صد تلخ به
نور ده هر زاده نور آور آن
در روش خویش همان نیک یافت
رنگ ده هر کاسه لاله نه بوی
جای لاایلاف بس از پایه است
بانگ در البیت صریر درش
نقد و ذخیره بیشش کم بود
آن حق او بود از ان تو چیست
خرج کند پیش شتر پا دراز
کاسه خالی و صلایی بلند
برگ کنب سایه فشاند فراخ
لوز نگار است که توشه شدن
جز ده ویرانش جهان نمی خواه
سر جو بزرگست کله تنگ جست

پا به ره افزای کلاهی که تنگ / پا سر خود خرد کن از رحم سنگ
زه طلب اول کله آنگاه خواه / بی زه تقویم کهن دان کلاه
بی غلطم زر که دهی بهر زه / قیمت زه شد نه عطای فره
شهره مکن مرحمه بخویشان دهی / در کف تست آنچه بدیشان دهی
هر که دم شهرگی اندیشه کرد / زانچه شود شهره همان پیشه کرد
سفله که دانگی به فقیر آورد / شش از دهی بنفیر آورد
ای که لصید عربده بانگی زنی / شش نتوان باخت چو دانگی زنی
عرف نخواهی علمی بر سر / نیست الف لام در اسم ضمیر
گر تو شدی از همه خوشتن بزرگ / در ره خویش شبان شو نه گرگ
پا به سر خویش ز خود بیش نه / منت خود را تو به بر خویش نه
سیم پدر بر رخ مادر مزن / بوسه به پایش زن و سر بر مزن
گر همه شهد است بدهان آوری / زهر بود چون به زبان آوری
آنکه سر انجام زنی بر سرش / به که هم اول بدهی شکرش
آنکه سر ناخنی آزار جست / مهر ز نیش گر همه جزوی ز بست
ناخن از انگشت چو برتر شود / بایدت انداختن ار سر شود
فرصت غنیمت چو شد آزار جو / گریه کنان دست دهی از تو او
موی ز بادت چو بر آمد ز چشم / گریه بسیار گشاید در چشم
هست عصا در خور گوران بهشت / کور دلان راست به تن وار مشت
رگ که بود دیگر بکشیدن سزاست / رشته بیجان بکشش گشت راست
گر شرف در رگ نیکویی است / هر که نجز تست دعا گوی تست
عرق زپا کی بدعا صنم شود / رشته تعویذ مکرم شود
دیر زید گشت چو شیرین کسی / آب خورد و شربت شیرین بسی
ماده منی در پدر خویش چند / گر پدر اهلیل بروبت فکند
آنکه تن تست پاره از جان اوست / قطره از چشمه حیوان اوست
او چو بدار درنهفت جان دریغ / وای که چون داری از او مال دریغ
نطفه گر از کار رحم تر شود / جان تو راز رحمت مادر شود
قطره آبیست که از لطف و تاب / دانه ناری کندش آفتاب
یک شبه رنج تو که مادر کشید / با دو جهانش نتوان بر کشید
یک شبه را که دو عالم بهاست / کم ز دندان گو گهرش کم بهاست
زانکه لش بیت فتوت بود / خونش خوری این چه مروت بود
سوخت ز تو مادر فرتوت پیر / آنکه بهشت تو شد و حوری شیر
وعده دوزخ چو به تیخ بر تو ثبت / دوزخی آتش زند اندر بهشت
لاجرم آتش چو زند شعله تیز / خس بکند تری الس کند
تا تو بچه [illegible] از ل آبای خویش / پیش تو نامد بر از ابنای خویش
گر ز تو چشم پدرت دید خار / از پسر خویش همان چشم دار
گر تو بهی خون تو در رگ چراست / ور نه سگی زاده تو سگ چراست
بیش جراحت چو زنم مردم دمد / از دم مار و دم گژدم دمد
چون تو بدی گر ز تو زاید بتر / خون جگر گوشه تهمت مخور

گر بچه خود بخورد گرزه مار / بچه او نیز شود بچه خوار

میوه که در سر شاخش تو بهی / خار زخود خور که ورش خش تو بهی

خون که بتن چشمهٔ حیوان ماست / گشت چو فاسد خلل جان ماست

شو ادب آموز پسر را ز پیش / کو چو قوی شد نتوانیش پیش

چرب کنی شانهٔ مو را ز نان / موی وی ار پس نفتد در زنان

زادهٔ بد در نکش و گر نکشش / ناخنه از دیده بناخن بکشش

زانکه بدان گفت پدر نشنوند / جز سخن خویش دگر نشنوند

آن ز حدیث پدر اندر خروش / وین همه تن بر لب فرزند گوش

زاده اگر خود همه خاک پسرست / سرمهٔ چشم پدر و مادرست

گر چه پسر دیده پر از خون کند / مردمش از خانه بدر چون کند

درد کشد گر چه که از دیده مرد / دیده کشیدن نتوان بهر درد

چون همه مردم بد و دیده خوشند / رنج دو دیده بد و دیده کشند

دوری ازین دیده گرانی بود / میوهٔ دل میوهٔ جانی بود

پرورش زاده دشوارست / آنکه نزادست چه داند که چیست

سهل نماید بر استرتنان / محنت زایدن آبستنان

گیر که مادر کند از مهر خویش / پرورشش زاده نباید بیش

چیست صدف را که ز جای دو نیم / پرورد اندر دل دریا یتیم

دست قضا کین همه با هم نهاد / از پی آبادی عالم نهاد

گر نه دو آتش زده در خوی شدی / دمبر از جانوران کی شدی

زاده که شد جانور از تو بتوست / دشمن جانست چو بینی نه دوست

وآدمی از سینه معلول خویش / دشمن خود پرورد از خون خویش

گشت چو فرزند بد آماده خوار / جان طلبی نان وی آماده دار

سفره رباید چو سگ خانگی / طعمه بر وی نه حق مردانگی

خاصه پسر مرگ تو و بر گرده رنگ / تا نخورد از علف مرد ریگ

لقمه چو بی خشم بد اش نهی / لقمه شدی کی ز دهانش جهی

خام خورد پخته مادر تمام / پخته که آن خوردنش گو بی خام

رنج کش طفل شکیبا بود / پرورشش نازنه زیبا بود

بچه طاوس چو از بیضه جست / دانه خود جست ببالا دست

بچه که گنجشک و کبوتر کشد / لرزه کنان دانه ز مادر کشد

صید همان به که بشست خودست / راحت مرد از کف دست خودست

خواجه مبادا که به پیرانه سر / بنده فرزند شود بهر خور

ده پسر از یک پدر آسوده گشت / یک پدر از ده پسر افتد بدست

ناخلفی را که بود شوم چهر / بر پدر و مادر خویشش چه مهر

سگ چو گه خشم فغان بر کشد / لقمه ز دندان برادر کشد

از پی میراث یکی خشمناک / ریخته گیر خون برادر بخاک

تیغ بکول شسته ز پهنای دشت / پیش در میر ولایت گذشت
دید دو برنای چو سرو بلند / یافته از آشوب گناهی گزند
تیغ برآور و سیاست گری / تا بهر آسیب رباید سری
کرد یکی از جگر مهرزای / روی بسیاف که بهر خدای
گردن من زن قدری پیشتر / کو زید از من قدری بیشتر
آن دگری گفت که بفکن سرم / تا مردم و مردن او ننگرم
هر یک ازین گونه در آن دست برد / جان ز برای دگری می‌سپرد
مرد سیاست گر شمشیر گیر / ماند در آن حال تحیر پذیر
گفت چه خویشیست شما را بهم / وین چه تلطفست وفا را بهم
مرد و نمودند که جانیم و بس / چون دم یاریست در آخر نفس
کرد برادرکش نظارگی / سر بگریبان ستمکارگی
گفت بسیاف که شمشیر کار / از سر شان بگذر و در من گذار
دوست دهد جان خود از بهر دوست / من بکشم جان برادر ز پوست
هر که درین گونه بود در وبال / عیش حرامش بود و خون حلال
زان سخنی کان دو سه تن ساختند / قصه بگوش ملک انداختند
داد ملک آن دو جوان را خلاص / کرد بعدل آن دگری را قصاص
مرد که با خون رود داور است / چون نگری دشمن جان خود است
خسرو از اهل رحم ابر خوی / قطع رحم را رحم الله بگوی
تجربه کردم ز هر اندیشه / نیست نکوتر ز سخن پیشه
سیم که اندر کف مردم دهند / آخر ازان به که بخاکش نهند
زر نبود چون بمغاک اندر است / خاک بود هرچه بخاک اندر است
هرچه بخوردی و نهادی چو مور / خاک خورد در روزیت و سنگ گور
خاص ز بهر کرم آمد درم / بین گذر قافیه اینک کرم
جانوری کو بخورش از مردمست / در علف یک شکم خود گمست
آدمی است آنکه ز نیروی کار / پر کند او صد شکم و صد [illegible]
حال چو اینست لب او آدمیست / گر دگری را سبب بی غمی است
مرد بسردی کف والا منست / گر نفس او کف دریا منست
بسته بود پنجهٔ اهل خدام / گرچه بریزد گشاید تمام
راد چو کف بست چرا پیشی است / بند قلم موجب درویشی است
بسته نخواهد گره خود قلم / شد بجوانمردی از آن رو علم
گرچه گشایی گره مرد و زن / به که به بندی گره خویشتن
خامه تراش است بهر جا سری / زانکه تراشد بسوی دیگری
تیر گرانراست [illegible] بنام / زانکه تراشند سوی خود تمام

تیشه که بنگر سوی خود راندش / خنده زند اره به دندانش
لطف بجایی است که دو رایی بود / بر زن و فرزند ضروری بود

کیست کریم آنکه به مسکین دهد / نز پی شهوت زر و زین دهد
هرچه توانگر بتوانا فکند / دانه دُر باز بدریا فکند

آنکه دهد پر به پر و کم به کم / نز اهل نفاقست نه ز اهل کرم
گر تو یی از راه کرم زر فشان / پُر بکند آنکه توانگر فشان

خاک بر ابری که زگشت خراب / رفت به دریا و فرو ریخت آب
هرچه بسبت بفشاند بکسی / بخل ز اسراف نکوتر بسی

گرچه عطا در همه جا دلکش است / هرچه به هنجار بود آن خوش است
دیده که از سرمه و میلش دمند / سرمه نه از جمجمه میلش دمند

دادن اکرم شرف شد بلند / دادن مسرف نبرد دل پسند
آنکه دو بیم جامه ندارد بپوست / پی خر دست ار دهد آن را بدوست

شفقه که بخشند همه وی فقیر / رحم مکن گر بمرد گو بمیر
صحن جهان شد چو خزانی ستان / پُر بکند آنکه توانگر فشان

آنکه توانگر بزرست و منال / گر همه بد بود اسراف مال
از دو یکی خشم کرم راست نور / وز پیه یکی قسمت خر الا مور

بر دلی آن به که لطافت بود / بر دلی از وام حماقت بود
آنکه بنخشش نهد از باده روی / وام ستان باشد و بدهد بجوی

وآنکه گرش خنده زنی جای نیست / بخشش دیوانه و طفلست و مست
بنخرد ازین همه و مست بد / گر همه خود خیر کند نخرد

زشت بود مرد در اشرف زر / می بجوانمردی و او پیر
ای سخاوت همه درمی کنی / وه که اگر می نخوری کی کنی

جود نه از پی نالست و بس / قسمتی از قدر مبالست و بس
حکم سخانیست به بسیار چیز / از درمی دانگ و زدانگی بشیز

کیست جوان آنکه روانست و دل / هرچه دهد هم به زبانت دهد
کس نه روش زآب روان تر کند / کانچه بباید همه را سر کند

پیل خورد چون علف شه بزر / بس که قند بهره گنجشک و مور
شیر که بخشش همه خندان دهد / قوت کلاغ از بن دندان دهد

عبده سفله که احسانش منت / غلغل ابرست که بارانش منت
عشوه زراق بگنجینه در / عکس در مهاست بآینه در

برگذر از مدخل عشوه فروش / گو فکند لقمه لب را گوش
خواجه که لوزینه نشد آمدش / کی بدهان لذت نوش آمدش

وآنکه شد از عشوه و های عشوه خر / چون بط گورست شوراب در
کس نکند مایه مدخل تراش / جز نمک و سخته بخشم و خراش

تا نخوری آهن و پولاد و سنگ / قی بکند زر ز جگرگاه تنگ
آنکه بداد دش دل آتش بود / تنک دهد هرچه بخشش بود

کوزه که باریک بود نوک دهی / زو همه باریک بود آب و می
دادن مدخل که نباشد بسی / میل ندارد که پذیرد خسی

شیشه گلابی که فشاند به کس / هم بود به قطره که گویند بس
دست جوانمرد بود گنج بار / دست کرم هیچ نگیرد قرار

دست پشیمانیست ستاننده را / دست گلست رساننده را
یعنی اگر تو دهی از کف درست / سجده کند پیش تو دست نخست

سر ننهد از دامن پر آستین / پله چو برگشت ببوسد زمین
پیش فشاننده که ریزد برون / گردد چنینده ضرورت نگون

گرم روی کن که برآیی بلند / گر چنگی در زمین افتی نژند
شعله کشد پر سوی بالا ز خاک / قطره نگونسار رسد در مغاک

پایه دهد انجمت دهد اختر راز / پا ستانی هرچه بستانند باز
منزل مهمان نبود هر دری / بار عزیزان نکشد هر پری

خس که کند پرسش گرمت مگیر / کاتش خاشاک بود زود میر
بوم بشب طعمه خورد در دوار / باز رود طبل زنان در شکار

مرد دلیر از چه ز خون گاه سیر / سرخ کند روی خود و روی غیر
کار جوانمرد نه رخ زرد بست / مردی در زیر جوانمرد بست

دور بود مرد و موم از غزا / همچو سگ ار غرق ذخیرار آشنا
می طلبی از فلک شیشه گون / کاسه پستان دارد و صراحی نگون

سوخته به دل که نداد و غمی / ریخته دستی که نریزد نمی
هرچه که امروز تو انگر دهد / روز دگر عاقبتش برد هد

قطره باران که به صحرا کم است / چون نبرد وقتی جو و گندم است
هرچه دهی مزد طلب کن نه نام / نام خود افتد به لب خاص و عام

باش درختی که بر آورد شاخ / سایه خود از برگ بیابی فراخ
نام سخی برشد و پرواز کرد / زانکه ز خود لنگر زر باز کرد

نام بخیلان بزمین ماند پست / زانکه ز دوشش سنگ گران هر که بست
هرچه که از بهر خدا گستری / مزد بری نام نکو نسپری

زانچه بنامی سکنی از خویش دور / حاصل نام تو چه باشد غرور
زر زپی نام ببخشد کریم / نام بستان هیچ بسازد سیم

سایل کج بر بفریب و فسون / دم دهد و مال پستاند زدون
از خرد آنکس که توانگر بود / زر دهد و باد خرد خر بود

آنکه دمت داد مسیح است اگر / مرده نه هیچ دمش را اثر
لیک چو درویش نفس را مدد بس / عیسی جان دانش دلستان نفس

وانچه که بدهی چو دهنده خداست / منت بیهوده نهادن خطاست
وانکه ندیبی عیش بمنت دهی / اجره بار است که بردی نهی

بار که مزدور چو پیلی برد / یکمن و یک دانگ بمیلی برد
وانک تو چون کوه بگردن نهد / تاب که دارد که بدان تن دهد

هرچه دهی می ده و منت منه / وانچه پشیمان شوی از خود بده
بیشتر از داده گر اندیشه باد / تا نشوی پس پشیمان ز داد

کار که اندیشه کنی پس از آن / هیچ پشیمان نشوی پس از آن
هرچه که نتوانی از آن باز خواستن / زشت بود دادن و واخواستن

کس ز زمین باز نلیسد لعاب — قطره که بر خاک رود از سحاب
طفل بود گر خرد و ناتوان — هرچه دهد بار ز پستان روان

نیست درین فرقت خود آدمی — کو برساند بدلی خرمی
مختصر باشند درین روزگار — تنگ دل و ظالم و افسوس کار

گاه سنی از پی نانی ربون — گر بگنجد بدو عالم درون
دانه ایشان مرغ ندارد امید — کاسه ایشان نی سیه و نی سفید

نقش درمشان ز تمنای دل — نقطه دیده است و سویدای دل
گرچه غذاشان ز ره نعمت سپرد — دولتشان داد گدایی نبرد

پاک روانی که در دل زدند — خط هبا بر همه حاصل زدند
چون دل پاک از کرم آراستند — مال چه باشد ز جهان خواستند

کعبه روی چند بگرمای تیز — تشنه فتادند براه حجیز

چون بقدم طاقت گامی نماند — خون بچکید جرعه جامی نماند

داد اجل خواست ز سر بندشان — هیچ دمی از پای در افکندشان
بر تل تفسیده قفائی زدند — زنده بمردن سپر و پا میزدند

ناگه از اطراف بیابان دو دشت — ناقه سواری سوی ایشان گذشت
سوز عطششان دید و درویش سوخت — از تف هر سوخته خویش سوخت

گریه کنان آمد از اشتر فرود — بر سر هر تشنه روان کرد رود
شربتی از مطهره در طاس ریخت — زانچه خضر بر لب الیاس ریخت

پیش یکی رفت که این را بگیر — چشمه حیوان خور و تشنه ممیر
او طرفی کرد اشارت بیار — گوشت زمین تشنه تر او را سپار

چون سوی او برد جهان گوهری — کرد روان او بسوی دیگری
جست چنین هر یک از ایثار خویش — مرگ خود و زندگی یار خویش

دور چو ساقی ز سر آغاز کرد — چشم حریفان قدری باز کرد
برد گران بر دو جوان آب مرد — آن همه را نیز نماند آب خورد

آب نزد کاتششان مرده بود — جان ز میان رحمت خود برده بود
شربت خود خورد و بیف از دل اشاندند — وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند

ماند بحیرت ز جهان مردی — کانیت جدا کانه جوانمردی

هست جوانمرد و درم صد هزار — کار جو با جان فتد آنجاست کار

ای که نداری روش آن سران — چند چو خسرو صفت دیگران

ای نغز اپسته کمر بر میان — باخته سر در ره سود و زیان

چند تو گر هست ز بهر خدای — با نیت صدق به میدان گرای

عربده و لاف ز سر دور کن / بلکه ز سر بیهده فکر دور کن
تیغ غزا مرد نکو را بود / تیغ زبان لولی گو را بود

مردی اگر شور و فغان و دم است / زال ببازار همین رستم است
گر صف از خصم بجان آوری / مرد نه‌ای گر بزبان آوری

تیغ که او جمله زبانست و بس / آنچه کند باز نگوید بکس
باری اگر نیست ادب در تو بیش / این ادب آموز هم از تیغ خویش

تیغ بود نزد زبان در دریغ / زانکه نگنجد به نیامی دو تیغ
زان لب سوفار بزه اندر بست / کش هنر افزون و سخن کمتر است

کرده که گویند نباشد بسی / خاصه که تا کرده بگوید کسی
مرتبهٔ باز نگر بی‌شکی / زانکه ز صد کرده نگوید یکی

نعرهٔ بیهوده زند ناکسان / زان خورد آلودگی خایگان
لاف زن پر منشی جوی دلیر / باد شکن باشد چرخی بشیر

بس نبرد گوی که بی در شکست / کم ننهد خویشتن از پیل مست
چون شود از دور حریف آزمای / پای جو مستانش بجنبد ز جای

شو بگه معرکه شمشیر گیر / کیست که در وی نشود شیرگیر
مست که در کوچه زند لاف جنگ / سخرهٔ طفلان شود از زخم سنگ

جلوه پی جنگ بصحرا بود / مست چو پا کوفتش بی سر بود
گرچه تن مرد بمردی برست / نیت اسلام از آن برترست

پس که سر انگشت بهنگام شست / در ته انگشت شهادت نشست
گاه غزا تیغ زنان غیور / جان که کنند از دل مردانه دور

نی ز پی وصل زیادت کنند / کز پی اعلای شهادت کنند
لاجرم آن تیغ که بر سر خورند / شهد بهی از چشمهٔ کوثر خورند

ورنه آن خنجر چون بید شو / جان بده و زنده جاوید شو
نامه که شستن نه بدریا توان / تیغ به یک قطره بشوید روان

هرچه جز آن نیست بمیدان لاف / مردن مردار بود در مصاف
کشته که زخمش بغارت رسید / غازی کشته نباشد شهید

پیش گروهنده آن صحرا شتاب / کشته شود ده زخمش یک کباب
غازی رسمی که بغارت زر دود / هست چو حاجی بتجارت رود

چون زره آن سوست نگارنگهش / کعبهٔ طفیلی بود اندر روش
آنکه غزا خوانی و جویی خزا / گر غرضی هست نباشد غزا

رو بغزا دل ز غرض آلوده‌ای / جهد خود است این نه جهاد خدای
ناقص غز که عیار نکوست / از پی رعنایی و نیت گریست

جلوه گری گو نکند حمله تند / هست چو پیکان زر اندود کند
تیغ که دارد ز تقلم حرف هنر / زنگ وی از صفحهٔ او مخبر

زیب عروسانه کند چون ملوک / تیغ بود آینه و نیزه دوک
مردی اگر تیغ به پیراستن بود / هر زن آراسته بهمن بود

آنکه نه از صدق دلیری کند / هرچه آرایش شیری کند
زن صفتا نازره دوشسته چند / نشست روا بی بود دو شنبه چند

مرد گفت این سرای گفتن نیست
قصه جز در نهفتن نیست

گر برون نیز مرا درون خویش
خون خود میکنم گر برون خویش

زن که با مرد کامکاری داشت
دل بکاری ستیزکاری داشت

یا بورش چند در میان آورد
عصمت شوی را زبان آورد

خواجه گوید چون فرمان بود
راز پوشیدنش آسان بود

گفت اگر بایدت که بی کم و کاست
هرچه خواهی ز من بگویم راست

عهد و سوگند در میان آمد
کین خزینه ز بند نگشاید

زن وثیقت نمود و پیمان بست
کو نیارد ز تفضل راز شکست

آنگهی خواجه برگشاد زبان
گفت با آفتاب نوش لبان

کانچه پیداست نزد اهل دلیل
شکل منجار بر کشیدن پیل

انچنان باید این طریق صواب
که در آرند کشتی در آب

در میانش نهند پیل شگرف
در مقامی که رود باشد ژرف

پس به پیچند از میانه رود
چه قدر میرود دفینه فرود

چون کشند آب برکنند نشان
پیل بیرون کشند پیل کشان

از گل و سنگ هم بدین مقدار
نتیجه شمه کشند از پی کار

آنکه وزنش کمست و نامعلوم
بیش و کم هم بدان شود مفهوم

تا خطا بر قرار رسید
آن تری بر نشان بکار رسد

آن قدر سنگ که تا نشان باشد
وزن مقدار او همان باشد

زن از آن گونه حکمتی که شنید
در عجب ماند و پشت دست گزید

آفرین گفت بر هنرمندیش
شد بجان بنده خردمندیش

هر دو با هم بعیش جان افروز
خواب کردند شاد و خوش تا روز

زرگری صبح چون ز کوره خاک
موج آتش دمید بر افلاک

خواجه یکسر بسوی دکان تاخت
با بوی خانه کار مهمان ساخت

آمد آن خواهر زبان ساز
باز بان فریبناک و دراز

چاپلوسی ز حد فزون میکرد
در بهر افسانه صد فسون میکرد

تا چنان گردش از فریب و غرور
گرد دلش گشت بدگمانی دور

خانه پرداغها و مهمان داشت
پیش او ریخت هرچه در خور داشت

همه پنهان خود کشد بر رود
مهر خویشان خود نهاد برد

هر دو با هم درآمدند بکار
میزبان ساده مهمان طرار

هر دم آن مهمان رنگ آمیز
شکل دیگر شدی طلسم انگیز

تا پس از مدتی بمکر و فسون
آن سخن نیز ازو کشید بدل

چون کلید خزینه دید بچنگ
قفل برداشت از در نیرنگ

رفت در پیش جفت فتنه سگال
آگهی داد شاه از مجاری حال

مرد بر غیرت مخالف رای
یافت انگیزش بلا را جای

پیش شه رفت و حال بر رس کرد
دوستی را بکام دشمن کرد

گفت آن پیل زر که دانا ساخت
آنچه داوی کم است در پرداخت

من چنان سختیم درست که شاه
از کم و بیش آن شود آگاه

شاه گفتا که آن هنرپیوند
نه به تنها اساس کار افکند

هیچ دانی که گاه وزن و عیار / اشترفان چند بوده اند بکار
تا تو زینسان تغیری که نخاست / کهنی آمد ز قلبکاری راست
مرد گفتا که گاه سنجیدن / هم تو خواهی فزون و کم دیدن
گر کم آید ز وزن دستان بال / ورنه با دادت خون بنده حلال
گفت شه کین همه نگارش نغز / چون ز هم اشکستش بانغز
مرد حیلت پژوه گفت که من / سنجمش با شکسته هم برسن
پس بهنجار ورزش کیی و خوی / گر زنی کاردان رسید بروی
همه یک یک بشرح باز رسید / باورش داشت هر کسی که شنید
شه چو در گوش کرد گفتارش / سهل بشمرد پس که کارش
داد فرمان که باز جست کنند / صدق آن ماجرا درست کنند
کاردانان روان شدند شتاب / پیل بردند بر کناره آب
پیل سازنده را طلب کردند / روز بر چشم او چو شب کردند
بطریقی که گفت چاره سگال / یافت منزل کشتی آن تمثال
تخته کشتی از جهان داری / رفت در زیر آب معداری
تا بجایی که شد نشان تری / نقش بستند در دل نهری
انکه آن پیل را برون بردند / سنگ درجای زر در آوردند
می فکندند من بمن بشمار / سنگ بسنجید در ترازوی بار
چون به هفتصد منش شمار رسید / تری آب بر قرار رسید
زد هزاری که سنگ داشت اساس / صد منی بود کم تو هم قیاس
مرد صناع را ز طلا نی / دست بستند بهر بی ادبی
همچنان بسته پیش بردندش / با همینان شه سپردندش
شاه از و باز جست قصه حال / او نیامد کم از جواب و سوال
گفت کاری نه از ره فردی / لیکن از تنگنای بی مردی
صد منی بردم از هزار منت / گر ببخشی فدای جان و تنت
ورنه آنکه نهاد منت بسری / بهر امروز زر نهاد بجای
تا ببینم که آن نگارش جست / کس تواند که برکشد بدرست
هر که داند بوزن او هنجار / من بشاه کردیش کنم اقرار
وانکه نتواند شکی بر سنجید / سازان در دلش گلی گنجد
داشتم چشم انتظار بسی / وزن آن سنگ در نهان کسی
تا من از نقص آن منی کم و بیش / هر آن دانش آورم در پیش
آن نفس هم زمین برون افتاد / تا مخالف بازمون افتاد
من از آن پرده بر گشادم راز / پرده پوشی چه آگند غماز
چون من از خود همه گشته کارم / هرچه بر سر رود نترا دارم
شاه فرمود تا ز خانه او / در خزانه رسید هر آنچه داد
کار دانا شناختند چو باد / باز گردند خانه را بنیاد
آن زر و آنچه از کم دارش / همه بردند شاه را در پیش
شه فرستاد در خزانه خاص / پس طلا گرو خواجه را به قصاص
برد میلی ز شهر یک فرسنگ / از فرودش فراخ و بالا تنگ

صد گز از خاک برکشیده بلند — برترش این ز نردبان و کمند
تشنه بر آنکس که خشمناک شدی — بردی انجاش تا هلاک شدی

نرسیدیش چون خور و آشام — چند روزی شدش که در بام
بر چنین چون بخشم شد رایش — هم در آن میل ساختند جایش

داد فرمان که هم برین زبرش — برکشیدند قفل زد بدرش
بسته شد روزنی که بر جا بود — جز همان روزنی که بالا بود

او درون بانشست با دل ریش — چشم حسرت گشاد از پس و پیش
زیر و بالا نظاره میکرد — با خود اندوه چرخ میخورد

دید شخصی که میرسید ز دور — همچو پروانه بر زیارت نور
آمد آهسته با رفیق دلیل — گام بر گام تا به پایهٔ میل

چون نگه کرد خواجه یارش بود — زن نادان خامکارش بود
آمد و ناله برکشید بلند — گریه میکرد و روی را می کند

خواجه گفتا که رفت آن تقدیر — سود کی دارد این فغان و نفیر
گر دو تا دانیت بدین روزم — تا کشند روز بد بدین سوزم

تا بجان او فتاد کارم خاص — کوشم اکنون بجان برای خلاص
آنکه هستت این شکنجه محکم ازو — هست امید رهایی هم ازو

رنجه شو سوی شهر گامی چند — سر ابریشم آر و سیری قند
زان خبر داشت کان بلند مقام — بکند جست و جوی با فرجام

رفت او مرد و هم اندر پی — بست و باز رفت جانب وی
چون نگه کرد خواجه از بالا — که زنش در رسید با کالا

دادش آواز و گفت بر سر تار — پارهٔ قند کن بزودی بار
دید موری که میرود بسبیل — تا ببالاش بر برد تعجیل

رشته را زود در میان کن باز — تا ز پستی کشد بسوی فراز
همچنانکه کرد زن که او فرمود — رشته را در ربود و مور ربود

راند بالای میل بار کشان — رسن رشته بر حصار کشان
چون بنزدیک رخنه برد بزور — رشته را در ربود خواجه ز مور

گفت هان باز گرد و زود شتاب — قد صد گز طناب محکم تاب
زن بافتاده کار بار به تفت — زان خرابه بخانه خود رفت

رشته زان نمط که او فرمود — خود بخانه درش مهیا بود
بستد از گنج خانه پنهانی — راه برداشت سوی ویرانی

چون شتابان بمیل باز رسید — ساز چاره بچاره ساز رسید
خواجه تار بریشم از بالا — کرد چون سلک لؤلؤ لالا

گفت پیوسته کن بسر رسن طناب — خم و پیچش گشاده دار ز تاب
زن سر رشته زد گره بر تار — درکشیدش بحیله و هنجار

چون سر رشته برد بر سر میل — گشت مستوره را بچاره دلیل
گفت بر بند خویش را برسن — تا برآیی دمی ببام حصن

خواجه گفتا که تا شود معلوم — که چسانم درین خرابه شوم
زن بدان گفته استواری کرد — گریه با فغان و زاری کرد

در کمرگاه حصن گرد رسن — تا کشد خویش را ز بام چنین
حلقه بود آهنینش در سنگ — محکم و سخت نه فراخ و نه تنگ
لنگری هنر کرد با خود بار — آنگهی شد معلق از دیوار
نهان شد صنم ز بام بلند — یافت ور زیر میغ همی کمند
گر بدانم که من گنهکارم — گر کنی زین بتر سزاوارم
چه خلاف از مزاج من دیدی — یکچنین ستم برسرم پسندیدی
خواجه گفتا که هرچه پیش آید — آدمی را ز فعل خویش آید
گر تو بیگانه را به سخن پیل — ره نمونی نکرده بد تبدیل
من چرا اندرین خرابه شوم — گرد می نالهای زار چو بوم
دل به تسلیم کرد کار سپرد — ماند بیخود همی تو گویی مرد
رفت و بنهفت رخ بگوشه شهر — تا چه پیدا شود ز گردش دهر
روز دیگر که بهر بزم وگاه — مرد ما باز رفت از آنسو راه
زهره دیدند برج گیر شده — اختریش در وبال پیر شده
باز جستند از و حکایت و راز — ور شکستن رفیق را بگذار
هرکه بشنید دست بر سر ماند — ور طریق خلاص او در ماند
هرکسی چون بشهر رفت ز راه — زان حکایت خبر رسید بشاه
شاه از آن چاره خردمندان — ماند لب را گرفته در دندان
چون بدرگاه شه رسید عروس — وز درون برکشید ناله چو کوس
شه غلامان خاص را فرمود — تا بگوید جفت او را زود

او ز بالا طلسم دیگر داشت — باز عروس انتقام در سر داشت
او سر رشته در کشید نخست — وندر آن رشته کرد خود را چست
یار چون سوی او گرایی یافت — پس از سوی زن روایی یافت
زان طلسمی که کرد مرد دلیر — مه ز بر شد عطارد و مه زیر
این چنین بدمهری و ستمکار است — جور یاران نه از ره یار است
باز گو آمد از زمن کاری — تا شکایت کنم ز خود باری
گر بدانی تو رنج پنهانم — من که خود کردم از تو میدانم
وانچه من را بلهی زدم نفسی — آشکارا نکرده ام بکسی
زن چو کرد این فسانه را درگوش — کنه خویش دید کرد خموش
آن پس باز تو العجب شه — باز رست از طناب اندیشه
آن پری رخ در آن نشیمن بود — همچو دیوانه عمر بد بنمود
زن همی کرد ناله و فریاد — هرکسی سوی او دوید چو باد
ماند یوسف رخی بزندانی — بار نیشی بمحنت استانی
آن پس بازی که کرد رفیق — چیست این و خلاص خود بطریق
کس ندانست کز منار بلند — بنده شاه را گشاید بند
کان هنرور به بهترین رایی — کرد از اینگونه زیر و بالایی
کرد اشارت ز بهر بستن کار — کاو ندیدند ماه را ز حصار
آنچه در زیر پرده داشت نهان — گفت در پیش شهریار جهان
آن غلامان نخست در جوی شدند — در که و دشت و شهر و کوی شدند

آگهی یافت خواجه پنهانی
که بجان آمد آفت جانی

دلش از بیم جان شکست گرفت
کفن و تیغ را بدست گرفت

پیش او رفت و کرد زاری خویش
شرمسار از گناه کاری خویش

شاه گفتا که با چنین خردی
که نداری وضاعت تو حدی

چیست گر تو حریف نقشه پرست
بخیانت دراز کردی دست

مرد دانا نهاد بر سر خاک
گفت کای دشمن تو گشته هلاک

با جهان هست در پناه تو باد
حرج در پایه کلاه تو باد

من که اندیشه مرا شمار
یک هنر نه صد است بلکه هزار

هر فنی کو هست در همه چیز
دارم از کسبی و عطایی نیز

لیک از بیم زرق بی هنران
ساختم خویش را ز بیخبران

من نمودار زر که بنمودم
کیمیای بس براندودم

تا چو بینند زرگر و دانند
کیمیا کاریم نهان مانند

آن خیانت که کردم اندر مال
نه مراد فم و خیره بود و منال

بود مقصود من بعقل و دلیل
آزمون همه سخن بدلیل

چند گاهی نگاه میکردم
چشم فکرت براه میکردم

که کسی دارد آن قدر فرهنگ
تا شود سر گشای این نیرنگ

جایزه آن کس ندید پدید
تا هم از من برون نهاد کلید

شاه از آنجا که رسم داد بود
بهلاکم چو سر بر حق بود

هر کجا قلب کار و زر دبود
گر سیاست کنند مزد بود

وانکه من از سر نهی زندان
زنده خود را کشندم از زندان

آن زنی دید که قفل راز شکست
خویشتن را گشاد دم او رست

غرض آن بود کین طلسم شگرف
چون رسد پیش شاه حرف بحرف

بار پرسید زمن نهانی من
گردد آگه ز کاردانی من

گر شهم زین گنه قصاص کند
مملکت را بعدل خاص کند

ور گنه هم ببخشد و جان نیز
کرم و عفو بهتر از همه چیز

دید شه نیز مهربانی او
از چه زافسون و کاردانی او

گفت بتا ببخشم این بارش
تا به بینم نهایت کارش

آنکه کردار بد روا بیند
خود ز کردار خود سزا بیند

ور بود در هنر ستوده اثر
برخورد هم ز مال و هم ز هنر

شد بداندیشه با چنین خورسند
بعد از آتش خلاص داد ز بند

در صف خدمت اختصاصش داد
شغلی از شغلهای خاصش داد

چند گاه از کفایت و تدبیر
پایه والاش گشت بس سربر

از هنر کار او رواجی یافت
از ملک شغل کدخدایی یافت

تا بدانی که هر کرا خرد است
آرزوهاست در کنار خود است

آنکه زر بخشی از پی دگران
از زر خود نهاد گنج گران

چون بزر داشت نسبت عامه
رنگ زر تازه کرد بر جامه

روز و شب با خود او گرانی تافت
عزت از رنگ زعفرانی داد

پیکر زر که زعفرانی نیست
در عیارش چنانکه دانی نیست

آفتابی که آسمان دارد
شاه را چون نگار شکرخای
در دو شنبه که چرخ ریحان‌پوش
گرد چتر و لباس پوشی رای
راند با همنشین بر جایی
غمزه زن گشت ماه سقلابی
چو شب تیره گشت گوهر سنج
گفت فرمان ده سپهر بلند
لعبت سیم بهر او نشاط
هر که بر هندت چو مه پستان
لیک از آنسان که خسروان دانند
چون بپرسش تمام کرد سخن
بود فرمان دهی بهندستان
هر چه در چرخ دی نگار بود
ساخته میهمان سرای خوب
باز جستی از عجایب دهر
جادویی کردم فسون پرداز
چون بپرداخت از ارجمندی او
زانکه مینکرد شاه را آگاه

زیب از رنگ زعفران دارد
زعفران وار شد نشاط‌فزای

در مزعفر و آتش طرب است
در برآورد شاه زرد قماش

عشرت نمودن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد با دختر پادشاه سقلاب

سوی گنبد سرای یکتایی
فتنه را داد شغل بیخوابی
بر زمین در شد آفتاب چو گنج
گر شکر لب ز پسته ریز دهد
سود رخ بر بارگاه بساط
در زمین باد همچو بی دینان
بند کارا بزرگ کرد آهنگ

باز برگ نشاط ساخته شد
مجلس عیش و کامرانی بود
شاه مست و حریف هم سرمست
گو بیار افسانه گران گفتن
گفت شاها جهان بکام باد
تحفه من که خاک راه بود
چون ملک مکرمت برخواهم

افسانه گفتن دختر پادشاه سقلاب

که بدان ملک را قرار بود
یک چنگ ساز و اهل مرغوب
از هنرهای او گر فتی بهر
مرده را جان بتن کشیدی باز
جست بهره ز بهره مندی او
بهر او گفته بود حاصل شاه

داشت از مردی و جهانداری
هر غریبی که آمدی از راه
تا رسید از قفاش همایی
شاه مهمان نواز خواندش
مرد دانا نه شمر سپاری بود
تا دم از نکته‌های جانی زد

خنده زعفران بدان بخشید
زعفران سای گشت برحلوش
داد کلر انشاط مغز گوش
گشت رخشان چو ماه سرقهای
بر بط خوش دلی نوا جسته شد
تا شب دور دوستکانی بود
رفته بیرون عمارها ز دور
در شب تیره خوش توان حسن
در جهان هر چه هست را بود
کی پسند او ار بزم شاه بود
من بگویم هر آنچه میدانم
گفت وقتی بروزگار کهن
شهر و کشور ز عدل او بستان
عادت این میهمان داری
در فزود لش بادش ز نوبت جاه
زین جهان دیده سخن دانی
دلنوازی نمود دارد هوش
داد بیرون هر آنچه در دل بود
سخن از مرگ و زندگانی رفت

شاه گفت آنچه در جهان هنرست
کادمی زاده را بران گذرست

چون نبود این کلید بر در دم
بسته این در بکارها گردم

از هنر پروران بخشش و برگ
کسب کردم مگر که چاره مرگ

زین سخن رهرو بیابانی
زیر لب خنده کرد پنهانی

شاه گفت ای خرد کمان تو جفت
سبب خنده باز باید گفت

غنچه گر باز کرد در پوست است
آنچه ناشگفته بود پیش نشست

شد مسافر بحیله عذر اندیش
که شود پرده پوش خنده خویش

چون دم عذر دلپسند نبود
گفت چیزی کز آن گزیر نبود

که مرا چون بجست و جوی هنر
شرق تا غرب گشته بد یکسر

اندک اندک ز مرده و شهری
برگرفتم ز هر یکی بهری

هر کجی در زمانه نیکیست
که پژوهنده را در آن رنگیست

تا رسیدم باوستادی چست
که دم از نقل روح زد بدرست

به فسون جان خود بدر بردی
در دگر کالبد درآوردی

تا جهان شد ز شرمساری من
که فسون داد یادگاری من

عمرها از خلق روی پیچیدم
خدمتش را بجان بسنجیدم

هر چه من زو گرفته ام تعلیم
گر تو خواهی ترا کنم تفهیم

شاه گفتا که تا ز اول بار
آن فسونی بیایدم ناچار

قالب مرده در زمین افتاد
در زمان آن پرید و این افتاد

مگسی را بکشت خواجه نهفت
از خود آمد برون و در وی رفت

قدری کرد سو بسو پرواز
باز در قالب خود آمد باز

خفته برخواست از زمین حیران
ماند بیننده دست در دندان

آنچه من دارم از جواهر گنج
نیمه بخشمت آورم بی رنج

گفت اگر آگهم کنی زین حرف
یادگارم باشد از تو شگرف

گفت دانا که زر کدام خس است
هنر من مرا خزانه بس است

آنکه او کیمیای جان دارد
زر چه باشد که دل بر آن دارد

کار فرما بدو کار محکم کرد
کار دانش بکار محرم کرد

عهد کردم که بی توقع خواست
در تو آموزم این هنر که مراست

در وی آموخت آن فسون سازی
تاش بازی نمود جانبازی

پس بدانش بازمون آمد
حیله جست و در فسون آمد

سخنی گفت و جا بجا برگشت
کآزمونش بصدق باور گشت

بفسون جان خویش در وی بست
این ز پا اوفتاد و آن برجست

پس هنر خود بدرج باز نهاد
دیده بر پای سحر باز نهاد

شاه رو رفت و شاه دولتمند
داشت پوشیده راز خود یکچند

چون ز من بهره یک نفس نرسد
نفسی سوی هم نفس نرسد

پس باندیشه گفت با دل خویش
که چه حاصل مرا ز حاصل خویش

شمع باشد هنر که چون افروخت
زو یکی صد چراغ بتوان سوخت

حیف باشد که اینچنین هنرم
کس نیاموزد و بخاک برم

چند گاه این خیال می سنجید
وین هنر در دلش نمی گنجید

تا بوقتی که دل نماند صبور ... راز بیرون فکند با دستور
در وی آموخت رمز جانبی خویش ... خاص کردش بمهربانی خویش

روزی از قبله‌گاه در نخجیر ... دور ماندند پادشاه و وزیر
شاه صیدی گرفت و کرد هلاک ... خواست بندد بگوشهٔ فتراک

گفت دستور خارج آمد لشه ... کای هنرپیشهٔ خرد پیشه
صید مردست و صید که خالی ... سیمیا بمن نما جایی

شه ندانسته بود کان بد عهد ... در نهان با خلاف دارد جهد
شه درآمد بقالب آهو ... میدوید از شتاب سوی بسو

چون شد از قالب گرامی دور ... کرم در شد بقالبش دستور
آن نهانی که شاه سحر اندوخت ... در کمین آن وزیر هم آموخت

در نهان بود کار بسته آخر ... کرم بر مرکبش نشست آخر
بر فرس چست در رهش بگرفت ... دامن اختیار خویش گرفت

بخت او را چو کار بسپار آمد ... شاد و خندان بخانه باز آمد
در حرم رفت و کار دانی کرد ... با همی چند آنچه دانی کرد

هر صنم کاندران شبستان بود ... جمله او را چو زیر دستان بود
جز یکی از زنان کار آگاه ... کاگهی داشت از حکایت شاه

ساز کردی چو شه عشرت خویش ... آن پری جامه‌های در پیش
رفت چون پیش آن حرم دستور ... تا خورد آب کوثر از لب حور

بر نشاط تمام با بانو ... بر سر تخت گشت همزانو
بی ادب وار برد سوی دستش ... صنم از جای خویشتن برجست

هم بهنجار کار او دریافت ... کان خزینه متاع دیگر یافت
خواجه چندانکه پیشش زاری کرد ... دل او با تو کم استواری کرد

گفت گر خویشتن نشانی از من ... نرسد دست تو بدامن من
لیک چندی صبور تا بود ... تا چه پیدا کند سپهر کبود

گر بدانم که تو همان شاهی ... کینت هم همی و هم ماهی
ور خود افسون خود بران بستی ... دست خود باز کش به همدستی

گر بنظاره می‌شوی خورسند ... پس بود سایه زین سر و بلند
ور بیاموزدی طبانچه شیر ... جفت من آتش است اسیر

چون که کرد خواجه‌گان بر روی ... مست صادق بهیچ گذاری شوی
آفرین صد هزار بروی خواند ... هم بخشمی بدو و زنانی ماند

زان طرف آهوی بیابان گرد ... ماند با آهوان دست نبرد
چون بیامد بسوی قالب خویش ... دید کز دست داده مرکب خویش

پویه میزد بهر چرا فزاری ... در جگر سوز و در دل آزاری
گرد هر کوه و دشت و ویرانی ... هیچ خوردش بجز پشیمانی

روزی اندر سواد صحرایی ... پویه میزد چو بی سر و پایی
دید افتاده طوطی بگذر ... نیز تو در میان سبزهٔ تر

کرم زاهو نهاد سر در پای ... ساخت اندر نهاد طوطی جای
جان شیرین بدان شکرخا داد ... خضر را خود دم مسیحا داد

طوطیی گشت و رفت در پرواز / تا رود سوی شهر خویش فراز
فوجی از طوطیان نشسته بجای / گرد گشتند یادی از هر جای

چون بدانش بزرگ دید بدش / بر سر خویشتن گزید بدش
فوجی طوطیان ز سبزه بهوا / سبزه بر سبزه کشیده نوا

صید سازی بروضه چو بهشت / دامی افکند و بود بر لب کشت
آگهی‌شان نبود از صیاد / رشته دام را شکنجه بداد

همه در دام او در افتادند / جملگی داد صبر میدادند
بود صیاد تشنه تاب زلف / آب جویان بجوی رفت بخواب

داد مرغ بهین بیاران پند / که همی بایم ایمنی ز گزند
زین گزندی که راه در حالت یافت / جز بمردن خلاص نتوان یافت

صید گر چون بسوی ما در تاخت / خویش را مرد باید ساخت
پیش از آن مرد این سخن بیرون / بو که زین قفس جان توان بردن

همه گفتند کانکه فرمایی / کردنی شد کنان و پنهانی
گفت تا حرز جان خویش کنم / گر بمیرم ز بیم پیش بیم

همه خفتند و مرغ کارگزار / ماند تا پس کارشان پیدار
مرد صیاد چون رسید فراز / تا سر دام را گشاید باز

دید گر صد خضر که پنهان داشت / یک خضر بود کاب حیوان داشت
ماند حیران که این چه شاید بود / مگر از خود مرا پشیمان برود

دام را باز کرد و رخت برون / طوطیان را بخاک طوطی کون
بر پریدند مردگان بهوا / زنده از دام بر کشید نوا

گفت صیاد را که دل خوش دار / سینه زاندیشه تا مشوش دار
هر چه حاصل شدی از ایشان نیست / من تنها دهم دو چندان نیست

طوطی و ان مرا بگو تا یی / که کنم در سخن شکر خایی
خضر من گر ز آب حیات / طوطیان کو شکر خورند بنان

مرد چو گوش کرد گفتارش / خیره ماند از شکفتی کارش
دام بر دوش کرد و رفت بشهر / تا ز بخت خوش چه ماند بهر

شد خراسان میان بازاری / که کند تحفه را خسر بدارای
دید کامد میانه بازار / شاهدی همچو صد هزار نگار

زلف مرغول عنبر آلوده / همچو سند کل را موه
نرگسش از کرشمه شور انگیز / کشته عشاق را بغمزه تیز

تا گهان در رسید پیری سنگ / پس بطراف زاده دزد چنگ
گفت او کو من امشب اندر خواب / با تو خوش بوده ام بنقل و شراب

تا من اندر نشاط جان افروز / همه شب کام راند تا روز
با چنین نیکویی که من دارم / مرد شب شد هزار دینارم

که بلطف ... آرم دام / ورنه من خود بلطف بستانم
زن گر میان بسی فسون آورد / مرد صراف راز بوی آورد

در زده شوخ چنگ در دامن / خلق گرد آمده بر پیرامن
بار میگفت هر یک از کم دشن / سخنی بر قفاش وفاش خویش

حجتی آنچنان نداشت بدست / که شود دعوی مخالف سست
مانده زان گونه در عجب صیاد / که ز صید خودش نیامد یاد
تیره شد طوطی از سر پرواز / داد صیاد خویش را آواز
گفت کان مرد را بسوی من آر / تا به پایانی آید این شور
مرد صیاد کین حدیث شنود / مرد را خواند پیش طوطی زود
در دویدند مرد و مشعله ساز / باز گفتند پیش طوطی راز
گفت اگر از دو سوی شد عهد / که ز انصاف نگذرند بجهد
ماجرا را چنان بود دستور / کین غبار از میانه گردد دور
شرط پیمان درست شد ز دو سوی / که کس از گفت او نتابد روی
طوطی آورد روی در صراف / گفت تا آن مدره کشاف
جز شمار آن قدر که میگوید / تا چنانش دهم که میجوید
چاره ناچار مرد سیم گداز / مدره را باز کرد و بهر شمار
او درم ریخت از پی تسلیم / سیمبر خواست تا رباید سیم
گفت طوطی که این بحق که تراست / باید آیینه که گوید راست
کانچه من دارم اندرین سینه / نیست استاد من بجز آینه
داشت آن شوخ تنگ چشم چند / با خود آیینه بهر خورشید
در زمان پیش او معاینه را / پیش طوطی نهاد آینه را
مرغ گفت آنچه سیمبر در خواست / بر شمار دیدش آینه راست
چون درم جمله در شمار آمد / عکس در آینه بکار آمد
کرد اشارت بماه شکرنوش / که ز آهنگ در آینه است نگش
کان عمل کرد خیال گشت درست / مرد نیز از خیال باید جست
زین تحکم که کرد طوطی پار / ماند حیران نگار شعبده باز
در تماشاش خلق گشت بهت / لب گزیدند گاه و گاه انگشت
گشت نظارگی جهان بسیار / کز خبر یافت از تنگ شد بازار
تا ز صیاد هر چه افزون بود / نرخ مرغ از شمار بیرون بود
تا خبر شد بشهر کوی بکوی / زان شکرخواره مرغ شیرین گوی
حرمتش که بود با دل ریش / در وفاداری مسافر خویش
میکشیدش بکنج بهایی / روزگاری بناشکیبایی
غم همی خورد و غمگسار نداشت / مونسی جز خیال یار نداشت
چون خبر یافت کز نوادر دهر / اینچنین مرغی آمدست بشهر
کرد اشارت که خادمان حضور / زود نزدیکش آورند ز دور
تا در آن بیدلی و بی سنگی / مونسی باشدش بدلتنگی
پیشوایان شتافتند چو باد / تا ستانند طوطی از صیاد
نقد قیمت بکف نهادندش / زر آنچه میخواست بیش دادندش
آوریدند بهر دستانی / طوطی را بشکرستانی
بانوایش پرستشی بنمود و بگفت / او در افشاند بلکه گوهر سفت
با شکرلب بصد دل انگیزی / کرد شیرینی و شکرریزی
قفسی ساخت با نوا از زر ناب / پس در آویختش بحجره خواب

چون شدی ز اندوه فراق ملول / خویش را داشتی بدان مشغول
او بقصد لانه در شدیش سوست / یافتی در روی از غبار دو دوست

تا بدادان نگار سازی بخت / بود شهباز و پس بر شهر تخت
همچو خورشید تافته روشش / سایه هم بنود به پهلویش

مرد زیرک چو دید جا خالی / گرد و پیدا نهان خود حالی
آفتی گر سپهر گردی دور / غصه خویشش و قصه دستور

زان گرفتن بحرم آن تو جای / شهره بر سبزه گشتن آهو پای
وان بر بدن بر پشت تمامی / در صف طوطیان صحرایی

آن گزیدن بدام حیله گران / بند خویش و پاسی دگران
زان در آینه در نمودن کار / سیم زا کردنی نگیش شمار

تا بدانجا که بختش الجا بود / که دلش در شدن تمنا بود
تا زمین چون شنید گفتارش / خون چکید از مژه برخسارش

خواست از پیشگاه تخت جواد / بوسه بر دست و پای طوطی داد
گفت کای همنشین دیرینه / مرهم درد و راحت سینه

هیچ دانی که چند بردم رنج / تا ز دولت شدم سعادت سنج
دین زمانت که با هست نشست / نرگویی که نیستی در دست

گفت هر کس رسی و بی باشد / آدمی جفت مرغ کی باشد
مرغ گفت آن دری و سمن نشست / غم مخور کان کلید هست بدست

چاره آن شد که از دم تر و / خویشتن را وی بر
گویی اول که هر چه دارم کام / یکی شرط زان تست تمام

زانکه جان عزیز بر مرغی / جان همی ریزی اندر تنی
زان فسون دم دهی بر اساس بزنش / که بر آری ز کالبد جانش

قالب مرده هیشش اندازی / تا شود همدمش به دمسازی
او چو بیرون رود ز زخانه خویش / من ایم در آشیانه خویش

زن گو نوید جانی یافت / مرده بود آب زندگانی یافت
چون در آمد بوقت خود دستور / تا کند ماه را نظاره حور

خواست سرور روان کوشه بخت / جای داوش بنزد خویش جفت
گفت دستور چیست که دوست / با من امروز مغز گشت نه پوست

که خدمت چنین بلند شدم / که بدر کاهت ارجمند شدم
گرد [illegible] حیلت جوی / بتکلف جو شمع سازی روی

گفت نبود قرار کار مرا / گاه دیت گروشر مسازم مرا
[illegible] ندانش آگاهی / روشنم شد که تو همان شاهی

لیک یک آرزو دگر دارم / تا ز دل شبهه تو بردارم
از فسون [illegible] رسانی مسافرت / داشت افسون نقل روح درست

کفسون ز خود برون رفتی / در دگر [illegible] دری رفتی
آنچه بایستی [illegible] / باز در سوی خانه بمودی

ور تو بینم چنین هنری / [illegible] دگری
من همان بنده [illegible] / تو همی جفت ساز جو ماهر

خواجه در کشش در دلش تمنا بود / کار زو [illegible] یک تماشا بود
چون کلید خزانه یافت بچنگ / از پی گنج شیشم شد بی سنگ

پاسخش داد کانچه فرمانست / راضیم گرچه حکم بر جانست
چه متاعست جان خاک و شیم / گر دل و دیده پیش تو تسلیم

آنکه پابش هوای جان با زلست / بازی جانش کمترین بازیست
کو بیارید رود جانوری / تا نمایم بنظاره هنری

گل رخی در زمان دوید چو باد / مرغی آورد پیش خواجه نهاد
خواجه گفتش ولی بهنجاری / که نیاید بقالب آزاری

وانکه آهسته در فسون آمد / بفسون ارچه پر برون آمد
رفت در مرغ و مرغ جست زجای / تن بیجان در اوفتاد زپای

چون تهی دید شاه قالب خویش / سنگ آمد فرو ز مرکب خویش
رفت در هفت منظر جانی / پنج نوبت زنان سلطانی

در زمان مرغ را به پنجه گشت / کشته را نیز بار دیگر گشت
جفت خود را دران وفاداری / کرد چون مخلصان هواداری

بس گرامیش کرد و مهر افزود / زان گرامی ترش که اول بود
قدر او زانچه بود افزون کرد / دیگرانرا ز خانه بیرون کرد

بعد ازان زن وفا که در پیوست / طوطیانرا گرفت در دل دوست
کرد حکمت ز طوطیانرا تعلیم / سکه طوطی ملک نهاد بسیم

خند طوطی همیشه با خود داشت / خویشتن از چنین نشان پیدا داشت
کرد چون طوطیان بستانی / پای تا سر لباس ریحانی

سبز ریحانی است زنگی نغز / داده بیننده را طراوت مغز
سبزه زر باغ رنگ ریحان یافت / دیده از سبزه روشنی زان یافت

شاخ ریحان طراز نسرین است / باغ را زیور از ریاحین است
گلعذاری که خار خار دلست / خط ریحانیش بهار دلست

چون صنم مست کرد پنهانی / شاه را زان شراب ریحانی
شه فرو خفت و یار زیبا هم / همچو ریحان و یاسمین باهم

عشرت نمودن بهرام روز سه شنبه در گنبد گلگون

در سه شنبه که صبح لعل و سپید / رنگ گلنار بست بر خورشید
شاه بهرام گور چون بهرام / گشت گلنارگون بکام و جام

عزم گنبد سرای گلگون کرد / وز دل اندوه درد بیرون کرد
لعبت تنگ چشم تاتاری / آمد از غمزه در جگر خواری

بر کمر جست کرد گیسوی تر / موی را سیم زموی ساخت کمر
خدمت شه بآرزو میکرد / هر که میدید آرزو میخورد

همه روز آن طرب مهیا بود / کشتی باده همچو دریا بود
شب چو پروین نمای گشت سپهر / ماه بر خویش بست زیور مهر

داد فرمان خدایگان سریر / کامد آن ماه روی در تقریر
بفسون و فسانه چون نبات / مغز شه پر کند باب حیات

سجده بندگی نمود عروس / کرد طوطی لبی چو خون خروس
گفت جاویدزی به دولت و تخت / زیر پایت همیشه پایه تخت
هر که گردد ز دوستی تو پاک / باد در پای دوستان تو خاک
چه بضاعت بود مرا در بار / که کنم پیش شاه گستاخی دار
لیک چون شاه داد دستوری / برگشایم دمی به معذوری
کرد چون عذرخواهی از حد بیش / گفت وقتی به قنهار زین پیش

افسانه گفتن دختر پادشاه تاتاریه

پنج یار هنرشناس جوان / از سوی مولتان شدند روان
زان یکی بود پادشه‌زاده / از بزرگی بخود درافتاده
پور بازارگان بغداد دگری / مایه بیش و قماش بیشتری
سیمین بود و لقب گیری جست / کاهنش بس زنخ کوه گردی گسست
بود چارم درودگر استاد / موشکافی به تیشه فولاد
همچنین بود باغبان شگرف / که بگل بافتی حکایت و حرف
پور بازارگان لطف نواخت / گاه و بیگاه برگشایی می ساخت
همه با هم موافق و دمساز / در حد کاروان شدند فراز
کاروان زان زمین مشک سرشت / سوی شهری گذشت همچو بهشت
در سوادی بتازگی چو بهار / خیمه برکرد کاروان سالار
وان جوانان بخرمی کام بکام / قدمی میزدند شهر خرام
بتماشای باغ و سبزه و جوی / قدمی میزدند سوی بسوی
تا تماشاکنان در آن پرواز / سوی بتخانه شدند فراز
منظری بود برکشیده بلند / چشم بند هزار صورت بند
نقش بندان مانوی و فرهنگ / نقش هانی تراشش کرده بسنگ
هر نگاری چنان نزیبایی / که دزد و خیره گشت بینایی
نقش پنهان گران طرف راندند / در تماشای او فرو ماندند
همه زان نقشهای جان آویز / گشت در پیکر نظرشان تیز
که بحُسن از قیاس بیرون بود / وز دگرها بصورت افزون بود
از نگارش نمود پیکر او / کامرانی نوشته بر سر او
بت گران ماه روشنانی در نبشت / ماه رو نام کامرانی در نبشت
ور زبانها مرومان سخن / کام مرد آمدست درانی زبن
در تماشای او بزیبایی / خیره میگشت نور بینایی
چشم بینندگان در ان برکار / ماند حیران چو صورت دیوار
همچو دی در دماغشان ره یافت / عاشقی دست صبر کوته یافت
هیچ دل گرچه بی غبار نبود / لیک شهزاده را قرار نبود
زلف شب تا حجاب نور گذشت / چشم او زان نظاره دور گذشت
شب چو بتخانه را سپهر نمود / صد هزاران بت از نهان بنمود
خواب شد آن مسافران ملول / که حجره‌هاشان شوند سوی نزول
همه را دل بسوی منزل بود / جز ملک‌زاده را که بیدل بود

گفت ما را شد اختیار از دست / وای دستی که رفت کار از دست ؛ نقش این سنگ دل ز دستم برد / شد برین سنگ شیشه من خورد

تا نبخشاد جان من بزوال / جان من بعد ازین و این تمثال ؛ یا درین نقش کم شود نفسم / یا به پرکار اصل بازرسم

همرهان زین حدیث بی سر و پای / بی سر و پا شدند هم برجای ؛ پند دادند و جای پند نبود / هرچه گفتند سودمند نبود

عاشقی چون ز دل برآرد جوش / در نگنجد نصیحتش در گوش ؛ همه زان داوری زبون ماندند / همه در تعبیه شب درون ماندند

وان گرفتار تنگ با دل تنگ / چشم بر هم نزد چو صورت سنگ ؛ صبح چون پرده جهان بدرید / جامه بر خود چو عاشقان بدرید

ماند عاشق ز خیرمی بی بهر / همنشینان روان شدند بشهر ؛ تا بجویند کاروانی چست / کین گره را کلید دانند جست

کوی در کوی می‌شدند بتاب / سینه پر آتش و دو دیده پرآب ؛ انجمن شهر چون بهار اشتیاق / پیششان مینو و چارستان

از کسان باز جست میکردند / راز صورت درست میکردند ؛ تا دران جست و جو بسر سیری / دادشان ره کلید بر پیری

گفت کان صورت از گلشن تر / چو لاله سنگ بر ز دهر ؛ نسخه نازنین این شهرست / گر زخشش چشم جلوی شهرست

غرفه کرده اند بر یک چوب / هم ز آسیب دور و هم ز آشوب ؛ او دران مهد آسمان پیوند / چون ستاره در آسمان بلند

کس نه پهلوی آن بهشتی روی / جز کنیزی دو تا رسیده بشوی ؛ چون ملک فارغ آید از همه کار / عیش را زر دوان نهد بکنار

قلعه گیر و بت حصاری را / گل چیند باغ نوبهاری را ؛ باده نوشند نشاط فرماید / خسپد و خیز دو فرود آید

گل فروشیست زیر منظر شاه / که شود سوی آن چمن گه گاه ؛ گل بر و پیش سرو بنشیند / گل دیگر ز باغ بر چیند

زیر این پرده آشکار و نهفت / داند اما بردن نیارد گفت ؛ گر بری ره بروشنایی او / او بر دره بآشنایی او

آن جوانان برین نمونی بر / باز دیدند رخنه را اندر ؛ پر پس رسیان بدان فرا شدند / چاره جویان بچاره ساز شدند

در نهان با وی آشنا گشتند / پس بدنبال ماجرا گشتند ؛ پور بازارگان خیابان نو / سیم میبرخت همچو آب روان

پس برفتند پیش آن گلچین / تحفها بردن از متاع ثمین ؛ گل فروشش ز عطای بی روی / برگ چون گل نهاد تو بر تو

چون نقیبی گشتشان که تو نانی / بنده شد زان زر افشانی ؛ باغبان زاده هنر پیوند / پنبه در بار گل فروش افکند

او همه روز گل به گل چینی / وین ز بهر نظاره بنشستی ؛ گل فروش آن نازنین بردی / گلشنی پیش یاسمین بردی

آن هنرگر چه بود وش از حد بیش ‌ ‌ راز پیرون نداوی از کم و بیش
تا یکی روز فرصتی دریافت ‌ ‌ از بس گل نمونه بر بافت

هر نمط زان نمائیش زیبا ‌ ‌ نقش بر نقش بست چون دیبا
داد کین تحفه جهان افروز ‌ ‌ بر آنجا که میروی امروز

گل فروش آن گلستان پرورد ‌ ‌ گلستانی سوی پیرزن برد
چو که این نوبهار باغ جهان ‌ ‌ صفت گل ندیده بود خزان

در تماشای آن زبر تا زیر ‌ ‌ ماند انگشت در دهن تا دیر
پس بدو گفت کین نگارش چیست ‌ ‌ بیست زانها که کرده بنخست

بلکه زین گونه دستگاه هنر ‌ ‌ از تو ناید ز هیچ مردم نیز
کیست کین گل نگار کرده اوست ‌ ‌ چیست رازی که اینت پرده اوست

پیرزن گفت کار کار منست ‌ ‌ وین گلستان هم از نگار منست
از گلی گلشنی کنم در خورد ‌ ‌ بجز از من چنین که یارد کرد

نازنین گفت اگر نیست این ساز ‌ ‌ گو بکن پیشم آنچه کردی باز
کاردان چون بآزمون آمد ‌ ‌ کار پرداز ازان زبون آمد

گفت از راستی چو نیست گریز ‌ ‌ راستی برون دهم ز ضمیر
مهمان منست برنایی ‌ ‌ بغریبی رسیده از جایی

هنرش از شمار بیشتر است ‌ ‌ وین که بینی فروترین هنرست
هر بوت نگار شکر خند ‌ ‌ ریخت در دامنش در ز نهی چند

گفت چون ره بری بیاری او ‌ ‌ این دهی مزد دستکاری او
پیرزن بازگشت خرم و شاد ‌ ‌ دست مزد هنرجوان را داد

سینه باغبان چو گل بشکفت ‌ ‌ رفت وان ماجرا بیاران گفت
آن وفا پرور آن بت سنگ ‌ ‌ چون رشته یافتند بچنگ

خلوتی ساختند دشت گروند ‌ ‌ مادر پیر را طلب کردند
اول از زر دهانش بر بستند ‌ ‌ بعد ازان مهر راز بشکستند

بیش و کم هرچه بود در دل ریش ‌ ‌ باز گفتند یک بیک کم و بیش
قصه دردمندی دل تنگ ‌ ‌ بت سنگین و عاشق بی سنگ

پیرزن کین حدیث کرد بگوش ‌ ‌ آمد از بیم خونش اندر جوش
گفت لب زین حدیث باید دوخت ‌ ‌ دل ز سودای خام نتوان سوخت

گنبدی کاندران بت سنگست ‌ ‌ غلغلش تا هزار فرسنگست
کس بدان سنگ تیزبان نشکست ‌ ‌ که بیاید بزیر سنگش دست

وان بت سیم کش ندیده کسی ‌ ‌ سنگدل تر ازان نیست کسی
ریخت صد خون بیدلان هوس ‌ ‌ کر فسوسی نماندش بر کس

هر که گوید درون شهر بنام ‌ ‌ در زمانش زبان کشند ز کام
سخنی کز خطاست پیوندش ‌ ‌ نیک نبود گشادن از بندش

وان جوانان دگر بصد زاری ‌ ‌ تازه گردد بدر رسیم دلداری
ریختندش خزانه در کنار ‌ ‌ پیشتر زانکه بود اول بار

گل فروش از جهان نوازش گرم ‌ ‌ سرنگون ماند چون بنفشه ز شرم
گفت من گر برای همی ننگ ‌ ‌ گرد سرکوهی میزدم گلبانگ

لطفشان مایه داد چندانم   که عدد کردنش نمی‌دانم
چون نوازش ز حد فزون آمد   شکر آنهم ز حد برون آمد

بهر این کار کن عطا بستدم   جان فشانم که خون‌بها ستدم
گر برآید وگر نیاید کار   من یکی از شما شدم ناچار

باور آرم سرش بخنجر خویش   باز چنبر چه اکنم بسر خویش
باغبان گفت گر پذیری راست   از تو وام نیست پیش از این در خواست

کانچه گل می‌بری بسرو بلند   صنعت است من بدان پیوند
تحفهٔ من بدان فراز بستان   هرچه گوید بیا و باز رسان

پیرزن گفت این حدیث که بود   تو چه فرمایم که او فرمود
بامدادان که گل بباغ شکفت   غنچه بیدار گشت و نرگس خفت

گل طلب کرد و سرو گل پیرای   شد ز گل دسته بند نافه گشای
کرد از گل نمونه بر کار   نقش آن بت که دید بر دیوار

نام او برد و بر سرش بشتافت   نقش عنوان بنامه در خور یافت
پس فسون بر آن دمید نهان   که نسیمش ز دست برد عنان

تحفه شد چون بماه تحفه شناس   خبرتش باز شد برون ز قیاس
نقش خود دید و نام خود برخواند   در خود و نقش خویش حیران ماند

در دماغش چو راه یافت نسیم   گشت حالش ز عاشقی بر دو نیم
شورشی در دلش ز درد افتاد   دلش از خویشتن برون افتاد

گشت با گل فروش مهر آمیز   کای همه صنعت تو مهر انگیز
چه گلست اینکه دل ز دستم برد   تیر اندیشه را ز شستم برد

آنکه بست این نمونه بر گل نو   کرد جانم بدست فتنه گرو
یکره اینجا رسان بهنجارش   تا تماشا کنم بدیدارش

پیرزن گرم دید چون بازار   مرهمی تازه یافت بر آزار
با پری رو زبان بافسون کرد   وز مه و مهر زبان دگرگون کرد

گفت کای آفتاب دلخواهان   آرزومند روی تو شاهان
کی پسندد چون تو دلربایی را   که برد نام هر گدایی را

نازنینی را که دل قرار نداشت   آن سخن را چو پی بکار نداشت
پیرزن هرچه می‌شنود گریز   روغنی میزدش بر آتش تیز

تا بدان شعله‌های دم پرورد   پخته کردش چنانکه باید کرد
پس ز پیمان و عهد محکم رست   گفت راز نهفته را بدر بست

حال بی‌سنگی دو سه عهد بست   ماجرایی غریب سنگ پرست
کآتشی جست سو بسوزان سنگ   که ز دودش بسوخت صد فرسنگ

شعله زو در آن جوان افتاد   که شرارش در این و آن افتاد
تو توانی به پاسخ جوابات   که شرارش گشتی بآب حیات

پیچشش داد ماه سیم اندام   کای چو من آهوی گرفته بدام
نیست هنر بر آن که شب بخجیر زد   بر در من چو سنگ همی میزد

پیش از آن کز دماغ سودایی   پرده بالا کنم برسوایی
پرده ساز کن در این مستی   بو که دستی زنم بهمدستی

گر نپذیر و زمن هیچکس ... آنکه نکه می کندم انیم پس
من عمل خویش کنم بنده وار ... انچه خدایست بدانم چکار

خسرو اگر دین طلبی کار کن ... طاعت یزدان کن و بسیار کن
عرضه کمش پیش بهر گفتنی ... آنچه نیرزد و شد بر رفتنی

بار دگر گفت که ای پاکیزه خوی ... حال تو چون است درین ره بگوی
این همه طاعت که درین چند سال ... کرده آخر چه شدت کشف حال

پشت امیدت بعبادت قویست ... یا بکرمهای مبین قویست
زاهد بیچاره پس از گریه گفت ... کای شده اعمال تو با علم جفت

کش نود سال اگر صد هزار ... بر در حق بندگی آرم بکار
در عمل جمله پیغمبران ... از من بیچاره در آمد روان



چونکه زنش روز بسلطان شود ... زاهد خشک از پی آن تر شود
در محراب خرامان شود ... کت رسد از جوی گلستان آب نو

شپره در قبله خرد از فسوس ... گر نه بمحراب شوی آب جوی
صبحدم از بانگ نماز خروس ... روغن دوزخ بود آن آب زدی

هر چه در آلودگی افتاد پاک — پیش نظرها نبود تابناک
دیدن خورشید که نتوان ز تاب — بس که توان دیدنش اندر آب

رخت ز آلوده بباید عیان — پست نماید به آب آسمان
گر فن مردم نه فسادست و زرق — ز آدمیان تا ملایک چه فرق

مصر و مدینه است بفرق اندکی — مغرب و شامست بمعنی یکی
هست ز او تا به فلک ره دار — خیمه بی میخ مدار و قرار

نور جهان از قدم انبیاست — جان نظر در جسد اولیاست
مرد به پشمینه درون گم مدان — گوشت جهانی به مویی نهان

حد بزرگان نشناسد کسی — صحبتشان تا نگزیند بسی
رو به فلک تا نگری در حضور — چشمه خورشید چو دریای نور

هر یک از انجم که به چشمت کمست — در محل خویش یکی عالمست
آنکه سها را نگری ذره وار — هست بمقدار زمین چند بار

نسبت مردان هم ازین جا بگیر — مردی اگر یافته پای گیر
این همه مردان که ملایک پرند — مور نمایند و سلیمان درند

چند چو سنگی بزمین در شوی — پرتو شان جوی که گوهر شوی
پرتو اشراق چو بخشنده گشت — سنگ سیه گوهر رخشنده گشت

رنگ زمرد ز قمر تاب یافت — لعل تر از چشمه خور آب یافت
سر به دامان کسی در مبر — گو کندت غرق ز دامان تر

قبله مکن پیر خرابات را — تا نخرابی بشر و ذات را
ابروی قبله چو اشارت نمود — خشت و گل آمد بر کوع و سجود

گرد و پستون چون تو اضع سلام — بام زمین بوسه زند و السلام
در پی آن پیر چه بوی تفرق — کو بد خود نیک نماید بزرق

مرد سیه نامه بنفس غرور — تیرگی خویش نماید ز نور
برهمن بت که کند بند — تخته تسبیحش و دو خط سفید

باده و تسبیح بیک لب خطاست — مجلس و معراج بیک شب خطاست
مسجد و میخانه چو یکجا بود — قطع حریفان ز مصلا بود

طاعت آلوده نیاید بکار — نیشکر سوده [illegible]
[illegible] او تا که واصل شوند — شیخ ربایند که باطل شوند

صوفی میخواره که گوید ز حال — گر همه کشف [illegible]
[illegible] الی که نماید ز دی — هست لبش زشت و تبه تر ز دی

صورت پاک از حی رخشان مخواه — صدق در آیینه شیطان مخواه
جز کرمی تا نکنی پیشش — محتشمی را که چوی هستش

زر سر آن ره که تو داری به پیش — راه زنانند ز اندازه بیش
جان مکن اندر پی کالا کرد — بار مبند از و سلامت برو

دبنه که کرگی تبغا کرد و دش — یار دمش لشکر ناکرده دش
طعنه فربه که زند با نزار — کاه تنک و تاختن از جمار

آنکه نگرد و قدمش ز آب تر — جز قدم خشک چه باشد دگر
بر قدمی مایه دیگر بود — گر همه ز آبی قدمت تر بود

پیرزن زان نوای سینه نواز / پای کوبان بخانه آمد باز
از دو ره خوشدلی بیاران داد / سرگذشت خویش یاران داد
هر یکی شادمانی نو یافت / پیرزن خود جوانی نو یافت
باز با هم بچاره پردازی / تازه کردند پیشه دمسازی
همه گفتند پیش ما در پیر / آنچه از گفتنش نبود گزیر
گر متاع و خزینه و اسباب / وز هنر هرچه باید از همه باب
همه داریم تا بدان مقدار / کز وی آسان شود همه دشوار
لیک با دوستت را رضا باشند / اندر ان کار کارگر ما باشند
نکند قصه تا بحیله گری / پرده پوشی کند نه پرده دری
پیرزن باز شد بیانو زود / کیفیتی هرچه بود و گفت و شنود
چون بناهای عهد محکم کرد / وز دل آشوب و فتنه را گم کرد
بازگشت و دل از سخن پرداخت / گفت سازید هرچه باید ساخت
مهربانان ز مهربانی دوست / بشگفتند همچو گل در پوست
شب فراهم شدند روی بروی / مشورت ساختند موی بموی
بازگفتند هر یکی کم و بیش / هنر خود بقدر دانش خویش
باغبان گفت کز دل و مساز / هرچه من داشتم نمودم باز
زانچه دیگر دهید فرمانم / کنم آنچنانکه بتوانم
نقب زن گفت خاک راز نهفت / زیر زیر زمین توانم سفت
پیشه زن رو بنقب گیر آورد / شرح داد آنچه در ضمیر آورد
که پستونی که سر کشید بماه / زیر بن آن ستون گشایم راه
گفت اگر نقب زن رسد بستون / در ستون من روم بحیله درون
گفت بازارگان دریا دل / که چو ما را یکیست دل با دل
از شما رنج بردن اندر کار / وز من افشاندن زر و دینار
گر از بهر کار جست گنجیم / پیکه دوستی درست کنیم
با همه جان و دل دهیم بباد / یار باشیم دوستت را امداد
هم برین اتفاق رای صواب / سر نهادند شب ببالش خواب
چون ز نقب زمین برآمد مهر / کرد بیرون سر از رواق سپهر
خواست بازارگان ز نرم درست / وز پی کار کرد دامن چست
مدتی کار آب و گل پرداخت / واندر آن کوی خانه نو ساخت
خاکش از بوی گل عبیر سرشت / صحنش از خرمی چو صحن بهشت
گونه گون صف گونه گونه رواق / با فلک برکشیده طاق بطاق
حجره بر حجره بیست اندر بیست / واز آن کس برون نبرد که چیست
چون عمارت بلند گشت تمام / کامجویان شدند در پی کام
در حجره گهی که درونی بود / راه او سوی رهنمونی بود
نقب زن بازوی هنر بگشاد / خانه را در به بست و سر بگشاد
کرد ره تا بجایگاه رسید / زیر زیر زمین بماه رسید
گل چو لاله دمی شکافت چنان / کز اندیشه می ربود عنان
تا رسانید نقب را بدرست / در ستونی که پستگی می جست

وا دو نوبت بمرد چوب تراش
تا کند چوب را درونه خراش

رفت در رخنه تیشه زن حالی
تا به صنعت درون کند خالی

آهنین تیشه را بکار آورد
چوب را اول نجار خار آورد

نقش در مغز چوب از آن بنشست
که بدان گونه نقش نتوان بست

اول اندر ستون گشاد دری
پس بهر تخته کرد نو هنری

نردبانی درون ز بام
پایه بر پایه راست کرد تمام

چون بدان پایه شد هنرپرداز
که گشاید ز سقف روزن راز

بازگشت و ز حجره بیرون راند
ماجرا پیش پیرزن برخواند

گفت رو پیش یار سیمبران
پیش گه عهدی که بسته هستران

گر بدان گونه هست ثابت رای
گو ز ماتم سرا تهی کن جای

تا کشایم ز روزن مقصود
ورنه لب را به بند و باز آ زود

پیرزن رفت و شد مزاج شناس
وقت خوش دید و دور کرد هراس

چون بناهای عهد محکم بود
وانکه در خانه بود محرم بود

لکدی زد فراز روزن سخت
که گشاد اندر آن در بخت

نازنین چون نگاه کرد ز بام
آمد از زیر تیشه زن سلام

پاسخش داد کای ز دانش خویش
در خور صد هزار تحسین بیش

با چنین دستکاری که مراست
عذر دستت چگونه یارم خواست

گر نهی دل بمیهمانی من
به ز پابوس زینهار ای زن

در بهم صحبتان گرای باز
من نخوردم بوقت خویش فراز

پاسخش داد مرد شیرین کار
کای سمن عارض شکر گفتار

گرچه تو زین کرم که میزبانی
میهمانی خود ار همی خوانی

لیک بر چین ز دیگران دامن
کاشنای تو دیگری است نه من

حوبی دو عاشق شوند با هم جفت
من ز جایی ز دور خواهم گفت

این سخن گفت و بازگشت از پیش
راند از رخنه سوی منزل خویش

نازنین کرد رخنه را سر سخت
برفرازش نهاد جامه و رخت

پس ز میل درون که گرد روان
پیرزن را بسوی پسر جوان

داشش انگشتری خاص بدست
که پیامی رسان بعاشق مست

گویی امشب در انتظار توام
دوست را دیده پیش دار ادام

گو بیا ای چو خواجگان کستر
بنده ام پیش مهمان عزیز

گل فروش از خوشی چو گل بشکفت
رفت و این ماجرا بیاران گفت

سوی عاشق دوید یار ای زود
بر دوش از دوست مژده مقصود

چون بگوشش دمی این سخن برسید
بیخبر بود بیخبر تر شد

ماند حیران در آن حکایت نغز
جوششش از دل در اوفتاد بمغز

رفت چون بیدلان بکان داد
دل دیوانه را بعشقان داد

پای کوبان بخانه باز آمد
در نهان خانه دراز آمد

خانه دید چو ز بهشت ارم
در دو دهلیز و بارگاه و حرم

اولش سوی حجره بردند
در نوازش گری پی افشرد

غسل دادش ز گلاب و عبیر
تازه کردند کسوتی ز حریر

وانگهی هرچه آید از همه باب
پیش برد و نهادن نقل و شراب

زان طرف رفت پیرزن بنهفت
گفت بابا تو آنچه باید گفت

پیش از آن خود غزال مست دلپذیر
خواب خرگوشش داده بود به شیر

که همی خواهم از طریق نیاز
در طاعت زنم به پرده راز

امشبی تو که باشی از من دور
ور بوم دور دارم معذور

بار وشش داشت شاهزاده
رفت و بگذاشت سرور آن سریر

شب چو با آسمان قرینی کرد
ماه با زهره همنشینی کرد

نازنین باز کرد در زن جواب
تا ز روزن درآیدش مهتاب

نردبان دور کرد و در در بست
در پوشیده را گشاد و نشست

پاسی از شب گذشته بود دیر
در حجره آگاه آمد آن شیر

دور از پرده روشنایی داد
دو دل از دوستی گواهی داد

آنکه تا دیده دل بهم بستند
هر دو با دیده وار پیوستند

جان عاشق که روی جانان دید
تشنه گویی که آب حیوان دید

در کنار آنچنان کشیدش تنگ
که ز طبر خون شدش نهال خدنگ

چاشنی خواست اول از می شیر
پس چو جا کرد حجله را ز حریر

بسته را بر شکر خراج نهاد
میل در پسته دان عاج نهاد

همه شب تا بوقت بانگ خروس
گردن شاه بود و دست عروس

صبح چون برکشید زیور نور
شد ز هر روزنی سیاهی دور

مانده ماه جهان‌ده در کاخ
از دو تا مار رفت در سوراخ

روز دیگر که خانه شد خالی
عیش دوشینه باز شد حالی

هم بدان سان نگاه فرصت کار
گرم بود آن دو تشنه را بازار

گاه شه بر شدی بروزن ماه
گه مه از روزن آمدی سوی شاه

چون بدین گونه رفت روزی چند
گشت محکم دو دوست را پیوند

پادشه زاده گفت با بابان
کافرین بر شما هوا داران

گر ز ره لطف هر یکی آن کرد
که همه عمر شرح نتوان کرد

کار من چون که پخته گشت تمام
باز کوشید تا نگردد خام

پیشتر زانکه پرده بردارم
بردیم و عروس را ببرم

گفت بازارگان که دل خوش دار
سینه زاندیشه ها مشوش دار

تا که مهر تو آنچه شد بی جهد
پرده ماه برزدیم به مهد

تا گویی کزین خجسته سواد
رخت بندیم بی متاع و مراد

نسپرد نزد شاه والا را
که بدزدی بریم کالا را

آنگهی برزنیم مردی نام
که بمردانگی کنیم حرام

آشکارا نشاط گاه کنیم
ماه را میهمان شاه کنیم

گنج را چون بکار بنماییم
تار ما نیم و گنج برباییم

شب بر این اتفاق خوش خفتند
روز را قصه با شهم گفتند

نازنین گفت آنچه فرمانست
کس نه از خود حدیث در جانست

ماجرا چون درست شد با شاه
رفت بازارگان بحضرت شاه

هر دو پیش خدمتی خندان
که شه انگشت ماند در دندان

گفت چندین متاع گوهر و گنج
که نیاید به وهم گوهرسنج

پیشکش کردن از برای چراست
خواست باید مرا آنچه باید خواست

گفت بازارگان که بخت بلند
باد از لطف شاه دولتمند

من که بازارگان شهر خودم
و اندرین ره ز بهر خود دم

هر کجا ره گرفتم از پی سود
سود من صحبت بزرگان بود

کشوری را که زیر پا کردم
میر آن کشور آشنا کردم

دید چون میهمان‌پرستی من
گشت مهمان به زیردستی من

هم بر آن بند بست میلم باز
که شود رنجه شاه بنده‌نواز

شاه چون دید گرم‌خوئی او
شرمش آمد ز مهرجوئی او

گفت رو کن هر آنچه دانی ساز
که من آیم گهی که خواهی باز

میزبان شد به حیله خانه خویش
کرد ترتیب آشیانه خویش

داشت در خانه نشاط‌سرشت
هفت منظر به سان هشت بهشت

در یکی زان خجسته نزهت ساخت
که دل زهره را بدان پرداخت

چون شب آمد به مجلس‌آرایی
جام بر دست چرخ مینایی

رفت مرد گشاده پیشانی
داد شه را صلای مهمانی

نقل و می یک به یک مهیا کرد
خانه را موج در چو دریا کرد

شاه با یک دو خاصگان حضور
حاضر بزم گشت با دستور

شب فروهشته پرده ظلمات
باده در وی روان چو آب حیات

بانگ طنبور چرخ کی در گوش
می ربود از دماغ مردم هوش

چون شد از جوش باده‌ها پرجوش
گشت هر دل گشاده همه دلکش

ماه بالانشین فرود خواند
قصه در پیش او فرو راند

راست کردند تا به نیم شبان
پیکرش چون خیال بوالعجبان

شاهد لعبتی و دیده‌نواز
شد خرامان به صد کرشمه و ناز

هم بدان سان که در شب آمد ماه
پای با فراق در حریر سیاه

غمزه‌هاش غارت خردمندان
فتنه خون‌آرزومندان

روی خود را چو بی نقاب نمود
در شب تیره آفتاب نمود

شاه در بزم آن طرب‌سازان
شد به گفتار از آن خوش‌آوازان

چون برآمد شراب بر کف دست
هر که دیدش خراب گشت و مست

شاه را کامد آن صنم در پیش
گم شد اول دل و پس اندر خویش

گفت با خود که این همان ماه است
یا دلم کور و عقل گمراه است

اگر این اوست کی دلم آید
ماه چون زآسمان به زیر آید

ور او نیست خود چنین ماهی
زیبد اندر خور چو من شاهی

عاقبت چون دلش قرار نکرد
خاطرش ترک خارخار نکرد

محرمی پیش جست و گرد روان
تا کند جست‌وجوی سرو روان

او از آن سو دوید همچون باد
این از این سو قدم به حجره نهاد

رفت در کاخ و خانه دیگر کرد
رخت بربست و عزم بستر کرد

چون فروپیچ افتاده در رسید به تاب
ماه را دید در نهالی خواب

باز شد تا خبر به شاه برد
راز خسرو که بارگاه برد

پیش از آن رفته بود قبله‌ی حور / درکشیده سواد را در نور
جام برکف به بزم در می‌گشت / هرکه می‌دید پنجه می‌شکست

شخص بیننده زان تماشاگاه / آمد و هرچه بود گفت به شاه
شاه را دل بر آن قرار گرفت / خاطرش ترک خار خار گرفت

نوش می‌کرد باده پی در پی / ساقیش مست کرده بود نه می
در تمنای او که چون بیازد / کان گل از بوستان بپردازد

شاه رغبت هنوز باقی داشت / مست بود و خمار ساقی داشت
عاشق و مست و پادشاه جوان / صبر کردن بگو چگونه توان

می‌گسست ار چه شیر زنجیر / هم بیفکند پنجه در نخجیر
خواست از جای خویش مستانه / دل رها کرد و رفت در خانه

زان طرف مه به برج خویش آمد / شاه چون رفت رود پیش آمد
ساقی‌کش بناز دربر جست / پیش او جای دیگر جست

خضر گم گشته شد بخانه خویش / چشم را روشنایی آمد پیش
آب حیوان بجام او در سوز / بود در انتظار شب تا روز

شب چو مه برگرفت جام شراب / هرکسی برد سر ببالش خواب
میزبان شبانه باز آمد / شاه را دل باهتزاز آمد

نه بهانه شکر لب حبشی / ساخت خود را بترش ترشی
کرد شه جا بپهلوی بنفاق / پس خلوت بوصل شد مشتاق

بار عیش شبانه گشت نگار / تازه‌تر شد نشاط را بازار
ساقی شب نمونه دیگر کرد / پای تا فرق زیب و زیور کرد

شب سیه بود و پوشش خورشید / جامه امشب چو ذره کرد سفید
گرچه شمع شبانه بود آن ماه / خویشتن را دگر نمود بشاه

نه که دیدان خیال بودانی / باز ماندش دهان بحیرانی
ساقی نو خیالش از ره هوش / کس فراموش گشت ساقی دوش

دل از او برگرفت و این را داد / چمن لاله یاسمین را داد
دیده در لعبت خرامان داشت / جانش می‌رفت و چشم در جان داشت

هم بر آن گونه تا سحرگاهان / بود از آن گونه لعل و می‌خواهان
روز را چون بخانه گرد شتاب / دید خورشید خویش را در خواب

دید کاندر نظر خطاش نمود / ماه پیشینه اژدهاش نمود
گفت بختی و خواست بیدار / تا ازین هم ز خواب شد بیدار

ابروی ناز را پر از چین کرد / شاه را از کرشمه مسکین کرد
هر طرف گر غبار آتش بود / شه بصد لابه عذرخواهش بود

برد ازین گونه شاه را از ره / دزد بی‌باک دید پاسبان آگه
شب چو خورشید روی پنهان کرد / آسمان سبزه را گلستان کرد

میهمان باز شد بمهمانی / میزبان برگشاد پیشانی
ساقی شب رسید خندا خند / سبزپوشیده همچو سرو بلند

بار شاه از نظاره بیخود گشت / آرزوی دلش یکی صد گشت
گفت با این طرب فزای خویش / شرم بادم ز پادشاهی خویش

خواجه را آنکه نه چند بن جور | من که شاهم به بیکری مغرور
گر پستانم بزور بیداد است | ورنه صبرم گسسته بنیاد است

همه شب تا بوقت خروس | باده میخورد با هزار افسوس
بامدادان بسوی خانه شتافت | ماه شب‌گرد را بمنزل یافت

هفت شب آن صنم بزیور و زیب | گونه برگونه بود شاه فریب
شاه مشغول کامرانی خویش | وان خوان بکاردانی خویش

تا بهفت روز شه بدین منوال | هر شبش میکند شب چون یکسال
هر شبی را بگونه دیگر | میمودند تا بوقت سحر

بعد ازان عزم راه گشت درست | بار بستند هم بجای نخست
بود ازان جایگاه تنگاتنگ | لب دریا بقرب یک فرسنگ

هرچه بد بهر راه دریا بود | پیش آن یک بیک مهیا بود
چون همه راست کرد برگ جهاز | بوداع ملک شد فراز

گفت هر یک که شاه دولتمند | جاودان باد بر سپهر بلند
ما که از بندگان درگاهیم | عذرخواه نوازش شاهیم

تا درین منزل رضا بودیم | غرق احسان پادشا بودیم
وین زمان هم که رو براه داریم | توشه با خود عطای شه داریم

نقد بازارگان خطاست ببند | سود دریا کنیم روزی چند
چونکه بار از لطف منعم دهر | تا گذر بر ست بودن این شهر

هرچه داریم مال و نعمت و چیز | وانچه شه دید ساقیان عزیز
میگذاریم امانت اینجا باز | تا کی آرد چندهای باز

بار ما به که در ضمیر بود | آن امانت امان پذیر بود
ملک آن نام ساقیان که شنید | گشت زانسان که جانب خواب درید

گنجها داده عذرها درخواست | گردشان توشه که باید راست
بس نظر داشت کان جوانمردان | بسفر کی روند سرگردان

کو کند کنج خانه تاراج | شهر نو را در آورد بخراج
ور گرفتش هوای آن شتاب | خود بدریا روانه گشت چو آب

پیش ازان برده بود صاحب راز | کرد پنهان عروس را بجهاز
چون مسافر بسوی کشتی رفت | نیز رضوان بیک بهشتی رفت

کشتی آن سو پرید همچون باد | شاه ازین سو عنان بمرکب داد
با دل تشنه و دهان آب | شد ز دریا روان بسوی سراب

آمد اندر سرای مهمانان | در هوای پری فسونخوانان
چون در آن خانه رفت خالی دید | عشق را تیغ لاابالی دید

گشت کاخ و رواق و حجره و بام | زان بتان در وی آن کی ندید جز نام
حجره بر حجره جست و جو میکرد | سر بهر روزنی درون میکرد

تا سوی حجره فتادش راه | کز در حجره طلوع کردی ماه
در یکی حجره هفت دیگر بود | طرفه غاری ز زیرش اندر بود

کام جز در درون در گستاخ | تا برآید ز نردبان بر کاخ
رفت در برج و برج دید بدید | زهره بشکافتش که ناگه دید

او ز حسرت در آن تماشا مرد / دیگری رفت و آن تماشا برد
شاهان خورد رفتند سوی خانهٔ خویش / خرم از بخت شادمانهٔ خویش
ماه با شاه از جهان شد شاد / کس نیابد ز شاه کهنه بیاد
در دل آنچه از گذشته هوشش برد / خار خاری ز گل فروشش برد
بودی اندر نشاط و باده و جام / در غم زال گل فروش مدام
کرده بود از وفای یاری او / جامه گلگونه بیادگاری او
بود چون نرگس آسمان گیهان / زیر گلنار گون پرند نهان
رنگ گلنار دلگشای بود / چون می لعل جان‌فزای بود
زیب با عشرت رنگ گلناری / چون شفق بر سپهر زنگاری
هر که شد بخت و دولتی یارش / رخ بسرخی بود چو گلنارش
همچون گلنار همچون ناگلیم / کار گلنار نیست کار گلیم
بت گلنار چهره چون تمام / گفت افسانه خفت با بهرام

عشرت نمودن بهرام روز چهارشنبه در گنبد بنفش

چارشنبه چو برکشید نوا / مرغ صبح از بنفشه زار هوا
خواست کز دو شنبه سپهر افروز / بلباس عطاردی فیروز
لیک آن کو نه موجب غم بود / که کبودی لباس ماتم بود
بقبای بنفش بوقلمون / رفت در گنبد بنفش درون
ماه رو کش ز دار رو چین / رفت در پیش شاه روی زمین
بر زمین بوس شاه رای آورد / شرط تعظیم را بجای آورد
جام پر کرد ز آب جان‌افزای / ماند بر رسم ساقیان برپای
در زمان کرد شاه عشرت کوش / آب حیوان ز آب حیوان نوش
آن طرب تا بشامگاهی بود / نه غلام و پرستاره ساقی بود
روز چون ساخت کسوت از پر زاغ / میل خفتن نمود نرگس باغ
شاه بهر فسانه چون شکر / کرد درخواست زان شکوفهٔ تر
سرو آزاد بنده وار به پیش / کرد خم چون بنفشه قامت خویش
بس دعا کرد و آفرینش داد / گفت با وی ز بخت و دولت شاد
هرچه خواهی ز ماه تا ماهی / پیش باد آنچه از آن میخواهی
در حضورت که چرخ ذره‌مهی / بنده را چه جای هم سخنی
لیک بر اعتماد حضرت شاه / گوهر انجم لپسینه با مدراه
چون تهی شد ز معذرت سینه / گفت در روزگار پیشینه

افسانه گفتن دختر پادشاه چین

بود بازارگانی اندر روم / درهمش را شمار نامعلوم
پسری داشت هوشمند و عزیز / زیرک و کاردان و با تمییز
در عجبهای عالمش هوسی / وازمون زمانه دیده بسی
خانه داشت چون بهشت برین / هر طرف ده نگارخانه چین
هر مسافر که آمد از راهی / کرد حالی بمهر کشش تا بهی

سوی مهمان سرای خویشش برد / میوه و نقل و باده پیشش برد
چندگه داشتش به مهمانی / مهربان گشاده پیشانی

باز جست از وی آشکار و نهان / که عجبها چه دیده‌ای به جهان
آن جهان دیده از شگفت سپهر / گفت یک یک ز هرچه داشت خبر

سالها در چنین تمنایی / بخت با هر رونده سودایی
تا یکی روز بامداد پگاه / کامد آن مسافرش ز راه

در زمانش بخانه مهمان برد / ارجمندیش بسوی ایوان برد
خوانی از نقل و بره پیش آورد / نعمتی از حساب بیش آورد

گشت چون نعمت و خورش باقی / مهر بگشاد شیشه را ساقی
باده لعل ارغوانی رنگ / جلوه‌گر گشت بر ترنم چنگ

چون گذشت از شراب دوری چند / درج لبها گشاده گشت ز بند
هر کرا بود قصه‌ای بنهفت / پیش پرسنده یک بیک بر گفت

چون بمهمان نو رسید سخن / گفت بسیار زیر چرخ کهن
گشته‌ام بس که داشتم هوسی / وز شگفت زمانه دیده بسی

در عجبها که در جهان دیدم / هرچه کس دید پیش از آن دیدم
لیک از هرچه دیده‌ام بنخست / زان عجب‌تر ندیده‌ام بدرست

کز ولایت فرنگ شش مه راه / هست شهری ز مردمان چون ماه
نیم گویا و نیم خاموش / جمله شان کسوت سیه پوش

من که بیننده بار چشم راز / کز خموشان خبر چه گوید باز
کین همه خلق را خموشی چیست / چون بنفشه بنفش پوشی چیست

گفت کای سائل گزیده سیر / گوییت من از این فسانه خبر
هست گرمابه ز صنع حکیم / سیمیاخانه عجب تقسیم

گنبدش را شمار ناپیدا / کم شد آنکس که شد در آن شیدا
آدمی کاندر آن درون آید / از پس چندگه برون آید

تا نمیرد و آمدن در حال / یا بماند خموش تا ده سال
اندر آن خامشی بود مدهوش / جامه‌های بنفش کرده بدوش

چون سخن را گره گشاید باز / همه گوید کم افسانه زار
تا کسی کان طرب بود در اتش / خود نهد ردی قرعماش

وانکه در شد در آن تماشاگاه / بار دیگر درون نیابد راه
گرچه سالی بود در دگم دیش / در نیابد نشان رقعه خویش

من که در دل در آمد این تفهیم / خواست از بهره دیدنش موسیم
خواستم کان طرف کشم آواز / برگشایم گره ز پرده راز

لیکنم دل نکرده دمسازی / که دهم جان در آن هوس بازی
راه رو کان فسانه برد خواند / باز پرسنده را قرار نماند

تا شبان روز عیش سازی کرد / خوشی و مهمان نوازی کرد
شب چو دریای چرخ برزد زنگ / چشمه مهر شد بکام نهنگ

تا شکیبا ز خوابگه برخاست / هفته کرد برگ رفتن راست
از متاع و زر و غلام و کنیز / برد با خویشتن فراوان چیز

پدر مهربان شنید خبر / بی سر و پا دوید پیش پسر
دم همی داد هیچ سود نداشت / گر و زاری لبی و سود نداشت

عاقبت دست بر جهان افشاند / وز ولایت جمازه بر دو راند
وان مسافر که داشت آگاهی / همعنان ساختش بهمراهی

هر دو با هم ز عیش فرد شدند / شهر بر شهر ره نورد شدند
در بهار و تموز و تابش و تاب / می نوردند راه را بشتاب

تا در آن کارگاه پر ز خیال / در رسیدند از پس یکسال
چون بشهر آمدند خرم و شاد / در سرای شدند و رخت نهاد

خلق دیدند بیشتر خاموش / در حریر بنفش کسوت پوش
گرد هر کوی و خانه می گشتند / راز پوشیده بار مستند

زان نشانی که داشت سر نهفت / خبری پس چنانکه بود بگفت
چاره ناچار شد بدهد جوی / سوی گرمابه راند پوی پوی

همرهش بار داشت لیاری / که حذر بهتر از چنین کاری
او همان میل فتنه در سر داشت / عاقبت دل ز میل سر بر داشت

با غلامان خاص گفت که من / راه از آن برگرفته ام ز وطن
کانچه در خاطر آرزو دارم / دیده آزمون در و دارم

تا به بینم تمام و گردم باز / یا دهم جان درون پرده راز
از شما به که استوارتر است / راست اندیش و راست کارتر است

به که پیوست این بال بود / تا نگه در پیش جلال بود
من که بر خود کشم حجاب جلال / انتظارم کشند تا بدو سال

گر بیابم خبر نه بر تسم بد / ورنه رختم بخانه باز آرید
شور برخاست از غلامانش / دست بردند سوی دامانش

کین چه دیوانگی و خود رائیست / در دیوان زدن نه دانا نیست
کام دل داری و جوانی هست / همه اسباب کامرانی هست

روزگارش ز نشاط را دریاب / زانچه دادند خدای او منتاب
زین نمط ماجرا گذشت بسی / بر نیامد ز مبدء را نفسی

عاقبت بر مراد خاطر خویش / سوی گرمابه ره گرفت به پیش
رفت و در شد در آن طلسم لبی / عالمی دید هر دری که گشاد

سقف گنبدی که گرد نگاه / سر گنبد رسیده بود بماه
هفته گشت بی طعام و شراب / راه بیرون شدن ندید بخواب

شد پشیمان ز خامکاری خویش / خواند بخشنده را بیاری خویش
چون سر اسیمه گشت بی سر و پای / تا کهش ره نمود در ره ماهی

دید تا که در فراز و دور / آفتاب او فکند در وی نور
رفت وز آن روبرو دو دید جو باد / روضه دید پر گل و شمشاد

لاله بر کف گرفته جام شراب / نرگس از مستی اوفتاده بخواب
کشته با شهر شکرخنده عنبر بوی / سروها بر دمیده از لب جوی

سو بسو از درخت میوه قطار / شاخ سر بر زمین نهاده ز بار
مانده حیران جوان پسندیده / شکرها کرد ز آفریننده

تشنگی داشت از خورشهایی ... خورد هر گونه میوه هایی
بر لب جوی رفت و آب خورد ... سایه دید و بنیه خوابی کرد
خواست از خواب رفت و میلی چند ... دید قصری برآورده بلند
تشنه شاینده تا رسید آنجا ... منظری چون بهشت دید آنجا
باز کرد در بلند و فراخ ... رفت یکسر درون در گستاخ
هر کجا کام زد جهانی دید ... پیش هر صفه بوستانی دید
هر نمونه عمارتی پرکار ... گلشنی پر ز صد هزار نگار
کرده زان گونه بوستان اشکال ... کادمی را بچشمدان بخیال
بوستانی تهی ز مردم بود ... چشم نظارگی در آن گم بود
خواجه زمینه زرکانی طاق ... تا بشب گشت گرد طاق و رواق
چون جهان رخ نهفت در پر زاغ ... شد فلک پر ز صد هزار چراغ
دل ز مهمانیش روان گشت ... رفت در منظری و مهمان گشت
تا ز شب رفت پاسی از ظلام ... نی دم مرغ یافتند آرام
دید کامد برون ز گوشه باغ ... آفتابی بکف گرفته چراغ
صد هزاران ستاره گردش پیش ... خود بخود شمعی و شمعی اندر پیش
زان فزون دوشش که قصر گلشن کرد ... شب تاریک روز روشن کرد
تا بدان منظر آمدند فراز ... که در او خواجه بود خلوت ساز
تخت کردند پیش صفه بپای ... شد بپا نهفته صحن سرای
چون شد آراسته بساط نشاط ... پره و زمره شد بساط
میزبان چون نشست بر سر تخت ... زرد و سر همنشین دولت و بخت
نازنینان دو سو صف بستند ... پیش مسند نگار بنشستند
خاست ساقی و باده گشت روان ... خوردنی در رسید خوان بر خوان
چون کشیدند پیش هر کس خورد ... از رقاق سفید [illegible]
گفت خندان نگار تخت نشین ... که بدین کاخ آسمان تمکین
آدمی زاده ایست بی خور و خواب ... گشته از کوب [illegible]
دور گردون کشش کرده سودایی ... مانده بیخویشتن ز تنهایی
هست بر ما غریب و مهمان نیز ... چاره نبود ز مهمان عزیز
خواند باید بلطف اندر پیش ... مهربانی نمود از حد بیش
تا بهرش برا خرد فرا آید ... دل که رفت بجای باز آید
شمع بر داشت لعبتی چو چراغ ... رفته بر منظری بلند ز باغ
دید مهمان نشسته مسکینی ... کرده با بخش آسمان کینی
داوش آواز خواجه رفت از جای ... لرزه بر وی فتاد سر تا پای
سرو سیمین بمهر دل دادش ... کرد از اندیشه خاطر آزادش
گفت خیز ای زنیاز چهر ... که در دولت گشاد سپهر
بانوی ما که گنج مهر دروست ... آدمی سیرت است و مردم دوست
بر خوردی ازان صنم که [illegible] ساز ... تو غریبی و او غریب نواز
خواجه زان گاه سخن کوشش آمد ... لختی از بیهوشی بهوش آمد
گفت بجرام هر کجا خواهی ... که منت بنده‌ام بهمراهی

شمع ایوانش بود قبلهٔ نور ‌ ‌ ‌ او چو پروانه در حوالی نور
پیش تخت آمد و مرد ورکاخ ‌ ‌ ‌ در تحیر جوان و ناگستاخ

چون بدید آن جمال نورانی ‌ ‌ ‌ سود بر خاک تیره پیشانی
از ره لطف ماه شکرخند ‌ ‌ ‌ خواندش از خاک بر سریر بلند

گفت عیب است میزبانان را ‌ ‌ ‌ که پرستند میهمانان را
کی روا باشد آنکه مانم زبر ‌ ‌ ‌ من به بالا و میهمان در زیر

بر سر پای و پاش ایستادم ‌ ‌ ‌ ورنه من نیز بر زمین آیم
خواجه گفتا که من کیم باری ‌ ‌ ‌ که بدان پایه باشدم کاری

خاک مسکین که پایمال بود ‌ ‌ ‌ بر فلک بردنش محال بود
زین نمط گفت و گو فراوان رفت ‌ ‌ ‌ خواجه جای نشد که نتوان رفت

آمد از تخت نازنین در زیر ‌ ‌ ‌ کرد با خود به مردمیش دلیر
دست او را گرفت و بالا برد ‌ ‌ ‌ بنشاند بر جا و هوشش از جا برد

نازنین رو به میهمان آورد ‌ ‌ ‌ پرسش و لطف در میان آورد
پیش او داشت خوردهای عجب ‌ ‌ ‌ هر یکی جان نواز و مشکین طیب

از نسیمش که گرد جان میگشت ‌ ‌ ‌ خواجه را آب در دهان میگشت
بود از اندوه فاقه سودایی ‌ ‌ ‌ دست از جان شسته برنایی

دست در خورد برد و شرم گذشت ‌ ‌ ‌ خورد چندانکه میل خوردن داشت
رفت چون جان بکارخانهٔ خویش ‌ ‌ ‌ ساقی او چو جام می در پیش

هر طرف لعبتی بریشم ساز ‌ ‌ ‌ گشت از آهنگ خوش حریف نواز
مجلسی چون بهشت عالم نور ‌ ‌ ‌ رفته رضوان میهمانی حور

گر فرشته درآمدی در باغ ‌ ‌ ‌ همچو پروانه سوختی بچراغ
روی در روی یار جانی بود ‌ ‌ ‌ در میان دور دو پیکانی بود

بانوی بانوان ز سرمستی ‌ ‌ ‌ هر زمان بذله برد و پستی
چون سر خواجه گرم شد ز شراب ‌ ‌ ‌ آرزو را ز سر برون شد آب

رغبت دل عنان ز دستش برد ‌ ‌ ‌ شد ز پیر زنده شهوتی که بمرد
عاشقانه به پای یار افتاد ‌ ‌ ‌ کار با بوس و با کنار افتاد

زان او شد عروس زیبا کار ‌ ‌ ‌ دزد نادان و پاسبان طرار
او در آویخت در دو زلف چو شست ‌ ‌ ‌ گردن خود بطوق مشکین بست

روی برد و نهاد دوش بدوش ‌ ‌ ‌ خرمن گل کشید در آغوش
برد غارت بدرج مروارید ‌ ‌ ‌ این همی چید و آن همی بارید

شور در نقلدان یار افکند ‌ ‌ ‌ شمع بی دود را نگار افکند
تشنه بود و آب زندگانی یافت ‌ ‌ ‌ مایهٔ عمر جاودانی یافت

خواست تا در [illegible] ‌ ‌ ‌ قفل گنجینه را گشاید باز
ماه ابله فریب عشوه فروش ‌ ‌ ‌ قبله دادش بعذرهای خوش نوش

گفتش آهسته زر که آن توام ‌ ‌ ‌ نوش میکن که نقلدان توام
چاشنی باری از نمک برگیر ‌ ‌ ‌ تا دمی خوش کنی بشکر و شیر

شیر تهی کار زوست زود نه دیر ‌ ‌ ‌ زانکه خورد دمی و گشتی سیر
تشنه گر آب به نبیند جانش ‌ ‌ ‌ میل نبود به آب حیوانش

چون ز همخوابه به مرد گشت صبور / داغ زنگی نهد بجبهه حور
زین همه لعبتان زیبا روی / گر کنیزی نشد سوی شوی
ماه چندان ازین نمط برخواند / کآتش خواجه را فرو نشاند
آمد و با هزار لابه و بوس / داد بر دست و پای برنا بوس
خواست از پیشگه بدستوری / رفت در جلوه گاه مستوری
یافت آن آرزو که در سر داشت / کام دل دید و کام دل برداشت
صبح چون کرد جیب ظلمت چاک / سایه با خاک رفت هم در خاک
چون ز خواب نشاط سر بر کرد / نظر اندر رواق و منظر کرد
زان تحیر که جان خراب شود / هم بود بیم کز هره آب شود
در پر زاغ چون نهان شد مهر / پر طاوس باز کرد سپهر
تازه شد بزمگاه دوشین باز / شد بپای شراب دوشین باز
یکی زان شکرلبان نو بود / که بیاران غریب ماز رود
با نویش چون بدید خواست ز بیش / خاص کردش بهمنشینی خویش
دو سه پیکانی بدست خویش داد / طبق نقل و باده پیشش داد
با نوا از راه لطف و سر مستی / کرد با او بکاسه همدستی
ساقیانه رسید نوبت می / دور کردند گشت پی در پی
خویش را کرد دستی چون سیم / بر او حریف خود تسلیم
زان لب لعل می کشید شراب / نقل هم پسته بود و هم عناب
گفت گر چون منی خطا باشد / که بهر جستنم عطا باشد

در نیابد ز میل رغبت خویش / گروهی گوشمال شهوت خویش
هر چه زیباترت بود منظر / خاصه لست دستگیر و بر
آنکه از غمزه گفت پنهانی / که نگار چو سرو بستانی
زان خود کردش از فسون و فریب / تا دلش را نماند جای شکیب
در بر آورد یار زیبا را / کرد خوش جان ناشکیبا را
همه شب با بت بهشتی خویش / راند در جوی عیش کشتی خویش
هر دو شب زنده داشته بشراب / رفته بود از نسیم صبح بخواب
دید فردوس را ز خوبان طاق / نی به منظر بتی و نی برواق
تا شب اندر خیال مجلس دوش / چون پری دیدگان نبودش هوش
شمع از هر طرف روایی یافت / عالم تیره روشنایی یافت
باز نی رفت بر سریر بلند / مهر بر داشت از خزینه قند
شد کنیزی و خواند پیش برد / رنج دوری ز جان خویش برد
کرد جانش ز مرد سی تازه / عذرها پیش از اندازه
چون ز می دو و معده شد پرکار / باده پیش برد خوان سالار
چون شد از خوردنی شکمها سیر / مطبخی خوان ز تخت برد بزیر
خواجه کافروختش ز می سینه / تازه گشتش نشاط دوشینه
او بدندان عقیق را می سفت / قند را منحیت داکس نهفت
بار چون وقت شد که خرم و شاد / سوی قفل آورد کلید مراد
زن گزینان کند جو اهل زمی / پرده بالا کند رخ زردی

درهم بود هرکه بود بسی
وست بر دامنم نبود کسی
هرکه بود از خبر شنیدن من
مردم در هوای دیدن من

چون تو بر ناکسی بر نهانی
محرم شدی بآسانی
لیک مشتاب تا بگیرانم
نشناسند راز پنهانم

که چه را کو بری بدین باکی
هم بیکبار تند چنین خاکی
بکناری و بوسه دو سه روز
که شوی سینه را شکیب اندوز

من باندیشه که دانم کرد
دلشاد زنده گر توانم کرد
چون دل از کارشان بپردازم
کار تو بر مراد تو سازم

چنین گفت و باز کرد نگاه
در یکی زان شکرلبان چو ماه
آمد آن ماه و پا بمهر فشرد
دست خواجه گرفت و با خود برد

تا که صبح مرد عشرت جوی
بود خوش تا که راه جوی
آسمان چون ز چشمه خورشید
گرد پیراهن زمانه سفید

باز برخاست مرد حقه رهای
زان عروسان ندید کس سرای
شد ز بی مونسی و تنهایی
پیشتر زانچه بود شیدایی

تا یک هفته مرد بی سعد رنج
بود در نشاط و در ربیخ
هر شب آن نازنین غرور و عشوه
برد کر عشوه‌ها نهادی گوش

سوی آهوی خود بکندی چنگ
لیک صیدی دگر زدی بخدنگ
تا شبی شد ز خویش بیهوده مست
رفت یکبارگی عنانش از دست

ماند در پای دلبر افتاده
چون کلیار زیر پرده آزاده
گفت دشتم کیر بیهوده چند آمدی
که شکیبم نماند از دم پای

چند ازین عشوه جفاسازی
با غریب چو من دغابازی
انگبینم نبود اندر جام
وانگهی پسر که بکیش دار کام

بالب از جام وصل کن بسرم
تا پنداز سر شب شمیرم
تا بخشش داد و شور عالم سوز
کام شب اندر بر توام تا روز

همه شب تا به پس کار درست
وین چنین شب هزار در پیش است
خواجه کین مرده یافت از دل درست
در کشید همچو گل در پوست

بس که جانش ز خوش‌دلی شکفت
باده چند خورد و در خفت
نوبت صبح زد چو ناله راز
مرغ دماغی ز خواب شد بیدار

چشم بگشاد مست دوشینه
رنگ دستش پلید در شینه
خویش را زد در پیای بانی
که ندیدش سری و پایی

خاکش از نا خوشی بلاانگیز
خار با برکشید دشنه تیز
خونش از بیهوشی نقش بر در
ماند همچو افتاده کوی مرد

چون نبود آن خرابه جای قرار
در خرابه روانه شد ناچار
تفقد کرد خویش را تسلیم
دشت بر دشت می‌شتافت ز بیم

دیده میزد براه سیمبر آن
نامدی سیده تا کان
شد بده اندرون چو بدحالی
کرد منزل بخانه زالی

زال را بود دختر عیار
دلفریبی چو صد هزار نگار
دزد دیده و چشم پرخون داد
چون صد شکنجه کرد او

گشت ز پیکر کان نظر چون گرم　　نازنین سر فرو فکند ز شرم
روی پوشیده کرد از آن گشت　　مهناز اینک کرشمه بگشت

زال را با هزار آزادی　　بنده شد از خیال دامادی
بر سر گشت پیرزن لرزان　　کار مینکرد چون کشاورزان

خواجه در خانه بود بنشسته　　دل در آن پیر دنیا بسته
خانه که گه که یافتی خالی　　بر شکر لب در آمدی حالی

زار نالیدی از گرفتاری　　کان صنم سوختی از آن زاری
تا دل ماه مهربانی یافت　　طبع با میل همعنانی یافت

خاطر از مهر بود ز اتفاق ضمیر　　ساخت با سیم جوان کیش با شیر
خانه هر گه که بی کسش دیدی　　شکری از قمطره بر چیدی

که در او بختی ز زلف چو شست　　گاه بر گنج ساده سودی دست
چون نشدی وقت آنکه از پیوند　　درج در ناسفته را گشایند

دار میدی عروس کبک خرام　　که میالای دامنم بحرام
جست باید رضای پیر نخست　　تا دهد ره بخلوه گاه منت

خواجه در پیش پیرزن ناچار　　پیش بردی هر آنچه بودی کار
روزی از خویش یافتش خشنود　　آرزویی که داشت باز نمود

پاسخش داد پیرزن که رواست　　گل ز گلبانگ بلبلان بخواست
چون تو با ماهپاره پیوندی　　من پذیرفتمت بفرزندی

دل مهمان بدین حدیث نواخت　　وانگهی برگ مهمانی ساخت
بست کابین عروس را با شاه　　گرد پیوند مشتری با ماه

چرخ چون زلف شب فکند بدوش　　ماه گشت از ستاره زیورپوش
خواجه آمد بخوابگاه عروس　　که شود شاد تا بیابد بوس

سیمبر بر فراز پشتینه　　لب زلب داد و نازش از سینه
دست با نار دانش و پیشش داد　　بهی و میوه فریبش داد

خازن گنج چون بر آن شد باز　　که کند دست بر خزینه دراز
چاپلوسی بسی نمودش جفت　　بزبان شکرفشانش گفت

گر من اینجا ز چشم باز خویش　　می به پیشم حجاب بستر خویش
کلبه تنگ داد پهلویم　　چون تو بود همنشینی شویم

چون ترا جفت گشتم از تقدیر　　لابد از خدمت تو نیست گزیر
رو از این تیره کلبه تا برون　　ماه را ابر ز عقده جای برون

خانه گیر در ده و گرم　　تا کشی بر مراد خود و برم
خواجه بگذاشتش بدین امید نسفت　　در برش کرد تا بروز نخفت

روزکی چند خویش را زان جور　　گاه شهوت بحیله داشت صبور
زال رفت روزی اندر پیش　　گفت دارم هوای خویش

گو برفتن دهیم دستوری　　رحمت خویش را دهم دوری
خیزم در راه خانه پیش کنم　　جفت خود همعنان خویش کنم

زال بگریست از غم فرزند　　گفت چون بگشایم از دل بند
وانکه اگر شد او نقد جواز　　جفت خود در حجره بگذارم باز

گرد ازینها و چون نبودش سود / کرد ناچار پسر و را بدرود
خاست و در دم عروس دشته کال / کرد کوپان وداع مادر زال

وانگهی گفت شوی زالان / که خرک را به پشت نه پالان
سوی خر شد جوان تیز آهنگ / کرد پالان و برکشیدش تنگ

خواست تا دست سوی دم یازد / پاردم را بدم در اندازد
جفته زد خر از کمین ناگاه / که بخشمش جهان نمود سیاه

لرزه بر شخص نازنین افتاد / شد بصحرا و بر زمینش افتاد
چون بهوش آمد از جهان خطری / کرد هر سو بتجربت نظری

دید خود را بدرهٔ کهساری / پیش کوه و در تهش غاری
کوه گرم از بلندی آتش‌باش / آسمان از آتش تیغ کرده خراش

باز از آن حیرت اوفتاد ز پای / زندگی را نماند در وی جای
بود فصل بهار و نیمه روز / جوش در مغزش اوفتاد ز سوز

از بلندی کوه کرد نگاه / غرفه دید بر کشیده بماه
رفت و آنجا رسید گرما گرم / سایهٔ سرو دید و سبزه نرم

بر سر غرفه شد که بیند چیست / صاحب غرفه را بداند کیست
دید پیری لباس پاره نوز / کرده خود را ز مردمان مستور

تیر بالاش چون کمان شد گوز / بر کمان کهن برآمد توز
چون که آواز پای او بشنید / چشم پوشیده باز کرد و بدید

دید آزاده‌ای چو سرو بلند / گل او زعفران شد از گزند
زو طلب کرد ماجرای نهفت / که گلت از کدام باغ شکفت

پیر را کامد آن فسانه بگوش / زان تحیر شدش ز دانش و هوش
این چه حالست باز گو با من / که شدم سیر ازین زبان و زمن

گفت حال منی که پرس مپرس / آرزوی مراد خسته مپرس
خواجه از سر گذشت خوش با خویش / کرد خالی دل مشوش خویش

گفت این جای جای دیو و پریست / تشنهٔ خون مرد رهگذریست
هر چه پیش تو باغ و راغ نمود / آن همه سیمیائی دیوان بود

وان عروس جوان تو در هم / غول دشتند و دیو مردم کم
زندگانی هنوز بوده بجای / که بدین سو رهت نمود خدای

در نهانت لقین کرد در لف و تاب / بشدی در حنس خرابه خراب
پس ازین گر شوی ز بخت نژند / بگیا میوه شوی خرسند

ابر او مرا دوان تن است / حال تو آن بود که حال منست
گر دولت را بر فتن است نیاز / ول دل تنت من ندارم باز

بوسه بر پای پیر داد دوان / گفت ای از تو ام حیات و توان
من گم گشته ره کجا دانم / کز حضور تو رو بگردانم

زین سخن جای باشدم بر تو / منم و آستانه در تو
پیر گفتش که چون نهادی دل / که کنی هم بکوی ما منزل

تا از آن روزنه نگاه فراخ / ننگری سوی هر طرف گستاخ
زین طرف هر کجا که و غار است / پر ز مرغان آدمی خوار است

هر یکی چونکه بال بگشایند / گور و آهو ز دشت بربایند
گفت برنا که از تو نیست گریز / گو بیا هر چه باشدم تقدیر
هم برین دل نهاد و گرد سکون / دیر دیر آمدی ز کلبه برون
روزی از دست غم شده بستوه / طوف میکرد بر کرانهٔ کوه
سوی او تاخت مرغ مردم خوار / تا کهان در ربودش از منقار
کوه بر کوه می پرید چو باد / شد همی بردش از گزند آزاد
تا رسید از هوا بغاری تنگ / کرد در تنگنای غار آهنگ
مرغ دیگر ز کوه بر وی تاخت / چنگل از خشم سوی صید انداخت
مرغ با مرغ جنگ در پیوست / در میان خواجه زان شکنجه برست
گرم در تنگنای غار دوید / پیش پا می فکند و پس می دید
چون درون رفت تیر پرتابی / دید هر سو ز روشنی تابی
ره نه تاریک بلکه روشن بود / خاک ره سبزه زار گلشن بود
راه را می نوشت میل بمیل / گاه آهسته و گهی بتعجیل
تا پس از هفته نه بلکه فزون / آمد از تنگنای غار برون
دید در پیش عرصهٔ صحرایی / لاله و گل دمیده هر جایی
گشت برگشت روضه چو بهشت / جوی بر جوی کنده بر لب کشت
همه پر سبزهای مینا رنگ / های گنجشک پر ز نغمهٔ چنگ
خواجه چون یافت بوی آبادی / سینه چون گل شکفتش از شادی
پای در ره نهاد و می شد راست / تا بداند که این سواد کجاست
ز اول چاشت بود تا گه خویش / تا بر آمد سیاهی شب پیش
چون پس افکند از زمین بهری / دید جوشیده ز آدمی شهری
سوی دروازهٔ حصار شتافت / ره ز انبوه خلق خالی یافت
لشکری مانده بود چشم براه / در دویدند مهتران سپاه
بوسه بر دست و پای دادندش / تاج زرین بسر نهادندش
حله پوشیده بر پیش قبا / پیش بردند توسنی چو صبا
همچو شاهان سوار کردندش / گوهر و زر نثار کردندش
رفت از آن گونه شاه و شادان / که کند قصر دولت آبادان
به بزرگی چو بر سریر نشست / هر بزرگی میان بخدمت بست
خواند از آن مهتران یکی را پیش / گفت با وی خیال خاطر خویش
کین نه نیرنگ و سیمیا کار تست / یارب این خواب تا چه پیداریست
وانچه بر تخت ملک بنشینم / خویش را نیستی همی بینم
این خیال از دلم نباید برد / ورنه زین شگفت خواهم مرد
پاسخش داد مرد کارشناس / گفت گر سینه دور دار هراس
کایزد از رحمت آفرید ترا / که بدین پایه برکشید ترا
آنکه تاجی ز تخت بر سر تست / هر کجا میروی برابر تست
دولت از دولتی گذر نکند / کس تهی دستی از نظر نکند
ز آهن آنان که مغز سنگ خورند / در ستانند و سنگ بگذرند
گرچه بلور را شکست و تاب / کی نشیند بجای در خوشاب

آنچه پرسند شاه کیهانم ... بازگویم هر آنچه میدانم

هست رسمی درین زمین مشهور ... که رود چون چراغ ملک از نور

بر در شهر سروران سپاه ... حاضر آیند بامداد پگاه

هر که اول درآید از در شهر ... باید از تخت و شهریاری بهر

ما چو در نقل پادشاه کهن ... تازه کردیم رسم کهنه ز من

پیش دروازه مردم از صد بیش ... کس نه زو پیشتر نباید بیش

لا بد این ملک شد بمو تسلیم ... وین رسیدی کان تخت این اقلیم

شاه نو زان حدیث شادی زای ... در نگنجید در میان سرای

بود چون آفتاب نورانی ... تا که شاهم در زرافشانی

چرخ چون پاره کرد چادر روز ... روی بنمود ماه چرخ افروز

شد رسیده از حرم کنیز سرای ... خاک بوسیده ایستاد بپای

خواند شه را به مهمانی باز ... شه درون رفت سوی خلوت باز

خادم از پیش شمع زر بر دست ... شد بدنبال او ز شادی مست

چون درون رفت بوستانی دید ... پر مه و زهره آسمانی دید

ماه رویان بهر طرف جمعی ... آفتابی به پیش هر شمعی

چون بدید اندر وی فرخ شاه ... لعل و یاقوت ریختند بر سر راه

روی تعظیم بر زمین سودند ... نطع گلگون بگل برآمودند

هفت بت بود شاه بنشین را ... هر یکی قبله ماه و پروین را

هر شب آنرا که نوبتش بودی ... شاه با او نشاط فرمودی

آن کز ایشان بپایه والا بود ... دلفریب کشیده بالا بود

آمد و دست شاه را بگرفت ... شه نشسته در جمال او بشگفت

رخ بزیبایی از گل افزون داشت ... پای تا سر لباس گلگون داشت

دسته گل بدست شاه سپرد ... سوی خلوت سرای خویشش برد

راه بنمودش نخست در حمام ... تا بمشک و گلاب شست اندام

پس لباسی سزای حوران ... بلطافت سبک بنرخ گران

پیش بردند تا کشید ببر ... کرد از آنجا به بزمگاه گذر

از بخور و گل و طعام و شراب ... زانچه باشد نشاط را اسباب

همه در بزمگه مهیا بود ... وز بتان خانه چون ثریا بود

شاه مشغول کامرانی بود ... می بجام آب زندگانی بود

باده تلخ و بوسه چو شکر ... نقل و بادام خشک و پسته تر

نیمه شب بد و پستگانی رفت ... نیمی دیگر بکامرانی رفت

شاه انجم بر سم سرزده ... چون برآمد بتخت فیروزه

شاه خلوت بتخت باز آمد ... وز نشستی چو شهان بناز آمد

تا بشب داد پادشاهی داد ... هر چه خواهیست بهر که خواهی داد

باز شب رفت در سرای حرم ... جست سروی ز بوستان ارم

شاه نوشش که تا بنوبت روز ... می و میوه بود و بزم افروز

نوبت خود دگری سپرد ... نوبتی آمد و ملک را برد

بکفش داد دسته یاسمن ... رونق از گوهر صد هزار چمن

بازبند قبا گشودندش / سوی گرمابه ره نمودندش
رفت و تن شست در گلاب روان / رفت در پیرهن چو سرو جوان

سوی مجلس شتافت با دل شاد / باده میخورد و با بت نوشاد
همه شب تا به بامداد پگاه / بود با هم قران مهره و ماه

هم برین گونه شاه هفت اورنگ / دید شش باغ تازه رنگ برنگ
هر بهاری که آمدی بنشست / دسته دادی ز گلشن در دست

چون بهفتم فکند قرعهٔ فال / بود ماهی ز اختران بوال
کاروان حرم نمودش باز / که همه پرده‌ها چو کردی باز

زین یکی پرده به که در گذری / تا به بینی ز چرخ پرده دری
اولین خسروی که مارا بود / راز این پرده آشکار نبود

کردمی اندر نهان شکرخندی / وین فسانه برون نیفکندی
نی بنوبت که آمدی آنماه / نی بنوبت درون شدی شاه

شاه گفت این حدیث پنهانی / باز گو با من آنچه میدانی
خورد سوگند با وکیل سرای / که من آگه نیم ازین سر و پای

زین سخن تیز گشت رغبت مرد / رفت آن نکته را بگوش کرد
چون درون شد در آن ارم خانه / دید آرام خانه جداگانه

صنمی دید آفتاب درفش / شقه بر تن از حریر بنفش
دسته از بنفشه داشت بدست / شاه را دید گرد از او بوست

چشم شه چون بنازنین افتاد / زین عجب خواست بر زمین افتاد
نیکوان گرچه دیده بود بسی / زان نکوتر ندیده بود کسی

دلش از عاشقی نبود صبور / زد چو پروانه خویش را بر نور
ترک جادو گر فریب انگیز / گفت کای بر زن آتش تیز

گرد میدان و بارگه بالشت / زین شاهانه را بباید شست
تا نگردد چو کیرمت بکنار / نازکی من کرد شاه غبار

که مرا نام مردم دیدست / گر و بر دیده ناپسندیدست
شاه گفتا که چون بود مهمات / تشنه را چاره‌ای ز آب حیات

بیمبر گفت کز پی دل شاه / من بگرمابه آیمش همراه
تا هم آنجا برهنه سوی بسوی / هر دو با هم شویم روی بروی

در زمان خواست شاه از آن شادی / داوری را ز کسوت آزادی
تا زمن را گرفت ساعد رام / عزم گرمابه کرد گرم گرام

با زمین هنر جامه برون کرد / موش بیننده را دگرگون کرد
روبرو هر دو در شدند بناز / هر دو چند اشکن و دو دالک باز

خواست شه تا بدو در آویزد / آب و آتش بهم درآمیزد
صنمش گفت صحن حلوایش / چو جمشید آن چه ماند دگر بیش

باری اول ز بوسه پستان داد / پس تو دانی و گنج بدان مراد
شه دامن برد سوی چشمه نوش / بوسه داد ز ذوق شه مدهوش

چون بخوردند شد زبد حالی / دید عفریت خانه خالی
مانده منزل تهی و ماه شده / زیر و بالا همه سیاه شده

دمش اندر دهان خنده بماند
ساعد چرخ پیش دندان ماند

گشت از اندوه سینه سودایی
دیو و دیوانه شد به شیدایی

از بسی اشک غم که ریخت ازو
دیو گرمابه میگریخت ازو

در تحیر چنان شکست تنش
که سخن پیچه گشت در دهنش

خاست از جای که چو مدهوشان
طوف میکرد سو بسو جوشان

زیر هر گنبدی روان میرفت
زین برون آمد و در آن میرفت

همه شب تا جهان منور گشت
بود گنبد بگنبد اندر گشت

گنبد آسمان چو شد بی دود
گشت روشن جهان از آن دود

مردی کم برو شناسی نور
دری گرمابه را بدید ز دور

رفت چون نزد در همان در بود
که نخستش بنفشه رهبر بود

بندگانش که درگه و بیگاه
بهر او بوده باز چشم براه

چون بدیدند روی منعم خویش
در دویدند خواجه را در پیش

هر یک از بندگان به آزادی
گریه میکرد و لیکن از شادی

بنده وارش بپای افتادند
بوسه بر دست و پای او دادند

او ز بس بیخودی و بیهوشی
بر لب افکنده قفل خاموشی

پای تا سر برهنه بود تنش
پیش بردند از ازار و پیرهنش

پسندان جامه را ز زار گریست
داد کی نه که گریه از پی چیست

سوی ماوای خویش بردندش
هر نمط جامه پیش بردندش

زان همه جامهای رنگ برنگ
کرد در جامه بنفش آهنگ

جامه پوشید و رخت زمین پرداخت
رخت بر بست و خان و مان پرداخت

بیخود از خویش از فسانه خویش
شهر بر شهر تا بخانه خویش

پدرش زنده بود و مادر نیز
از پی او گداخته همه چیز

چند گاهی به پرده بود نهان
از همه گفت و گوی بسته دهان

بعد ده سال در خروش آمد
راز او خلق را بگوش آمد

گوش تنش بعد از آن گله تا بنفش
بود و پوسته پرنیان بنفش

هست رنگ بنفش تا در و دش
دیده را نور و سینه را دلکش

ترک زیبا که رو بود چو مهش
در حریر بنفش کن نگهش

باغ کز نقش کم ز دیباییست
بی جمال بنفشه زیباییست

خنده برق با هزار درفش
پس که چون خوش بود ز ابر بنفش

چون نگار بنفشه زلف بناز
گفت این داستان عشرت ساز

همه جهان در آورد بدین نیرنگ
که کلاهش ابنفشه کرد ز رنگ

رفت از آن تاب سیمین در تاب
در بهاران گل و بنفشه بخواب

عشرت نمودن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندل فام

پنجشنبه که صبح صندل سای
صندل آلود چرخ را شد جای

کرد بهرام با نشاط تمام
هشت بالای دار جامه صندل خام

روز سعد زمانه فرخ بود
پیشش هم مشتری مسعود

ساخت در برج صندلی آرام
ساخت پیمان می به پیمانه

جلوه گر شد بتی عراق نژاد ‌‌ بوسه بر دست و پای خسرو داد
شاه بر روی آن بهشتی خال ‌‌ نوشش میکرد سلسبیل مثال
چون هوا در نوشت چادر نیل ‌‌ سرمه کوفی شد زمانه بمیل
داد بیرون برمز جادو بند ‌‌ که پری روی جادوی پیوند
شب بافسانه گشت کوتاه ‌‌ خواند افسون چشم بندی شاه
بتواضع نگار سیمین ساق ‌‌ با زمین جفت کرد ابروی طاق
گفت شاها فلک سریر تو باد ‌‌ دشمن آماجگاه تیر تو باد
همه عمرت زعیش دلکش تر ‌‌ روز تا روز و شب زشب خوشتر
آنچه در گوش چون توئی سنجند ‌‌ چون منی را بگوش کی گنجند
لیک چون ابر تازه بارانی ‌‌ پیش دریا کنم درافشانی

افسانه گفتن دختر پادشاه عراق

ریخت زین پس نسیج چون در یتیم ‌‌ گفت وقتی بروزگار قدیم
بود فرمان دهی بملک یمن ‌‌ کارفرمای خسروان زمن
راستکاری چو سرو بستانی ‌‌ راست گوئی چو صبح نورانی
پسری داشت هوشمند و جوان ‌‌ دل چو دریا و کف چو آب روان
مردم چشم پادشاهی او ‌‌ ملک روشن بروشنائی او
در هنرهای روزگار تمام ‌‌ رام او روزگار و بختش رام
مادرش رفته بود در پرده ‌‌ پرده با دیگری رها کرده
گشت در پرده مادر دگرش ‌‌ جلوه گر در عماری پدرش
روزی از محرمی چو فرزندان ‌‌ رفت در پرده پدر خندان
دید بانوی سبز پرده راز ‌‌ در کنار وزیر خفته بناز
دود خشم از سرش بگردون رفت ‌‌ دید و نادیده کرد و بیرون رفت
آن خیانتگران نهان خند ‌‌ چون بدید پدر خنده در پیوند
از می خورده در خمار شدند ‌‌ چاره ساز فسون کار شدند
گفت بانوی ملک با دستور ‌‌ که پسر غافلست و شاه غیور
تا مگر دست چاشت شامش کنیم ‌‌ کار او پیش از آن تمام کنیم
گفت دستور حیله سازم ‌‌ واندر آن مکر خود بپرده درایم
چون شه آید بترشش کن ابرو را ‌‌ پس بتلخی خراشش از و رو را
چهره پرخون و دیده کن پرآب ‌‌ گو جهانرا اگر که گشت خراب
پسر اندر زند بما در جنگ ‌‌ ز آسمان چون فرو ببارد سنگ
آن جگرگوشه را چنان خار ‌‌ که شه از مهر او شود بیزار
چون فسون خوانده را فسون آموخت ‌‌ شمع را کشت و شعله را افروخت
رفت از آنجا بسوی مسند خاص ‌‌ مخلص خاص گشته خلاص
در چنین دولت فراخی زیست ‌‌ این همه تنگی دل از پی چیست
جبهه را سود بر زمین دستور ‌‌ گفت کای جبهه تو مطلع نور
همچو ابروی خود سر افکنده ‌‌ وابروان را گره بر افکنده
شاه گفت ای کدخدای من ‌‌ نوبتی انگیز پادشاهی من

پس چو سالت گرفت خوی شدند | از سفیده سیاه روی شدند
سرخی بد ز رو بباید شست | سرخی روی سرخ رویی تست

چون شدی بهر هفت و نه در رنج | نقد عصمت نهاده در شش و پنج
خال بد بر رخت ز داغ هلاک | خال بر سجده نه ز سجده پاک

خال شب رنگ گر سیاه وش است | همچو خال سفید برص است
خال چون نقطه سیاه شود | هم از آن نقطه رو سیاه شود

اگر آیینه بایدت در پیش | پیش آیینه زانوی خویش
وگرت شانه باید اندر مشت | شانه مشت کن ز شانه پشت

این همه فتنه‌ها که هست وبال | بار ضای حلال است حلال
ور حلال تو هست بی تمیز | در حرم خانه خدای گریز



که بقول ندیم راندی نوش | که بقول حکیم کردی گوش
چستی از مطربان چابک دست | آنچه بی می توان شد از وی مست

چون دل اندر ترانه دادی | بسرودی خزانه دادی
روز تا شب درین بچه شمار | جز ز راه فشانیش نبودی کار

در نجلوت سرای فرمودی | خرم آنکس که محرمش بودی
حاضر خدمتش جوانی چند | گشته تمثالش در نگاهی چند

در خور مجلس و مصاف همه | ناوک انداز و موشکاف همه
کس نیازاست درگه و بیگاه | دور بودن دمی ز خدمت شاه

در صفت دلارام کنیزک چینی و شکار نمودن بهرام

خاصتر زان همه کنیزی بود | آفتی در ته سپهر کبود

اصل از چین اش رخ چو صورت چین | گیسوی چون سواد چین مشکین

بس که کردی بهر دلی آرام | بدلارامیش برآمد نام
دیدنش کز صلاح دوری داد | سینه را داغ ناصبوری داد

رنگ و بویش نگاه طنازی | این مثل در زوی آن بغمازی
خاتمی در خوشی چو عمر دراز | هوس انگیزتر ز عشق مجاز

پر ز نارنج نو بشاخ درخت | سخت رسته ز صحبت دل سخت
روی گلرنگ داده گلرا رنگ | دهنش تنگ و با شکر هم تنگ

سر در آورده ابروانش بکار | چون مقیم به کعبتین قمار
هر طرف ابرویی بخم کرده | از زد و پیش و هوش کم کرده

چون بدنبال چشم کرده نگاه | برده صد ره رونده از راه
طره را سر زده ز خون خواری | چشمهای ز درم به بیماری

نرگسش دور باش غمزه بجنگ | لعل در دور باش و زلف بجنگ
نیم دزدیده خنده زیر لبش | کرده تعلیم وردی عجبش

سخن تلخ در لب چو نبات | هر کرا داده چاشنی حیات
لعل او کرده بر شکر تیزی | شاه را کرده چاشنی گیری

خال او هندوی ز پرده در بد | عالمی را بجندی خنزیه
گیسوی پیچ پیچش از سر ناز | داده بر دست فتنه عمر دراز

تنی از نازکی درون فریب | پای تا سر همه لطافت و زیب
رنگ نموده برون ز لطف بدن | همچو رشته درون دُرِ عدن

خونش در پوست از سبک سلبی | همچو می در زجاجه حلبی
در تماشاش روز و شب بهرام | همچو جمشید در نظاره جام

ره سوی صیدگاه و پیکانش | آهوی شیرگیر همراهش
داشتی میل تمام بر نخجیر | گور صد صد همی فکند به تیر

آهن تیر چون محک کردی | خط کو اران ز پشت حک کردی
ور ز آهو بدی نشانه او | موی بشکافتی ز شانه او

در شدی در نشانه سخت انداز | رخنه در ناف کوه کردی باز
تازیش با دوان تیر محکم بود | که کمانش کمان رستم بود

نی نی ز پی سگم که شیر مردم
از شکر خدای خوش کنم کام
تاریخ ز هجرت آنچه بگذشت
با هشتی از این عدد دگر کم
انگشت که تنگ کند به نگین

خاصه که چنین شکار کردم
کاغاز صحیفه شد بانجام
سالش نود و ست و ششصد و شصت
کم با دو زا خلاصی از غم
انصاف طلب کنم ز تحسین
هر چند بدا آمد این شمارم
شعر ار چه درین صلاح دین نیست

این آهوی شیر گیر من باد
نامش که ز غیب شد مسجل
هر کو نکند ز طبع قابل
و امید که هر چه زو بیابی
یارب که منی پیاده ام
چشم از تو بجز بهی ندارم
بر دوی ز شعر بیت آفرین است

را آهو گیران عالم آزاد
لیلی مجنون بعکس اول
از بعد نوشتنش مقابل
از چشم رضا کند نگاهی
کار ابستم این ورق بخامه

این نامه پسند ای آفرین باد
ان شاء الله همچنین باد
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

فی تاریخ شهر ذی قعده [illegible]

م م م

جهان پادشاها خدایی تراست / ازل تا ابد پادشاهی تراست
گشاینده چشم بینش تویی / نگارنده آفرینش تویی

تویی اول و آخر جمله چیز / نه آغاز داری نه انجام نیز
ز تو بیخبر عقل دانش پناه / تصور نبرده تو گم کرده راه

نه چون بیش مقدار بیشی و کمی / که گنجی در اندیشه آدمی
کمالت سخن را ز وصف تو حیرت / کم و بیش را دیده بر دوخت

ادب نیست الا بفرمان تو / پژوهیدن راز پنهان تو
دری کار دانی تو کردی پدید / خرد را بدان در تو دادی کلید

تویی پیکر آرای مردم ز خاک / عملدار گیتی بتقدیر پاک
تو کردی بلند آدمی زاده را / تو دادی بدل گنج آماده را

فلک را تو بستی گره بر جهات / تو راندی قلم بر خط کاینات
ز خورد و بزرگ آنچه دادی سرشت / نوشتی بدانسان که باید نوشت

ز صنع تو کاری بهر کارگاه / غلط را نه در کارگاه تو راه
هر آنچه آفریدی درین جوی ژرف / نهفتی زران کیمیای شگرف

ز ملک تو یکذره بیکار نیست / خرد را درین بارگه بار نیست
جهان را تو کردی پدید از نهان / زمین گشت در دی جهان در جهان

جهان کن کهن نطع را خواستی / ز بر کار حکمت بیاراستی
مسلسل چنان کردی اجرام را / که پی گم کند پیک اوهام را

بصد زیور آراستی روزگار / گهی فصل دی ماه و گاهی بهار
درو بخت کین مرد کوتاه بین / فلک را نهد کارساز زمین

زمین و فلک چون منت بنده اند / بتسلیم حکمت سر افکنده اند
اگر صنعت از باری چرخ زاد / چو چرخ آفریدی که یارت داد

کاروان زجای بر جستند — همچنان حال را همی جستند
هم در این گفت وگوی هر کس — کاه من باز در دوید از پس

زو چنان سیلی دگر ناگاه — کز سر خواجه در فتاد کلاه
چون کلاه رفت راه کف گرد — تا نشستاند قفای دیگر خورد

حیرتی در نهاد خلق افتاد — دوست آزرده گشت و دشمن شاد
مردمان از خجالت دستور — دور گشتند یک یک از حضور

این ز سودای سیلیش خندان — وان دگر پشت دست در دندان
خواجه جست از خلافت سیلی — با رخ زرد و گردنی نیلی

رفت در خانه همچو تنگدلان — رخ ز مردم نهفت چون خجلان
چون قفا گرد بهر آتش ساز — دیوش اندر قفا درآمد باز

بازش از ضربت قفا خوردن — در طراقا طراق شد گردن
تا شب و روز بی امید خلاص — سیلی چند شد وظیفه خاص

راز پنهان بگوی و راه رسید — قصه در گوش پادشاه رسید
نه عجب ماند کین چه شاید بود — کاتشی بود و بر آمد دود

دست نی و قفا شود سوراخ — دیو هم بود این چنین گستاخ
داد فرمان که هر کی گر کس است — کس به نزدیک تا جهان سوی است

همه حاضر شوند پیش سریر — تا پژوهش کنند راز وزیر
این خبر گشت در ولایت فاش — گفت دگوی فتاد در اوباش

هر کجا بود دیو بندی جست — کرده در پیاچها فتنه در بست
آمد و گرد کاردانی خویش — داد بیرون دم نهانی خویش

هیچ ممکن نشد گران خانه — دیو بیرون شود ز ویرانه
چون ز کارش نبود شد همه — به خجالت برون شدند همه

بهر کردن وزیر درچاره — دیو کردن زنش به نظاره
رام چون دید حال خواجه جان — گرد برخود لباس پیرزنان

صندل آلود در رخ برقع بست — ورشناسند کار ز صورت جست
فرصتی جست در نهفت وزیر — گفت [illegible]

من هم از دانش این قدر دانم — گر تو این فتنه را بگردانم
لیک آنکه بود امید فراغ — که توان کرد بر سرین تو داغ

گفت با او بعاجزی دستور — کانچه خواهی بکن که بود دستور
گرد دستور خانه را خالی — پیش او چار پای شد حالی

رام چون زد به پستادی خویش — دید از آن گونه حال دشمن خویش
بر سرین داغها نهادش گرم — زیر لب می‌نمود خنده نرم

سوخت چون خواجه را بطنازی — دیو را باز داشت زان بازی
بس نبود آنکه شد قفاش لعل — خفته را هم در آتش آمد نعل

خواجه بنشست با هزار خوشی — از قفا رو بی از سرین حبشی
گنجی اندر کنار رام فکند — خنده کو یافت ایمنی ز گزند

رام را ماند در زبانی خواند — بهتر از مادران جانی خواند
محرم پرده نهانش کرد — کار فرمای خانه دانش کرد

دختری چند داشت آن دستور / هر یکی همچو پاره از نور
قصر آباد همچو قصر برین / بود در وی بسی ز حور العین
او بغارت شد اندر آن بستان / مگسی در میان خورستان
چون جهان سرمه گون شدی هر شام / سرمه خود بچشم کردی رام
بر نشستی بدو دیوانه / وآمدی سوی آن پری خانه
هر کرا خاص کرده بودی روز / شب شدی بر مراد خود فیروز
انکه بروی گذشتی آن بازی / بسته گشتی لبش ز غمازی
نتوانستی آن حکایت گفت / که درش را درون پرده سفت
کردی اندیشه زهر با بینی / که خیالیست این و یا خوابی
دزد گر کیسه زر فرا گیرد / چون نه پسند کسی کرا گیرد
جابجا کارنامهٔ شب دوش / لب بلب میرسید و گوش بگوش
تا که شد پاره پرنیان همه / سخن افتاد در زبان همه
پیش گر خالهای بی سر و پای / فتنه زاید اندرون سرای
دختران تن بتیغ در دادند / خواجه خانه را خبر دادند
کافتی شد درین سپر پیدا / تیر پیدا و شست ناپیدا
تا نرفتست کار و بار ز دست / چاره کن که رفت کار از دست
خواجه را باز خون بجوش آمد / جانش از سینه در خروش آمد
گفت با خود که یا رب این چه بلاست / مهمان نی و خانه پر ز صداست
بس که عاجز شد اندر آن تدبیر / جست یاری که رای تا در پیر
دید کان کاردانی همه خام / آمد و گفت قصه را با رام
پاسخش داد رام زیر نقاب / کان خیالی که میرسد که خواب
گرچه ناشسته در بوا فتادست / لیک دانم که آدمی زادست
دیده را دان که سرمه گرد آلودست / گر نظرهای خلق در پرده است
گفت باید که شب بنام و زمین / پیش هر حجره گسترند کمین
مهمان چون ز در درون آید زود / میزبان پیش در برآرد دود
دود چون سرمه را بشوید پاک / سرمه کش را نقاب گردد خاک
واندرین چاره هم غریو کنیم / دیو باشد فسون دیو کنیم
لیک باید که خواجه نا بیدش / تا نه بیند دگر فغان آرش
من هم امشب بکنج خانه درون / دفع این فتنه را شوم بفسون
این سخن گفت و رفت در خانه / گشت پنهان بکنج کاشانه
شب چو در پرده شد سپهر کبود / دیده تر گشت و ماه زان دود داد
رام در چشم کرد سرمه زار / واهرمن را فکند در پرواز
رفت در کاخ دختر دستور / گنج پیدا و نقب زن مستور
دود بر کرد و ماه آتش روی / شد کمینها کشاده زهر سوی
سرمه چون شسته شد ز دیده رام / گشت پیدا رخی چو ماه تمام
هر که آن روی چون پری میدید / چون پری دکان همی رسید
کم درون تر شدند با همه هم / سخت بستند دستهای چو سیم
مژده بردند سوی خواجه شتاب / خواجه نیز اوفتاد در تب و تاب

خواست تا سر برون کند ز رواق — گر قفایش به بام رفت طاق
همچو دزدی که بر کرد سرش — در قفا گشت دزد گردن خویش

گفت تا خونش بر زمین ریزند — خاک با خون ره برآمیزند
در دوید از خونیان پستیز — از پی خون کشیده خنجر تیز

چون جنبان دید زاد و سرو جوان — زقعه خواب ورد و میدان
آنکه چون ابلهان برآشفتند — ابلهی بین که در زمین خفتند

رام بگشاد بند خویش ز دست — همه گیرند کان خود را بست
هر که آمد به بند کردن او — بند او شد دوال گردن او

وانگهی دست را به پشت برد — پسلت و ریش حمله را بسترد
زان ظرافت که موی در مو داشت — موی از جا یکی فرو نگذاشت

چون بپیرا اگوشهای طرفگاه — لطف ریفی کریخت زان خانه
آسمان چون بپستر دره یار — خنده بگشاد صبح سیم عذار

شد دگر باره رام برقع پوش — رفت در پرسش حکایت دوش
چون درآمد به پیش گاه وزیر — دید یک خانه پر ز رام و پسر

بند دم آن دیو را چنان بفسون — که نیاید دگر ز خانه برون
خواجه دلشاد شد ز شادی او — کاگهی داشت از رهایی او

جنبد که بود و زان گرد آزاد — بخوشی داد و خوشدلی را داد
چون دلش گشت از آن بلا بی بیم — تازه شد بازش آرزوی قدیم

خواست از نعمت ملک توشه — حق نعمت نهاد بر گوشه
رام چون دید کو جهان گردست — وز جوانان ناجوانمردست

در سراپرده ملک بدرست — خیره زان گشت زانکه بود نخست
در شبی کان بلند سگالی بود — خواجه مهمان و خانه خالی بود

رفت هم بر قرار پیشینه — همچو کرگی بصید میشینه
در مقامی که دختر دستور — بود در خوابگاه خود مستور

برگرفت و به پشت دیو نهاد — چون کلی کش ز جای بر دی باد
خوانده بود دیش فسون خواب ز بیش — که برون خبر نداشت ز خویش

در نهان خانه که بودی رام — بود و بر رفته منظری ز رخام
بندی مرغ را اخترام برد — رام بود و دیو رام برد

دخت دستور را وز انجا برد — زهره را به برج جوزا برد
دختر نازنین چو گل به بهار — خوبرویی چو صد هزار نگار

غمزه زان تیغ کافری داده — نادر انفعل و لبری داده
زلفش افکنده عالمی در تاب — نرگس مست در کرشمه خواب

خانه ویران کن هزاران دل — کبر زنار بند پنجه گسل
چون درآمد ز خواب و چشم گشاد — سو بسو از کرشمه چشم نهاد

دید جایی که هیچ گاه ندید — ره بجایی که هیچ راه ندید
غرفه بر برده بکنگرهای — کرده ره سوی آسمان کوتاه

رام چون دید خانه معمور — آفتابی به برج خانه نور
زان تحیر هراس جانش بود — بود بی‌خویش و جای آنش بود

دید چون میزبان شعبده باز ... مهمان را ز بیخودی بگداز
نرم نرمش بدلنوازی گفت ... کای شده جفت تو منی بی جفت

من که پیش تو دیو کردارم ... آدمی ام نه آدمی خوارم
دل هراسان مکن ز وهم قیاس ... آدمی را ز آدمی چه هراس

مهمان شو و می بخانه من ... آشنای اگه از فسانه من
تا ز بیمن کان شکر زبانی ... شربتی ز آب زندگی دید

حیرت جان بردنش شد سر ز ضمیر ... حیرت دل شدش گریبان گیر
گشت بر روی رام عاشق زار ... دلش از دست رفت و دست از کار

رام نیز از دل نکویی دوست ... با نکو روی رام شد در پوست
چون دو دلرا یکی شد اندیشه ... جوشش زد بترس هوس پیشه

رام شد کاول آن صنم را جفت ... گوهر سفته را بار دیگر سفت
دلشان چون فراغ یافت زکام ... رام را گفت مهر و سیم اندام

کای گرامی جوان نیک اردوی ... این چه حالست و چیستی تو بگوی
من که ناسفته بود گوهر من ... رخنه کرده بلولو تر من

وین زمان کم ز پرده کردی دور ... باز در پرده چون شوم مستور
صبحدم گر بپرده خود بینیدم ... گر نه بینند پیش گوبندم

مردن آدمی بناکامی ... بهتر از زیستن بدنامی
رام گفتش که دل مدار غمین ... که منم شهریار روی زمین

دارم اندیشه بکار جهان ... گفتمش اینچنین گشته ام به پرده نهان
چون برافتد نقاب امیدم ... همتو دوشش گهی خورشیدم

لیک سوگند می خورم بخدای ... آنکه هستی با مراد وست نمانی
که بچشم بکار بالش خویش ... جز تو نشنیده به گوییم پیش

زین وثیقت عروس نیک اروی ... گر و اندیشه راز دل بگشودی
همه شب در نشاط و شادی بود ... با قبادی و کیقبادی بود

صبح چون رخ ز پرده پر گرد ... پرده صبح را از خون گرد
رام بربست باده را در درج ... خود برون شد ز درج لعل از درج

صندل آلود روی بست نقاب ... در زمان پیش خواجه شد بشتاب
خواجه باز از درونه نگران ... نعره زد چو سوخته جگران

که بجان آمدم ز غمخواری ... مردم از مردمم روا داری
خانه را گنج نقب بود نخست ... این زمان گنج میرود بدرست

جگرم گشته و نور را توشه ... چون توان بود بی جگر گوشه
دیده بی مردم ایچ بینا نیست ... خانه بی مردم ایچ رسوا نیست

مردمی کن که من بچشم نیاز ... مردم چشم خویش بینم باز
مادر پیر گفت دل خوش دار ... سینه را ز اندیشه مشوش دار

امشب از جفت جوی ما خویش ... باز بینی جمال دختر خویش
خواجه را ز استواری کارش ... خاطر آسوده شد ز گفتارش

شبعجو شد جامه شراب آلود ... چشم خورشید گشت آلود
رام در خواب کرد چشم عروس ... خانه بردش بگاه بانگ خروس

مردم دیده را چو دید پدر
جای کردش درون دیده تر

رام گفتا که رنج من چو ازوست
کینه از دیگران کشم نه کوست

چیست دعوی گری لاف روی
زیرک و سخت روی حجت گوی

گفت از آن داغهای درد اندود
خواجه را داغ بندگی بنزدود

داغ دارت شود ز پیشانی
داغ او از جبین چو برخوانی

مرد روزی طلب ز شادی مال
رفت در پیش پادشه در حال

چون غلام منی و حلقه بگوش
خواجه نشناسدش و خواجگی نفروش

کاروانان شاه دادور ست
پیروی ش زنند در روی دوست

مرد حاضر جواب گفت که من
شیرخواره خریدمش همچو

کار او گر فراخ مردی بود
خفته بازی و مهره وری بود

گر بود بر گواه حواله من
داغ او بس بود قباله من

خواجه چون دید کش پرده راز
نامه با زلیست و حرفهاش راز

بند گشتش ز راه دانایی
معترف شد ز بیم رسوایی

خواجه خواجه سم بدان زودی
گشت از آن کاروان تخشودی

رفت چون باده باده کش می بود
در حرم با حرام خوش می بود

لیک خواجه مخالف شوم
که ز شهوت شدست نا معلوم

چشم میداشت هم بدان تدبیر
تا بر آماج کی رساند تیر

شحنه در کوی می سپرد خراج
دزد میکرد قلعه را تاراج

پیش از آن خود ز یاری دستور
شاه را گشته بود خاص حضور

چند گه شد چو از گر آزاد
باز نو کرد قصه را بنیاد

بعد ازین کار او ز سر گیرم
پرده از روی کار بر گیرم

داد بیرون ز خشم کینه خویش
داغ دستور و سوز سینه خویش

شعله چون بر زند ز خامی او
داغ او پس خط غلامی او

گر بگوشش زنی درین ره گام
هر چه دارد از آن تست تمام

چنگ در زد بدامن دستور
گفت کز ما مشو چنین مستور

قیمت خود بدامنم در کن
خواجه ام نیز بنده خود کن

کانچه ملکیتش روا داری
ملک تو گردد ار گوا داری

چون جوان گشت و خوش لقا چون جفت
با دغاپیشگان دغایی باخت

چون بهر جا گرفتمش خفته
گر و مش داغ جفت تر خفته

خلق از آن خار خاری ازرم
سر فکندند چون بنفشه ز شرم

در میان آمدند مردی چند
کاروانان مصلحت پیوند

صلح کردند با تراسط حال
قیمت خواجه را به مبلغ مال

چند گه رفت باز خواجه خس
کام دل را ببر فکند هوس

رام گفتا که چند کوشیدم
کانچه پوشیده بیش پوشیدم

گشت لابد ز فتنه بر جانم
کان کنم بر سرش که بتوانم

تا یکی روز بود و هم در پی
خواجه با مینا پاره و شه ها می

فرصتی جست مرد فرصت خواه
برقع افکند و شد بخلوت شاه

بارها در شدی بمجلس خاص
که نوازنده شدی و گه رقاص

چون در آن روز هم ز شهر بروری — گرد شهر کوبه مجلس افروزی
گفت شاها به من که من بفسون — بازی آرم ز پرده برون

زان پرستاری که داشت شد برد — دیده هرکس که ماشد شد برد
بار فسون شد عجوزه شعبده‌باز — داد افسون خواب را آواز

تا بخلوت سرای عیش و هنر — بانوی را بخفته با دستور
پس اشارت بسوی او بنمود — که بر آن خفتگان دود بدود

خوابشان در ربوده بود ز بخت — وی بوشان در ربود هم با تخت
بر دو پیش ملک برابر داشت — رام آنجا بسراره را برداشت

چونکه گردشه که بند باز — حرمش با وزیر خفته بناز
از نوای تر ترانه زبان — هر دو برخاستند از رکنگان

چون گشادند چشم بسته ز خواب — شاه دیدند در بزمگاه شراب
محرمان سر بخود فرو بردند — محرمان خود ز تیرگی مردند

شاه از خشم شد ز مادر پیر — گفت کای زرق ساز بیر و بیر
گر تو در پرده بازی سازی — لعبت از پرده‌های بس بازی

آن کنم بر سرت ز پرده راز — کت بگوید سپهر لعبت باز
بر تو گر آشکار شد کاری — در نهان باز گو مرا باری

نجبان گزگزاف و خود رایی — این چنین ستم کنی برسوایی
چون چنین است ز تو بد سازیست — خون فرو داد و بال غماز است

رو کنون تا ز کاری سازی خویش — بازیابی وبال بازی خویش
این سخن گفت و کرد اشارت تیغ — تیغ زن در رسید همچون میغ

چون جهان دید رام بر تیغ بند — برگرفت از قمر نقاب پرند
تشنه چو چشم اندران جمال انداخت — صندل آلوده بود رخ بشناخت

قدری آب جست و رخ را شست — تا پدر و آشناختش بدرست
نعره زد چو سوخته جگران — گریه افتاد و نیز بر دگران

رام برخاست با دو دیده تر — رفت غلطان بزیر پای پدر
پدرش گرم در کنار گرفت — ز رخش از دیده در نثار گرفت

آنکه هجرانشان ز هم بگسست — هر دو خون گرم بود در پیوست
تا بدیری بهم در افتادند — بوسه بر روی یکدگر دادند

چون دو دل را به بهترین خستی — داده شد داد از آن دو خستی
ماجرای که بود در دل رام — اندک اندک فرو خواند تمام

آن زنا در وبال دیدن خویش — وان به همت سفر گزیدن خویش
قصه کحل چشم بندی خواب — بازی آدمی و دو نقاب

وان شهر اندر آمدن دستور — حمل گران و سبیل دستور
وان بدایع که سحر بن گداختش — پس غم آن وداع بنده ساختش

سرگذشتی که داشت جمله بگفت — تنه ز شادی چو برگ گل بشکفت
آن دو شه قصه را بداغ کهن — هم بر دو داد کای نخجه خواهی کن

رام از آنجا که بود با آزرم — بر دو رسوا فکند پرده شرم
داد شان توشه فراخور خویش — پس برون کردشان ز کشور خویش

دختر خواجه را نشاند بمهد / برد و آمد برون ز عهده عهد
شاه ویدش چو نیز کارآگاه / بولی عهدیش نهاد کلاه
رام بنشست بر سریر بلند / کارها را بنای تازه فکند
بود صندل چو سر ابراش / صندلی شد نمونه کارش
تخت والا ز چوب صندل ساخت / کرسیش نیز صندلی پرداخت
داشت زان بس همه بصلح و بجنگ / علم و چتر و جامه صندل رنگ
رنگ صندل لطیف و تر باشد / تریش دفع درد سر باشد
ز آب صندل بتان که رخ شویند / در طراوت برنگ و بو جویند
رنگ خوبان خوش است صندل فام / خوش بود سپید و صندلی آرام
چون ز لب ریخت سر و صندل سود / شربت صندل و گوارش عود
شاه سینه بسینه گردش جفت / صندل آلود سینه را و بخفت
روز آدینه کز خزانه نور / سر بر آورد ز شمامه کافور

عشرت نمودن بهرام روز جمعه در گنبد سفید

کرد بهرام ناز را امید / جامه کافور فام چون ناهید
لب پر از خنده چون گل سوری / شد بگنبد سرای کافوری
بلطافت نگار خوارزمی / گرد ترتیب رونق بزمی
خدمت خاص را میان در بست / همچو هندوی آفتاب پرست
از لب جام و جام می برشی / گاه می داد و گه گوارش می
شاه‌ها آن بهار دیده فروز / باده میخورد تا آخر روز
شب چو خورشید دست برده بتار / شد فلک پر ز صد هزار نگار
رونق عیش را مدارا کرد / رغبت مرشب آشکارا کرد
گفت با آفتاب سیمبران / تا سگالد فسانه چون دگران
تا زنین چشمهای خواب آلود / در کف پای شاه عالم سود
گفت کای خسرو زمین و زمان / زیر فرمان تو همین و همان
تا سپهر بلند بر پایست / نور خورشید عالم آرایست
در جهان مملکت ترانی کن / پادشاها بش و کامرانی کن
چه بود تحفه مور بیچاره را / که کند پیشکش سلیمان را
لیک چون دست من بزیر عطاست / کرم شاه پوشش خطاست
نقد کم سکه را عیار دهد / کاسدی را رواج کار دهد

افسانه گفتن دختر پادشاه خوارزم

از بزرگی و دانش آگاهی / این شنیدم که پیش ازین گاهی
در ختن بود فیلسوفی چست / رازهای بستاره دیده درست
خامه بر تخته فلک رانده / وان همه تخته فرو خوانده
وقفه‌های شناخته بنهفت / که در آرد چو جادو را درگفت
راست کردی به رهنمون حکیم / صورتی راز آهن و مس و سیم
که نمودی نهفته‌های جهان / کردی آگه ز رازهای نهان

ساختی مرغ کالبدی بنوا / بر پریدی چو جانور بهوا
تیزی خاطرش که موی شکافت / وقتی این دقت ز آسمان دریافت

ساخت از روی مس یکی تمثال / که بخندد در چیزهای محال
چونکه آراست این نمونه چست / آزمونش نمود و یافت درست

پیش فرمان ده دیارش برد / هنرش گفت بعد از آن بسپرد
کرد شه نیز آزمون هنر / وان هنر یک بیک بدید نظر

داد سازنده را خزانه بسی / کان خزانه نداده بد بکسی
پس بفرمود کان صنم بشتاب / برکشیدند پیش صفحه خواب

چون ز هر کار باز پرداختی / چشم بر روی کاشتی لختی
باز گفتی حکایت ز محال / در زمان خنده کردی آن تمثال

خوی آن پادشاه بود چنان / کز عروسان کشیده داشت عنان
خوانده بود از کتاب دانایان / که ندارد فریب زن پایان

خویشتن خالی از وفا شد / در دل شخصشان جفا باشد
همه آیینه در مقابل شوی / آهنین دل بوند و در روی

روزی از میل طبع شد بنفیر / ماجرا باز گفت پیش وزیر
پاسخش داد مرد کار شناس / که خزینه خطا بود بی پاس

مرد جایی که هوشیار بود / بازنش فتنه را چکار بود
عسس کوهی بود و بیدار / نقب دزد از کجا رسد بحصار

هر که زن نبودش خلف نبود / دُر بهر حال بی صدف نبود
شاه گر پیل بی عطا باشد / ملک بی وارثی کجا باشد

به که جویی بآرزو جایی / در شبستان درآوری پایی
بر یکی نیز بس مکن زنهار / گر یکی گشت سهل خیز دو بار

پادشاهی مباش کم ز خروس / که جدا نبود از سه چار عروس
جفت چون کن کسی که شاید کرد / وآزمون کن چنانکه باید کرد

آنکه بنشست خاص کن بر خویش / دیگر از اندرون کن از بر خویش
گر دو شاه این فسانه را در دل / شد بدنبال لعبتان چکل

باز میجست در ولایت و شهر / خبر از مردمان دانش بهر
تا که دارد چو خسروان جهان / روی پوشیده زیر پرده نهان

چون نشان یافت زان فسانه که خواست / واگهی راست گشتش از چپ و راست
نامزد کرد کارداران را / هوشمندان و بردباران را

هر یکی را بسوی تاجوری / کار داد از سلک نسبتش گهری
از زر و جامه و جواهر و طیب / خدمتیهای و چیزهای عجیب

واگهی زان نمط که فرمان بود / هر کسی جانبی روان شد زود
می‌نوشتند روز و شب راهی / سوی هر شهریاری و شاهی

زیر هر پرده راز می‌جستند / جسته شاه باز می‌جستند
تا روان شد بکار نامه تخت / چار دختر ز چار صاحب تخت

باز گشتند خوش دل و خندان / کام حاصل امید صد چندان
در رسیدند و پیش شاه شدند / بر زمین بوس بارگاه شدند

تازه کردند شرط‌نامه بس / پیش بردند عهد چار و پس
هر یکی را ز زر توانگر کرد / پایه‌شان زانچه بود برتر کرد
شاه را بود گوشکی چو بهشت / کنگر او بر آسمان زده خشت
یک طرف باغ و زیر سایهٔ شاخ / رود و آب روان بزرگ و فراخ
دومین جایگاه اسبان بود / اسبهایی که کس نداشت آن بود
سیمین بد علف‌سرای شتر / وز درون و برون ز بختی پر
چارمین سوی کارخانه‌یی / ساقیانی چو مهر و مه‌رویی
شه چو پیرایهٔ عروسان بست / راه فریاد بر خروسان بست
داد فرمان بساط بوسان را / کاوریدند نوعروسان را
مقنعه باز درکشیده بفرق / پای تا فرقشان بگوهر غرق
دُرّ و یاقوتشان بگوش بسی / لیک یاقوتشان ندیده کسی
نرگس نیم‌مستشان ز فسون / پارسا سوز بلکه توبه‌شکن
شه چو دید آن چهار چشمهٔ نور / گشت هوش و صبوری از وی دور
کرد لختی بلابه دبازی / با فسون‌خوانی و فسون‌سازی
دیگران خوابشد با صد ناز / در شبستان خود شدند فراز
با شکرخنده شد بشیرینی / در گل‌افشانی و شکرچینی
ناگهان در میان لابه لاغ / که گل و لاله می‌ربود ز باغ
نازنین ز نازکی بیهوش / شاه کان دید برکشید خروش
شاه لختی بهوش باز آمد / بازش اندیشه فراز آمد

شاه از آن خدمتی پسندیده / بار منت نهاد بر دیده
پس فرستاد تا بنعمت و ناز / بانوان را درون پرده راز
راست کرده به نسبت سنجار / چار جانب عمارتی چو نگار
نردبانی ز کاخ برده فرود / که رود شاه در کرانهٔ رود
نردبانی بزیر پرده‌گه شاه / سوی آخر شدی گه و بیگاه
نردبانی دگر کشیده بزیر / تا رسد بر شتر نوازش شیر
راست کردند برگ خانه تمام / چار لعبت را درون چار مقام
خواست از بارگه ملک شتاب / رفت سوی نگارخانهٔ خواب
آمدند آن شکرلبان چو نوش / گیسوی عنبرین فکنده بدوش
همه فربه‌سرین و موی‌میان / از خرامش میانشان بزیان
زلفشان مشک بر سمن بیزان / زیر هر موی صد دل آویزان
هر یکی شوخی و ستمکاری / خانه‌ویران‌کنی و خونخواری
هر یکی را بلطف بالا خواند / پهلوی خویش بر سریر نشاند
پس یکی زان چهار لعبت چین / از پی خوابگاه کرد گزین
شه چو گلزار خانه خالی یافت / وانکه صد سال خواست حالی یافت
گاه بر سیب سوده سود انگشت / که درآورد نار تر در مشت
داشت لختی بکف گل خوشبوی / سرو گلروی را بزد بر روی
زان عمل گر خرد نبودش نور / خنده زد صورت طلسم ز دور
چون از آن بیخودی بهم برخاست / نظری می‌فکند از چپ و راست

چشم تا که فتاد بر زبرش | آمد آن نقش فتنه در نظرش
زیر مقنع فرو نهفت جمال | گفت نامحرمست این تمثال
پادشاه از دل خیال اندود | در عجب ماند کین چه شاید بود
گشت چون لعبت ملک خندان | کرد پنهان عروس پشت دندان
آنکه نزل عروس را شاید | شد مهیا چنانکه میباید
خود چو شاهان بر سمو لی بخت | با عروس دگر نشست بتخت
تا کهانش کشید در آغوش | پشتش از شقه کرد قاقم پوش
زیر دامان شقه شد بی صبر | جست از آن همچو برق از ابر
باز شد پیکر هنر خندان | شاه را شد خیال صد خندان
گفت احسنت شاد باش ای تن | که بود موی قاقمش سوزن
در صنم در گرفت شیوه شاه | آینه برگرفت و کرد نگاه
چون صنم عکس خود در آینه دید | پادشاه دگر معاینه دید
در جبین روی کرد هیچ کم بنشست | جز تو عکس تو نیز محرم نیست
با صنم هیچ از آن خیال نگفت | کام دل راند تا بروز بخفت
قاقم اندام را اشارت کرد | تا شود سوی پرده راه نورد
اتفاقا چنان فتاد آن روز | که بود هم بروز بزم افروز
گلشنی بود پیش منظر خاص | بلبلان که و هر گلی رقاص
تا میان انگوش حلقهٔ زر | جملگی در میانش بازی گر
لعبتی چند کرده در وی ساز | چون بدر با مسافران جهاز
دید در وی نه پیکری بر پیر | راست کرده بکیمیای هنر
این نوع آیین خیال قهقهه زن | باز در خنده باز کرد دهن
بود بار دگر با صنمش نشاط | زاد دل را فزود بوس بساط
آفتاب شبانه را فرمود | جا ببرجی که سوی آخر بود
پس بفرمود تا و بیل سرای | شد ببستر دگر بستر آرای
دید مردم کشی بناز گشتی | بوسه بازی نمود در کف کشتی
باز قاقم چو شه نهاد بر او | خارخاری در اوفتاد در او
گفت کان کار کرد پشت مرا | موی قاقم خلید در پشت مرا
تازه کرد از طریق دمسازی | با غلط با خود غلط بازی
چون تنت را لطافت افزونیست | رو در آیینه بین که چون نیست
شاه رو برد پهلوی روشش | تا در آیینه بنگرد سوی پشتش
روی بنهفت کین کدام کس است | کش بدیدار چو منی هوس است
باز در خنده شد طلسم حکیم | دل شه گشت از آن خیال دو نیم
فند زشب چو برفکند بدوش | گشت سلطان صبح قاقم پوش
جایگاهش بمنظری فرمود | که زپیشش سوی سارباران بود
این ماه را بخلوت خواند | پیش خود با هزار ناز نشاند
حوضهٔ در میانش از خشت | هشت در هشت همچو حوض بهشت
گشتی ساخته زپارهٔ عود | چون مه نو در آسمان کبود
گرد گشتی بهار سوسن بوی | در تماشای باغ و گلشن روی

چون نگارش بحوض گلشن بود — چشم ماهی فراخ و روشن بود
کین همه ماهیان در آتش ریز — که نگه می‌کنند در من تیز
این سخن از کمال خیال شنید — خنده برداشت کان محال شنید
گشت باز از ره فسون خوانی — با پری چهره در سلیمانی
صنم لاله رخ دگر باره — بر سر حوض شد بنظاره
چون نگه کرد غرقه شبستان — وان ز سر آب برکه گشت نشستان
باز در خنده شد طلسم خنان — که ملک را ز دست رد عنان
لیک چون روی گل نگاری داشت — وانگفت از بدل غباری داشت
ماه چون زد بر آسمان خرگاه — گشت شب برد از خرگه شاه
با هزاران هزار زیور زیب — شه روان تا بروز شاه شکیب
بر زمین کرد پای خدمت سخت — تا نخواندش نرفت بر سر تخت
بود همپایه رضا طلبی — نه چو دیگر بتان بو العجبی
صبح چون بر گرفت شاه شراب — زنگی شب ز جرعه گشت خراب
گشت از آن چاره ماه چور سرشت — کوشک را چار سوی هشت بهشت
که بود بعد از آن بهر کاسی — هفته مهمان ماهی
گفت هست این سه در برنج گران — ناز پرور و تخت تاجوران
هر کرا پرورش بناز بود — نازنین و کرشمه ساز بود
دلش آسوده بر چنین غلطی — بر خطی راست بر کشید خطی
یکشب از جام باده مست خراب — خفته در اندرون جامهٔ خواب

در زمان زد بآستین بنهفت — پس بناز و کرشمه با شه گفت
من که از چشم ماه بر حذرم — آنکه نر شد چرا کند نظرم
ملک آن خنده را غلط شمرد — لیکنش هم بخنده پی برد
چون نمود از ره ظریفی دمی — خنده و لاغ با چنان صنمی
باز اگه بسوی کشتی تاخت — وان همه لعبتان در آب انداخت
لرزه بر شخص نازنین افتاد — گر چنان لرزه بر زمین افتاد
زد بروی گل رمیده گلاب — تا دو چشمش گشاده گشت ز خواب
بس بنقل و شراب جان افروز — بود با او بخوشدلی تا روز
شاه در خرگه نشاط نشست — ماه چارم میان بخدمت بست
دید چون بر سند جهانداران — خاک بوسید چون پرستاران
سر براه فکندگی میداشت — جان بتسلیم بندگی میداشت
تا فروزنده شد جهان سیاه — بود بالین پرست خدمت شاه
شه بفرمان شاه پیروان — تا ببرج شهان چنانه روان
پس برافروخت شه ز شادی مغز — داد با خویشتن قراری نغز
بار سه همچو بر عیش خوش بود — دلش از چارمین مشوش بود
چارمین را نه تخت در خور دست — کز گدایان رنج پرورد است
وانکه او را کسی نه از نسب عزیز — چاپلوسی کند بسان کنیز
بار سه بانو سه هفته بودی شاد — وز چهارم دمی نکردی یاد
در کنار بهار دیده فروز — کز گل آزرده شد نخستین روز

چون درآمد ز خواب یافت تهی — بستر ماه را ز سرو سهی
پس برآورد دیده را چپ و راست — چون ندیدش [illegible] برخاست

سوی منظر دوید و او دید — رفت آنجا که دید نیست ندید
هر عمارت که رفت بر سر او — دید قفلی نهاده بر در او

بر سر نردبان چو رفت فراز — دید قفلی فتاده و در باز
برگرفت از سرین خود شمشیر — ور سر نردبان دوید بزیر

خویشتن را نهفته داشت برون — وز پس در نظر فکند درون
دید خرسنده زنگی سرمست — از سر خشم تازیانه بدست

بر تنی کز گلش رسید آزار — میزد آن تازیانه را زار زار
بانگ میزد [illegible] شیری — که چرا ماندهٔ بدین شیری

او همی گفت نرم نرم که شاه — تا نجنبد چگونه بسپرم راه
شه چو بشنید ماجرای عروس — سرخ شد از غضب چو چشم خروس

آمد اندر دل خرد بنیاد — خنده صورت طلسمش باد
خواست کز گنج د[illegible] زند — مرد و را سپر بدامن انداخت

باز پس گشت هم بدین تدبیر — رفت در خواب و شد بروی سریر
یافت چون تا ز حریف نفس — او هم آمد برون ز ستر حبس

چون رها شد ز دود ظلمت جور — گشت ازان حور عالمی پر نور
شاه منزل به برج دیگر کرد — ماه آن برج را منور کرد

باده میخورد با شکرلب خویش — راز را مهر بسته بر لب خویش
منظری تا یکی شب آید روز — تا شود بر مراد خود فیروز

رفت خورشید چون بهوج خاک — مه برآمد به تخته افلاک
شاه پیش عروس شد بنشست — بتکلف نمود خود را مست

پنجره وار سر ببالین برد — دیده را به قفل خواب سپرد
چون گذشت از شب سیاه دو پاس — نازنین بدل نبود هراس

خواست از پهلوی ملک بشتاب — زیر منظر دوید چون مهتاب
گشته در دست نفس فتنه زبون — در ز پس برون گشاد و رفت برون

ساربانی در آن سرای شتر — بود و ره جوی آن طویله در
آنچنان صید آمده به نشاط — از پلاس شتر فکنده بساط

چون ستم در رسید جست ز جای — زلف بگرفتش و فکند ز پای
پس بزورش درآورد بزیر — بر ستمکارهای چون شمشیر

پشت گر قاقم او فکارش بود — تکیه بر دو بالش خارش بود
شاه کان آفتاب را در حال — رفت پویان چو سایه در دنبال

چون تن نازکش برید جنان — گشت مو بر تنش ز غصه سنان
غیرتش گرچه پرده را شکاف — تیز بشکافت پرده را دون کاف

سر کشید از قفای دلبر خویش — رفت در گرد سر به بستر خویش
همسرش گر برش بپایی یافت — آمد او نیز چون جدایی یافت

صبحدم کین عروس روشن چهر — آشنا ور شد از محیط سپهر
شاه زان بیت ره جدایی جست — با بیت دیگر آشنایی جست

شد سوی برج آب راه گرای / گرد چون مه به برج آبی جای
شاه را دل بکار آب نشست / در دل و چشم آبگینه شکست
آب نه هر بنکس یکی کوزه / شیشه آبگون فیروزه
آرزو در کنار و می در جام / به از این آرزو کجا و کدام
باز شب عیش ماه ازرق پوش / خویش را مست ساخت چون شب دوش
چون ز شب نیمه تمام گذشت / مرد ما نز آنکه خرام گذشت
پیش از آن رفته بود مه به فراغ / کرده پنهان سبوی را در باغ
چون یکی تاج رفت از آنجا دور / ملک از غم آتش نماند صبور
چون گذارا رسید لعبت سیم / کرده جا نزد آنکه دل تسلیم
چون تماشای خویش در بر یافت / آنچنان ماه بی تعب دریافت
چون بدیدان لطف از خسرو عهد / با دل خسته باز رفت به مهد
صوفی صبح خیز چرخ زد دور / چون پدیدار شد چو پاره نور
رفت در برج جام من خورشید / مجلس آرای گشت چون جمشید
هم نشد خوش که در دل نگران / تازه بود حسن جراحت دگران
همچو دلبر ز طریق دلداری / هم حریفی و هم پرستاری
شب چو خورشید بگوشه نهان / در شغب ماند گوشهای جهان
ساخت خود را چنانکه دانی جست / و ز رخ دوست دیده هم بست
تا ز شب رفت نیمه کم دیش بیش / وان صنم دید خواب منعم خویش
دور گرد آبگینه زیب و زر پوشید / جامهای سفید در پوشید
بانوی آبدار آتش روی / ریخت در ساغر آب آتش خوی
نوش کسی کاندرین ره بی آب / آب خوش خورد ازین کهن دولاب
بوده تا شب مجلس آرایی / باده تنگ چشمی یغمایی
ریخت چون این سفال ریحان بوی / چشمه آفتاب را پسوی
سر به بالین نهاد و خود دوار / چشم پوشیده و نظر بیدار
صنم از خواب جست و رفت فرود / جامه بیرون کشید بر لب رود
ایستاد و زیر گردور اندر آب / چون گلی کو کند مراغه ز تاب
جامه بیرون کشید هم در شتالی / شه به دنبال در نظاره روی
هندوی چون شکال آهوگیر / در کمین بود بهر آن نخجیر
در روی آویخت چون پلنگ در تند / داده را باز و با پیوند
وان پری بند چون ز دیو برست / بسلیمان خویشتن پیوست
شه روان شد که تا رود در پیش / جار مین سکه را عیار شناس
چون ور آن برج روشنایی دید / همه سیمای پارسایی دید
باز بی رخ قرار خدمت خویش / ایستاده چو بندگان در پیش
بود در و تازه چون گل سوری / تا سپیده شد جهان کافوری
شاه بر بیت چون دگر شبها / مهر حکمت نهاده بر لبها
چون بدان زرنشتی آتش چنان / طبع را سوی او نداد عنان
خاست از خواب و شد بگرسیده برج / گشت مستور همچو در در برج
تضرع نهاد رو نخجای / وز پی طاقت ایستاد بپای

جون ز لیلیان بعجز می نالید / روی بر روی خاک می مالید
شه که بود از کمین مراعاتش / دید جون در سلامت حالتش
زان نهفته خدای خوانی او / بیشتر گشت بدگمانی او
بر وطن کان بنالش اندر پوست / از برای فریبناکی اوست
آزمون کرد گاه و بیگاهش / خار تهمت ندید در راهش
داشت در سینه نیکخواهی او / دم نزد با وی از نکویی او
راز مون تمام جو دل برداخت / هر یکی را جنانکه بود شناخت
جست تا دل کند بپرده خویش / هر یکی را سزای کرده خویش
گفت با جادویی که کرد خرام / واو ز بیدار برون سبوی خام
رفت پنهان بباغ زود و برزد / خام بنهاد و بخته را بر بود
جون بهنگام خویش سرو روان / بر لب آب شد بجوی روان
از ته سرو بن سبو برداشت / راست در زیر سرو دو بگذاشت
آشنا کرد و راه پیش گرفت / ره سوی آشنای خویش گرفت
راست کاندر میان رود رسید / از دگر عادتش درود رسید
درگذار از وفتاد مرکب خام / بود کیل اجل سپرد لگام
در ته آب رفت لعبت سیم / جون بدریای ژرف در یتیم
اخترش طالع سیاهی یافت / ماه منزل ببرج ماهی یافت
او شد و کیست کو جنان نشود / با اجل جنگ و بد روان نشود
هر که زین پرده رخ نمود جو برق / ز آشنایی این سبو شد غرق
شاه جون دل ز نیک صنم برداخت / جاره لعبتان دیگر ساخت
آنکه از برگ گل نمودش کوب / پس بیازرد جون نبات از جوب
آنجنان زد بتازیانه تنش / که جو گل پاره پاره شد سمنش
هم بخر بنده که یارش بود / ساخت جفتش که سازگارش بود
تا در آخر که خورده پاک کند / یا دو آن دولتش هلاک کند
خوردنش جون بخانه جو باشد / هر زمانیش مرگ نو باشد
آنکه پشتش خراش خام داشت / دل بدنبال ساربان گم داشت
کوفت از خار پای بسترش / تا بهر موشکست نیشترش
نیل گر نوک خار بر تن بود / داشت مانند نقش سوزن بود
پس بخواری ز خود گرانش داد / هم در آغوش ساربانش داد
تا جو برگیرد آشنا از رشک / یادش آید ز بوی عنبر و مشک
وان صنم کز دل اشناسانش / لذت شهوت بدست ادانش
برکشیدش باحترام تمام / بانوان بانوان نهادش نام
کرد عهدی که تا بود عهدش / ماه دیگر نیاید از مهدش
پس که آن پاک دامن برنور / داشت جامه سفید جون کافور
پس از آن جون بیاض آن سانش / برد کافور خام جامه شان
جامه کافور گون بهشت بساز / که ز خیر الثیاب یافت طراز
پاک زنگست رنگ کافوری / تا جهان ز ابیاض فغفوری
جون شود مشک آوی کافور / موی او را خدای خوانده نور

ادز

روز روز شش که بهر سبزه ور است / همه رنگش برنگ کافور است
شد گرفتار ماه منظورش / داد کافور چون فغفورش
همچو کافور از رسیده بتاب / گشت با او یکی و رفت بخواب
بعد از آن تا که زنده بد بهرام / هم بدین گونه داشت باده و جام
هر شب از گنبدی گذر میکرد / عیش در گنبدی دگر میکرد
بنده که زیر هفت گنبد نور / نشد از عیش هفت گنبد دور
عاقبت هفت گنبد گردون / کرد از هفت گنبدش بیرون
نام او چون ز گور نسبت یافت / هم بگنبد سرای گور شتافت
قصه پرداز شاه گنبد ساز / داد در هفت گنبد این آواز
که چو بهرام چندی از دل شاد / راند گنبد بگنبد اسب مراد

ناپدید شدن بهرام در شکارگاه

عاقبت گنبد سپهر بزور / شد کشانش بسوی گنبد گور
یاد گنبد کمان و گور زمان / گور با بزا بگور داشت عنان
جست چندان بگور و صحرا راه / که ورا گفت گور شد همراه
روزی از بس که دل بگور سپرد / سوی پهلوی گور سوارش برد
بامداد پگاه گشت سوار / راند بیرون بجست و جوی شکار
تاز با تاز بهر طرف در کش / میدوانید همچو باد از پیش
گردی آن سو که گه راندی تند / پای آهو زره بریدی کند
تیر آهوکشش زدی بپر / نغمه آهوان صحرا گیر
زان پی تیر میزد از هر سو / گله گور و جسته آهو
از خدنگ وی ارچه از رهای / آهوان می شدند آهوپای
لیک او جز نظر بگور نداشت / گور پشتش بپویه زور نداشت
تا درین جنبش از سر زوری / خاست از پیش آهوانش گوری
طرفه گوری دویده چون بر راغ / راست چون در سرای خسرو راغ
سخت پی چون کمان محکم ساز / خانه کوتاه و گوشهای دراز
پای آزاد از عنان سپاری / گردن آزاد از رسن بازی
پهلویش زیر جبه هم گلناری / چون کمان زیر تو زلفکاری
از خشایش خراش در سینه / زده با گور در سر و سینه
شکم از خط سبز داده برات / از برون شیر و از درونش نبات
خط پشتش ز دست نسخه باد / راست چون دیو خوانده بود سواد
در گلوگاه دوش روشن او / گرد کشته لطافت تن او
گشته از خیزران صندل طاق / صندلی ران و خیزرانی ساق
جان شیرین تلخهای دمش / کحل گوران بجفتهای سمش
کلک پایش چو خامه چالاک / نصف صفرش رقم بتخته خاک
تیزگامی چو آسمان کهن / بی زبانی [illegible] سخن
بس که همچو خیال بود بچشم / همچو دو و همچو دو بچشم
[illegible] نفسی که دل کند شیدا / گاه پیدا و گاه ناپیدا

گور در پیش می شتافت دلیر
شه بدنبال میدوید چو شیر
ز آتش تیز خوی دران شتاب جگان
آتشی میدوید دیده جگان

شه عنان را بدان رها کرده
بود خود را دوال پا کرده
هر خدنگی که سوی گور گشاد
گور گشند زد و خدنگ افتاد

تیر گز مو درست جستی صاف
مو نجستی ازان نگاه مصاف
شه بران کوه میزدی شکوه
در نمی شد در ان جحیم مو در کوه

زان خطاها سوار چابک دست
در نشانه میزد چو تیر بشست
تا که از پیش جای آمد تنگ
در فتاد و نداشت هیچ درنگ

تو پس شاه نیز در پی گور
رفت در چاه و گور شد در گور
آنکه ده میل ازان دو پیش نور
سره گردی ز پیش دیده دور

از قضا گور شد که پیش نه دید
چاره پیش پای خویش ندید
هست در کحل نیلی از همه کار
بهر بینایی اولوالابصار

گور بود آنکه سوی چاه آمد
گور بود آنکه سوی شاه آمد
زان گشته از جاه گشاد
بخت هم بچاه گور افتاد

ارچه در گور پس بزور برفت
کیست آن کو بچاه گور نرفت
انجمن شد چو [illegible]
شه فرو رفته بود در بن چاه

دلوها بسته شد بحبل امید
زر نیامد فرو شده خورشید
آفتابی که گشت خاک [illegible]
آدمی کی برآردش ز میان

آنکه از چاه حبل ماه کشید
ماه سیماب را بچاه کشید
آن نه چه بود بلکه غاری بود
تا بن چاه میل واری بود

چون تنور نوار سپیه تابی
چون کهن دوزخی ز بی آبی
در چپ و راست غارهای کهن
قعر چه نیز ناپدید از بن

اسب دیدند پر ز کوب و شکن
کوفته باد چرخ در تاوان
بر گرفتندش از زمین خیان
استخوان آرد گشته در انبان

بار جستند سو بسوی بسی
از سوارش نشان ندید کسی
بازگشتند مردمان زان غار
دیده پر آب و سینه پر زغبار

رفته گو سر ز دست و خار بهشت
زان عجب مانده در دهان انگشت
چند روزی ز غم خروشیدند
جامهای کبود پوشیدند

آخر الامر دل ز کم شوبی
وا و شهان داروی فراموشی
تا درین گل که بهر ما کندند
زین فراموش کشتگان چنداند

چرخ گور است نیلگون سلبی
وانی آنکه نیست بی سببی
کس ز گیتی کجا خبر یابد
مست و قلاب را که دریابد

عمر اکسبست و شخص مردم دام
کس چو دام است بر نشانهای فشانم
زو چو رفت آب مرگ کی خواهی
دور نبود ز مردمان ماهی

گل که گورست گور با نازا
گور خالیست گور خانا بازا
وین مقرنس رواق بی پروای
بر سر گور گنبد لیست بپای

اندرین گنبد آنکه محرم گشت
غلغلی چند کرد و زود گذشت
زنگار از دران در و دیوار
مردگان را چکار با این کار

قاعده طینت ارچه زشت افتاد | زود ویران شود چو خشت افتاد
چون رسد سیلش از محیط کبود | مرده با لاشش خاک زیر چه سود

روزگار اندرون این چه بست | جان طلب میکند چراغ ابد کشت
لاله برگ ز رنگ خویش دارد | خون ز روهای لاکون دارد

یا رخ از خون آدمی شستست | یا خود از خون آدمی رستست
تن چو خواهد گذاشت سر چه گذاشت | نیکبخت آنکه تخم نیکی کاشت

آن جهان کن درین کهن بنیاد | گر تو خلقی کند به نیکی یاد
گر پس خلق نام نیک برند | ورنه پی هر که مرد غم نخورند

آنکه نامرد هست و بی تمیز | مرده باشد بزندگانی نیز
بانگ و شوری که میزنند برو | لعنت است آنکه میکنند برو

بس جهان باش کز تن پاکت | بد جهانی گری کند خاکت
دوستان گر پی تو دور شوند | همرهانی تو تا لب گورند

هست تا خاک تیره تو تند | [illegible] خاک تیره تو کند
غیر آن فعل را که خود کردی | تو اگر نیک و گر چه بد کردی

بس کسی بار کن که جان بخشند | مرده مست عمر جاودان بخشند
آن گزین کو نه شد مسیح نفس | در صف اهل درد باشد و بس

خسرو از راه ننگ مردان گیر | با مسیحا نشین و پیش خمیر
بایدت خانه حیات درست | چون خضر باید آب حیوان جست



پوست گرچه چو مغز شیرین نیست | بهر آن پوست مغز به زین نیست
گرچه آید زانگبین کاهی | شکر که را هم بود خریداری

گرچه گوهر به قیمتست عزیز | قیمتی هست کهربا را نیز
در بتاج ملوک و شاهان | گوشهایی ز زعفران شایان

این رقم کاندران صفای هست | گرچه زر نیست زر نمایی هست
کند گرانشها زیرک تیز | ابلهان را بود فریب انگیز

گر همه کس گزیده باشد و اهل | کس چو من نیز باشد آخر سهل
آنکه باشد چو من تهی مایه | تو که ریزد در این رقم سایه

خوش بود گل فروش را سامان | خارکش را هوای خارستان
مرغ صحرا که سنگ خوارا شد | سنگش از جو عزیزتر باشد

نوبتی گر دهل نباید تنگ | در دو سر خیزدش ز نغمه چنگ
چون شتابنده را که و بیگاه | رفتنی شد ازین تماشاگاه

هست در دیرگاه فیروزه | آدمی میهمان ده روزه
نیکبخت آنکسی که در انجام | زنده جاودانه گشت بنام

آنچه منشور را ز آدمی زاد است | نام نیکست وان ز کرباد است
وانچه زو نام مرد ماند دیر | سخنست وان نه جانه شمشیر

گر کسی را بود جواهر گنج | پیش اندازه جواهر سنج
یا زند بر بساط سلطانی | ملک نوبت سلیمانی

یا برآرد بگاه سرفکنی | سر برون بیستی و تهمتنی
چون فرو رفت قالبش در خاک | نام او گرده از ورقها پاک

چند گاهی چو در میان افتاد | هیچکس نباید از وی یاد
مگر از نامه سخن پردازی | که بماند بعالم آوازی

این ورق گر نشاط دارد مهر | یادگار منست اندر دهر
هر کسی را بکار خویش هش است | کس نگوید که در دروغ منش است

زنگی ار چه سیاه فام بود | نزد ما در بهی تمام بود
چند بایست سینه سوزی کرد | که شد این ریزه با جوان در خورد

بخت کاغذ را اگر نماید خام | هست پخته بکام من ناکام
گر قبولی ز غیب یار گشت | شکر تا حشر اشتغالم گشت

چون نشد این نامه در ره عزیز | نام من زو عزیز گردد نیز
ور گرا افتد ز میل دلها دور | خود نماند ز چشمها مستور

پیش هر کوی اگر کسم باشد | پرده پوشی جان کسم باشد
گوهری کان بدرج روی نهفت | جوهری قیمتش چه داند سفت

گوش کین گر روی پوشنده | ماند از خار سوی پوشنده
آنماند بروزگار دراز | ناقصان از خنده دندان باز

شور ایشان رباید از من خواب | شان به غیبت کر جز من بعذاب
گفته اند آنچنانکه باید گفت | گر پس پرده بد نشاید گفت

آنکه در ما کند به بد نگهی | آخر او نیز خواست مرد گهی
هرچه گفت از جفای بی‌هنران | بشنود بعد مرگ از دگران

اندیشه به هر بلندی و پست / بگذشت و نرسید با منت دست

گر دست منت رسید با من / پس فرق چه باشد از تو تا من

هرچه از تو گمان برم تو نیی / آن من بوم چنین بر دونیی

با حکم تو گاه کارسازی / منصوبه عقل جمله بازی

زین حجله ترا شناخت نتوان / زین حجله به تاخت نتوان نهان

نشناخته که کمند ماست کوتاه / بر کنگره ات کرا بود راه

بس ذره ز نور تست پوشی / بیهوده بود سخن فروشی

آن به که ز بیم خطر خود را / اقرار کنیم عجز خود را

تا تو ز سخن رسن بسازم / تا ذات ترا شفیع سازم

داننده تویی به هر چه رازست / سازنده تویی به هر چه سازست

او دست بی آنچه بود دارد / از نور قسم وجود دارد

آنچه از عدمست نامش ار نیز / از حکمت تست مانده با خیز

بود همه از تو گشته موجود / حکم تو روان نبود و نابود

چون حکم تو کرد آشکارا / کس را خبر او چون پیدا

باریکی حکمتت که داند / گر کن نکنی تو زنده ماند

هر ذره که در هوای نا هستیست / از صنع تو در وی آفتابیست

از امر تو شد کفایت اندوز / از شور شب و جریده روز

در تربیت تو یافت ایام / پیرایه صبح و زیور شام

از صنع تو گشته گوهرین چهر / یاقوت مه و زبرجد مهر

گردی بازل تمام کاری / گر پنج گشت نبود یاری

عاجز نه از اساس هر ساز / با یار طلب کنی و انباز

شرکت نبود ملک رایی / خاصه که ملک چو تو شاهی

قادر تویی آن دگر که باشند / ناظر تویی آن دگر که گشتند

جز تو که نهد بجیب امید / دریوزه مفلسان جاوید

کاری که خرد صلاح آن جست / موقوف بکار سازی تست

قفل همه را کلید از تو / پنهان همه پدید از تو

لطف تو انیس مستمندان / قهر تو هلاک زورمندان

گر لطف کنی و گر کنی قهر / در مرده تو در رحمت بهر

ای خاک بران سر که اخلاص / بر خاک عبادتت نشد خاص

همواره دری تو جای من باد / توفیق تو رهنمای من باد

ای عذرپذیر عذرخواهان / عفو تو شفیع بر گناهان

خسرو که نگینه بنده تست / در هر چه قضا فکنده تست

بر آنکه ز دانگی بهتر بست / برداشتنش نیاز دهی نیست

هم رحمت تو بود که پیوست / افتاده خویش را بدو دست

وانکس که فتادی بی سر و پای / در مطرح سیلها و بیمای

بردار ز خاک ره که پستیم / از دست رها مکن که مستیم

هرچند تهی کناه پر درد / در حضرت قرب نیست درخورد

با این همه گر پذیری ای خاک / اخلاص بود بعالم پاک
نزدیک خودم بخوان بدان نور / گر خود و ابد الاباد شوم دور
از یاد خود آنچنان کنم شاد / کز هستی خود نیایدم یاد
جانم برسان گر از در اخلاص / دورم ز تو تشنگی شود خاص
در گلشن قدس کن نهالم / مگذار بگلخن وبالم
گنجم که تو کرده‌ای نثارش / هم تو بکرم نگاه دارش
دزد ار چه درین خرابه کم نیست / چون بدرقه عون تست غم نیست
این داده نگاه دار با من / یا داده نثار کن بدامن
آن بخش که از توام دهد یاد / آن ده که برات تو توان داد
گر تر کنی از نمی دهانم / بگشای بشکر آن زبانم
شکر تو که بهر کام تو ر نیست / مفتاح خزانهای روز نیست
تا جان بودم امید دارم / گر ز شکر تو دل تهی ندارم
خواهم بستایش تو بودن / من خود چه توانمت ستودن
هم تو دل پاک ده زبانم / در مدحت خویش بلکه جانم
تا گوید ذکر تو به تمییز / تنها نه زبان که جان و دل نیز
به گر ندهی بهیچ سانم / آن جان که بخویشتن بدانم
جانم ده و از خزانهٔ خویش / کم زنده بتو کنند نه از خویش
آن چشم دهم که پیش بینند / عفو تو و جرم من ببینند
آن پرده گشا که بار یابم / در پرده صلاح کار یابم
توفیق دهم دلی بکاری / گر فضل تو باشدم بیاری
دل شاد کن از امید خویشم / نومید بدر مران ز پیشم
پیداست که نیست وان همه هست / نقدیم بجز مراد در دست
افلاس من و ازان تو جود / بگشای خزانهای مقصود
گیرم که نیم بلطف در خور / آخر نه که بنده‌ام برین در
گر رحمت تست بر نکو زیست / رحمت کن بندگان بد کیست
چون آن توام پاک و ناپاک / هم تو بکرم مگیر برین خاک
آخر نه گلم سرشته تست / نیک و بد من نوشته تست
چون من رقم از تو می پذیرم / گر نامه سیه بود مگیرم
جرمم منگر که چاره سازی / طاعت مطلب که بی نیازی
گر عون تو رحمتی بریزد / از طاعت چون منی چه خیزد
فردا که ز بنده راز پرسی / نا کرده و کرده باز پرسی
چون میدانی بکار سستم / شرمنده مکن بیار جستم
از رحمت خویش کن دوام باز / بی آنکه ز کرده پرسیم راز
در صدر نعیم ده نشستم / منشور نجات ده بدستم
عفو تو که مشعلیست پر نور / از ظلمت راه خود مکن دور
روشن کن از آن نظر رهم را / کاری بسحر شبانگهم را
جان و تن من درین شب داج / از طاعت خود رسان بمعراج
زان گونه بخویش ده پناهم / کز گنج تو خواهم آنچه خواهم

زینسان که امید دارم از تو — خواهش بجز این ندارم از تو
کان دم که رمق ز تن برآید — با نام تو جان من برآید

در حجله قدس بخش جایم — تا با تو بجانب تو آیم
آن راه نما بمن نهانی — کاندر تو رسم دگر تو دانی

در قربت حضرت تقدس — پیغمبر پاک سر بسر بس

شاه رسل و شفیع مرسل — خورشید یسین و نور اول
هم نور ده چراغ بینش — هم چشم و چراغ آفرینش

شاهنشه تخت آسمانی — خواننده تخته نهانی
سلطان ممالک رسالت — طغرای صحیفه جلالت

مجموعه کشای پرده غیب — گنجور خزینه‌های لاریب
پروانه رسان ظلمت و نور — وز نور و دخان نوشته منشور

سرکوب مخالفان ابتر — تن پوش برهنگان محشر
گنجینه کیمیای عالم — پیش از همه پیشوای عالم

در مکتب کاف و نون شب و روز — در حمد رسل دو حرفی آموز
یاسین ز دو نامش درفشنده — طاهاش و این یکی خوانده

نون و القلمش ز حق تعالی — چتر ز بر ستون والا
حامیمش و دو بچرخ و نون هم — یعنی که ز چرخ چشن آدم

کلک از صفتش زبان بریده — نیلج ز کلک او چکیده
نامش ز پدر پادشاهی — توقیع سفیدی و سیاهی

جاروب زنان بارگاهش — از پر فرشته رفته راهش
شمشیر سیاستش سرانداز — شمشیر زبانش گوهرانداز

بر عرش دو کون بار خورده — هر دو بد و نیک ضبط کرده
لشکرگهش آسمان اعلامش — تعویذ کلاه کرده نامش

خورشید به نیلگون عماری — دربان در شه پرده داری
ذیل کرمش ز رفعت نهاده — خاک قدمش پدید با نور

بسته کمر آسمان بکارش — انجم همه چاوشان بارش
بر کنگره کشیده فتراک — کانجا نرسید کمند ادراک

فرخنده شبی که آن جهانگیر — در نطع زمین شد آسمانگیر

طیاره ز حجره بر کمر تاخت — زین نه سوی آن نه دگر تاخت
برخاست ز خوابگاه این دیر — در مرقد چرخ شد سبک سیر

از سدره رسید مرغ والا — خواندش بنوید حق تعالی
آورد جنیبت فلک کام — فردوس بنور رو فرق اشام

داد از نمط جنیبه داری — شه را به جنیبه شهسواری
آن شاهسوار آسمان گرد — آهنگ گشت آسمان کرد

اول ز سرای ام هانی — شد محرم کعبه نهانی
بس دور از روی نفوس — محراب بقبله مقدس

در قبله شد و بقعده نشست / احرام بقبله شما بست
برداشت ازین خرابه محمل / در منزل ماه کرد منزل

زانجای بپر بلندی بخت / شد تخت نشین دو یمین تخت
زانجا بطریق تاجداری / بنشست بسیمین عماری

در خانهٔ چار و پنج رفت تازان / از وعدهٔ وصل گشته نازان
زانجا که بلند بارگه گشت / شهار ششم شکارگه گشت

زانجا چو نمود بیشتر جهد / شد مهدی خاص مهیمن مهد
زانجا چو شد آن طرف روانه / شد خازن هشتمین خزانه

زانجا چو پرید بر بهم بام / آزاد شد از شکنج دام
بازار جهت گذاشت برجای / بنهاد بنطع بیجهت پای

سر زان سوی کاینات برگرد / ملک ازل و ابد نظر کرد
بست از دو دوال بند نعلین / شهبند غرض نقاب قوسین

دید آنچه عیان کس نبیند / در حوصلهٔ خرد نگنجد
دیدار خدای دید بی عیب / گفتار ز حق شنید بی ریب

زان گفت و شنید بیکم و کاست / هم گفتن و هم شنیدنش راست
کرد از کف غیب شربتش نوش / کز مستی خود شدش فراموش

ایزد بکمال مهربانی / دادش بکمال آنچه دانی
بنواخت بنوبت سلامش / بسپرد ودیعت کلامش

مقصود دو کون در کفش ریخت / گنج دو جهان بدامنش ریخت
بخشش پاک بندهٔ پاک / آمد سوی بنده خانهٔ خاک

آورد ز حضرت خداوند / منشور نجات عاصی چند
پس داد خجسته یاری / ز آورده خویش یادگاری

یاران که ستوده حال بودند / منعم همه زان نوال بودند
بودند همه ز سینه پر نور / جویی همه زان محیط پر دُر

امید که این خجسته بنیاد / تا روز ابد بماند آباد
جامی که چنین حصار دارد / بیگانه در آن چه کار دارد

یارب که سرش بر آسمان باد / وز آفت دهر در امان باد
حصنی ز چنین اساس محکم / چون معتکفان خانه بی غم

چون گوهر مدح خواجه سفتم / ز غیب شنیده‌ام آنچه گفتم

اکنون قدری در معانی / ریزم بسر جمشید ثانی
قطب زمن و پناه ایمان / سرحلقهٔ جمله کرمان

در شرح نظام دین احمد / یعنی که نظام دین محمد
در حجرهٔ غیب پادشاهی / در عالم دل جهان پناهی

در مصحف مرشدیست آیت / سلطان ممالک ولایت
شاهنشه بی سریر و بی تاج / شاهانش بخاک پای محتاج

بر خاک ز رحمت آسمانی / بر چرخ ز دولت آشیانی
در پردهٔ غیب محرم راز / وز راز سپهر کیسه پرداز

در عالم وحدت ایستاده / بر هر دو جهان قدم نهاده
از خواجگی آستینش کشیده / در پایهٔ بندگی رسیده

بیناتر جمله پاک بینان / بیدارترین شب نشینان
هر شب که رود برین کهن بام / بر فرق فرشتگان نهد گام

در پیش روند جمله مشتاق / گویند بوشش قدم علی الساق
سپند ز سپهر بر ترش باد / خسرو چو ستاره چاکرش باد

ای بخت ز پیش پرده بردار / مارا رخ خویش در نظر دار

بنمای ما که تو چه چیزی / کاندر همه جا چنین عزیزی
نی مردم و نی فرشته نامی / دیوی تو فرشته کدامی

دولت که چنین بزرگوار است / پیش تو کمینه پیشکار است
هر پایه که در جهان توان جست / موقوف بکار سازی تست

بین تا تو چه بنده درین خاک / کین مرتبه دادت ایزد پاک
با انکه به جملگی ز ما نهفتا / بو داز تو صلاح خان ما نها

لیک آمدن تو زیر نه عهد / مخصوص بد از برای این عهد
تا بنده بوی بجهد و تسلیم / در خدمت شاه هفت اقلیم

شاهی که بنصرت خدایی / همتست برو جهان‌گشایی

سلطان جهان علاء دنیا / سرمایه ده سرای دنیا
چون سعد فلک سعادت افزود / یعنی که محمد بن مسعود

ملکش که بکار حد شد آباد / با پنج شد ادلبست بنیاد
دولت خبری ز رد آستانش / گردون صفتی ز آستانش

رمحش سپر سپهر فرازی / ظالم کشی و زبون نوازی
فرمانش زمانه را زبون گیر / سهمش بدل زبون کشان تیر

خلقی بکجاستیش زن و مرد / از ظل خدای سایه پرورد
بهتر جهت از جهان مقامش / وز حد جهت گذشته بامش

مصباح کواکب اختر او / معراج ستاره بر در او
شیران سپاه بارگاهش / بر بام فلک گشاده راهش

اندیشه کم اندرون صبرانش / زانداز برون قیاس قدرش
در داشتن جهان همی گاه / بازوش دراز و دست کوتاه

زانگه که فکند نطع شاهان / بنشسته نفیر داد خواهان
گر روی ترش کند ندیدی / دندان فلک قند بخندی

هر پنج عدد که هست در دهر / برکنده همه بصرصر قهر
تا صرصر او خس از زمان رفت / هر فتنه که بود در جهان خفت

آموز زبانش بی تظلم / پیشانی شیر خارد از بیم
پیلان بدرش زپیش بینی / رفته ره مورچه بسینی

هنگام عطا چو شرمساران / بخشنده بی مهابا چو باران
میزان عطا گرفته در چنگ / زر داده بخاک و چرخ را سنگ

بذلش که درون حد نگنجد / در حوصلهٔ خرد نگنجد

زان لطف که دست مایه گردد / بر خلق بدست سایه گردد

دستش همه جود غرب تا شرق / ذاتش همه حلم پای تا فرق

زان لطف که بنده پرور است / روزی متقاضی خورنده است

آفاق بخواجه جلالش / مهمان وظیفهٔ نوالش

پیمانهٔ دوست پر زر گرد / پیمانهٔ خصم نیز پر گرد

چون کوکبه سپه گذر است / یکمهر کند ستاره بخواست

تا دولت جنبشش روانه / گردی برد ابلق زمانه

چترش سلب سیاه بر دوش / زان هفت خلیفه چابکی کوش

شبگون علمش چو لیلة القدر / از چتر سفید یافته بدر

خورشید جنیبت نگارش / مریخ سلاح دار بارش

مه کوست بر آسمان حشم دار / در داخل دولتش علمدار

کوسش زده بانگ بر ثریا / لرزان شده آسمان خود و دریا

دین را علمش عماری خواب / محرابی او پناه محراب

آنرا که کشد به تیغ خونی / رحمت کندش که زبونی

خصم از همه در خور دو نیمست / شمشیر سیاستش ز جیمست

از تیغ چو آب قطرهٔ پاک / بنشاند غبار عالم خاک

تیغش چو زمین بخون دیده / بس جان که بمشت او خزیده

دریا نمی از کف چو میغش / دوزخ شرری زبانهٔ تیغش

رمحش ز خط سما گذشته / تیرش ز حد خطا گذشته

کو چیست حسامش ار نه سطح / حرفش رقمی ز سورهٔ فتح

آراسته هدیه سر ابروش / نون و القلم از کمان ابروش

باد بنشاط جاودانه

در سایهٔ تیغ او زمانه

ای روی تو آفتاب جاوید / وی رای تو شب چراغ خورشید

بر فرق تو چتر پادشاهی / همپایه سایهٔ الهی

عهدت بدل بزرگ کاران / چون عید لطیف خوردسالان

نام تو کلید تنگی حال / خلق تو فتوح جذبه حال

بازوی تو تخت جم گرفته / ملک عرب و عجم گرفته

خاک در تو بروشنائی / معروف بشغل توتیائی

در همت تو جمله تهیدستی / احسنت زهی فراخ دستی

ابری که جهان گشاده دستست / تا با کرم تو تنگ دستست

دستت بکرم ضمان روزی / عالم بتو میهمان روزی

هر تعبیه که در زمانه / منصوبه بروز جاودانه

روزی ز تو شد به بیش گنج / تضعیف محاسبان شطرنج

نزد خردی نهایت دانش / زان بیشتری که گویمت بینش

من مدحت تو که بیش خوانم / کی قیمت بیت خویش دانم

پیداست که قیمت معانی / دانسته نشد بکاردانی

لیک از کرم تو گنج دیدن / مزدیست بپای رنج دیدن
این نظم که زر و زیور تست / احسان تو مزد زرگر تست

من صنعت سهل کار بندم / شه توشه و بار زر ببندم
مزدش که چنین بلند باشد / بنگر که بهاش چند باشد

چون من سخنی برنج دادن / برخوی شدم بگنج دیدن
این گنج و چهار گنج دیگر / کاراسته شد ز پنج دیگر

بخشم ز درون حکمت آگاه / از بهر خزینه خانهٔ شاه
باشد که مرا بدانش و داد / گه گه ز ضمیر شه دهد یاد

امید که این متاع اخلاص / گردد بقبول بندگی خاص
ایزد بدل تو جاودانش / مقبول تو خود عطا دهادش

بادش بمقام ارجمندی / از پیشگه نام تو بلندی
از نام تو آن خجسته رو باد / وین بنده خجسته نام ازو باد

چون من بدو نامه زین ورق بیش / راندم قلمی ز انگشت خویش

از روح قدس پس شنیدم آواز / کای کرده لب تو گوش من باز
نی از رقم این خیال گردی / بل جادوئی حلال گردی

آن به که کنون درین تفکر / کاهل نشوی به سفتن در
آنگو بهنر نشد طلبکار / چون بی‌هنران شود قفاخوار

اسبی که بخانه کرد دو / مستوجب تازیانه گردد
آن خواجه که کاهلیست خویشش / کاهلتر ازوست آرزویش

جان کن که غرض بحکمت یابی / کان کن که گهر بسنگ یابی
تا چه بخشندگی دهد دم / تا ره بزندگی شود گم

لیکن مکن آن تفکر خام / گر نامه پر کنی تهی دام
بخشا طبقی نغیر تاوان / نقل اندک و چاشنی فراوان

یک شیشه که خوش از آن توان خورد / بهتر ز دو صد سبوی پر درد
نتوان خمی از شراب خوردن / نتوان دو شراب آب خوردن

خواهی که به از بهشت باید / خرسند نشو بهرچه آید
ز اندیشه دقیقه خیزد / از پختن آن ز مغز خیزد

کان کس که گرفت شیشه در چنگ / خشنود چگونه گردد از سنگ
هر که علم شدی بکاری / در غایت آن بکوش باری

از اندک خوب شو فسانه / نی از خشوات بیکرانه
یکدانه انار پخته در کام / بهتر ز هزار آبی خام

یک شاخ که میوه دهد تر / بهتر ز هزار باغ بی بر
یک بلبل خوش نوای دلکش / بهتر ز دو صد کلاغ ناخوش

یک صفحه پر از خلاصهٔ شوق / بهتر ز دو صد کتاب بی ذوق
دفتر چه کنی جو نظم بر نیست / واندر صدفت یکی گهر نیست

چون مردم دیده چشم بد دور / یک خال سیه نمای پر نور
نه چون حبشی که از سیاهی / نوری نه و عالمی سیاهی

آن به که چو بخته بکالی　حرفی بنوذ ز نکته خالی
یک رمز بد فر منقش　چون خنده زنیست ناخوش

چون صبح نخست بی فروغ است　آن خنده که میزند دروغ است
انگشت نمک سیاه باید　در پشک سیه چه سپید باید

انکس که رقاق میده باید　از بهر سبوس کی شتابد
تا شربت صاف در قدح هست　در سر که کسی چرا زند دست

بدگو که فراخ گوی باشد　زان نامه سیاه روی باشد
چون گفت لطیف در خور زه　گویند که هرچه کم بود به

ناخوش سخنی که پیش گوید　مزد آنچه دهیش بیش جوید
خرگو نفغان نمونه باشد　بس دیر کشد چگونه باشد

طوطی پس از آن که ساز گیرد　آنگاه نوا دراز گیرد
بی نکته قلم زدن بپالی　گز کردن باد تا بسد ارزنی

هر کلک تهی که در حریر است　مضمار مغنیان نیر است
پر مغز بود خدنگ دلخواه　تا شوره بود همه تهیگاه

نظمی که نه در هنر بلند است　بگذار ز رنج که ریشخند است
بی مایه تجارت ارچه بارست　بی رشته تنیدن این چه کارست

ور تو هوس گزاف داری　می لاف که جای لاف داری
بی بهره که کار کردنش خوست　بیکارترین مردمان اوست

سنجیدن سایه در ترازو　بیکارتر از ولیست و بازو
گر پایک را چو کج کنی پای　گر کج خوردت گریزی از جای

دریا چو بکوزه کم کند پس　در کوزه کند که کم کند بس
آن دیو بود که چار و ناچار　کاری طلبند نه بهره کار

گویند دو دیو با سلیمان　پیوستند ز بهر کار پیمان

بردند بر اوج بارگاهی　روزی کردند کارگاهی
چون در عمل دگر نشد دست　گردند همان کشیده را بست

فرمان ده کار کاردان بود　بر مردم و دیو کاردان بود
چون دید که دیو هست آزار　از بیکاری چو مردم از کار

فرمود که هر دو تن مهیا　پویند همی بدشت و دریا
آن ریگ برد در آب ریزد　وان تا شیره در سراب بیزد

چندانکه ز حد سپهر گردون　هامون شود آب و آب هامون
دیوان نجان گزاف کاری　ماندند دراز روزگاری

تا بود حیات می فشردند　وآخر بهمان شکنجه مردند
بی رنج نشی عقوبت الفتح　رنجیده شو و چو نازک از رنج

مقصودم ازین حکایت اینست　کاندیشه بی غرض زیانست
ناگفته به آنچه کس نگوید　ناگشته به آنکه کس نجوید

کوته سخنی ستوده حالست　بسیار سخن نزد ملالست
لیک ار سخنت روح پرور　میگوی که عمر پیش بهتر

زرکش ازلیست غرت خویش / هرچند که پیش غرت هش بیش
آن تحفه که عرش رغیب است / پیشی وکمی در وجه عیب است

خوبی سلف و قبول عامه ست / پیرایه نامه حرف نامه است
کاغذ که بود سفید چون گل / بهتر ز سواد بی تأمل

زیشان که ترا سخن بلند ست / خاموشی تو ز دل پسند ست
کالا ز خزینه بر بیازار / تا تنگ شود ره خریدار

درگوش من از سپهر نیلی / آمد چو ندای جبرئیلی
خوش خوش تو کل خداوند / دریای گهر گشادم از بند

هان ای شنونده خبردار / کردم حضرت بیا و بردار
آن موج زنم کنون که از دُر / گردد همه [illegible] جهان پر

نقشی که بنامه نخست است / هرچند که یکیک درست است
من نیز چنانکه خواندم این حرف / اینجا همه کرد خواهمش صرف

تا سرخوش جام اولین است / گردد ز شراب دومین مست
چو ساقی اصل صاف زا برد / عیبم بکنند کسی برین دُرد

یارب چو تمام گرد این ماه / در وی ندهی خسوف را راه
پیرزد چو دقیقه را بنیز / از چاشنی خودش نمک ریز

زانگونه کنش سینها خاص / کس در دل و جان نهند از اخلاص
وانچه از رقم گناه بینی / کز وی رقمی سیاه بینی

امید که گاه ناامیدی / بخشی سیه مرا سفیدی
چون یافت دل این امیدواری / ای خامه بیار آنچه داری

ای چاره ده درماندگانی / هم خضر و هم آب زندگانی

اکنون که نداری از خرد ساز / می پرورت زمانه در ناز
امید که چون شوی خردمند / خالی کنی درونه زین بند

از چاره ده بگذرد چو سالت / گردد ده چار ده حالت
بر تخته عقل دست یابی / بر گنج هوس گره گشایی

در جیب ز دون خرد سوی رانیست / دانی جیب خود و رجانب رانیست
وابسته شوی بکار دانی / بر بستر صحیفه معانی

خواهی که بتابد از دولت نور / اندر مرا ز دل مکن دور
پیوند منه طلب چو مردان / ور بی هنران عنان بگردان

خضر از پی آن نهادمت نام / گفت عمر ابد بود سرانجام
لیکن بنود حیات جاوید / تا سر نکشی بماه و خورشید

وانراست براوج آن سپهر / گر افسر عقل یافت افسر
وان خواجه برد کلید این گنج / کو بر تن خویشتن نهد رنج

خواهی ظلمت بچرخ بیابد / بی دود چراغ بر نیاید
گر دل نکنی بسهل خرسند / بندی به ازان گشاید از بند

تاک از پس غوره میدهد مُل / شاخ از پس سبزه میدهد گل
کانی که کنی ز بهر گوهر / پرسنگ دهد اول آنگهی زر

چون بار زنی ز نیش کز بند نیش در دهن آید اول از قند
آن نیست نشان علم والا گر جمله خلق بری بحیله کالا

علم آن باشد که ره کند پاک نی زره و فره ز بار چاک
آن تخته درست کن بتکرار کاگه شوی از نهایت کار

چون من نشود که هر زمانی سازی بدروغ داستانی
در گنج سخن دو صد کلید است و اندیشه چو من شود پدید است

آن به که بجهد کم بسنجی این نامه بهیچ تا نه پیچی
من کین رقم از هنر گرفتم زین کشته نگر چه بر گرفتم

تا تو چه کنی مس زر اندود زین قلب زنی چه اندت سود
ور دل کندت هنر فزایی پیشه چه کنی بنا سزایی

گر مدح چو در طمع گشایی در وصف سران نباشدت جایی
چون زین فن بد شوی شکیبا میگوی سخن ولیک زیبا

از کار که جز هنر زنی لاف خس پاره مکن چو بوریا باف
حرفی که از آن دلی گشاید از هر قلمی برون نیاید

زیبا نه بهر زبان توان گفت یاقوت بخار کی توان سفت
ور بر دهد این درخت قندت آوازه چو من شود بلندت

زان باده که افتدت بدامان تنها نخوری چو ناتمامان
چون آمده گر نخست وگر هفت بدهی ندهی بخواهدت رفت

باری کم از آنکه از تو چندی آسوده شوند نیازمندی
چون مرد بکرد مردمی کرد نی هیچ به بخل ناجوانمرد

سرمایه مردمی مکن گم گر مرد همیست قدر مردم
گر چه زرت از عدد بود پیش درویش نواز باش وز درویش

صد سر برد آسمان شمشیر تا یک شکم از علف کند سیر
موران که بزیر پا روانند همچو بهزار جان ستانند

نقدی که ز رشتن این گزند است بی رنج دهی نگر که چند است
سنجیده دهد چو ابر باران رنجیده شوند دانه خواران

خواهی که بهتری زنی پنج بهتر ز محاسب درم سنج
هستی چو کرم بود جهانست در باده نمک زنی حلالست

گر بر تو زند فقیر جان باز در پیش خود از درم سپر ساز
کان را که بخیه بست چرمی خود پاک شد از پلشت شیری

در شعبده مرد خنجر آشام از پهلوی خویش می برد شام
آن کز تن خود جدا کند پوست او با دگری چرا شود دوست

تا پا ننهی بدستیاری از دوست مخواه دستداری
بیداری پاسبان بی مزد گنجینه برد ز بستر دزد

باری که بکان نیاز مایی در کار خودش بده روایی
صد یار بود بنان شکستی چون کار بجان بود یکی رست

کن بر کف سیم کشان درم ریز جز بر کف کودکان مویز
کاموخته شد چو خورد با سیم کالای بزرگ را بود بیم

گردن زده قلم شود گره گیر / تیز از رقم سیاه تحریر
ور خود بغلط نهد ز بالا / در سمت سیاقت افتد از راه

با آنکه شوی وزیر کشور / دزدی باشی کلاه بر سر
رانی چو قلم بهر چه جویی / از آب سیه سفیدرویی

چون بر سر شغل و کام باشی / میکوش که نیک نام باشی
در هر چه ترا شمار باشد / آن کن که صلاح کار باشد

نیکی کن و گر بدی سگالی / از حسن نیت مباش خالی
گر بنشانی درخت از خار / آن خار نشان که گل دهد بار

نشتر که بخشم خون فشانست / از بهر صلاح ناتوانست
آزار مجو چو سینه سوزی / کازرده شوی تو نیز روزی

ناخن که سر خراش دارد / بر بند سرش چو سر برآرد
آتش که بظلم کشت خویش / سیری نبود بهیچ روزش

شمشیر که کار اوست آزار / باشد به نیام از آن نگونسار
آزار کسی طلب همیشه / کازردن خلق ساخت پیشه

ناکس که خراشش چون خسان کرد / با او آن کن که ناکسان کرد
گر دست رسد به بدفعالی / رحمت نکنی بهیچ حالی

رندی که خورد و مار زد مشت / در حال بمشت بایدش کشت
بر خویشتن آنکه او نبخشود / بخشیدن او خرد نفرمود

ناوک که نشش ز زر کند ریشش / وانگی بدمش که بر دمش نیشش
مستی که ز جهد بیازی / آن که ز پس بدان بیازی

گوری که رود بکشت گلزار / آنگه نکنی گرش خلد خار
آنرا که سزای تیغ باشد / رحمت کنیش دریغ باشد

با آنکه بود جهان پر از دوست / ایمن منشین ز خصم در پوست
گر بتوانی به پروازی / بر تیهو و کبک چره بازی

باری چو کلنگ دار بر جای / پاس سر خویش را بیک پای
شد چهره چو شمس پستمگار / از دی نرمی مگر بهنجار

مرغی که طپد بحلقه دام / اندر خور جان رهد سرانجام
افتاد چو کار با گرانان / باخیره قدر رسد کار دانان

مردم چو دهد عنان بفرهنگ / از باد بگردد آسیا سنگ
بینای عقل پیش میدار / بینا شو و پاس خویش میدار

شب کور بود کسی که در کوی / از دزد خورد طپانچه بر روی
منگر ز جهان فریب ناکی / کاندر پس آن بود هلاکی

چون خنده کند به پرده در برق / شمشیر زند ز شعله بر فرق
ایمن منشین بعالم پس / گر چرخ نرست بی بلا کس

گنجد که ز کام آسیا جست / هم در لگد چو از شد پست
مغرور مشو بملک و مالی / کان نیست مگر کهن سفالی

مال ار چه گشاد کار از انست / تشویش تن و هلاک جانست
آن که بحرص کم شتابی / گر زنگ طمع خلاص یابی

تا دل تنگ تو بود زند سوی ‌ ‌ راحت نبود بهیچ روی

چون قافله در گریز باشد ‌ ‌ خوابش همه خیز خیز باشد

خواهی که نگردی آرزومند ‌ ‌ می باش بهرچه هست خرسند

پویان چو حریص روی دادست ‌ ‌ خورسندی دل صلاح مردست

هرکس که ز زر عنان بتابد ‌ ‌ همت شرف کمال یابد

آن سرخ گلی که خون فشانست ‌ ‌ سرخیش ز خون بیکسانست

ایمن بود از شکنجه درویش ‌ ‌ زر هرچه که بیشتر بلا بیش

کشتی چو بسروری کله دار ‌ ‌ شو ساخته خدنگ خونخوار

ور تیر شوی وزیر مقبل ‌ ‌ از خانه زنان مباش غافل

ور ز اهل قلم شوی گران گیر ‌ ‌ بر نسبت جد شوی کمانگیر

ناوک زنی و گره گشایی ‌ ‌ تو کار ز مو گره گشایی

چون در صف پردلان کنی جای ‌ ‌ سر پیش نه اول آنگهی پای

مردانه که کار مرگ ورزد ‌ ‌ آن به که ز بیم جان بلرزد

گیرم ز عدو عنان بتابد ‌ ‌ از مرگ کجا خلاص یابد

از پیش بلا که گرم خیزی ‌ ‌ مردن به قضاست چون گریزی

کار نظرست پیش دیدن ‌ ‌ نتوان به قضای خویش دیدن

بیرون ز اجل چو نیست کاری ‌ ‌ تا نیست اجل بکوش باری

خون از دگری کسی کند خواست ‌ ‌ کو از سر خون خویش برخاست

مردانه که جان خود سپارد ‌ ‌ بر جان کسان چه رحمت آرد

تا دل بقرار خویش باشد ‌ ‌ شمشیر بکار خویش باشد

و آنرا چو شود خزینه تاراج ‌ ‌ دشمن بسلاح نیست محتاج

بی وحشت اگر برزم رانی ‌ ‌ هم بازوی و هم رهانی

در بازوی دل نباشدت سخت ‌ ‌ هم سر بفدا کنی و هم رخت

آن کش عدو ضمیر باشد ‌ ‌ پیشش بنظر حقیر باشد

باز آنکه دلش هراس پیشه است ‌ ‌ شیر علیش شیر بیشه است

لیکن بسبکی مکن خبان هم ‌ ‌ کت دل برود ز دست و جان هم

در حمله مشو سری مبارز خام ‌ ‌ آنجا ره پیش و پس نه کام

پایی که کند فراخ گامی ‌ ‌ از پایچه ریزدش سلامی

ور تو بغزا شوی سر آهنگ ‌ ‌ با سهل خصومتان مکن جنگ

لشکر نه همه دلیر باشد ‌ ‌ در دشت شغال و شیر باشد

گر خر تو بگل فرو نماند ‌ ‌ قدر تک توسنان که داند

گر شب نبود سیاه و دیجور ‌ ‌ در خانه چراغ کی دهد نور

ور بر تو عدو کند عنان تیز ‌ ‌ چون مایه کار هست مگریز

بد پر هنرست جور بیداد ‌ ‌ کس را نبود ز بی هنر یاد

چون زحمت کان خاکی باشد ‌ ‌ از نقب زنش چه باک باشد

گر دیده باطنت شود باز ‌ ‌ در عیب کسان نظر مینداز

دریابی پیش لقینی ‌ ‌ آن به که شوی خدای بینی

مپسند بهرچه رایت آسود ‌ ‌ آن کن که بود خدای خشنود

دوزخ مطلب چو گنده از زشت
کاتش بود اول آخر انگشت

می باش چو شاخ سبزه دلکش
کاتش ز نیش نگیرد آتش

بفروز چراغ پارسایی
کو راست سپر روشنایی

خواهی که ز نیش چرخ گردان
مگذار ز غمان نیک مردان

با دولتیان نشین که خاری
در صحبت گل شود بهاری

گرچه بدمند گنده عود
بویی رسدت بیاری دود

عطار اگرچه نیک خو نیست
مشکش ز نسیم تازه رو نیست

با هر که نه دولتیست منشین
گر زهر که نخست کام شیرین

شمعی که بود ز روشنی دور
ندهد بچراغ دیگری نور

دولت نه همان بود که بخشند
فلسی دو سه ز تو سوی خداوند

مردار جهان چو در پذیری
مردار کشی بود نه میری

دولت آن شد که دل فروزی
وز ترک امل کلاه دوزی

در دامن همتی زنی دست
تا هست شوی بعالم هست

گر فقر باختیار یابی
در حجله قدس باریابی

ور مطلبی از آنچه دوری
هم فقر بود ولی ضروری

دانی که بخاطر هوسناک
هر کس نرسید بعالم پاک

گر داعیه رسد الهی
تو خود بخدا و گرچه خواهی

ور غیب دری دگر گشاید
با لطف ترا رهی نماید

با این همه هم ز جست و جویی
کاهل نشوی بهیچ رویی

خواهی شرف بزرگواری
می کوش بهمتی که داری

کان تن که بهمت سرشتست
مردم بصفت ولی فرشتست

مفلس که دلش بسر فراز نیست
سلطان شدنش کمینه کار نیست

گویند که در عرب جوانی
بودست ز نسبت شبانی

نخلش چو بتاج رهبری داشت
همت بفلک برابری داشت

زان پیشه که اصل کار بودش
اقبال رهی دگر نمودش

زان شیردلی که داشت با خویش
آلوده نشد بخوی میش

رفتی پدرش چو مستمندان
دنبال چرای گوسفندان

او پیش سبق امید کرده در کار
در درس ادب شدی بتکرار

چون حرف قلم درست کردی
دامن بسلاح چست کردی

تا یافت از آن هنرپرستی
در هر دو هنر تمام دستی

روزی پدرش به پرده در گفت
کای جان تو گشته با خرد جفت

نو شد چو شکوفه جوانی
از جفت گزیر نیست دانی

گر فرمایی ز همسر چند
خواهیم ترا چنین ای پیوند

گفتا که چو کردنیست کاری
جفت از نسب خلیفه باری

گفتش پدر ز تسلیم خود رای
ز اندازه خود برون منه پای

گیرم که دهندت آنچه دلخواست
بی خواسته کار کی شود راست

نقدی سره رواییت کو
واسباب عروس داریت کو

اور دوان دولت اندیش / شمشیر و قلم نهاد در پیش
گفت ار سببی دگر ندارم / این مرد و بس کلید کارم

آن کین دو هنر بدست دارد / تنگ نیست که هر چه هست دارد
افگند چو همت بلندم / بر کنگره هنر کمندم

چون بازوی همتم زرین است / هر چه آن طلبم در آستین است
گویند بهمت آنچه امرد / شد برتر از آنکه آرزو کرد

دولت چو برافگند سایه / شد محتشمی بلند پایه
فی الجمله بهر چه دست یابی / همت چو قوی بود بیابی

ای آنکه ز من بیادگاری / این پند ز من بیاد داری
جان پدر ار رسی بجایی / بر جان پدر بکن دعایی

دندانه گشای قفل این راز / زین گونه در سخن کند باز

کان روز که زاد قیس فرخ / رخشنده شد آن قبیله را رخ
زان نور خجسته شب افروز / بر [illegible]ین خجسته شد روز

بنشست پدر بشادمانی / بگشاد دری بمیهمانی
بیگانه و خویش را صلا داد / هم نزل نهاد و هم عطا داد

واندر پس پرده مادر نیز / آراست ز صفه تا بدهلیز
خوبان قبیله را طلب کرد / و آفاق ز نغمه پر طرب کرد

میر بخت بخوبتر شماری / اندازه هر یکی نثاری
جستند حکیم طالع اندیش / کاگه کند از حکایت پیش

دانا بشمار خود نظر کرد / آنگاه سر از شمار بر کرد
کین طفل مبارک اختر خوب / یوسف صفتی شود چو یعقوب

با آنکه ز گردش زمانه / در فضل و هنر بود یگانه
لیکن قدری گهی جوانی / در سر هوسی خیالگه دانی

از عشق بتی نژند گردد / دیوانه و مستمند گردد
واندیشه خیال کند نزارش / گر دست رود ز دعان کارش

مادر پدر از چنین شماری / مانند دمی بخار خاری
آخر ز نشاط روی فرزند / گشتند بهر چه هست خورسند

آن نکته بسهل برگرفتند / وآیین طرب ز سر گرفتند
یکچند برین چو دور بگذشت / وان گلبن نو شگفته تر گشت

سالش بشمار پنجم افتاد / زان نور بچرخ و انجم افتاد
آراسته شد بهوشمندی / چون مردم دیده ز ارجمندی

شد تازه چو نیم رسته سروی / یا بال دمیده تذروی
زیرک دلیش چو باز دیدند / از نو بمعلمش نشاندند

دانای ز فهم بهره تعلیم / گردش بکنار تخته تسلیم
زین سوی نشسته کودکی چند / آزاده و زیرک و خردمند

زان سوی ز دختران چو حور / مکتب شده چون بهشت معمور
هر لاله رخی چو دسته گل / بر گل زده حلقهای سنبل

از مقنعه دام ماه کرده / وطها ز رخ نجاه کرده
بود از صف آن بتان چو ماه / ماهی که ز دو آفتاب راه

لیلی نامی که نه علامتش / خالش لفظی ز نقش نامش
مشعل کش آفتاب و انجم / دیوانه کن پری و مردم

تاراج گر متاع جانها / بنیاد شکاف خان و مانها
سلطان شکرلبان آفاق / لشکرشکن شکیب عشاق

گردن زن عافیت فروشان / تشویش ده صلاح کوشان
سر تا بقدم کرشمه و ناز / هم سرکش خلق و هم سرانداز

نازی و هزار فتنه در دهر / چشمی و هزار کشته در شهر
چشمش ز کرشمه مست و مدهوش / آهو بره بخواب خرگوش

خندان چو سمن بتازه رویی / شیرین چو شکر بنغز گویی
ازو سوسه چشم و پیوسته / تیغ و ز ترشکان گسسته

نی بت که چراغ بت پرستان / طاوس بهشت و کبک بستان
فرموده کلاله را سواری / داده مژه را سلاح داری

افکنده بدوش زلف چون شست / او بیخبر و نظارگی مست
چون آتش بد ز فسانی / پرورده آب زندگانی

همخوابه لاله گیسوانش / همشیره انگبین دهانش
قندش نمکی طبرزد آلود / خوش خوارتر از گوارش عود

خورشید غلام زاده او / هر داغ جبین نهاده او
اندر صف آن بتان شیرین / چون زهره بشور روبه پروین

رانو زده قیس در دگر سوی / هم حرب زبان و هم سخنگوی
نازک چو نهال نو دمیده / خوش طبع و لطیف و آرمیده

شیرین سخنی که هوش می برد / رونق ز شکرفروش می برد
بودی ز سخن چو شکر و شیر / مست سخنش معلم پیر

از رخ بدو شاه برد و میکرد / صد دل بدو خورده خورد میکرد
از ناله بجان نورد میداد / وز ناله صدای درد میداد

زان تن که صدای او شنیدی / جان ز قفس کشان برون دویدی
هر گوش پری بلطف کاوش / کشتی بهوس ندیم و یارش

وان لاله رخان ارغوان ساق / زاز دل و جانش کشته مشتاق
ایشان همه را بقیس میلی / وان سوخته در [illegible] لیلی

لیلی خود از و خراب جان تر / کشته نفس از نفس گران تر
هر دو بنظاره روی در روی / در رفته خیال موی در موی

لب مانده ز گفتن [illegible] زبان هم / دل گشته بهم یکی و جان هم
بیهوشیشان ببرده راز / خاموشیشان بگفتن راز

هر دو بغم و گداز مانده / دل بسته و دیده باز مانده
او کرده نظر بسوی این گرم / وافکنده ز پرده پرده شرم

این تن بهلاک ساز داده / وان سینه بتیغ باز داده
این گفته غم خود از رخ زرد / وان داده جوابش از دم سرد

این دیده ورو نه چشمناکی ‌‌ | وان سینه ولی الم مناکی
این کرده بگریه خاک را گل | وان گریه فرو و خورده در دل
این گشته ز آب دیدگان مست | او شسته ز جان خویشتن دست
این کام خود از فغان خود دوخت | وان سینه خود ز آه خود سوخت
عشق آمده خون بخون برانگیخت | خونابه دل بدیده میریخت
اندیشه متاع صبر گم کرد | غم بر دل و دیده اش ستم کرد
[illegible] در دل شکند از تخت | همخانه بباد داد و هم رخت
طوفان ز تنور سر برآورد | و آفاق بموج خون برآورد
استاد ز فوق عافیت تاج | خازن شده و خزینه تاراج
فریاد شبان نماند در کار | میش آبله پای دگر که خوار
مستان ز شرابخانه جسته | هم بر سر محتسب شکسته
در داده پیاله ساقی شوق | گم شد دو حریف در یکی ذوق
در شهر وفا درآمد آن بوی | هم خانه خراب گشت و هم کوی
مجنون ز نسیم آن خرابی | شد چنبر از اشک شهرابی
از خون جگر شراب میخورد | وز پهلوی دل کباب میکرد
در دیده درو نگاه میکرد | میدید درو و آه میکرد
منقوش ز لف در درونه جوش | چون گرمی دیگ زیر سرپوش
می بود ز ننگ و بد سرانجش | میداد خرد و منور پاسش
میدید بنگین ز نقش پنهان | میکرد گران ز همنشینان
اندیشه نشو ز خام بودش | در دل غم ننگ و نام بودش
پوشید لسان برق در میغ | گه خورد فسر و خورد گهی تیغ
از دشنه غم خراش خورده | صد دشنه دور باش خورده
صد رخنه دلش ز لشکر غم | هم مرحله مخالفان هم
آن تن که شود به تیغ زن زد | دوزن دگر ز چشم سوزن
چون لاله چنین شکفته میداشت | داغی بجگر نهفته میداشت
میسوخت چو شمع بار رخ زرد | در گریه و سوز خنده میکرد
در ماز قمش بتخته می جست | او تخته بآب دیده میشست
استاد سخن ز علم میراند | او جمله کتاب عشق میخواند
وان لعبت دردمند دلتنگ | دل داده بباد و مانده بی سنگ
با آنکه تنش نه زیر گل بود | سیمای رخش گواه دل بود
خون دلش از صفای سینه | پیدا چو می اندر آبگینه
بر چهره ز شرم پرده دوخت | و آتش بدلش گرفته میسوخت
هر چند که غنچه بود سربست | میکرد ز بوی خلق را مست
میسوخت چو مجمر از درون عود | می شد بدماغ مردمان دود
بویی که ز نافه در تک و پوست | پوشیده چگونه گردد ای دوست
عاشق میکرد که داغ پوشد | گو مقنعه بر چراغ پوشد
دستی که کند عبیر سایی | انگشت بر آن دهد گوایی
بودند بزاری آن دو غمخوار | در چنبر یکدگر گرفتار

یاران که بهر کناره بودند　　وز دیده دران نظاره بودند
میکرد دو سینه جوش بر جوش　　میرفت دو قصه گوش بر گوش

پسنده بنقش پی از دور　　عاشق بحساب خویش پرشور
هر کس سخنی به پرده می گفت　　این قصه بکوی فشاند و ره رفت

او واشنت فسانه در مدارا　　وا او گفت حکایت آشکارا
رازی که ز سینه‌ها بجوشد　　آن راز کند گر این بپوشد

باشد چو خریطه پر ز سوزن　　بندی دهنش چه زر و زن
آن لب که کلید شد زبانش　　چون بسته شود کلید از آنش

بر روی محیط پل توان بست　　نتوان لب خلق را زبان بست
چون رفت بگوش هر کس این راز　　وز هر طرفی بر آمد آواز

کارزاده جوانی از فلان کوی　　شد شیفتهٔ فلان نکوروی
در مکتب عشق شد علامش　　خواند شب و روز نقش نامش

مقصود وی آن بت یگانه است　　وان آتش تعلمش بهانه است
زو هر چه شنید یاد گیرد　　تعلیم دگر بیاد گیرد

آموختنش کجا بود هوش　　کاموخته میکند فراموش
زین قصه بهر در و سرایی　　میرفت نهفته ماجرایی

تا گشت ز گفت و گوی او فاش　　بر مادر لیلی این خبر فاش
مادر ز نهیب شرم اغیار　　بنشست بگوشهٔ دلفگار

زان آتش ده زبانه برسید　　وز سرزنشش زمانه پرسید
فرزند خجسته را نهانی　　بنشاند ز راه مهربانی

گفت ای دل و دیده مرا نور　　از روی تو باد چشم بد دور
دانی که جهان فریب ناکست　　آسوده کُشش غم و هلاکست

هر کاسه که خوان مهر دارد　　پنهان بنوالهٔ زهر دارد
هر سرخ گلی که در بهار است　　در دامن او نهفته خار است

ز باده خوشش که بوی مستیست　　پنهان جگری دران نهفتست
این پرده که در هوا کشیدست　　بس پرده که در هوا دریدست

امنست امید نیک رایان　　در عالم دد عالم آشنایان
تو ساده مزاجی و تنگ دل　　وز نیک و بد زمانه غافل

چون اهل زمانه را دغاییست　　زیشان طلب وفا روا نیست
هان تا نکنی عنان دل سست　　کافتاده خلاص کم توان جست

القصه شنیده‌ام که جایی　　داری نظری بآشنایی
ترسم که چو گردد این خبر فاش　　بدنام شوی میان اوباش

تا خانه نکرده بر زمین میل　　انباشته به دریچه سیل
آتش که بشاخ ارزن افتد　　زود از کشتی بخرمن افتد

کم خور غم عشق تا توانی　　الا غم خویش تا توانی
کین هر دو بلا بود سهل گیری　　دیوانه شوی و یا بمیری

با این تن پاک گوهر پاک
آلوده چرا شوی بهر خاک
جایی منشین که چون نهی پای
تهمت زده خیزی از چنان جای

صوفی که رود بمجلس می
وقتی بچکد پیاله بر وی
چون شهره شود عروس معصوم
پاکی و پلیدیش چه معلوم

آنکس که بمکس کاسه راند
تا خوردن و خوردنش چه داند
عشق ار چه بود بصدق و پاکی
خالی نبود ز شرمناکی

آزرده چو گشت در جهان نام
حرفه نکند کسی بدشنام
گر دم نزنند کاردانان
چون باز رهی ز بدگمانان

لیک از دل تنگ راز دارد
بد را ز گمان که باز دارد
با در لحدیث نیک خواهی
لیلی بهلاک سینه کاهی

هر راز تو در دلش نهاده
لب تشنه و خون دل گشاده
زان غم که درونه ریش می شد
از دادن پند بیش می شد

با سوختگان حدیث پرهیز
روغن بود اندر آتش تیز
بیمار ز هر چه دارش باز
لب را بهمان [illegible] ساز

با درد چو شناختن که اسیر است
وان کس نکشش نه جای گیر است
تن زد ز نصیحتی که میگفت
گفت آن خبر نهفته با جفت

بشنید پدر چو حال فرزند
کم شد ز خجالت و سر افکند
فرمود که سرو نو بهاری
در پرده چو گل شود حصاری

از پرده سخن برون نراند
خواند پس پرده هر چه خواند
ره را به سرای بند کردند
دیوار سرا بلند کردند

او ماند بکنج حجره دلتنگ
میداد ز گریه خاک را رنگ
هر ناله که عاشقانه میزد
آتش ز دلش زبانه میزد

شد خانه ز آه آتش آلود
چون تربت مجرمان پر از دود
میخورد ز آه خود بدل خار
میزد بنفس بدیده مسمار

که خاک بر رخ چو سایه میرفت
گاهی غم دل بسایه میگفت
صبری نه که دل براه دارد
واندیشه دل نگاه دارد

یاری نه که سینه را بکاود
خونابه ز دل برون تراود
بازیستی خیال که دانی
می بود ببرگ زندگانی

مجنون ز رمیده حال می زیست
وز مردمی خیال می زیست
هر چند که مادر از نهان سوز
می بود بنزد او شب و روز

او مشعله درخشش میکرد
غم را بدو ره نفس میکرد
آنرا که بدل هوای یار است
با مادر و با پدر چه کار است

نه خویش ز دوست باید افزون
کین جان عزیز باید ان خون

چون مانده پری وش حصاری
در حجره غم بسوگواری
قیس ار نه نوبهار لیلی بسند
در درس ادب دو [illegible]

در گوشه صحن و کنج دیوار
میکرد سپرود عشق تکرار
بی حرفه همی شناخت چون کور
بی رشته همی طپید چون نور

می بست بخامشی دهن را / میداشت بحیله خویشتن را
آهن بجگر فرو همی خورد / والماس بسینه خورد میکرد

زان ناوک غم که بی سپر بود / هر دم خله پیش در جگر بود
وز دیده سرشک دیده میریخت / وز دیده دری چکیده میریخت

بر حقهٔ لعل راستینش / خارش نه کسی جز آستینش
زین گونه نه چاره که دانست / میکرد شکیب تا توانست

چون سیل غمش رسید بر فرق / از پرده برون فتاد چون برق
بیرون شد و کرد پیرهن چاک / وافکند بتارک از زمین خاک

گریان بزمین فتاد بی تاب / بر خاک مراغه کرد چون آب
برداشت ز خانه راه صحرا / چون خضر نمود میل خضرا

میرفت چو باد کوه بر کوه / خلقی ز پیش دوان بانبوه
هر کس ز لطافت جوانیش / میخورد دریغ زندگانیش

اینش ز درون نه پند میداد / وانش بجفا گزند میداد
طفلان بنظاره سنگ در دست / آتش زده آن شکیب را جست

با این شغبی که در گذر بود / دیوانه ز خویش بیخبر بود
میراند ز آب دیده رودی / میگفت چو بلبلان سرودی

میزد ز درون جان دم سرد / زان باد چو ریگ رقص میکرد
چون گشت نفس گرم ز دلش / دارد سفری دراز در پیش

زان غم همه دل گداز گشتند / گریان بقبیله بازگشتند
رازش بزمانه عام کردند / مجنون ز زبانش نام کردند

بردند خبر ز روزگارش / پیش پدر بزرگوارش
کارزد که تو می فشاندش گرد / ز آسیب زمانه لطمه خورد

زان بند که در گلو فکندش / مجنون کن قیس گشت بندش
گر در پی آن شوی بپرواز / باشد که هنوز یابیش باز

پر از جگر جنان جگر دوز / زو نعرهٔ زار در دل سوز
خون از جگر دریده میریخت / نی نی که جگر ز دیده میریخت

هر جا جگری بخشم تر بود / کش دل سوی گوشهٔ جگر بود
اندام همه چون شکر همی خورد / از بی جگری جگر همی خورد

اشکش بجگر نمک نه کم داشت / گویی جگری و نمک بهم داشت
وان مادر دردمند پرجوش / کان قصه شنید گشت بیهوش

غلطید بخاک تیره مویان / وان گم شده را بخاک جویان
موی از سر نا امید میکند / میخورد ز سر سفید میکند

بیچاره پدر دوید بیرون / همراه سرشک و همدم خون
میرفت ز سوز دل شتابان / فریاد کنان دوان بیابان

چون گشت بسی بدشت و کهسار / از کوه شنید نالهٔ زار
اندر پی آن ترانه زد گام / وافکند سرشک باده در جام

دریافت حریف را دو مستان / با زمزمهٔ هزار دستان
میگفت در آن فراق خونریز / با خود غزلی جراحت انگیز

در گرده سپری میان خاری
درد ا من که دور زغاری

دل را به تیزه سنگ میداد
رخ را ز طپانچه رنگ میداد

چون چشم پدر فتاد در وی
شد سست ز سختی غمش پی

چون سوختگان دوید سویش
بنشست بگریه پیش رویش

دیدش چو چراغ مرده بی نور
دور از من و تو ز خویشتن دور

چون روی پدر بدید فرزند
لختی دل پاره یافت پیوند

خم کرده تن ستم رسیده
مالید بپای پیر دیده

پیر از جگر کباب گشته
رخ شست بخون ناب گشته

بگریست بران چو خسته جانی
بوسید سرش چو مهربانی

میسوخت رازی از گزندش
میداد ز سوز سینه پندش

کای شمع دل و چراغ دیده
وی میوهٔ جان و باغ دیده

با آن خبر وی که داشت رایت
چون در ره وصل افتاد پایت

درد که نهاد بر تو این بار
سودای که کرد با تو این کار

بادی که رسید در چراغت
آه که به سینه کرد داغت

پیرانه سرم گذاشتی چه
بر پیری من نیامدت مهر

بودم بگمان که گاه پیری
مونس شویم به دستگیری

چون بشکند این تن سفالین
غم خوار تو باشیم ببالین

خود گشت درین سفال پر درد
پیش از تن من سفال تو خورد

رو داد گمم که در چنین روز
روزی بشب آرم اندرین سوز

دریاب که عمر با سر آمد
طوفان اجل به سر درآمد

رو سیل طپانچه بر گل خام
هم حجره خراب گشت و هم بام

جنبید ورای کار دانم
موج طلبید ساز بام

بشکست پی گمان نخستم
وز سلسله سست شد درختم

پیری موی چو انیم برد
مرگ آمد و زندگانیم برد

گر چون طفلان شوی جگرسوز
باشد خلف از برای امروز

چندین گسست تلخی از دهر
دیگر چه کنی تو عیش من زهر

گر کار جهانت غم فروشی
تو نیز سوی جهان چه کوشی

شیری که تراش بخت پیشش
تو دشنه چه میدهی به ریشش

آتش که به شعله خوی دارد
روغن به زبیش چه روی دارد

گر میگسلد زمانه تاری
بگسل تو ازین نیاز باری

من خود ز زمانه پا بر آسم
تو رشته چه میدهی بپایم

بشکست دلم به موی چندان
ولتشنگی من مجوی چندین

ای جان پدر بخانه باز آی
وی مرغ به آشیانه باز آی

بشتاب که اندرین غم آباد
پیش از اجلم رسی بفریاد

زان پس که بچشم شتابی
جویم بسی ولی نیابی

وان مادر تو که دور ز کاریست
اونیم ز غمت چو من خرابست

زان پیش که دیده را کند ریش
محروم مدار از رخ خویش

تشنه که بمرگ می نهد پی
شربت چه دریغ داری از وی

مستی که بسرش بخواب گردد ... پرده دو سه تا خراب گردد
ما هم دو سه روزه پیش بیکس ... یک دیده بخشم ما تو بی بس

مپسند که از جمال تو دور ... بی دیده شویم بلکه بی نور
دانی که بنای خاک سستست ... پیمان حیات نادرستست

آن ورز که در هوای بندست ... بنیاد دلی خزانه کندست
تا کی ز تو نکرده خالی ... شو بر سر نقد خویش حالی

نقد تو همان بود که خندان ... بینی بجمال ارجمندان
از عمر عزیز و عیش دلکش ... یاران عزیز را کنی خوش

چون بگسلدت فلک ز خویشان ... تو خود چه کنی کناره زیشان
هر یک نفسی که میرود تیز ... پیکیست سوی اجل سبک خیز

زینسان نفسی بجهل مشمر ... عمریست نه باد سهل مشمر
این تحفه که قیمتست جانش ... ضایع چه کنی برایگانش

آخر پدر توام نه اغیار ... بیگانه چنین مشو بیک بار
بیمار اگرچه دردناکست ... بیمار بترست در هلاکست

زانجا که گسست خون و پیوند ... مرگ پدرست رنج فرزند
زآزردن دست و پا توان زیست ... زآزار جگر کجا توان زیست

چون تیشه کند بخارش آهنگ ... رنجیده تر از کبد تو و سنگ
زانست شتر ز بار نالان ... کان بار شتر کشد نه پالان

زان غم که تو پستی از شمارش ... نی بر تو که بر منست بارش
این جای نه جای تست برخیز ... وین کار نه کار تست بگریز

گیرم که بغم زبون توان زیست ... بی خانه و جای چون توان زیست
گر زان منی از آن من باش ... ور نه ز مراد خویشتن باش

هر چند که عشق حلهٔ دوست ... نیروشکن صلاح مردست
لیکن مشو آنچنان زبون نیز ... کآتش چو زنی برون رود تیز

مردار چه بسوز و آتش همه تن ... دودی نه بر برون ز روزن
مستیز به لطمه بیست کشتی ... از جام نخست مست گشتی

گر واقعه چند سینه سوزست ... مردی ز پی کدام روزست
مسپار بدست دیو تن را ... گرد آر عنان خویشتن را

صبر از پی روز درد و دورست ... ور نه همه وقت خود صبورست
هر پایه بیافت سهل چیزست ... نایافته در جهان عزیزست

زین غم که ترا مراد یارست ... غم هیچ مخور که در کنارست
گر بر به آسمان نهی هوش ... کوشم که رسانمت در آغوش

آن مه که دلت ازو خرابست ... لیلیست نه آخر آفتابست
ننشینم تا بچاره سازی ... با او بنشانمت ببازی

لیکن نکنی چو دیو را بند ... دیوانه شوی بیشتر ای پیوند
این دیو دلی رها کن از خوی ... مردم شو و راه مردمی پوی

تا بو که زعون بخت پرنور ... همخوابه شود فرشته با حور
مجنون چو نوید کام بشنود ... بشکفت ز مغزش اندکی دود

با پدر ز سر شکفت گریان / کای ز آتش من دل تو بریان ؛ از من بمن ارچه نیک تر هست / دانم که ترا هزار چندست

لیکن چه کنم که نفس خودکام / از حیله و دم نمی شود رام ؛ کوشم بجهد گاه و بیگاه / با خود ندهم خیال را راه

بازار لگند آسمان بلیلی / ور جند برین غمم بسیلی ؛ خود گیر که از بلا گریزم / از بند قضا کجا گریزم

بیچاره وجود سست تدبیر / بشکست بریسمان تقدیر ؛ نامرده ز رشته جست نتوان / وین رشته بخود گسست نتوان

آن روز که بودم از غم آزاد / می بود برای خود دلم شاد ؛ واکنون که نه بر قرار خویشم / وان هم نه باختیار خویشم

کس را مراد ره نبندد / مردم بهوس بخنده نخندد ؛ رستی گل اگر بخنده خوش / خندان گریستی ز آتش

انگشت سیاه را چه چاره / از سوختنی هزار پاره ؛ چون عقده شادیست مشکل / هم بر غم خویشتن نهم دل

دریا و به تشنه جگر تاب / از دیده خویش خورد آب ؛ اشتر که ز خود تهی شدش کار / خورده ز گلوی خود خورد بار

گیرم همه خلق را حیت الفتح / مجبور بود به بردن گنج ؛ پروانه شمع را که فرمود / کو از تن خود برآورد دود

چون هرکسی از برای کاریست / زاندازه رونق دگر شماریست ؛ آن کافت آسمان نداند / داند چو در آن شکنجه ماند

توسن که گرد و از روش رام / هم رام شود ولی سرانجام ؛ گر کار بدست خویش بودی / کار همه خلق پیش بودی

چون نیست ز مردم آنچه باید / تسلیم شدم بدانچه آید ؛ هستی جان تعالیم نیست / جان هم دهم ار بدیدم از دست

با همسر اگر شوم چو افسر / با درهم و کار او کنم پر ؛ هان ای پدر من و پسر من / من گوهر تو تو افسر من

زان گونه که بهر من دویدی / آزرده شدی و رنج دیدی ؛ غمخوار کیم گکندت از دست / ور تو نخوری غمم دگر کیست

در درد دل خسته را دوا کن / آن وعده که کرده وفا کن ؛ پذرفت پدر که بخت کوشد / کالا خرد و درم فروشد

کو بد بدر طبیب چندان / گر در رهند و رومندان ؛ آن چاره کند که با توانند / دیوانه بماه نو رسانند

مجنون ز دنقی چنان جست / شد با پدر از رضای او حست ؛ با هم دو ستم کش زمانه / رفتند ز دشت سوی خانه

گوینده حکایت آنچنان کرد / کان خسته چو با پدر روان کرد

آمد بسرای خویش رنجور / نزدیک بمرگ و از خرد دور ؛ مادر چو بدید حال فرزند / بگسست ز درد بندش از بند

بوسید چو مادران سرش را / برکرد و بدید پیکرش را
که جامه درید بهر پاش / گاه از سره دوخت چاک دامانش

گریان نفسی برکشیدش / بس جامه پاره برکشیدش
شست از نم دیدگان بختش / از مشک و گلاب بار شستش

وانگاه تهی چو نقش خانه / آراست بجبه و عمامه
زین لابه گری چو باز پرداخت / گرمی سوی مطبخ و خورش ساخت

آورد ز راه مهربانی / مادر بنخی چنانکه دانی
میراند مگس ز روی خوانش / میکرد نواله در دهانش

مجنون که درون پر ز غم داشت / زاندیشه کجا سری شکم داشت
میخورد ز بهر روی مادر / نی لقمه که شعلهای آذر

چون خورد بقدر رغبتش خورد / مادر به سفره را بهم کرد
در پیش نشست و زار بگریست / گفتا که بهست مرگ ازین زیست

بازاده شد از عدم وجودم / رنجی ز جهان نیازمودم
دولت همه عمر ازان جهان داشت / گر زانکه دهر بر گران داشت

تا آدم داشت بخت فیروز / زآسیب زمانه تا بامروز
واکنون که دمید صبح پیری / کافوری گشت زلف قیری

الای چو بیتر شد کامم / وآمد بتزلزل استخوانم
مپسند که در چنین زمانی / سوز دل و غم گسسته جانی

باری که گهی بهر دم آن بار / خود گوهری گر چون برم یکبار
زندان که بزند بر هوا سنگ / وافزون بکشند خر به پا سنگ

داری بخبر درونه برجای / بیرون ننهی ز عافیت پای
مردانه قدم برار ازین گل / بندی بخدای خویشتن دل

تا بو که بصبر فرخ انجام / از کار روا برآیدت کام
آنجا که بود تنگ پیچیها / صبر است کلید پیچکیها

دری که نشایدش نشان یافت / در درج صبور لیش توان یافت
کاری که بصبر برگشادند / بار دگرش گره نداوند

گفت ای گهر مرا خزینه / پرورده مرا چو جان بسینه
ای کرده بلند پستی من / پندار ز گشتی پستی من

یارب که ز بخت شادمان باش / وز غم همه عمر در امان باش
پندی که نه عافیت پسند است / چون داوری تلخ سودمند است

لیکن چو برود بوم از هوش / دیوانه به بندگی نهد گوش
با نقد مرا دامن آید / یا دوست ز دامنم برآید

مادر چو شناخت سر کارش / گر دست شد است اختیارش
غمخواره او شد از پی درد / میسوخت بدرد و غم همیخورد

روزی دو سه برگ کار پرداخت / واسباب عروس نیک ساخت
پس گفت به پیر خانه تا زود / پیمانه رود ز بهر مقصود

پیر از دل دردمند برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست

از اهل قبیله مهتری چند / گشتند بهم ز خویش و پیوند

رفتند ز بهر خواستگاری / در حجرهٔ لعبت حصاری

آمد پدرش مروّتی پیش / ز اندازه نمود مردمی بیش

از راه کرم برسم تازی / بنشست بمهمان نوازی

خوانی بکشید مهترانه / پر نعمت و نزل بیکرانه

چون سفره ز پیش برگرفتند / عیشی بنشاط در گرفتند

بایکدگر از طریق کاری / میرفت سخن ز هر شماری

هر جعبه ز تیر خود همیداخت / هر طایفه جفت درخورش ساخت

زین رو همه را ز بندگانی / از جفت گزیر نیست دانی

چون هست چنین امیدواریم / کامید خود از درت برآریم

ناسفته دری که در خزینه است / با درد و صفا در آبگینه است

گویی ز زبان خود که بی گفت / با گوهر پاک من شود جفت

آن قصه چو کرد میزبان گوش / از بس خجلی بماند خاموش

برخود قدری چو مار پیچید / وانگه بجواب در بسنجید

گفتا چکنم که میهمانی / ورنه کنم آن چنانکه دانی

هر نکته گران لبی برنجد / رنجیده شود کسی که سنجد

گفتن نه از و روا نباشد / همبودن باد با و باشد

تیری نه که بر هدف گر آید / آن به که ز جعبه بر نیاید

شخصی که ز نفس نا سرانجام / مار القبیله کرد بدنام

دیوانه و مست و لاابالی / وز مردمی زمانه خالی

از بس تنگی فتاده در تنگ / وز بی سنگی بخوردن سنگ

خلق از جرسش بخانه و در / انگشت بگوش دست بر سر

زین گونه حریف با خردمند / در خورد کجا بود به پیوند

خود گیر که با درست بیهشی / چشم رضای تو بخویشی

آشفته که حال خود نداند / تیمار دگر کسی کی تواند

بروی چو کفایتش لبی نیست / نیروی تعهدش لبی نیست

در دیو دلان توان نباشد / در دیده استخوان نباشد

باشد چو زنی ستون خانه / تا خفته در اندرون خانه

آن زه که کشد کمانش از کار / دیوک زندش بروی دیوار

مرغی که شکسته شد سنانش / بار است چو نام با تمامش

مردانه توانش نام کردن / گو بار کسی کشد بگردن

به گر ننهی به پرده اش روی / کش [illegible] شوی

وانگه بخدایی خداوند / از صدق عقیده خورد سوگند

کین در نشود گشاده تا دیر / کاو از زبان زند شمشیر

جوینده لعبت چو خورشید / شد باز بسوی خانه نومید

آهسته بگوش پیرزن گفت / کین سوخته طاق ماند از جفت

کم خازن آن خزینه سیم / از آتش بتیغ میکند بیم

گر کار رفتند نزور بازو / زین سوی سبک بود ترازو

آن چاره که بی نیازی ماست ز اقبال قوی تری شود راست
آن دنبه که گرگ از آن کند گوش کی گنجد در دهان خرگوش
نتوان ستدن ز پنجه ور رخت الا که بزور و بازوی سخت
تا هر که سپرد باشه را باج شاهین بستد از کفش بتاراج
گنجی که گرفت شحنه در جنگ سالار نشاید شدن به نیرنگ

خوانندهٔ حرف آشنایی زین گونه کند سخن سرایی
چون شد ز عروس نومید شد ساخته کرد جاوید
کرد آنچه ز چاره کردنی بود نامد بکفش کلید مقصود
نوفل سبب ملکی بد آدمی خوی آزاده و مهربان و دلجوی
هم زحمت عاشقی کشیده هم شربت عاشقی چشیده
چون حالت پیر دید حالی گرد از بد و نیک خانه خالی
پیر از نفس شکایت آلود دم برزد و خانه کرد پردود
از خود و غم او پیش دانست وان مصلحت از خویش دانست
کاندیشه آن کند که می گفت دیوانه بماه نو شود جفت
شد پیک و پیام داد در حال تا شد شنونده بر دگر حال
کاندازه بتر ابود درین راز کز پردهٔ ما برآرد آواز
باید چو عطاردی که جاوید پروانه شود بشمع خورشید
کاری که ز نیستش جدا نیست کوشیدن او به نیک را نیست
مینا که بسلک درکشند راست از بهر صلاح خشم بد راست
زان گونه زبون ایم ما نیز کار از دو کل ما بنرخ کشنیز
افتد چو درون پرده کاری جان کیست دران میانه باری

کان پیر جگر کباب گشته وز بادهٔ غم خراب گشته
شد در پی آنکه تا چه سازد کان عاشق خسته را نوازد
چون از طرفی نبود یاری بر میر قبیله شد بزاری
از کشش کشش دل ستمکار در سلسلهٔ بتی گرفتار
افسانهٔ قیس کآتش افروخت هر لحظه همی شنید و می سوخت
بنواخت بلطف و راز پرسید وان قصه که داشت باز پرسید
بر کار رفتاد کان بزاری جست از پی آن رمیده یاری
قاصد طلبید و داد پیغام سوی پدر بت گل اندام
گر گفت دگر بود درین زیر گویم سخن از زبان شمشیر
بگشاد زبان چو آتش تیز پس گفت جواب آتش انگیز
زهره بسلام کس نیابد من نیز بدام کس نیابد
دیوی که بود ز خاطران دور کس جفت کند فرشته با حور
گر باش تو گرچه دلپذیر است پیوند چه پری با حریر است
گر مهتر ماست نوفل گرد مهتر نکند ستیزه با خورد
چندان غم جان و تن توان خورد کز پرده سخن برون توان برد
فرمان ده اگر دران میانه ما را به بدی کند نشانه

با نیزه گوشش صوابش ... معذور نه ام در جوابش
لشکر طلبید و بارگی خواست ... بیرون ز قبیله شد صف آراست
گشت از دو طرف روانه شمشیر ... او نیز بحمله شیر با شیر
میکرد سنان بچشم باریک ... جاسوسی سینه‌های تاریک
ابروی کمان کرشمه انگیز ... ناوک بکشش چو غمزه تیز
مرگ آمد و جان ز سینه میرفت ... بر نغمهٔ تیر پای میکوفت
شمشیر کشیده مرد لشکری ... نوفل بمیان چو سد شیری
زان کینه که بی دریغ میرفت ... یک هفته دو رویه تیغ میرفت
گفتند باتفاق پیران ... در سوخته به که خانه ویران
خیزیم سبک ز خون لیلی ... در خاک روان کنیم سیلی
هم رخنهٔ فتنه بسته گردد ... هم دل ز گزند رسته گردد
مجنون که از آن خبر شد آگاه ... برزد ز درون دل یکی آه
بگرفت عنان مرکبش سخت ... میسوخت ز خامکاری بخت
کان دوست که بهر اوست این رنج ... ماندست ازین سبب بلا سنج
یعنی چو وی از جهان برافتد ... این مشغله از جهان برافتد
تیری چه زنی که بر من آید ... بر جان ز دریچهٔ تن آید
او بار فروشده بکارم ... اقبال ترا چه رنجه دارم
لابد به نیام کرد شمشیر ... در پیشهٔ خویش رفت چون شیر
از هر که حدیث او شنیدی ... آهی بدریغ برکشیدی

تنگ آمد و باز داد پاسخ ... نوفل ز غضب شد آتشین رخ
خویشان صنم چو آن شنیدند ... مجموع بکین برون دویدند
هر تیغ زنی بخنجر و مشت ... سرها همه میزد و میکشت
وان تیر که خون حلال میکرد ... نی را بجگر نهال میکرد
پیکان جگرشکاف هر گرد ... میداد ز بان و دل همی برد
بر رسم عرب بجهد و ناورد ... میکرد ستیزه مرد با مرد
هر سو که فکند تیغ فولاد ... گرد از سپر و گردن آزاد
خلقی سوی لعبت حصاری ... تنگ آمده زان ستیزه کاری
چون فتنه او برون ز تاب ... آن به که کنیم فتنه در خواب
آفت ز جهان چو گشت بدنام ... غوغا ز دو سوی گیرد آرام
رمزی که شنیده بود نهفت ... بگریست نخست و بعد از آن گفت
بر میر سپه دوید جوشان ... چون سیل که در رسد خروشان
گفت این همه مرهمت تو آزار ... بازار دل از ستیزه باز آر
گویند ز غصه مهتر آنش ... کاهسته کنیم بر گرانش
تا تنشوی کنون کمان گیر ... تا در نرسد کمان من تیر
روز بد من مراست از پس ... تو کردی از آن خویشتن بس
نوفل چو شنید گفت مجنون ... بگشاد ز دیده چشمهٔ خون
در گوشهٔ غم نشست نالان ... از حالت قیس دست مالان
آن کادمیست و آدمی زیست ... داند که گزند آدمی چیست

حوان

حیوان دگر که بی شمارند — از دور کسی خبر ندارند

دانندهٔ این حکایت نغز — از پوست چنین برون دهد مغز
کان روز که نوفل سپهدار — بربست میان بعزم پیکار

چندان بزمین فتاد مردم — کاندر ته کشته شد زمین گم
چون کوکبهٔ مصاف بشکست — هر خسته که رسته بود می جست

خلقی ز دو سوی خسته و ریش — رفتند بسوی خانهٔ خویش
ماندند بران بساط ناورد — مجنون و یکی رفیق پر درد

دیوانه که جای دید خالی — برجست چو دیو لاابالی
رخساره ز خون کشتگان شست — هم در صف کشته خوابگه جست

افتاد چنان میان خون غرق — گر کشته نبود تا بدو فرق
چون ماند فتاده بر زمین دیر — تشنه جگری ز جان خود سیر

مرغان که بر اوج می پریدند — گستاخ بسوی او دویدند
زاغی بسرش نشست خونخوار — در دیدهٔ وی کشید منقار



آن دیو بود نه آدمی زاد | کز زنده دیگران شود شاد
تا آنگه ز دیده رنج بودت | چشم از همه نبودنی بودت

گر دیده بصد جفای کالش | معذور بوی ولی بیندیش
کان روز که رو برو نشینی | رویش بکدام دیده بینی

مجنون که شنید نام دیدار | گشتش بهزار جان خریدار
وز وجد برقص شد چو مستان | زو زمزمه چون هزار دستان

زان قصه بدیهه بر انگیخت | میگفت و ز دیده اشک میریخت
از گفت خودش چو وقت خوش گشت | بر داشت ز بیخودی ره دشت

او رفت چو بادی سر و پای | وین هم بنشست و ماند بر جای
آمد بقبیله زار و نالان | زان مرغ پرنده دست مالان

گریان بهزار وای و ویلی | تا شد بدر سرای لیلی
لیلی که شنید ناله زار | برگرد چو ماه سر ز دیوار

گفتا که تو کیستی بدین روز | وین گریه چه میکنی بدین سوز
رنجیده منم درین جهان بس | وین کار منست چون کند کس

تو ناله مکن که خسته مایم | تن زن تو که دلشکسته مایم
آن یار عزیز مهر پرورد | چون دید دران نشانه درد

گفتا منم آشنایی یارت | دارم خبری ز دوستدارت
لیلی چو شنید دوست را نام | غلطان بدر آمد از سر بام

بوسید بصد نیاز پایش | پرسید بلطف جای فرایش
گفت ای بسخن بدین نکویی | از بهر خدا که بازگویی

کان گم شده را چگونه دیدی | در صحبت او چرا رمیدی
روز از تف آفتاب چونست | شبهای ندیده خواب چونست

دل را بغمم که می سپارد | غم را برخ که میگذارد
پایش بر جیل در چه سنگست | رویش ز شتر سنگ در چه رنگست

اندیشه چیست در نهانش | افسانه کیست بر زبانش
رنجه چه شوی برای آن یار | گریه چه کنی برای آن کار

این بار منست بار تو نیست | وین کار منست کار تو نیست
مردگذری ز سوز او گفت | از دیده در و ز لب گهر سفت

گفتا که مریز سیل اندوه | کان لاله خوشست بر سر کوه
امروز بزرمگاه نوفل | شد در صف کشتگان مسلسل

چون مرده فتاده بود بیهوش | با کشته و مرده شد هم آغوش
چشمی که نهاد از غمش داغ | میکرد ز غصه طعمه زاغ

این سوخته گر نیامدی زود | آن زاغ زمان چشم او بود
چون کرد عروس پرنیان پوش | آزار دو چشم یار در گوش

خایید بدر دو لعل چون قند | ناخن زد و روی و موی بر کند
بس بار کشاد چشم را تشت | تا دیده برون کشد بانگشت

چون دید عقوبت خبر را | طاقت برسید مهر را
زود دست و گرفت آب از لبش | افتاد و بپای نازنینش

گفتا پری این چه کار دیوست
تن زن که فرشته داغ تو نیست

یاری که زند بدین خطایی
وارد چو من و روشنایی

او را چو دو مرد مست پرنور
تو نیز مشو ز مردمی دور

روزی که رسد نوید دیدار
با دوست دو دیده چون گهربار

بشنوده دو دست از انگلش
شرمی بسم از آن دو دیده خویش

وانکه بدو دیده خورد سوگند
وانکس که دو دیده داد پیوند

کان گوهر پاک نا گسستست
وان دیده ز چشم زخم رستست

لیلی چو شنید پیش و کم راز
آمد قدری بخویشتن باز

حالش ز شکنجه بلا رست
شمعش ز طپانچه صبا رست

از شادی آن سخن که بگذشت
گرد سر آن رفیق میگشت

شرمنده شد از خوی و فاش
غلطید بعذر زیر پایش

از سوز دلش بسی دعا کرد
وانگه ز بر خودش جدا کرد

تو قنع کش مثال این حرف
در نامه سخن چنین کند صرف

کان سوخته خراب سینه
او رنگ نشین بی خزینه

از نوفلیان چو بی غرض ماند
لختی ز فراق در مرض ماند

چون پیکرش از نشان هستی
آمد قدری بتن درستی

باز از وطن جنون بدر جست
زنجیر برید و بند بشکست

میگشت بگرد کوه و صحرا
چون خضر بروضهای خضرا

نی دلخوش و نی خرد فراهم
دیوانه دو بود هر دو با هم

هجرش زده تیر بر نشانه
غم یافته مرکز بهانه

یاران بتاسف از چنین یار
خویشان بتحیر از چنین کار

دو دوست بمانده زار و دل‌ریش
حالش بچه سان بود میندیش

بومی که بزد خنده از باغ
کلمرغ شود ز بیپلی زاغ

مسکین پدرش بچاره سازی
چون شمع بخویشتن گدازی

وز هر طرفی بدرد پویان
درمان غریب خویش جویان

هر جا که نشست زار بگریست
بی گریه زار در جهان کیست

وان مادر خسته جگر سوز
شب رنگ شده ز بخت بد روز

روز طربش بشب رسیده
خون جگرش بلب رسیده

خسته جگر و مژه جگربار
وز بی نمکی شده جگرخوار

روزی ز زبان راست بازی
در گوش پدر رسید رازی

گر مهر و فای آن یگانه
کاندر همه شهر شد فسانه

زان گونه شدست فلکش دوست
کان دلشده مغز گشت و او پوست

گوید که اگر دل آیدش باز
من دخت خودش دهم بصد ناز

پر از خبر جهان دل انگیز
بر سوخته شد چو آتش تیز

دیدش همه تن ز سنگ خسته
چهره ز ورم و جبین شکسته

پیراهن پاره پاره چون گل
خونابه فشان ز دیده چون مل

از تف هوا چو دود گشته
پشتش ز زمین کبود گشته

از دل ز دو دیده سیل خون ریخت / وانگه نمک از جگر برون ریخت

کای چشم من و چراغ دیده / تو از من و من ز تو بریده

دارم دل خسته درد پرورد / درمان دلم توی درین درد

در خانه خلف چراغ باشد / نی آنکه ز سینه داغ باشد

دانسته بدم که روز پیری / گرد آوریم به دستگیری

آنیم نه کمان که بخت ناشاد / خار چشم دهد به شمشاد

تو دشت گرفته زار و بدحال / مسکین دل مادرت ز دنبال

زین گونه که از تو در بلاییم / دیوانه تو نیستی که ماییم

دریاب که عزم کوچ کردم / نزدیک شد آفتاب زردم

زان پیش که پا بره کشم گشت / در جستن من عنان مکن سست

انگار گل تر از خزان برد / وانهم نفسی که داشتی مرد

زین گونه مده بدیو خود را / بگذار ز دام دیو و دد را

باری که بیاید در آغوش / آن به که کنی ز دل فراموش

شاخی که بر او نه زود باشد / هیزم بود ارنه عود باشد

پیدا ار نه ز میوه مایه / باری بودش فراخ سایه

تو شاخ رسیده گشتی و تر / نی سایه دهی و نی بر

گر جفت شد این علاقه در / بودی که نبودی این تحیّر

چون عشق بود ز دل صوابست / مه در شب تیره آفتابست

نوفل که بمهر تست منسوب / دارد پس پرده دختر خوب

در گلشن حسن جست و چالاک / چون قطره پاک آسمان پاک

خورشید رخی خدیجه نامش / پرورده به عصمت تمامش

خوبست ولیکن از تکبر / در رشته کشی بند آن دُر

زان رسم وفا که از تو دیدست / پیوند ترا بجان گزیدست

در دل همه صحبت تو جوید / ور شرم برد به تو نگوید

پرسد خبر تو گاه و بیگاه / هم معتقدست و هم نکوخواه

گر سر برضای او کشی راست / آن خواسته آن تست کش خواست

هم مادر امید خاص یابد / هم جان پدر خلاص یابد

ور خود زنی از خلاف تیری / پیچان شده گیر زال پیری

گفتیم بتو غم نهانی / از ما سخنی دگر تو دانی

دیوانه که این حدیث بشنید / دیوانگیش ز سر بجنبید

میخواست که از درون پرسوز / گردد بخلاف پاسخ اندوز

لیکن چو فنون پیر بد چست / کرد از دم سخت دیو را سست

گویند که بود آن جفاکار / با مادر و با پدر وفادار

در خدمت هر دو گام ناکام / از خط رضا برون نزد گام

در پای پدر فتاد و سر زند / گفت ای دم تو مراز بادی بند

با آنکه خرد ز من عنان تافت / از رای تو روی چون توان تافت

گر دل شد ازین فقیر پاک / پرورده تست آخر این خاک

با آن حق نعمتی که داری / واجب نکند حرام خواری

اینست چو خواهش الهی / تن در دادم بهر چه خواهی
مادر پدر از جهان جوانی / بر آتش دل زدند آبی

رفتند ز خانه بامدادان / سوی پدر عروس شادان
پسند کم محبت و جوی / کردند به پرده گفت و گوی

نوفل که بجا طراز موسی داشت / پیش آمد و پاس این نفس داشت
گشتند دو دل رمیده بیغم / رفتند بسوی حجله خرم

بردند طرایف عروسی / بغدادی و مغربی و روسی
هر گونه نورد مهترانه / دارای عروس زیب خانه

اسباب نشاط و مایه سور / شهد و شکر و گلاب و کافور
وز گوهر و زر چنانکه شاید / وز عود و ز قرنفل آنچه باید

نوفل که از آن خبر شد آگاه / شد با همه نزل بر سر راه
آراست بدان نمط که دانی / روزی دو سه برگ میهمانی

اشراف قبیله را طلب کرد / عالم ز نشاط پر طرب کرد
داماد عزیز را درون خواند / در پیشگه بساط بنشاند

بنشست فقیه عیسوی دم / بنیاد نکاح کرد محکم
هر محتشمی و نامداری / میکرد ز نقد خود نثاری

چون نافه گشاد گیسوی شام / مه جلوه کنان برآمد از بام
از طوق زر و علاقه در / شد گردن و گوش آسمان پر

از روی عروس پرده برشد / داماد به پرده خاص در شد
در حجله لعبتان آذر / بنشست فراز کرسی زر

آمد بنوای خوش آهنگ / بر چرخ رسید ناله چنگ
شد جلوه نمای بت حصاری / چو گل ز نسیم نوبهاری

نازک بدنی چو در مکنون / مجنون شده زو هزار مجنون
هر کس بهوس نگاه میکرد / مجنون می دید و آه میکرد

هر کس صفت جمال میکرد / مجنون می دید و حال میکرد
هر کس بطرب نگار خود بود / مجنون بهوای یار خود بود

هر کس در سنجیده میریخت / مجنون ز سرشک دیده میریخت
هر کس شمعی ز سوز برداشت / مجنون همه سوز در جگر داشت

هر کس سطری ز دوستداری / میخواند دعای سازگاری
او قصه خاص خویش میخواند / و افسون خلاص خویش میخواند

میکرد بسینه باد دلخواه / می شست بگریه دست از آن ماه
بیرون خوش و از درون دلتنگ / تن حاضر و دل هزار فرسنگ

میخواند و ان یکاد هر کس / او سوره نوح و تبت و بس
مطرب ز طرب ترانه میزد / او ناله عاشقانه میزد

از هر نفسی که دل نفورست / عفریت نماید ار چه حورست
لوزینه که سازوار جانست / در معده چو بر خوری زیانست

سیراب که تشنه‌اش جاودانی / زهرش تو و آب زندگانی
مطرب که بکشت خوش چنین است / خار خسکش گل انگبین است

چون کرد عروس جلوه حور
در پرده مهد گشت مستور

بردند گهرفشان ز راهش
زانجا الطرب بپای شاهش

در پرده عصمتش نشاندند
صد هدیه بدامنش فشاندند

چون شد که اگه خرم و شاد
همخوابه شوند سرو و شمشاد

مه در پی آنکه کی شود جفت
دیوانه ز ماه نو برآشفت

از تخت شهی بسنگ فرد جست
بر روی زمین چو خاک شد پست

از بس که گریست سینه پر تاب
شد نقش بساط شسته زان آب

دیوانه بدر و خود گرفتار
حیران شده ماه نو در آن کار

نی وی همه شب غنود از سوز
نی لعبت نو رخت بدروز

شبگیر که ابر نوبهاری
بگریست چو عاشقان بزاری

از باغ نسیم صبح بجست
کان مرغ رمیده دام بگسست

بر شخص فسرده در بدجامه
هم کفش گذاشت هم عمامه

بر بوی گلی که بود یارش
دامن بگرفت هیچ خارش

بر نخل شد و طواف میکرد
با خاطر خود مصاف میکرد

سوزان غزلی که دل کند ریش
میخواند بحسب حالی خویش

در پیش خیال ناله میکرد
وز خون جگر نواله میخورد

مادر که شنید قصه دوشش
سوی پدرش دوید بیهوش

ناخن زد و چهره غرق خون کرد
دامن ز سرشک لاله گون کرد

بیچاره پدر ز پا درافتاد
هم شیشه شکست و هم حجر افتاد

گشتند متابعان و خویشان
زین واقعه جمله دل پریشان

کآسیب زمانه چون درآید
از شاخ خشک سمن برآید

از هر ستمی که در سرشت است
تا آمد روزگار در شست

دوران بلا چو در رسد تنگ
دیوانه کودکان زند سنگ

اندیشه که کم کند هوس را
یارب که مباد هیچکس را

گوینده این کهن فسانه
زین شعله چنین کشد زبانه

کان شمع نهان گداز بی خبر
پروانه صفت چو آلس ستیز

چون یافت خبر که یار برگشت
واندیشه دل فضای سر گشت

روزی دو سه در حلق در بست
وز خون دلش زمین جگر بست

نزدیک بمردن از دم سرد
بی رغبت خواب و بی غم خورد

آنرا که دل از شکیب فرد است
کی رغبت زن و خوار و خورد

غمناک بپیچ و تاب باشد
بی غم همه شب بخواب باشد

از تاب گسست رشته را پیچ
کس تاب ندیده پنبه را پیچ

او خود غم عشق داشت بر کار
شد با غم عشق غیرتش یار

مرغی که شکسته بال باشد
شاهین زندش چه حال باشد

چون ریخته قند بام خانه
بر ابر سیه نهد بهانه

بیمار که تب مدام دارد
طاعون زندش چه طاقت آرد

چون غمزه وه را دران بخندید
بیمار ولش بجان بخندید
کاغذ طلبید و خامه برداشت
کاغذ چو تمام شد نوردش
دادش که رسان بآن خرابش
مجنون که شنید نامه دوست
گرد از قدمش بدیده میرفت
دید از قلم چراحت انگیخت
آغاز صحیفه امانی
خلاق جهان به بی نیازی
بر دامن گل نسیم گستر
آن را که هدایتی رساند
وانکه ز خراش سینه خویش
یعنی ز من ستم رسیده
جو لست سرت ببالش خاک
از ما که می بری حکایت
بازار تو در کدام سوست
جایت بکدام خاکدانست
زنجیر بری کدام کوهی

از خوردن غم درونه شد پر
جان خود چه که در جهان نگنجید
ترتیب سواد نامه بنوشت
از خون دو دیده مهر کردش
بازآر و بمن رسان جوابش
بنخواست بدن فتاد از پوست
بر گریه خویش پای میکوفت

فیاض کرم بکارسازی
در بطن صدف یتیم پرور
هد که بو و که واستاند
خونابه فشاند از دل ریش
نزدیک تو ای ز من بریده
خوی از رخ تو که میچکد پاک
با خود که میکشی نگاهت
سیلاب تو در کدام جوست
رویت بکدام آستانست
مجنون کدام خوبروئی

پس کاغذه سینه شد فروشش
شد در پی آنکه دل بکاود
سودای جگر بنامه میریخت
وانکه طلبید قاصدی چست
قاصد شد و آن صحیفه را برد
برجست و بپای قاصد افتاد
زان ولوله چون ز می بیاسود

برپای کن بلند و پستی
دل از و خزینه راز
وانرا که کند ز روشنی دور
کین نامه که هست چون نگاری
ای عاشق دور مانده چونی
روزت دانم که شب نشانست
گریه تو بر که میکنی باز
همدرد تو زین غم نهان کیست
تکیه بدر که میکنی خوابت
جانت که هزار داغ دارد

از دل بدهن رسید جوشش
وز غصه قدری برون براود
خونابه ز نوک خامه میریخت
گر باد و سنگ حرف میبیخت
وانجا که سپرد نیست سپرد
چون شاخ بنفشه در ره باد
بگشاد نورد نامه را زود
در دیده بهر رشته آتش تیز
بر نام خدای آسمانی
پروانه ده برات هستی
هم خازن هم خزینه پرداز
آن کیست که بار بخشدش نور
از دلشده به بیقراری
وی شمع ز نور مانده چونی
شبهای سیاه بر چه سانست
دیده برخ که میکنی باز
غمناک تر از تو در جهان کیست
بالین ترا که میکند راست
تسکین بکدام باغ دارد

جسمت که بروی خاک خفت است / از نوک کدام خار سفت است

بنشست تو به بستر مغیلان / چون نشست بسایهٔ مغیلان

غم را بچه شکل می شماری / شب را بچه روز میگذاری

تا طفل نبری که من صبورم / نزدیک توام اگرچه دورم

غمناک مشو که از تو غم هست / بر سنگ مزن شیشه کم شکست

در دوست ز منست اگرچه حالی / من نیز نیم ز درد خالی

شمعی که بر آتش است تا روز / پروانه گشت و خویشتن سوز

چون عشق دلم ز دست بربود / دل دادن کس کجا کند سود

چون ورز حصار گشت خندان / پیوند نشد تا آب دندان

بگداخت ز دود دل وجودم / در اوج فلک گذشت دودم

تو گرچه ز عشق تنگ پایی / باری قدم فراخ داری

گر پیش روان شوی و گر پس / دستی نزند بدامنت کس

مسکین من مستمند بندی / موقوف بلای دردمندی

خو کرده بگوشهٔ ندامت / زندانی بوده تا قیامت

پرورده غم شدست جانم / فرسوده محنت استخوانم

تا بستر تو زمین شنیدم / من نیز همان زمین گزیدم

گر حله برآری از حریرم / بینی همه نسخه بر حریرم

چون سایه رو در ره تا من / فرقی نبود ز سایه تا من

گنج تو زمایه گشت در آب / خورشید تو سایه گشت در آب

گر هست ترا الفت مرا منت / بر هستی خود که هست تا منت

کشتم بیگانگی جنان جست / کین هستی من ز هستی تست

هر خار که پای تو کند ریش / من از مژه ها برون کنم بیش

هر آب که بر تو ز آفتابست / سوزش همه بر من خرابست

هر آبله کافتدت ز رفتار / از دیده من تراود از زار

هر سنگ که پهلوی تو خستست / اینک تن من از آن شکستست

هر کوه که جای تست غارش / بر جان و دل منست بارش

هر باد که از ره تو خیزد / در دیده من غبار بیزد

من بی تو بغم چنین نشسته / از هر که بجز تو روی بسته

تنهایی و گوشه و درودی / وز آب دو دیده آتش روی

مشغول بدین شکنجه و درد / کان دلشده را کجاست ناورد

آن سینهٔ بی فروغ چونست / زندانی بی چراغ چونست

ای خار چو پهلویش گزی ز آتش / از آتش آه من بیندیش

ای گرد چو بر تنش نشینی / باران سرشک من ببینی

رو ای دم سرد من بر آنش / خاشاک چنین ز تکیه گاهش

ایتم نه گمان که یار دلسوز / شبها بوصال میکند روز

در کوی دگر همی نهد گام / با یار دگر همی کشد جام

گر یار نو آمدت در آغوش / از یار کهن مکن فراموش

یکبارگی اینچنین شدی یار / آخر حق صحبت نگهدار

گر باده اگر خمار بودم | روزی نه من و تو یار بودم
گر لاله و سرو در شمار است | آخر چمن و خار هم بکار است

گیرم که تراست لعل در چنگ | مشکن بدکان شیشه گر سنگ
گر تو خوشی از تماشای دیدن | نتوان سر ما کشیان بدین

کوآن نفس وفا شمردن | از کشمکش نیاز مردن
گفتی سخنی ز دوستداری | پس روی نشاختی زیاری

دیدی که بعرض مبتلاکم | چون باد برون شدی ز خاکم
یکباره صفت خرام کردی | یکباره بکی تمام کردی

بسیار جفا همی کشیدی | بیخوابی و بیدلی چشیدی
اکنون که بوصل خفته شاد | همخوابه نو مبارکت باد

با این همه دوستدار یارم | بابا ز تو بیز دوستدارم
بخت من اگر ز من شد آزاد | آنرا که رسید یار او باد

او گرچه چو دشمنست در پوست | از دوستیت گرفتمش دوست
ممکن نبود چو بر عدد و زور | شوریده بنام ار کنم شور

چشمی که کند بتیره با جا | بند دره روشنی بمسمار
آن یار که دوست داشت یارم | دشمن بودم ار نه دوستدارم

گر تو نکنی بمهر یادم | از تربیت غم تو شادم
آنکس که زند ز عاشقی دم | از خوردن غم کجا خورم غم

سیلی که زند طبانچه با سنگ | خود ناله ز نان رود بفرسنگ
چون بازگشتی ز دوست دامن | بازیچه شوی بگفت دشمن

عشق از تو بکر عنان خود در گفت | کار زر ده شوی همی ز گفت
مرغی که بشاخ دل به بندد | تیره شود ار گلی بخندد

نگشاید این دل ز بوم | گز گریه شدست اشک خونم
بگذشت چو زهر من ز تریاک | تو دیر بزی که من شدم خاک

ور رو تو رفتی جان من باد | همخوابه بخاکدان من باد
چون خوانده شد این در تمامی | دلسوخته پخته شد ز خامی

غلطید میان خاک لختی | چون باد زده کهن درختی
پس قاصد نامه را بفرمود | کار قلمی و کاغذی زود

قاصد بسوی قبیله شد راست | آورد و سپرد آنچه او خواست
دیوانه ز راز پرده برداشت | مهر بخت غمی که در جگر داشت

آغاز بنام پادشاهی | کاراست چو چرخ بارگاهی

خورشید فروز انجم آرای | بیناکن عقل موفق رای
سازنده گوهر شب افروز | روزی ده جانور شب و روز

دیباچه گشای باغ و بستان | گویاکن بلبلان به بستان
برتر ز نشانه گاه و فرهنگ | نزدیک پلنگان و نهنگ

در مکتب کن صحیفه پیوند | برکش کن جهان خداوند
صنع از کرم قضاش حرفی | حاجیم ز حال او دو حرفی

پس از دو مه ... با او ... منم از من

زان صبح که کائنات حرفست ‖ ملک ازل و ابد نبشتست
زین گونه ز نامه پوست کنده ‖ پس بوی جگر برون فکنده

کین قصه محنت از غمینی ‖ بر سیم بری و نازنینی
یعنی ز من خراب رنجور ‖ نزدیک تو ای ز مردمی دور

بگذر ز من عتاب روزی ‖ چندم ز عتاب تلخ سوزی
من خود ز زمانه در ملالم ‖ تو نیز مکش بخون و حالم

اکنون که ز دست شد عنانم ‖ از طعنه چه میزنی سنانم
با تو بدلم دگر نگنجد ‖ حقا که خیال در نگنجد

باد ارچه گل آرد از کویت ‖ گل نشکنم ار برابر رویت
خواهم شب تیره با تو باشم ‖ تا سایه برابرت نه بینم

جز تو چه خیال با تو هستی ‖ در کعبه خطاست بت پرستی
عشق از دو چشم تو دهان تاب ‖ چون تن ز تو چه محراب

در سینه من که میکنی سیر ‖ اندیشه تست بی غم غیر
نیلوفر تر که تازه رویست ‖ از چشمه خور نه زآب جویست

غیر از تو کسی درین دلم کم ‖ یک دیده و آنگهی دو مردم
تا گیسوی مو بود نجاتست ‖ مویی نکشم سر از هوایت

تا در سر شمع نور باشد ‖ پروانه کی صبور باشد
نزدیک مرد دلم ز دوری ‖ دور از تو و آنگهی صبوری

اینجا من و دل پیامم آنجاست ‖ آنجاست دلم که جانم آنجاست
من تنگ دلم چو منزل تنگ ‖ صحبت دو مکن بمنزل تنگ

آن را که دو یار در دل آید ‖ تنگست که دل فراخ ماند
گر گرد سپهر بی طریقم ‖ تهمت زده دگر رفیقم

نی خواهش دل مرا بران داشت ‖ گر کعبه نظر به بت توان داشت
بنشاند چنین مرا آذر ‖ حکم پدر و رضای مادر

مهری که بسینه داشت اولم ‖ بر روی پدر چگونه گویم
وان بار که جسته تو [illegible] ‖ [illegible]

گر گل بود دم بدیده یا خار ‖ اولیتر از آنکه روی آن یار
دعوی وفا کنم که یارم ‖ پس از تو بجز تو چشم دارم

چشمت چو کند بسوی من باز ‖ در روی تو دیده چون کنم باز
تا دام دو مغفر در پای تو بست ‖ از غایت سختیت ز دی

زان آه که شب رسیدم از نور ‖ [illegible]
هر چند بعقد بود جفتم ‖ نادیده ز خشم طلاق گفتم

گر بود نظر بدلفروزی ‖ دیدار توام مباد روزی
در سر بنهم دوری همه گاه ‖ گر سر برود ز تیغ خونخواه

مومن بوفا دو روی نبود ‖ گر هست یگانه گوی نبود
بر من چه کشی بخشم شمشیر ‖ من خود شده ام ز جان خود سیر

امروز که من درین حرامستم ‖ تو نیز مزن بدور باشم
آن دل که کشد ز دوست از من ‖ ناگاه خورد قفای دشمن

چون مهر و آید اندرین باغ ‌ ‌ ‌ تا بر دل لاله ننهد داغ ‌ ‌ ‌ گویی ز زبان من دعایش ‌ ‌ ‌ بوسی بهزار عذر پایش

وانگه بعبارتی که دانی ‌ ‌ ‌ این قصه بگوشش ار رسانی ‌ ‌ ‌ گاهی دعوی مهر کرده با من ‌ ‌ ‌ وانگه ز وفا کشیده دامن

دور از تو ز من نمانده جز پوست ‌ ‌ ‌ دوری و نعوذ بالله از دوست ‌ ‌ ‌ بر بوی گل آمدم درین گشت ‌ ‌ ‌ ور نه چه کمست خار در دشت

هر باغ که بی رخ تو بینم ‌ ‌ ‌ آن به که بکنج غم نشینم ‌ ‌ ‌ روزی که درین چمن نهی پای ‌ ‌ ‌ بر نطع شکوفه خوش کنی جای

وز هر طرفی بتازه رویی ‌ ‌ ‌ پوشیده نشان من بگویی ‌ ‌ ‌ هر خار که خون ناب دارد ‌ ‌ ‌ سیخش ز دلم کباب دارد

لاله که بدل گره شدش دود ‌ ‌ ‌ از آه منست آتش آلود ‌ ‌ ‌ نرگس که ز قطره بست گوهر ‌ ‌ ‌ از دود منست چشم او تر

ازرق که بنفشه را بدوشست ‌ ‌ ‌ از ماتم من کبود پوشست ‌ ‌ ‌ رخسار سمن که زرد سانست ‌ ‌ ‌ از گونهٔ زرد من نشانست

سوسن که چنان زبان درازست ‌ ‌ ‌ از من بتو در میان رازست ‌ ‌ ‌ وان غنچه که خون درو نهفت پوست ‌ ‌ ‌ آن تخم جگر منست در پوست

هر سبزه که گرد آب رسته ‌ ‌ ‌ از اشک منست روی شسته ‌ ‌ ‌ هر جا که از آن دو چشم بیخواب ‌ ‌ ‌ در چشم نشان خون دهد آب

دامن نکشی ز خوی خونم ‌ ‌ ‌ رنجه نشوی ز بوی خونم ‌ ‌ ‌ رعنا چمنی چو پر طاوس ‌ ‌ ‌ افسوس که بی تو بینم افسوس

چه سود خرامشی تو در باغ ‌ ‌ ‌ چون جلوهٔ کبک بنگر از زاغ ‌ ‌ ‌ او در سخن از درونه آتش ‌ ‌ ‌ بلبل به نشاط و نغمه خوشکش

پیغام رسان بگریه تر بود ‌ ‌ ‌ پیغام پذیر بیخبر بود ‌ ‌ ‌ مجنون دل از آه پاره میکرد ‌ ‌ ‌ بلبل به چمن نظاره میکرد

مجنون ز فغان فسانه می‌گفت ‌ ‌ ‌ او با دل خود ترانه می‌گفت ‌ ‌ ‌ مجنون نفسی بدرد میزد ‌ ‌ ‌ او زمزمهٔ شوق میزد

مجنون غزل فراق میخواند ‌ ‌ ‌ او نیز باتفاق میخواند ‌ ‌ ‌ مجنون بسرشک لاله میساخت ‌ ‌ ‌ او با گل و لاله عشق میباخت

چون دید که گفته ناصوابست ‌ ‌ ‌ قاصد بمیان پی جوابست ‌ ‌ ‌ نالید و ز بخت ناشاد ‌ ‌ ‌ در سایهٔ سرو جست چون باد

دامن بگل و پیاده می‌تاخت ‌ ‌ ‌ بر خار پیاده رخش می‌تاخت ‌ ‌ ‌ در کوه شد و بتیغ بر شد ‌ ‌ ‌ پیکان فراق را سپر شد

بازان دو کمان که صف شکستند ‌ ‌ ‌ گردش چو سپهر حلقه بستند ‌ ‌ ‌ از آب دو دیده می مدارا ‌ ‌ ‌ میکرد گهر ز سنگ خارا

میریخت ز دیده سیل اندوه ‌ ‌ ‌ چون ابر بهار بر سر کوه ‌ ‌ ‌ بی سنگ ز دوری دل تنگ ‌ ‌ ‌ می سود فتاده روی بر سنگ

گویی که ز رنگ چهرهٔ زرد ‌ ‌ ‌ بر سنگ عیار زر همی کرد

گنجینهٔ دل متاع دردست / سرمایهٔ عشق روی زردست
گردون ز حرارت تموزی / در سایهٔ خیزران بسینه سوزی
جایی نه که دیده را بود خواب / ابری نه که تشنه را دهد آب
خورشید چنانکه تیزی اوست / بگشاد چو مار از آدمی پوست
در دشت سرابهای کین توز / چون وعدهٔ سفلگان جگرسوز
ریگ از لب تفته در گرانی / چون تابه به بروز میهمانی
هر کس بچنین هوای ناخوش / در حجرهٔ سرد کرده جا خوش
افروخته روی و تن بگون غرق / در آتش و آب مانده تا فرق
هر جا که رسید گردزاری / بگریست چو ابر نوبهاری
گاهی ز سلب دریده پیوند / گه پوست ز تن بگاز می کند
مستانه برقص پای افشرد / گه زنده شد و گهی همی مرد
میگشت چو بیدلان بهر سوی / خونابه دوان ز دیده چون جوی
خارش زده و جفاش خورده / وز پهلوی خود تراش کرده
بگذاشته جنگ و صلح را پی / نه خشم و نه عفو مانده در وی
از دم دهنش فراز مانده / دندانش ز خنده باز مانده
بی لقمه گلوی لقمه خوارش / لیسیدن دست و پای کارش
پیچیده بگردنش بصد ذوق / وافکنده ز زر بگردنش طوق
جایش ز کلوخ و خار میرفت / وز پا و سرش غبار میرفت
گه پیش رخش گریه نالید / که در کف پاش دیده مالید

یکروز بکار نیمروزان / کانجم شده ز آفتاب سوزان
آتش زده گشته کوه و کان هم / تفسیده زمین و آسمان هم
مرغان چمن خزیده در شاخ / در رفته خزندگان بسوراخ
در حوضهٔ خشک از آتش تاب / صد پاره شده زمین بی آب
مرغابی از آرزوی آبی / خون خورده بگرد هر سرابی
از گرمی ریگهای گردان / پر آبله پای رهنوردان
مجنون بکنار هر سوادی / میگشت بسان گردبادی
بالاش ز غم دو تا گشته / رخساره ز تف سیاه گشته
هر جا که شنید بانگ رودی / بر خواست ز گوشه سرودی
آمد قدری چو در سرش هوش / گشت آن حالتش فراموش
با این صفت رمیده خویان / ناگه بقبیله رفت جویان
دید از طرفی گذر بسوی / غلطیده سگی بخاک کوی
در گردنش چو فرق نقاب / در سلخ تنش چو میش قصاب
خم یافته در تهی گهش راه / گشته شکمش همه تهیگاه
سر تا قدمش جراحت ریش / شویان بزبان جراحت خویش
مجنون چو بحال او نظر کرد / در پیش دوید و دیده تر کرد
بگرفت برفق در کنارش / میشست بگریههای زارش
دامن بتهش فکند در خاک / میکرد و سرش بآستین پاک
گاهیش بمهر گشت دایه / گه بر سر او فکند سایه

بوسید سرش بر غو وا زرم / خارید برش بناخن نرم
گفت ای کلت از وفا سرشته / نقشت فلک از وفا نوشته

هم نان کسان حلال خورده / هم خورده خود حلال کرده
کرده ز ره حلال خواری / با منعم خویش حق گذاری

جانت ز حلال خوارگی مست / وا سوده گیت حرام پیوست
میلت نه بخفتن از شتابست / بیداری عین عین خوابست

بیدارکن خراسبانان / بیدارترین پاسبانان
ایمن ز تو پاسبان بهر سوی / معزول ز تو عسس بهر کوی

از سایهٔ تو رمید نقاب / چون سایه که آورد بمهتاب
شب رو که ز دست تو بمعذور / چون دیو ز حلقهٔ فسون دور

وز دی که شد از دهانت خسته / الا که بید جان نرسته
از خواستن شب سیاهست / میمون شده خواب صبحگاهست

در کهف وفا چو زاه برده / نغنوده بچشم اگر غنوده
در صحبت صدق گشته تابع / که رابع بوده گاه سابع

صد روضهٔ خوش بزیر پایت / در روضه‌گه بهشت جایت
ور گشته شبان گوسفندان / از گرگ ربوده مزد دندان

از سرکشی تو در جوانی / سگ بان تو کرده پاسبانی
تو پیش جوان و مست بوده / از شیر و پلنگ جان ربوده

معشوقهٔ خسروان بنخجیر / بر دوش گرفته زلف زنجیر
کرده همه وقت گردنت بر / از طوق زر و علاقه در

از کک ز دنت بدشت روزی / هر کینهٔ تو به پشت گوری
آهو که از و جگر خورد شیر / تو بی جگرش فکنده در زیر

بر تخته پشت هر شکاری / تعلیم گرفته زور کاری
عالم شده در فن دد و دام / زان کرده فلک معلمت نام

صد خوی زلبت چکیده بر خاک / وز لوث خیانت دهن پاک
امروز که باز ماندی از کار / خواری همه را مرانه خوار

گر تو سگی از سرشت دوران / اینک سگ تو منم بصد جان
کو سلسله گوی تا بزاری / در گردن جان کنم بیاری

باری ز طریق مهر و پیوند / با تو بموافقت دمی چند
هر چند شکار کار من نیست / کس در طلب شکار من نیست

آن کز سگ او شکار جوید / گویی که ز مرده کار جوید
کبکی که بتک دوانیش تیز / در اول تک بماند از خیز

پای تو که رفت بر در یار / بر چشم منش نثار است رفتار
پشت تو که سود آن کف پاک / حیف است و هزار حیف بر خاک

چشمت که بر آن نشانه بود ست / بر روی زمین چرا غنود ست
از حسرت آنکه چشم آن ماه / دید ست بجانب تو گه گاه

خواهم که شکافم این دل تنگ / در روی کشمت چو لعل در سنگ
خاکت ثمره فشانم از پای / در دیده کشم که هست از آن جای

هستیم من و تو مرد و شبگرد / لیکن تو بناله و من از درد
دل نیست که از ره جوانی / در خدمت تو کشیم کمانی

دارم جسدی که پیسه جانی / گر دل کشدت باستخوانی
چون باز کنی گذر بآن کوی / بر خاک رهش ز من نهی روی

هر جا جگریست بخشد آن یار / یاد و بکن از من جگرخوار
هر جنس که بر آن گذار و کامی / از من برسانیش سلامی

هر جا که نهاد پای روشن / زنهار مبوسی از لب من
خواند چو ترا درون دهلیز / یادش ده ازان سگ دگر نیز

زنجیر زرت نهد چو بر دوش / از گردن من مکن فراموش
روزی اگر آن بت پری چهر / دستی بسرت نو ساید از مهر

اگهیش ز مهر جانم / وین قصه بگوییش از زبانم
کای آهوی نافه افکن مست / یک تیر تو و ز آهوان شست

از تیر تو جان آدمی زاد / روزن شده همچو دام صیاد
آن کز پی صید تو زند گام / خود را فکند به حلقهٔ دام

هر گز پی تو شود کمان گیر / بر سینهٔ خویشتن زند تیر
تا طره بخون دلبر گردی / از غمزه شکار شیر گردی

چشمم سیهست که بی‌نظیر است / آهوی سیاه شیرگیر است
تو شیر کشی بهر شکاری / مجنون ز سگان کیست باری

بگذار که چون سگان نهانی / باشم بدرت بپاسبانی
دم لابه کنان بر آستانت / مالم بوسیلهٔ سگانت

با آنکه بود فغان من زار / آنجا که تو یی ترا چه آزار
مهتاب که نور پاک دارد / از بانگ سگی چه باک دارد

هر چند که دارم از عدد بیش / داغ سگی تو بر دل ریش
هم میطلبم فراغ دیگر / دل میکشدم بداغ دیگر

گیرم نه ز بهر دل سلیم / آخر بدرت سگ مقیم
گر نیست جبالم ارجمندی / گر زلف خودم قلاده بندی

کم زانکه ز نعمت حضورم / سیراب نظر کنی ز دورم
من خود ز حیات خود نگویم / آخر تو چه میزنی بچوبم

در خانه کرم نمیگذاری / باری ز درم مران بخواری
در لقمه نمیدهی بچنگم / باری مزن از کرشمه سنگم

زینسان شغبی بکار میکرد / دیوانگی آشکار میکرد
او در سر این فسانه درد / وانبوه بگرد او زن و مرد

آنرا که بسینه داغ باشد / داغ دگریش لاغ باشد
در یخ چو کسی آتشی فروزد / گویند بگداز گرنه سوزد

از یخ همه هست سینه پر درد / کز گریه کس نباشدش درد
آن سوخته پر دو رخ باشام / خوش گفت که سوخته به از خام

آن کو دل غیر دید ناخوش / آتش زنیش بگیرد آتش
گل بهتر از آن پی گل اندود / کز گریه کسی نباشدش دود

حاصل بجهان نظاره گاهی / مجنون شکسته میزد آهی
پرسید یکی از آن میانه / کای کرده ز عافیت کرانه

این سگ سگ کیست اندرین درد / وین غم غم چیست با چنین درد
غم بهر که میخوری بدین سان / از بهر که میکشی چنین جان

سگ را چه خبر که کام تو چیست / با نیک و بدش پیام تو چیست
او را چو ز عقل نیست تمکین / تعظیم ویت چراست چندین

دیوانه بدرد پاسخش داد / کای از غم من دل تو آزاد
طعنم چه زنی بسگ پرستی / من نیز سگم ز روی هستی

گر من ته پای سگ زنم بوس / زان پای بود نه زین لب افسوس
کین با که بشهر و کوی گشتست / پیش در یار من گذشتست

روزیش بکوی آن پری کیش / دیدم گذران بدیده خویش
تعظیم ویم نه از پی اوست / کش دوست گرفتم از پی دوست

مهمان چو سگ آمدم از آن کوی / آهو طلبم بود ز آهوی
از یار چو بهره خار باشد / با بوی گلم چه کار باشد

نالید بدین ترانه سختی / شوریده لبان شور بختی
بس گریه کنان ز جای خاست / ره رفت ندیده از چپ و راست

برکوه شد و نفیر میزد / وز دل بستاره تیر میزد

افسانه سرای شکرین گفت / ز الماس زبان گهر چنین سفت

کان گوشه نشین روی بسته / بودی همه روز دلشکسته
چون غمزدگان بخاک خفتی / خاشاک ز خوابگه برفتی

کاهی ز جگر نواله کردی / که جان بعدم حواله کردی
آمیختنی نداشت با کس / مونس غم آشنائی خود و بس

پرداخته دل ز صبر و آرام / گشتی همه شب چو ماه بر بام
هنگام سحر ز بخت ناشاد / چون ابر گریستی بفریاد

گفتی چو شبش دراز گشتی / با خود ز فراق سرگذشتی
چون سرخ گل فلک پرستی / ناخفته بگریه روی شستی

ناگاه شبی ز بعد سالی / بگرفت ز راندنش ملالی
میخورد غم دل خرابش / وز خوردن غم ربود خوابش

دیدار نظر خیال پرورد / دیوانه خویش را بصد درد
کامد بنظاره جمالش / نالید لبی ز زلف و خالش

کز شست بخون دیده حالش / گاه از مژه روفت خاک پایش
ز الماس شکر شکسته می سفت / وافسانهٔ روزگار می گفت

میخواند قصیدهای دلسوز / میکرد گله ز بخت بدروز
زان ناله که زد بخواب از یار / بیننده خواب گشت بیدار

چون جست ز خواب تا نشیند / وان دیده خویش را به بیند
نه یار و نه آن وفا سگالی / بستر تهی و کنار خالی

لیلی ز طپانچه روی را کوفت / خونابه ز رخ به آستین روفت
آهی زد و سوخت پرده راز / وز پرده برون فتاد آواز

در خانه همه مزاج‌دانان / بربسته دهن چو بی‌زبانان
زان بیم که خواست زهره سفتن / کس زهره نداشت پند گفتن

چون سبزهٔ این کبود گلشن / آراسته شد به صبح روشن
خورشید به اوج رفت خندان / چون نور دل نیازمندان

آن مهدنشین ز جای برخاست / بر پشت جمازه محمل آراست
بگشود زمام را به تندی / گامی ز تکش صبا به کندی

زانجا آمد به دشت پویان / آن گم شده را به خاک جویان
بر نجد رسید بارگی راند / لیلی چپ و راست در طلب ماند

چون شیب و فراز را بسی جست / وز هر خاری چو گلبنی رست
دیدش به تنی شکسته شاخی / افتاده میان سنگلاخی

بر پشتهٔ کوه پشت داده / بر بالش خار سر نهاده
آورده صباش بوی لیلی / مژگانش به خواب کرده میلی

او خفته و گرد او ددانش / شیران شکار پاسبانش
بر بوی ددان صید فرسای / از کار شده جمازه را پای

آن تشنه جگر ز جان خود سیر / آمد سبک از جمازه در زیر
اندیشه نکرد از آن دد و دام / در خوابگه رفیق زد گام

با عشق چو صدق بود همدست / هر یک ز ددان بگوشه‌ای جست
او پهلوی یار خویش رفت / جان جلوه‌کنان به سوی تن رفت

افشاند غبارش از تن ریش / بنهاد سرش به زانوی خویش
از گریهٔ زار در مکنون / میریخت ولی به روی مجنون

از چشم که راه خواب میزد / بر عاشق خسته آب میزد
لیلی که ز گریهٔ گهربار / زد بر رخ یار و کرد بیدار

باران چو نشاند سبزه را گرد / از خواب درآمد آن گل زرد
مجنون چو ز خواب دیده بگشاد / چشمش به جمال لیلی افتاد

از خویش برآمد آتشین جوش / زد نعره و بازگشت بیهوش
چون سکهٔ میزبان دگر گشت / مهمان عزیز نیز دیگر گشت

بیمار که داروش بتر کرد / درویش به طبیب نیز از گرد
او داشته دل ولی سپرده / این یافته جان ولیک مرده

او خفته میان خاک مانده / این بر شرف هلاک مانده
او با خبر از گزند این غم / این بیخبر از خود و از آن هم

او داده ز دل به یاد این هوش / این کرده ز یاد خود فراموش
بودند چو سایه خفته در خاک / تا چشمهٔ خور گذشت از افلاک

آمد چو دران قصاص هجران / در هر دو به بوی یکدگر جان
جستند ز جا فرشته و حور / چون مرده به محشر از دم صور

بازوی رضا دراز کردند / و آغوش مراد باز کردند
مجنون ز جگر نفیر میزد / لیلی به کرشمه تیر میزد

گشت آن پری از دو چشم غماز / دیوانهٔ خویش را بصد ناز
از ساعد و زلف کرد تسلیم / زنجیر ز مشک و طوق از سیم
چون بود دو دل یکی بسینه / یعنی که دو دل بیک خزینه
تن نیز بیک شکسته شد راست / نقش دوی از میانه برخواست
در ساخت ز مهر دوست با دوست / وامیخت دو مغز در یکی پوست
شد تازه دو چاشنی بیک خوان / شد زنده دو کالبد بیک جان
آسوده دو مرغ در یکی دام / وامیخت دو باده در یکی جام
آراسته شد دو تن بیک ذوق / وافروخته شد دو تن بیک ذوق
دو صبح بهم رسیده از دور / دو مشعله را یکی شده نور
بودند بجای آن دو همعهد / آمیخته همچو شیر با شهد
چون حاجت دوستی روا شد / هر چیز که جز غرض وفا شد
از بوس و کنار دل بیاسود / جز مصلحتی دگر همه بود
از هر نمطی سخن شد آغاز / وآمد بمیان جریده راز
مجنون ز نشاط یار جانی / بگشاد زبان بدرفشانی
کای از خم زلف عنبرین تاب / بربسته بچشم دوستان خواب
عمری در تو بدیده رفتم / عمری دگر از غمت نخفتم
امروز که بعد روزگاری / بادی خوشی آمد از بهاری
ز آسایش دل ربود خوابم / ناگه که بر آمد آفتابم
در خواب جهان نمود بختم / کاختر بفلک نهاد رختم
بر تخت من و تو روی در روی / چون موج دو چشمه در یکی جوی
خوابم چو ز پیش پرده بر بود / تعبیر نظاره رخت بود
تا روز قیامت از خواب / نتوان خفتن بیاد آن خواب
لیلی چو ز خواب هم عنان دید / بیداری بخت را نشان دید
اول بگزید لب بدندان / پس باز گشاد لعل خندان
دوشینه خیال خود کم و بیش / آن آینه را نهاد در پیش
چون عکس دو آینه یکی بود / رفت از ز یکانگی شکی بود
این هر دو ز بخت خویش بیدار / زین خواب عجب بحیرت کار
افسانهٔ خواب چون بسر شد / بیداری هجر پرده در شد
هر یک ز شب سیاه بی روز / میکرد شکایت جگرسوز
چندان غم دل شد آشکارا / کامد بنفیر سنگ خارا
چندان نم دیده رفت در خاک / کز تندی سیل شد زمین چاک
هر دو چو دو شاخ نازپرورد / زاسیب خزان فتاده در گرد
در جیب دو غنچه گل نسنجید / بادی بمیانه در نگنجید
مجنون ز خیال غیرت اندیش / میخواست رمد ز سایهٔ خویش
از آه که سینه را بتیغ میزد / بر سایهٔ خویش تیغ میزد
وان یار یگانه وفاجوی / گشته بیگانگی یکی گوی
خود را چو نگر در [illegible] / میکرد بخون دو دیده را غرق
یعنی که هست یار در دل / دیده چه شود بشخص مایل

دو سوخته دل بهم رسیده / بیم نه کسی خراب دیده
باد از دو طرف عبیر می‌بیخت / بر دیده برغبار می‌ریخت

حوران ز نسیم شوق فشان مست / بگشاده فرشته در دعا دست
از عشرت آن دو مست بیجام / در رقص در آمده دد و دام

هر خار کشیده دورباشی / میکرد بچشم خراشی
سلطان بتزک جنیبه رانده / لشکر به یتاق باز مانده

تیهو به عقاب راز گفته / یوسف بکنار گرگ خفته
جولان زده آهوان بنخجیر / بر گردن شیر بسته زنجیر

صیاد که تیر بهر انداخت / بر صید کشید و بر خود انداخت
بط فربه بود و جره ناچار / طرفه که نداشت جاشی کار

بی زحمت رشته در سده خفت / الماس شکسته لعل ناسفت
شکر به قمطره مانده دربند / طوطی بنظاره گشته خورسند

ساقی و حریف جام در دست / ناخورده شراب مرد و سر مست
صبحی بچنین امیدواری / بشکفته شکوفه بهاری

پالوده اگرچه جای فزا بود / انگشت ز چاشنی جدا بود
بر گنج رسیده دزد راپای / خازن شده و خزینه بر جای

چون نقد خزینه اشتلم شد / در بشکن اگر کلید گم شد
افزون ز طلب چو یافت مردم / تنگ است که دست و پا کند گم

مفلس که رسد بگنج ناگاه / زافزونی حرص گم کند راه
عاشق که گرفت مرده خوابش / شربت دهی و بود شرابش

وانکو که پس از هلاک باشد / بر جای حریر خاک باشد
آب از پی مرگ تشنه جستن / هم کار آید ولی نشستن

چون مرده بود هزار دستان / چه سود ز جلوه گلستان

چون بر سر چرخ لاجوردی / خورشید نهاد روز زردی
معشوقه آفتاب پایه / برداشت ز فرق دوست سایه

بر عزم شدن ز جای برخاست / عذری بهزار لطف آراست
او در سخن و حریف خاموش / تا پاک دلش بپرد از هوش

شوقش زده مهر بر دهانش / تب لرزه گرفته استخوانش
دانست مسافر خردمند / کازاجه شکنجه شد زبانبند

اندیشه او خطاب پیداست / خاموشی او جواب پیداست
لختی کف پای پر زخارش / بوسید و گرفت در کنارش

غلطید بسی چو گنج بر خاک / پیچید بسان مار ضحاک
پس محمل ناقه جست بربست / بگشاد عقال و تنگ را بست

شد بر شتر و زمام بسپرد / تا بنین ببرید و کنگ را برد
میرفت و دو چشم خونفشان تر / خونابه ز چشم او روان تر

چون باد به برج خویشتن شد / وان سرو رونده در چمن شد
در گوشه غم نشست مهجور / تن از دل و دل ز همرهی دور

میزد نفسی جراحت انگیز
میسوخت جهان بآتش تیز

چون زلف شب از کلاله تر
در دامن خاک ریخت عنبر

از پرده عروس مه برون جست
خواب آمد و چشم مردمان بست

بنشست عروس خواب رفته
خون ریخت ز چشم آب رفته

با شب تا روز راز می گفت
نامش ز رفیق باز می گفت

از سوزش سینه آه میکرد
ره را به فغان سیاه میکرد

میزد نفسی چو دل رسیدی
میخواند چو بلبلان شنیدی

چون خسته شد از دل سیه روز
گفت این غزل از درون پرسوز

بازم غم عشق در سر افتاد
بنیاد صبوریم بر افتاد

باز این دل خسته درد نو کرد
خود را بوبال من گرو کرد

بازم هوسی گرفت دامن
گر چه خلق نشان نماند با من

طاقت برسید چند کوشم
آتش بدرم نه چند پوشم

رویی که ز شوق در بر افتاد
از سینه گذشت بر جگر افتاد

آلوده شدی بهر دهانی
و افسانه شدی بهر زبانی

بیدرد که فارغست و خندان
کی داند حال دردمندان

غافل که همیشه بیخبر نیست
او را چه خبر که عاشقی چیست

با هر که غمی دهم بدو من
داند غم من ولی نه چون من

گویم که بود نهفته جامم
در حجره غم برون نیایم

چون شنفت شکایت ناله زار
پوشیده کجا شود پدیدار

اکنون که شکستم حجاب آزرم
کافتاده ز چهره برقع شرم

آنرا که درون نه چاک باشد
از پرده دری چه باک باشد

در مجلس عشق جام خوردن
آنکه غم ننگ و نام خوردن

وصف من و آستین بارم
گو خلق کشید تیغ بر ما رم

شوریده که غرق حال باشد
رسوا شدنش محال باشد

دیوانه که میگریزد از سنگ
دارد به یقین نشان ز فرسنگ

هر جا که بتی بهر قبیله
با محرم خویش هم طویله

مسکین من مستمند دلتنگ
محبوس بلا چو لعل در سنگ

هر کنگ دری به نیک نامی
بر لاله و گل بخوش خرامی

الا که من گسسته پیوند
چون مرغ قفس بمانده در بند

پیوند ز دوستان گشاده
در طعنهٔ دشمنان فتاده

انگور هلاک جان نترسد
از طعنهٔ دشمنان نترسد

کاغذ چو شود نشانه تیر
جز خوردن زخم نیست تدبیر

وز هر طرفی که روی یابد
از لطمه کی خلاص یابد

عاشق که بزیر تیغ شد خصم
از زخم زبان کی خورد غم

زین بس من و یار مهربانم
گر تیغ کشند و گر زبانم

گر کشته شوم به تیغ پولاد
باری برهم ز دست بیداد

مرغی که بماند از پریدن
راحت بودش گلو بریدن

افتاد جو ریشش ناقه در دل
ای دوست که بی منی و با من
افتاده که سیل در ربودش
گر تو ولی شاخ شاخ داری
بیچاره منی حصار بسته
شبها که مه از افق برآید
یاد تو چنان برد ز من هوش
گر گرد زمانه بیوفایی
خونابه دل که آب من ریخت
گفتی که صبور باش نخردش
جون من بهلاک جان سپردم
ما نطع حیات در نوشتیم
گوینده چنین نکند بنیاد
معشوق عزیز روی بنهفت
جون باز آمد رمیده را هوش
میکند بصد شکنجه جانی
افتان خیزان ز جای برخاست
زان زخم که بر جگر رسیدش
از ناوک سینه سنگ می سفت

دانی که دواش چیست تسبیل
آتش زده با تو بی تو با من
زافسوس نظارگی چه سودش
باری قدم فراخ داری
در زاویهٔ عدم نشسته
مهتاب ز روزنم درآید
گر نیستی خود کنم فراموش
باری تو مکن که آشنایی
جان هم سر خود گرفت و بگریخت
این قصه دل نمیکند گوش
دور از تو ز دوری تو مردم

این سر که بر آن قدم نپاید
جون شعله بخنده می دهد سوز
زارم ز غمت عظیم زارم
با زاغ و زغن چنانکه دانی
گردم زنم از درونه تنگ
چشمم به ستاره راز گوید
ناگاه که از خود آمدم یاد
بر سینه لگد زنان که هستم
جانیست نشانه گاه صد تیر
ای دوست ز دوست دور بود دل
هرچند ز بخت خود بکامم

آن کشته بخواب بیخودی خفت
افتاد درونش باز از جوش
میزد بهزار غم فغانی
بگشاد دو دیده از چپ و راست
خون از ره دیده میدویدش

او زندگیش نبود اساسی
غلطید بخاک جون گیاسی
جون مرغ سحر شد از نوا ساز
میکشت دل خراش خورده
لختی جو ز بیدلی فغان کرد

از تن اگرش برند شاید
بیگانه نظاره بیند از دور
وا پستی که ز دست رفت کارم
شرح غم خویش می توانی
ترسم که خورم ز بام و در سنگ
جام غم رفته باز گوید
با شیم هلاک خویشتن شاد
عصمت مطلب ز من که هستیم
خواهیش بمان و خواه برگیر
وانگاه بدل صبور بودن
هر جور که بینم از تو دانم
تو دیر بزی که ما گذشتیم
کان لحظه گران غریب ناشاد
تا از شب تیره رفت پاسی
میزد بهلاک دست و پایی
آمد قدری بخویشتن باز
جون خسته دورباش خورده
آهنگ نشید عاشقان کرد
وین زمزمه فراق می گفت

ما هیچ کسان کوی یاریم   ما سوختگان خام کاریم
جانی نه و با خضر در آبیم   نوری نه و یار آفتابیم
چون گل ز خوشی بخنده کوشیم   هرچند لباس ژنده پوشیم
جامه ز لباس پاره دوزیم   خانه ز پی نظاره سوزیم
گر از خز و پرنیان گداییم   در زیر گلیم پادشاییم
بی منت تاج سرفرازیم   بی منت دیده عشقبازیم
با شیر و گوزن هم عنانیم   با زاغ و زغن هم آشیانیم
در سایه بوم جای روبیم   بر نغمه جغد پای کوبیم
بی آب تر از لطف شرابیم   مانند گنج در خرابیم
گنجست غمت درون سینه   ما راست کلید آن خزینه
دل خسته و گرنه خون نابست   هان گر هوس می و کبابست
یا رب چه خوشست ناله زار   خاصه ز درونهای افگار
ای آمده و گذشته ناگاه   بختم ز تو مانده است کوتاه
از حال دل آنکه نایدت یاد   افگند غمش خلل به بنیاد
تا در تن من نشان جان بود   مهدم ز دل تو بر کران بود
بیمار که کوچ کرد جانش   چه سود گلاب و زعفرانش
ناخوانده رسیدن این چه سازست   نادیده گذشتن این چه نازست
گیرم نکنی شکرفشانی   کم زانکه به بینمت زمانی
جانم ز فراق بر لب آمد   می آیی یا برون خرامد
جز نیم دمی نماند حالی   بازآی که خانه گشت خالی
تنگ آمده‌ام ز جان خوی   بیگانه چه میکنید درین کوی
گفتی که صبور شو بدوری   دوری ز تو وانگهی صبوری
بنمای رخ چو یاسمینم   بنواز ز شربت لبینم
عشق تو مفرح جهانست   وین سوخته را هلاک جانست
خیزم ز تو من دلم بخیزد   کس نیست که خون من بریزد
گر جور کنی و گر کنی ناز   اینک دل من بهر دو دمساز
تیغم زن و آستان مکن پاک   بگذار که بر درت شوم خاک
گر خود بتلطفم دهی دست   یا خود به عقوبتم کنی پست
دل بر کنم از آشنایی   عمدا نکنم خلاف رایی
هرچند که آن رخ دل انگیز   بنشاند مرا بر آتش تیز
از بندگی جهان جالی   آزاد نیم ز هیچ حالی
گنجینه عشق شد وجودم   بی عشق مباد تار و پودم
آسوده مباد جانم از روز   گر درد و غمت نباشدم سوز
دل رفت که با غمت برآید   تا زین دو کدام بر سر آید
گیرم خوش و شادمان توان زیست   هیهات که بی تو چون توان زیست
بینم چو ترا بجان پر شوق   خود را به کنار گیرم از ذوق
چون باشد رغبت کنارم   چون طاقت دیدنت ندارم
پوشیدن غم ز من نخیزد   هرچند که بد بود گریزد

زین پس مطلب ز من کفایت ‌‌ کز دست برون شد این ولایت
پندار چه صلاح کار مردست ‌‌ بر دلشده کان عشق دردست

زان سینه که عشق مجلس آراست ‌‌ اندیشهٔ نام و ننگ برخاست
اشکی که بعشق گرم پوید ‌‌ از دل رقم صلاح شوید

پولاد که سنگ را کند خورد ‌‌ زان شیشه درست کی توان برد
عشق تو که کار دلنوازست ‌‌ چون تافت عنان سخن درازست

طوفان که سخن باز گوید ‌‌ اول کف پای خلق شوید
چرخم زد و دیده خون روان کرد ‌‌ با چرخ ستیزه چون توان کرد

فریاد که جان ز غم زبون شد ‌‌ ور رخنهٔ دیده دل برون شد
این تن که خمیده بود بشکست ‌‌ وان دل که نداشتم شد از دست

سیلاب بلا برآمد از فرق ‌‌ کشتیم چه سود چون شدم غرق
این آه سحر که میزنم نرم ‌‌ بازار رحیل میکنم گرم

سوز دل من که رستخیزست ‌‌ انگشت منه که شعله تیزست
من بی تو بدین سیاه رویی ‌‌ بی من تو چگونه نکویی

ای غنچهٔ تنگ خوی چونی ‌‌ وی دشمن دوست روی چونی
چشم سیهت نیاز جو نیست ‌‌ خوابت بشب دراز جو نیست

در خون که میشوی سبک خیز ‌‌ یکجرعه بخیز و بر سرم ریز
یاری که بمهر دلنوازست ‌‌ تا گفته بداندران چه نازست

بخشنده که آستین گشاید ‌‌ ناخواسته بخشد آنچه باید
یک گل بر بار رسیده گستاخ ‌‌ چون پخته شود خود افتد از شاخ

بس وعده که داد شوخ بدرام ‌‌ کت از می وصل خوش کنم کام
آمد بمن آن شراب گلرنگ ‌‌ لیکن افتاد شیشه بر سنگ

از روی تو هرچه دید جانم ‌‌ در روی تو گفت چون [illegible]
هر قطرهٔ خون برین رخ زرد ‌‌ پندار که چشمه ایست از درد

از شعلهٔ آه در دهانم ‌‌ پر آبله بین همه زبانم
ما را با جان گر از تو ره نیست ‌‌ تو غمزه زنی ترا گنه نیست

سیاف که خون بیغش ریزد ‌‌ رحمت ز دلش چگونه خیزد
شادی برخت که غم کند کم ‌‌ پیش چو تویی و انگهی غم

در غم رسد از تو نیز شادم ‌‌ وین شادی و غم همیشه بادم
مهر تو در استخوان من باد ‌‌ درد تو دوای جان من باد

مجنون چو درین دم دل انگیز ‌‌ از سینه برون زد آتش تیز
کوه از جگرش بخون برآورد ‌‌ فریاد چو از جنون برآورد

هر روز بدین نیازمندی ‌‌ میگشت به پستی و بلندی
شب تا سحر و ز صبح تا شام ‌‌ یک لحظه دلش نکرد آرام

دایم غم دوست داشت تا مرد ‌‌ وان لحظه که مرد با خودش برد
روزی که زمان عشق در گشت ‌‌ جان بر سر دل نهاد و بگذشت

گوینده این حدیث زیبا ‌‌ زین گونه نگاشت روی دیبا

کان زهره شب‌نشین بخواب / چون در غم دوست ماند بی‌تاب / چون غمزه کمان بدردمی بود / با ناله و آه همدمی بود

هر گریه که کرد موج خون ریخت / هر دم که ز داغ آتشی برون ریخت / با سایه غم درازمی گفت / در پیش خیال رازمی گفت

هر چوب زنجهای دردش / زرچوبه شده ز روی زردش / هر روز نو در ز جلوه گاهش / تاریک شده ز دود آهش

هر غمزه که زد ز جان بدکیش / خون ریخت ولی بدیده خویش / چشمی که بگریه ریش میکرد / زان باده خمار پیش میخورد

بی وسمه کمان ابروانش / بی سرمه دو چشم ناتوانش / از داغ غمش درونه خسته / داغ کلفش برخ نشسته

کلفش که سیاه فام گشته / نسبت بمهش تمام گشته / نی کلفه که پایه مهتاب / نی نی غلطم که پایه برآب

غلطان همه شب شبی چو صد سال / پهلو بپهلو چو قرعه فال / خالی شده از جلا جمالش / معزول شده ز جلوه خالش

از کوفتن رخ جمیلش / بر رخ بدل سفید نیلش / زان روی که داد چرخ را نور / تا آن همه نیل چشم بد دور

مقنع چو درونه چاک گشته / گلگونه فتاده خاک گشته / گشته خم طره چو شمشاد / از زخم زبان شانه آزاد

بی خویش شده ز گفت خویشان / از طعنه چو زلف خود پریشان / غم را بدرونه بند میکرد / دل بر سر غم سپند میکرد

غم گرچه بگفت درد ناگست / در سینه گره زدن هلا گشت / دل دوختن غم ارچه بنشست / لب دوختن آفت درو نشست

گردد چو تنور تفته سرگرم / پولاد درشت را کند نرم / دیگی که درونه شد بجوشش / کف بر دهن آید از خروشش

دشنه بجگر فرو توان خورد / پس سخت است فرو خوردن درد / آنرا که بود بسینه جانی / خیزد ز جراحتش فغانی

هر دست که پنجه‌وش باشد / دشنه خورد و خموش باشد / از گوشت تهی کنند خوان را / خوردن که تواند استخوان را

هم ار نبود ز آخر چو آب / در دل چه پنهان چو قطره آب / دلسوخته چون نهان کند راز / کش می‌ببرد و اشک غماز

آن خم که درون بود زلالش / بیرون گذرد دم از سفالش / گر دم نزند لبش ز بیداد / رخساره سخن کند بفریاد

بیرون محک درونه باشد / عنوان ز غرض نمونه باشد / مشک ار چه بود بپوست خویش / بویش خبر آرد از درونش

ایوان تو شد چو آتش آلود / همسایه تو بگیرد از دود / ای کبک قفس نشین محبوس / بی حیله چو بر گسسته طاوس

از بند قفس چو آمدی تنگ / کردی بطواف وادی آهنگ / بر پشت جمازه سبک خیز / از حجره غم برون شدی تیز

با چند پری وش بهشتی
راندی بسراب و دشت کشتی

گفتی غمی از شکسته حالی
کردی ز سخن درونه خالی

از خوف و هراس پس پشیمان
در گوشه شدی ز هم نشینان

با سبزه ز دوست راز گفتی
با سرو غمم دراز گفتی

هر مرغ که در هوا پریدی
مقنع ز نواش بر دریدی

شب چون سوی خانه باز گشتی
بازش غم دل دراز گشتی

چون شمع ز غم فسرده می بود
شب سوخته روز مرده می بود

روزی ز غمم درون چو نی
تنگ آمده ز انده درونی

از کنج سرای آتش اندود
سرگشته برون شتافت چون دود

خوبان که بدند هم نشینش
گشتند بهم پی قرینش

رفتند بهم پی جمیله
در گلستان آن قبیله

که بر رخ یاسمین بدیدند
که در ته شاخ گل خزیدند

هر سرخ گلی شکوفه پرورد
لیلی بمیانه چون گل زرد

هر غنچه گشاده لب بخنده
لیلی چو بنفشه سر فکنده

هر لاله ببوی مشک گشته
لیلی چو نهال خشک گشته

هر کبک روان بیار مایل
لیلی چو تذرو نیم بسمل

هر بت رطبی ز بار میخورد
لیلی ز درونه خار میخورد

هر سرو ز جان بجامه می رست
لیلی ز سرشک جامه می شست

در انجمنی که رشک مه بود
یک سایه و آفتاب ده بود

لختی چو بران لب پالا گلروی
گشتند میان سبزه و جوی

از گرمی آفتاب سوزان
در سایه شدند نیمروزان

در انجمنی که رشک مه بود
یک سایه و آفتاب ده بود

شخصی ز موافقان مجنون
صافی گهری چو در مکنون

از سوز رفیق سینه پرداغ
میگشت بجلوه گاه آن باغ

بشناخت که آن بتان کدامند
هر یک بچه نسبت و چه نامند

در حلقهٔ شان نمود میلی
شد در پی آزمون لیلی

کان باده که کرد قیس را مست
در لیلی از آن سرایتی هست

در گلشن آن بهار خندان
برداشت نوای دردمندان

سوزان غزلی ز قیس دلکش
میخواند چو شعلهای آتش

زان زمزمه جراحت انگیز
میزد بجگر زبانه تیز

خوبان چو نوای او شنیدند
در پردهٔ جامه جان دریدند

زان نغمه شدند دور از آرام
چون آهوی مست و اشتر شام

شوریده ز جای خویش برخاست
ستر ادبش ز پیش برخواست

در پیش غزل سرای شد زود
رخساره به پشت پای او سود

گفت از سر گریه کای نکوخوی
بیگانه نمای آشنا روی

دانم که باین دم شرر ندی
داری خبری ز دردمندی

زین نو غزلی که کردی آغاز
نو گشت مرا غمم کهن باز

زان غمزده کین ترانه رانی
ما را خبری ده ار توانی

گز دست دل پر ستم رسیده / جولست میان آب دیده
منزل بکدام غار دارد / بستر زکدام خار دارد

همخوابه او کدام گورست / همخانه او کدام مورست
سینه بکدام داغ دادست / دیده بکدام زاغ دادست

بالاش بغار تنگ جو گشت / پهلوش بپشت سنگ جو گشت
با کیست زروز تیره رازش / چون میکند ز شب درازش

وارد بدگر خیال میلی / یا هم بخیال روی لیلی
بشنید جو این سخن خردمند / بگشاد بآزمون دمی جند

گفت ای بوفا نشانه جانت / آگه ز حدیث دل زبانت
آن یار که مهر اوست این گفت / دل زانده او ببایدت رفت

گر تو شده بود دور رنجور / دور از تو ز جان خویش شد دور
دل را بتو داده بود آزاد / جان نیز ز بیدلی ترا داد

تا زیست نظر بسوی تو داشت / تا مرد همه آرزوی تو داشت
زانکه که بمرد بی جمالت / همره نشدش مگر خیالت

با تو چو نبود دوش با دوش / با خاک سیاه شد هم آغوش
بگرفت بخوابگه قراری / وز بیخودی تو رست باری

هست از تو بخواب نرقی تاب / می بیند خوابت اندران خواب
آنرا که برآمد از غمش هوش / هان تا نکنی ز دل فراموش

لیلی چو شنید این سخن را / در خاک فکند سروبن را
میزد همه دست و پای بر خاک / چون مرغ بریده پر لطاک

گوینده نادرست پیمان / از گفته خویش شد پشیمان
چندانکه نمود استواری / پیوسته بجست زخم کاری

رخنه چو بدل شد جگر هم / آن باشته کی شود بمرهم
وز بن چو رگ حیات بگسست / از حیله کجا توان گره بست

خوبان دگر که حال دیدند / از هر طرفی فرا دویدند
شوریده ز جانش بر گرفتند / فریاد و نفیر در گرفتند

بیخویشتنش بخانه بردند / زان گونه بمادرش سپردند
شد پر ز جگر دریده / زان تیره نفس نفس بریده

افتاده بران چمن بر آبی / یا بر پر آتشی کبابی
نتوان ز جگر برید پیوند / دیدن نتوان خراش فرزند

آمد چو خزان نگار تا باغ / ننشست بجای بلبلان زاغ

رخساره لاله پر ز چین گشت / آینه آب آهنین گشت
هر غنچه که جلوه کرد گستاخ / در ریختن آمد از سر شاخ

هرسوی برهنه گلستانی / چون راه فتاده کاروانی
ز آسیب طپانچهای صرصر / غلطان بزمین شکوفه تر

منقار کلاغ بر سر گل / مقراض شده چو پر بلبل
خفته علم شکوفه در خاک / عباس شده درخت ضحاک

شیرازهٔ گل گره گشاده ‌ هر سو ورقی برون فتاده
مانده همه غنچهای خوشبوی ‌ از خندهٔ شکرین ترش روی
برگی که ز باد شد گریزان ‌ هر گوشه دوان فغان و خیزان
نرگس که بخواب چشم بسته ‌ وز بانگ زغن ز خواب جسته
سوسن ز غبار سینه پرخار ‌ گل زاده و باغبان سپردکار
رخساره یاسمین زمین سای ‌ پیمانهٔ لاله باد پیمای
در زلزله سرو راست خانه ‌ چون مردم راست از زمانه
گیسوی بنفشه خاکبوسان ‌ چون زلف خمیدهٔ عروسان
نسرین لب زمانه خوردن ‌ وز شاخ بنات زبانه خوردن
درهم شده جعد سنبل از باد ‌ شانه طلب از درخت شمشاد
ناگه بحسین شکوفه ریزی ‌ افتاد گلی بر سپتیزی
لیلی که بهار عالمی بود ‌ از چشمهٔ زندگی نمی بود
آتش زده گشت نوبهارش ‌ وز آب برفت چشمه سارش
آن ریش کهن که در جگر داشت ‌ جان برد که سوی جان گذر داشت
آن دل که شدش بعشق پامال ‌ جان نیز روان شدش ز دنبال
بیماری جسم ناتوانش ‌ آمیخت بسرو نوجوانش
شعله ز تبش جنان برآمد ‌ کش دود ز استخوان برآمد
پهلو بکنار بستر آورد ‌ سرپوش اجل بسر در آورد
گشتش تن گوهرین سفالین ‌ وز بستر رنج ساخت بالین
چشمی که همی بخواب در گشت ‌ در بند غنودن دگر گشت
در آتش تب فتاد نعلش ‌ یاقوت کبود گشت لعلش
گشتش خوی تب روان بتعجیل ‌ هم وسمه ز رخ نشست و هم نیل
شد تیره جمال صبح بالش ‌ وافتاد ز بر روی افتابش
تب لرزه نشست روی چون باغ ‌ تبخاله نهاد بر لبش داغ
هم رنج تن و هم اندوه یار ‌ یک جان بدو غم شده گرفتار
در تلوسه چنان جگرسوز ‌ میدید بعقوبتی دو سه روز
چون شد که آنکه مرغ دمساز ‌ از بند قفس شود به پرواز
زان شعله که زد بجانش آذر ‌ بگشاد چو دیده پیش مادر
کای دردم من انده نهانت ‌ واندیشهٔ من خراش جانت
زین غم که برای من کشیدی ‌ آزرده شدی و رنج دیدی
ناچار چو خونم از تن تست ‌ بار دل من بگردن تست
رنجی که نهند بر نهادم ‌ لابد تو کشی که از تو زادم
کاری که بود مرا ضرورت ‌ آن کار ترا فتد بصورت
در خوشه فتد چو آتش تیز ‌ از وی بنه راحه جای پرهیز
هرگه که جگر خراش گیرد ‌ قالب چکند اگر نمیرد
تیمار مرا که پی فشردی ‌ زحمت ز قیاس بیش بردی
وقتست کنون که خیزم از پیش ‌ زایل کنم از تو زحمت خویش
عذرت بکدام راه خواهم ‌ مزدت مگر از خدای خواهم

چشمت پس از این نمی‌ببیناد — غیر از غم من غمی مبیناد
بردار ز پیشتر بلا کم — وز آب دو دیده شوی پاکم

از بوی جگر رسان درودم — وز آتش سینه سوز عودم
گل زن بجبین زردی خویشم — کافور فشان ز موی خویشم

چون حاصل من ز قدم نهانی — پوشی بلباس آن جهانی
از دامن چاک یار دلسوز — یکباره بیار و برکفن دوز

تا با خود از آن مصاحب پاک — پیوند وفا برم سوی خاک
چون نوبت آن سوگ از تخت — لیلی بجنازه بر نهد رخت

کم کن قدری ز عیب ما را — وانگاه بخوان غریب ما را
کاید چو شهان درین عرسی — لب ساز کند بنغز بوسی

در جلوه من کند نظاره — وز سینه برآورد حراره
از رخ بزمین شود زرافشان — وز گریه بتلخ شکرافشان

رنگین کند از جگر قبا را — خونین کند از نفس هوا را
قاری شود از نفیر دلدوز — مطرب شود از ترانه سوز

از گریه روان کند در روی — وز ناله برآورد سپه دودی
وز نغمه غم زند نواهم — من جلوه کنان برون خرامم

آید قدری چو مهربانان — با حجره و جایگاه جانان
وانکه بوفا چنانکه داند — همخوابه شود اگر تواند

در زندگی ار نبود گاهی — در خاک بهم بویم باری
گو آنچه که گفتی از نفس است — بشتاب که وقت آن همین راست

اینک رخ اگر جمال خواهی — اینک من اگر وصال خواهی
شوری بدو کالبد برانگیز — تن با تن و جان بجان برآمیز

رنجی دو فراق اندکی کش — خون دو شهید را یکی کن
تا از دم سرد من دمی دو — خون سرد نشد هنوز در پوست

با گرمی خون من آر در بر — پیوند بخون گرم بهتر
در دل نشود که بر من آیی — چون جان بدر آید از تن آیی

کم دوست چون گرانان — جان دوستتر بود ز جانان
از مردمی تو بر نگردم — زان روی که بیوفاست مردم

هر کس پی زندگان گزیند — کس روی گذشتگان نبیند
با آنکه کشند ناله و شور — نتوان پس مرده رفت در گور

با این همه من ز منزل خویش — خالی نکنم ز تو دل خویش
چون خاک شود وجود پاکم — بر باد دهد زمانه خاکم

با باد صبا غبار گردم — گرد سر کوی یار گردم
گویند که گرد باد در دشت — جانیست ز تن رمیده در گشت

من نیز بجان دهم گشادی — گردم بسرت چو گرد بادی
لیکن چو تو آنکسی که با دوست — همخوابه بجان شوی بیک تو

بشتاب که سوی آن خرابی — همراه دگر چو من نیابی
این دراز گاه و بیگاه — زافسانه غم کنیم کوتاه

چندان ز تو انتظار بردم / کاندر ره انتظار مردم
وامروز که گشت جان سبکپای / من مرده انتظار بر جای

دوری منمای بیش ازینم / گزکنتم عدم رخ تو بینم
منشین که بساط در نوشتم / تو زود بیا که من گذشتم

گفت این سخن و ز حال برگشت / وز حالت خویش بیخبر گشت
جانش که میان موج خون رفت / مجنون گویان ز تن برون رفت

همسایهٔ مرگ شد حیاتش / همشیرهٔ زهر شد نباتش
او رفت ز دهر عمر برپای / آن کیست که خواست ماند بر جای

پیچست جهان پیچ بر پیچ / وانپسته نظر کرد در هیچ
رنگین منگر گیای این کشت / کاول سمن است و آخر انگشت

هر سبزه و گلی که روید از خاک / آخر همه میرمست و خاشاک
ای آنکه چو غافلان بخوابی / تا دل ننهی بدین خرابی

هان تا نخوری فریب ایام / کانکه بردت که دادت آرام
این برشده گنبد مدور / دارد دو دراز ره‌ست بی در

هرگز دو درش برون نشستست / از ششدرهٔ زمانه رستست
چون لیلی را ز هفت پرگار / در ششدره گشت مهره گردار

آن دم که گرفت راه در پیش / جز عشق نبرد توشه با خویش
زین خانه که رخنه گاه دزدست / زادی که بری همانت مزدست

چون رفتنیم ازین گذرگاه / آن به که برم توشه همراه
یا رب چو بری ازین سوادم / ز ایمان درست بخش زادم

زین مرحله نیست همنفس کس / جز بدرقهٔ عطای تو پس

خوانندهٔ این خط کهن سال / زین گونه نمود صورت حال
کان بت چو ازین سرای غم رفت / با همرهٔ عشق در عدم رفت

مادر که بدید حال لیلی / برداشت بنوحه وای ویلی
آهی ز جگر چنان برآورد / کاختر ز غمش فغان برآورد

افتاد ز غم چو خاک بر در / وز درد فکند خاک بر سر
افکند ز موهای پرنور / میریخت بجسم مرده کافور

پرکاله ز روی میکند / وز مهر تنش سنگ جوی میکند
هر میز دو رخ خراب میکرد / ناخن بحنا خضاب میکرد

زان مشعله کش بروی میرفت / خونابه ز رخ بجوی میرفت
خویشان بهم آمدند دلتنگ / رخساره ز خون دیده گلرنگ

کردند بدر و سینه چاک / دستار شرف زدند بر خاک
مجنون ز خبر بر وفادار / آگه شده بد ز رحمت یار

آزرده دل و جگر دریده / بر در لعبا تش رسیده
کامد ز درون در آن نفیری / درخانه پدید شد پس پیری

لیلی گویان برادر و خویش / ایشان ز پس و جنازه در پیش
بردند برون جنازهٔ ماه / برخواست فغان ز کوچه و راه

یکجا شده مرد و زن فراهم / پروین و بنات نعش با هم

عاشق که نظاره جنان دید / برداشت قدم که همعنان دید

در پیش جنازه رفت چندان / نی درد و نه داغ دردمندان

از دیده ره جنازه میرفت / میگفت سرود و پای میکوفت

کالمنة لله از چنین روز / گر هجر برست جان پرسوز

در بزم وصال خوش نشستم / وز درد فراق یار رستم

بی منت خلق چاره سازیم / بی طعنه خصم عشق بازیم

ور کل نه ازین سفال سازیم / بر غالیه وصال سائیم

سر روی که کشیده داشت بالین / از صحبت این تن سفالین

تو قسمت که خانه ساز اکنون / ریحان دهی از سفال مجنون

بی منت دیده روی بینیم / بی زحمت لعل بوسه چینیم

آن دست که از جهان برآرم / در گردن یکدگر درآریم

همخانه شویم موی در موی / همخوابه شویم روی در روی

زین خواب دراز بی ملامت / سر بر نکنیم تا قیامت

پوید بخزینه پاک با پاک / ماند بخطیره خاک با خاک

باید لحدی به تنگی ار هست / تا مرد و چه تنگی شود راست

گر حجره خاک تنگ ما گشت / پس آن عدم فراخ سان بنشست

بنود من خسته را درین شور / خلوت کده نکوتر از گور

نی از شغب مزاحمان جوشش / نی بانگ رقیب در بناگوشش

نی عربده فسرده جانان / نی سنگ ملامت گرانان

نی نیش دیده بان فسوس / نی دیده کشی ز خم جاسوس

افتاده دو یار داغ دیده / وز زخم اجل فراغ دیده

ای کامده بطعن مجنون / مروت خوانم گرایی اکنون

ای دشمن خنده زن ز حد بیش / میخندد کنون ولیک بر خویش

ای دوست کت اشک در رو نیست / بگری بغمم که شادمانیست

چند آنکه زنی ز بهر من وای / در نوحه لیلی اندر افزای

هر گریه که بهر من کنی ساز / موج گهرش بلیلی انداز

مویی که کنی بموی من / بر پای کمند زلف او کن

در ماتمم ار سپر کنی خاک / از شارع آن جنازه پاک

بر من چو دمی دعا درین دم / نی از سوی من که سوی او دم

عفوی که بخواهیم ز درگاه / نی از پی من که بهر او خواه

حلوا که فرستیم پیاپی / نام لب او نویس بر وی

زان بوسه بخاکش از عدو دون / کو این برسان بروح مجنون

راه ار چه قیامتست پویش / ور دم زدنی رسم بکویش

ای جان عزیز دل مینداز / کان جان عزیز یافتی باز

زینسان همه ره ترانه میزد / رقصی خوش عاشقانه میزد

آنرا که درو نه زنده و تن بود / زان زمزمه فراق خوشتن بود

وانکس که نداشت لذت درد / در گریه زار خنده میکرد

خلقی به گمان که مرد بیهوش / از بیخودی آمدست در جوش
وین درد دل کسی نه کو فصد خواست / افسانه نگفته اگندر است

میرفت بدان ترنم و تاب / تا خوابگه نگار خوش خواب
تا شد که اگر دور افلاک / در خاک کنند دولت خاک

بگرفت عروس را در آغوش / رو داشت بروی و دوش بر دوش
دو اختر سعد را به پاکی / افتاد قران به برج خاکی

گریان جگر زمین گشادند / وان کان نمک دران نهادند
مجنون ز میان انجمن جست / افتاد بدخمهٔ لحد پست

خویشان صنم ز شرم آن کار / جستند بغیرت اندران غار
تا ساز کنند چشم خونریز / برگشته زنند خنجر تیز

چون دست به پنجه بر زدندش / بی چاک خصب بسر زدندش
او را سر پنجه پنجه پر بود / پنجه بشکنجه دگر بود

با هم شده بود دوست با دوست / پرواز نمود دوست با دوست
گردند بجنبش آزمونش / از جان ز متقی گذشت خویش

بازو که حمایل صنم گشت / از هم نگشادلش که خم گشت
افتاد ز موج شان غباری / گر یار بر افکنند یاری

هر یک دو سه از بزرگواران / گفتند بچشم اشکباران
کین کار نه شهوت و هواست / سری ز خزینهٔ خدایست

ورنه بهوس کسی نگوید / کز جان عزیز دست شوید
خوش وقت کسی که از دل پاک / در راه کسی چنین شود خاک

وصل ار چه بر اهل دل و بالست / وصلی که چنین بود حلالست
نفسی که نباشدش هوا رام / رامش ز کجا شود دلارام

گر عاشقی این مقام دارد / تقوی بجهان چه نام دارد
تا هر دو نه در مغاک بودند / ز آلایش نفس پاک بودند

و امروز که شهربند خاکند / پیداست که خود چگونه پاکند
اولی بود از جهان نشانی / پاکیزه تنی بپاک جایی

در هم مکنید حال ایشان / در گردن ما وبال ایشان
از سوز دل آن حکایت زار / گردان همه را درون افگار

گردند بدرد اشک ریزی / بر هر دو فتاده خاک بیزی
زان روضه که دل گداز گشتند / گریان سوی خانه باز گشتند

با آنکه وهد جهان بقایی / بیجست چو نیستش وفایی
عمر ار چه بر آدمی عزیزست / عمری که چنین بود چه چیزست

این عمر که روی کس نبیند / خوب آن دو رود که پیش ما پسند
نقد شده چون توان ستد باز / تا ساده دل و فلک دغا باز

هر دم بگمان کینهٔ خویش / تیری زند آسمان بترکش
منگر که بدیگری گشاید / گر وی چو گذشت تر نیاید

از وی نجهی که گاه نخجیر / روز و همه خلق را بیک تیر
آنرا که بود بمرگ بنیاد / از مرگ کسی چرا شود شاد

در نوبتی کس مکن خوشی فاش — کین کار بنوبت است خوش باش
غافل مشو از جوانی خویش — تیر پس زد و هم جانی خویش

موی سیه است که تیره رنگست — از عاریت زمان دو رنگست
تا خوش آن عروس طناز — کو زیور عاریت کند ساز

این چشمه خور که آب جویست — از موی سپیه خضاب سویست
این شب که ترا است عشرت آموز — تا چشم بهم نهی شود روز

چرخست خراس آسیا رو — چه کهنه چه نو در آسیا جو
صرصر چو زند ببوستان گام — هم پخته فتد ز شاخ هم خام

هر مه که نو بر آسمان هست — ماهی که بر او نه نیمه بشکست
آتش چو شعله بر کشد سر — چه هیزم خشک و چه گل تر

بازار جهان مبین که تیز است — کین جمله متاع پس ستیز است
صبحش منگر که هست دلخواه — باشد دم گرگ و دم روباه

شامش منگر که هست خندان — کین تیغ نمایدت نه دندان
انجم که رقیب جمله چیزند — عاجز نگر جمله چیز نیزند

وردی که ز گو تو ال باشد — در حلقه درون چه حال باشد
خازن چو کند خزینه تاراج — گنجینه نه بنقب زن محتاج

این کهنه بساط عشرت اندوز — راهیست که میرود شب و روز
مردم که زنی تو کاه و بیگاه — راهیست که میزنی درین چاه

با تاختن چنین روانی — پیداست که چند زنده مانی
بس خرصفتان که در اقامت — بستند طویله بر قیامت

زین مرحله چون برون جهیدند — رفتند چنانکه پس ندیدند
خامست که در سرای پرسوز — جا گرم کنند ز بهر ده روز

بس کس ز وفای مادر خاک — گو بچه خویش را خورد پاک
گفتی که مراست این زر و مال — بنگرست کر آیدت بدنبال

گنجی که دل تو شاد دارد — بنگر چو تو چند یاد دارد
خوشدل شدنت چو کودک از قند — زین مهره رنگ تا به چند

از لب نفسی رمیده گیر — وان زر بکسان رسیده گیر
هیچست دمی که پیچ پیچست — بر هیچ مبند دل که هیچست

چون بر گره تهی نهی رنج — چون باز کنی چه یابی پس سنج
خاکیست خزینه در مغاکی — چندین چه دوی ز بهر خاکی

این شیشه که می برنگ دارد — زان کس شکند که سنگ دارد

ماتم کده شد جهان نهانست — ماتم زده کیست کز جهان نیست
زین جمله یکی منم درین سوز — از دوری خویشتن بدین روز

کامسال دو رز اختر م رفت — هم مادر و هم برادرم رفت
یک نقطه ز بخت نقطه من — کم شد دو نه دو نقطه من

هجران ز دو سو گشاد سینه — دهرم بدو دهره سفت سینه
بخت از دو شکنجه داد پیچم — چرخ از دو طپانچه کرد هیچم

ماتم زده شد دو چشم دو افتاد / فریاد که ماتمم دو افتاد
چه هفت دو داغ چون منی را / یک شعله بس است خرمنی را

یک سینه و دو بار بر نخیزد / یکسر دو خمار بر نخیزد
از یک لگد آنکه رخنه ریزد / دو بیم زنیش چگونه خیزد

این دل که سوی تو ره گراید / گر شد ز میان و نیمه شاید
خون شد دلم از دریغ خوردن / وز ناله صبحی تیغ خوردن

چون مادر من بزیر خاک است / گر خاک بسر کنم چه باک است
ای مادر من کجایی آخر / روی از چه نمایی آخر

خندان ز دل زمین برون آی / بر گریهٔ زار من ببخشای
راندی به بهشت کشتی خویش / رو تافتی از بهشتی خویش

هر جا که ز پای تو غبار است / ما را ز بهشت یادگار است
شیر از ره جز من به تقدیر / آمیخته خون گشت با شیر

مهری که بشیر شد فراهم / تا جان نرود کجا رود کم
گیرم که شدی ز دیده مستور / از دیدن دل کجا شوی دور

زانجا که نوازشت فزون بود / گستاخی من ز حد برون بود
آزرده دلم ز کرده خویش / کازرده شدی ز من ز حد بیش

با این که ز کرده رو سیاهم / عذرت بکدام رو بخواهم
آن بی ادبی که پیش کردم / اینک ز فراق زخم خوردم

بر دل که صبوریش بسر نیست / زخمی ز فراق صعبتر نیست
تا خانه بود ز دولت آباد / قدرش نشناسد آدمی زاد

دولت چو عنان ز دست بربود / خاییدن دست کی کند سود
نعمت بحضور سهل چیز است / هر گه که ز دست شد عزیز است

آنکس که نیوفتد به پستی / کی داند قدر تندرستی
نشناسد مرد قدر خویشان / تا دور نیوفتد از ایشان

آنکس شرف حضور داند / کز ذوق حضور دور ماند
آید چو غمی عزیز در پیش / آنکس که عزیزتر غمش بیش

هر لقمه که آن خوش است و دلکش / باشد تبعاتش پس آرزو خوش
نبود دو خورش چو میل چندان / حلوا شکست زیر دندان

نام تو نور نفس و دولت انباز / هم دولت بنده بود و هم ناز
نی نی که ترا چو نام زنده است / هم دولت من همان پسند است

نام تو پناه خویش سازم / تعویذ کلاه خویش سازم
نی نام که مونس غمست آن / بل نایب اسم اعظم است آن

ذات تو که حصن جان من بود / پشت من و پشتبان من بود
روزی که لب تو در سخن بود / پند تو صلاح کار من بود

امروز بهم مهر و پیوند / خاموشی تو همی دهد پند
لیکن سخن تو گر بود هوش / از هوش توان شنید بر گوش

غافل منی که نیست هوشم / کی پند تو ره برد بگوشم
زانجا که زنند گامی خوب / بر روی رخی ز غیر مغضوب

اکنون که گمان برم که ناکام ... درخورد عمل تو دید انجام
گر هیچ رواج کار یابی ... در پرده قدس بار یابی
یاد آر بحضرت رفیعم ... خشنودی خویش کن شفیعم
دانم که تو در بهشت جاوید ... رخشنده‌تری ز ماه و خورشید
چون نیست بر تو همسر من ... فرزند تو و برادر من
قتلق که مرا ز حق تبارک ... بود دست چو نام خود مبارک
نی نی غلطم که در سواری ... شاهین دلاور شکاری
در معرکه اژدها نظیری ... در مستی باده شیرگیری
روی از همه سو برزم چون تیغ ... ز تیغ از همه رو چو برق در میغ
آیین غزا تمام کرده ... دولت لقبش حسام کرده
وز همه درست چون ید شیر ... نی همچو منی شکسته شمشیر
چون حرف پدر ز سر بگردد ... هم عزم ولایت دگر کرد
شد خان پدر ز جان او شاد ... لیکن بغم او بجانم افتاد
ای مونس و یاور غم تو ... نز دل که ز جان خورم غم تو
ای مونس و ای رفیق و ای یار ... چون نی وجه میکنی در آن غار
بر روی تو زخواب تیر ازو ... بازوی من و توان بازو
رفتی و توان ز بازوم رفت ... نقد شرف از ترازوم رفت
خواهم که بجد منت شتابم ... هر چند طلب کنم نیابم
بسیار ز بلیت شادمانی ... آمد بصبوح و کامرانی
تا عاقبت از می طرب زای ... یکباره در افکندت از پای
چست شد که شنگ شراب گشتی ... پیش از دگران خراب گشتی
خویشان که ز خویش سیر گردند ... نخجیر کشش دلیر گردند
گوشند اگرچه در جدایی ... زینسان نبرند ز آشنایی
بنمای رخ این چه دور باشست ... بیدار شو این چه دیر خوابست
گر ننگری این چنین بر ایام ... آخر رخ خود نما بخوابم
از خواب تو در برادران تاب ... خوش خفته تو با برادر خواب
فریاد کنم ز جان ناشاد ... فریاد که نشنوی تو فریاد
مردم خورم از فسوس خاری ... چون من بنود فسوس خواری
هر نیم شبی و صبحگاهی ... از حسرت تو بر آرم آهی
چون تو نکنی بسوی من راه ... از آه چه خیزدم بجز آه
دانم که بدین شغب فزایی ... زانجا که تو رفته نیایی
لیکن چکنم که ناشکیبم ... خود را به بهانه می‌فریبم
ای درد تو همدم طویلهٔ من ... حال تو برون ز حیلهٔ من
در خاک نه زان نمط شدی گم ... کآیی بنظر ز چشم مردم
غربال دل ار چه خاک بیز است ... دریافتنت بر ستیز است
تا بی چو بگوش شیونم خنگ ... از بی گهری بدل زنم سنگ
سنگین کنم این دل بر آتش ... کآتش باشد بسنگ در خوش
در سینه نهم سبو گواری ... غمهای ترا بغم گساری

نامم تو نصیب گردن دل / طومار کنم بگردن دل
نقش تو بدل نگار سازم / وز یاد تو یادگار سازم

آیم بتو چون شکسته رایی / خوانم بشکستگی دعایی
دعوت بود ار امید گیرد / امید پذیر در پذیرد

تو هم ز نصیب آن جهانی / بفرست بمن مراحه دانی
روح تو که باد دور از آذر / باشد چو رفیق روح مادر

شاید که باتفاق فرخ / آرید برحمت خدا رخ
گویند بهر چگون سپری / ایمان مرا دعای خیری

تا چون بسوی شما کنم راه / مومن چو شمارد م الی الله
یارب که برحمت گنه شوی / از گرد گنه بشویشان رد

آمرزش خویش یارشان کن / بخشایش خود نثارشان کن
میدار بخلد شان فراهم / نوبت چو بمن رسد مرا هم

چون گنج هنر گشاد بختم
نوباوه [illegible]

ارزانی گوهری گران خیز / گرد از همه سو خزینه ریز
آمد فلک آستین گشاده / نه بحر در[illegible]

انجم که گشاد تحفه دیدند / دری بنثاره خریدند
باقی که نداشت قیمت ایام / دادم قدری بمشتری وام

از غلغل این سرود لحن / پاکوفت و رشته بر هم صحن
میخواست بسی دل هوس باز / گر گفت قدیم نو کهن ساز

بیرون دهم از دم درونی / با جادوی رفته هم فسونی
پی بر پی او چنانکه دانم / گفتم قدمی زدن توانم

از شیوه خود رمیده گشتم / تسلیم همان جریده گشتم
چیدم بتعلم نمونه پیش / بردم ز میان تکلف از خویش

کان مایه که صنعتی بود خام / از شیوه من برون برد نام
چشمی که دلی برد بتاراج / دانی که بسرمه نیست محتاج

ور وسمه کنی برابروی زشت / چون سبزه بود بروی انگشت
زان سکه که مرد پرهنر داشت / به زین نتوان نمونه برداشت

گر خود بزلال من شدی غرق / ممکن نشدیش در میان فرق
زین پیش تفاوتی ندانم / کان زاول اوست این ز خاتم

مردم که بزاد تو امانند / هم مرد و هم یکدگر نمانند
دو خط که نویسی از یکی دست / هم نوع تفاوتی در آن هست

کلک ار چه کند دو نقطه پرکار / هم بیش و کمی بود بمقدار
نقاش که پیکری نشان کرد / دیگر نتواند آنچنان کرد

نی که قلم زن خیال است / مانند نوشتنش محال است
مقصود من از بیان این حرف / طرز سخنست و صرفه صرف

کاقلیم کشان بزمره شیر / زینسان نشدند کشی شمشیر
هر چند که این خط مسلسل / مویی نبرد ز حرف اول

دانم نپسندی که جاسد خس — پشمینه رقم کند بر اطلس
از من نظرت بچشم سوزن — و اندر روش تو نزار و روزن
گر ما ز هنر تهی میانیم — باری تو بگوی تا بدانیم
نبود چو فسانهٔ تو نامی — بیهوده چه لافی از نظامی
گر زان قدح آری آنچه خوردم — بی گفت و اعتراف کردم
صد رحمت ایزدی بر آن مرد — گر کیسهٔ خود بود جوانمرد
گر ... بین دغل شماری — تو نیز بیار تا چه داری
... چپیت لنگ — پویان و دوان نزار در سنگ
ذوقی که درین دم حیاتست — همشیرهٔ اولین نباتست
احسنت زهی سخن ور چست — گر تخته دهان عالمی شست
بحری که بر آب او خسی نیست — محتاج ستایش کسی نیست
انصاف مرا نیست باری — گر هیچ کنم چنین نگاری
صد طرز سخن ز شکر و شهد — نمود دگر بمثنوی جهد
دانا که در هنر وگشاید — آن کار کند که نیک آید
لنگی که برقص شد سبک خیز — هنگامهٔ خنده را کند تیز
آن گنج فشان که گنج پرورد — بود دست باین متاع درخورد
دانکه ز جهان فراغ جسته — ور شغل زمانه دست شسته
گنجی دو ولی ز وحشت آزاد — آسودگی تمام بنیاد
بی جنبش پای کام در دست — میگوی سخن چو کام دل هست

ای آنکه بهی مرا نهی خام — وز غورهٔ خویش بر کنی نام
غربیل سپر بکنی چو در جنگ — زخم آوردت ز صد دره سنگ
از دعوی این خیال سنجی — تا گفته بلاف تا نرنجی
گفتی دم او ز بست مرده را زیست — این آن ولیست آن تو حیلست
لیکن تو گرو دو متاعی — بگشا ز دکان خود وقایع
از خوان کسان نواله دادن — بر نسیه بود قباله دادن
دانم که بچاشنی این شهد — گویی صد و پنجهی بصد جهد
زان کرده ام این نوای خوش ساز — تا گوش زمانه را کنم باز
زنده است بمعنی اوستادم — ور نیست منش حیات دادم
مبدا و چو نظم نامه راسخ — باقی بگذاشت بهر ناسخ
آنکس که جهان قدم سپردست — انصاف خود آنچه بود بردست
او زان همه فکر گوهرآرای — بنهاده ز نیک روش برون پای
تو گر دو سه یک فنی نشانه — چون یک فنه بود شدی یگانه
کار زر که بکار خود تمامست — بهتر ز حریر باف خامست
کوری که کند بره شناسی — بازی خورد از دم قیاسی
باری نه بدل مگر همین بار — کاری نه دگر مگر همین کار
گوشش همه در سخن سگالی — خاطر ز سر التفات خالی
از هر ملکی و نیک نامی — اسباب معاش را نظامی
چندین سبب مراد باهم — چون نایدش از این سخن فراهم

مسکین من مستمند بیهوش / از سوختگی چو دیگ در جوش
شب تا سحر از صبح تا شام / در گوشه غم نگیرم آرام

با خشم ز برای نفس خودرای / پیشش چو خودی ایستاده برپای
تا خون نرود ز پای تا سر / دستم نشود ز آب گس تر

جزوی که دهند منت داد / وآن رنج که من برم همه باد
چون خر که علف کشد برای / ریزند جوش ولی نخوارای

گر از پی هفته زمانی / یابم ز فراغ دل نشانی
مهلت بفرصت چنین تنگ / کاوند چه در برادر از سنگ

ممدوح خجسته را کنم یاد / یا از غیبت سینه را دهم داد
بخت این که سخن بسنگ عیار گشت / کان بر دل و گنج بر زبانست

کلکم که سرش زبان غیب است / گنجینه گشای کان غیب است
آواز دهیم چو در روانی / لبیک زنان دو و معانی

از جنبش نظم گرم رفتار / دلاله فکر مانده بی کار
با چندان شغل خاطر آشوب / چندین بر تو دهیم یک جو

گر از نمک و نوای آب و نانم / سودی نه قدری خلاص جانم
روشن گشتی که از چنین ورد / رفاق چه کند که کردمی یاد

با این همه هر که پند این گنج / معلوم کند حد سخن سنج
انصاف من از تو دهی ای دوست / خود داند که حکایت از پوست

در تو ندهی لبی سپاسم / من قیمت در خود شناسم
ور تو نکنی ز آفرین شاد / من خود کنم آفرین خود یاد

هر سنگ ز برای نیک بد را / لیکن ز زبان خویش خود را
گر به زبان نه خار و دارو / گوش از لبینه خار و دارو

مردار چه به عقل تا تواناست / ور شستن عیب خویش داناست
کادی که زبان او درشت است / سوهان درشت پای پشت است

سنگ نیز برای راحت خویش گیل / شوید ز زبان جراحت خویش
چون من بیکی نبودم اقرار / تو شیر بر خویشتن نگهدار

ای دو جهان ذره‌ای از راه تو — هیچ‌تر از هیچ به درگاه تو

یافته از درگه تو فتح باب — بارگه اِنّ الینا ایاب

پشت فلک طوق سجود از تو یافت — شام عدم شمع وجود از تو یافت

هست کن هر چه به عالم تویی — وانکه همه نیست کند هم تویی

چون ز فنا نیست بود هستیم — جام رضا بخش که ما زان مستیم

من که بوم خاک زبون آمده — صورتی از نیست برون آمده

تا کنم از هستی خود با تو یاد — گر ز خود و هستی خود دم زنم باد

گر ز تو موجود نباشد بریست — آدمی فانی معدوم تهیست

چون سر دعوی کند آنکس که هست — کو ز قضای تو به عدم گسست

هستی مطلق که در او فوق ربیت — آن ز تو گوییم که مطلق ربیت

فکرت ما را سوی تو راه نیست — جز تو کس از سر تو آگاه نیست

در تو نیابد که تو اید نهاد — های هویت را که تو اید گشاد

راز تو در پیچ جهان بسته در — با خبران نیز ز تو بی‌خبر

وصف تو ز اندازهٔ ادراکش فزون — کار تو ز اندیشهٔ مردم برون

هیچکس از پیچ کمندت نجست — چنگ قضای تو که یارد شکست

حکم ترا در خم این زره — رشته دراز است و گره بر گره

زین همه دندان کواکب بکار — یک کرشی را نکند دندان باز

گر همه عالم بهم آیند تنگ — بر نشود پای یکی مور لنگ

حمله [illegible] پای چو در — وای که برقا در عالم چه زور

به که ز بیچارگی جان خویش — معترف آییم به نقصان خویش

بر ورق [illegible] رنگ — پشه ما نیست بجز بندگی

سوی تو نه دعوی طاعت بریم — عاجزی خود بشفاعت بریم

ای بنوازش در خود کرده باز — از من و از طاعت من بی‌نیاز

نفس مرا کوست سزای گداخت — گر بنوازی که تواند نواخت

گم شد کانیم درین تنگنای — ره تو نمایی که تویی رهنمای

راه چو در پرده کارم دهی — باز کن آن پرده که بارم دهی

گرچه به زنجیر درگ درخورم — طوق ده از سلسله کوثرم

ده به صراطم قدم مستقیم — تا ز پل آن سو بگذارم سلیم

در ره اسلام ولی بخش نرم — ده از آن نرم ترم ده ز شرم

پنجش من تیره شد از کار خویش / سر به سفیدم ده از انوار خویش
دیو بس انبوه و پریشان شدم / بدرقه ده که پریشان زنم

زین دل آلوده که خون منست / مزبله دیو درون منست
دره خویشم ره‌دهی بخشش تاتیز / تا کنم از خویش بسویت گریز

زین همه غفلت که درو ذم گرفت / نفس زبون گیر زبونم گرفت
قوت شیرم خیان ده بجنگ / کاهوی من باز رهد از پلنگ

آنچه بود مصلحت کار من / دور مدار از من و از کار من
تا نه بفضل تو باران فراخ / کشته کسی بر نهد نیم شاخ

تخم عمل ده که بکارش برم / وابر کرم بخش کزان برخورم
گوشم از آن ابر پر آواز کن / گلشن امید مرا تازه کن

آن علم بخش که بی گفتنی / پیش تو از زد نبید رفتنی
چون بحساب عمل افتد شمار / حکم بدستور عنایت سپار

حرف سیاهم که وبال منست / سلسله گردن حال منست
از رقم عفو دلم شاد کن / خط امانم ده و آزاد کن

ای ز تو پر دامن امید ما / ذکر رحمت نعمت جاوید ما

چون تو گشادی در جاویدم / کی بود اندیشه نومیدیم

گنج گشاده کن و راتبه‌ام / خواهشم آموز و چو خواهم بده

از همگان سوی تو رو تافتم / تا همه یابم چو ترا یافتم

سهل بود عقل چه بخشد مرا / در کف امید چه بخشد مرا

در لب من نه ز سر خوان خویش / لقمه بده از ده احسان خویش
نعمتم آنگاه رسان بی قیاس / کم دهی اول دل نعمت شناس

زین تن روزی‌خور عصیان گرای / دور کن اندیشه کفران نمای
زان همه بخشش که ز تو سوی ماست / گرچه سپاسیت نه بیازوی ماست

نیز قوی کن بدلم این اساس / تا نبود در ره تو ناسپاس
آگهی از هستی من چون تمام / هستی خود را بتو دادم زمام

مصلحت آموخت نشاید ترا / دار بر آن گونه که باید ترا
من که بوم گز دل شوریده رای / کن کمی خویش بمرهم خدای

بنده که باشد قدری خاک پست / گو بود آگاه ز راز الست
علم تو گو نقش طراز منست / حالت من زشتی من رو ...

خسرو مسکین ز دل مستمند / طرح به تسلیم رضایت فکند
کازنگویم که چسان کن برد / آنچه ز تو می پسند آن کن برد

ور ز غرض پرسدم احسان تو / حاجتم اینست ز غفران تو
کآخر روز آخرم آید چو روز / تو به جان شود سینه سوز

راه چنان رو که چو از خود روم
چرخ که زینسان عجب آراستند
احمد مرسل که نوشته قلم
نه فلک از نام محمد مقیم
گوی زمین برده بچوگان خود
هستی کونین درین پرده کیست
کرده و کیلان قضا در نخست
درس شرف کرده بخیر المآب
عروه وثقی کنف نور او
پرده کش امت شوریده کار
نامه که آزادی خاص است و عام
ابلق ایام در آخر گهش
زان دو قدم گرد دو جهان پس روت
ماه دو نیمه سپهر جلال
از عرق افشان است تا گوش وی
از لب او نیم نمی سلسبیل
مرده او خضر بحیوان خویش
آدم خاکیش چو جولان گرفت
چرخ که دورانش ترا با نوشت

عرصه میدانش ازل تا ابد
ذره چه آگاه که خورشید چیست
هم بقدم سبق قدیمش درست
شیر خرد خورده ز ام الکتاب
حبل متین نسخه منشور او
ضامن آمرزش آمرزگار
کرده به تبلیغ رسالت تمام
زاویه فقر لقا خیمه گهش
گرچه پس آمد ز همه پیش رفت
یافته از سبع مثانی کمال
چشمه خورشید یکی قطره خوی
بر شکر او مگسی جبرئیل
تشنه او نوح بطوفان خویش
خاک درش مرتبه جان گرفت
بر در او گشت ترا با نوشت

موج نخستینش ز دریای نور
زان ازلی مکتب امی لقب
مهر نخستش که اصل مسلمانیست
عین عنایت ز عطای کرم
مشت گشاد از کرم و منت بند
بار جهان بر دل آن نازنین
شاه ملک جیش و جهان جود او
تیغ کشیده قلم انداخته
پیش رو قافله پیش بین
مهر ز نورش ته فلک پا زده
گیسوی او نور و خالش بهم
گرچه که یوسف ز نگه گم نداشت
بیشتر از کالبد آدمی
خاک وی از بابت مردم بود
با همه شه ره من سوی او

با شرف دین محمد روم
بهر رسول عرب آراستند
حمد بنام وی و حامیم هم
هر دو جهان در حد نامش دو میم
نشسته بساط ادب در قبه دور
عقل کل آموخته لوح ادب
حاشیه نامه ربانی است
دال هدایت بره مستقیم
بند و گشادیش نه رای پسند
سینه خان نازک و باری جبین
شمع جهانتاب و فلک دود او
فتنه ز تیغش علم انداخته
مردمک دیده عین الیقین
صبح ز مهرش دم والا زده
ابروی او با مژه نون والقلم
از نمکش چاشنی هم برداشت
دولت جان بود بر روی زمی
مسح مسیحا به تیمم بود
سرمه ما خاک سر کوی او

نیم شبی کان شه گردون غلام
کرد بدولت سوی گردون خرام

ولوله در عالم بالا فتاد
غلغله در گنبد خضرا فتاد

نه طبق و هفت صنم خاستند
هفت و نه خویش بیاراستند

ثابت و سیاره درین انتظار
ماند ز بیرون و درون بیقرار

خازن جنت ز دل بی سکون
گاه برون آمد و گاهی درون

روضه برآورده بخار بخور
ساخته جاروب ز گیسوی حور

حور بره داشته چشم شتاب
گشته ز دیده درم افشان براه

سدره و طوبی سوی معراج خان
سجده کنان در شب قدری خان

بلبل طوبی که نوازد بلند
رقص ورا در پس مینا فکند

در بتکه کو قدری کار زد
مرغ فلک بوسه بمنقار زد

خواسته طاوس ملایک نگار
پایچه بالا زده طاوس وار

خواجه چو شمع شبستان نور
کامده آن پیک بشارت ز دور

پیش کش آورده براقی شگفت
کو دو جهان یک تک میدان گرفت

طرفه همایی که پر از نور داشت
بوی خوش از غالیه حور داشت

توسنی ابلق خورش از شست داغ
ز آتش خود نعل گره کرده داغ

مژده رسان گفت که مژده ببر
کاورد آهنگ تو عرش از سپر

شاه رسل حبت بدین اتفاق
برق صفت جست به پشت براق

جز کله بسته ز اوجی بسر
جز سیه کرده ز اسری بسر

از حرم اول که شد اندر خرام
برگذر قافیه بیت الحرام

آن حرم قدس چو واپس فکند
نور در اقصای مقدس فکند

جلوه نمود اشهب آن محترم
خانه بخانه ز حرم تا حرم

گنبد دیگر چو از آنجا نمود
بر زبر مسجد اقصی نمود

یک تک از آن تو بیه که برداشت پای
چار کمره کرد ز هفتم سرای

پس بیکی جنبش آن راه دار
برگره ماه شد آن شهسوار

مردمک چشم قمر شد ز نور
تاخته از چشم قمر گرد دور

خامه چو بر تخته دیگر نهاد
تیر قلم شد بخطش سر نهاد

چون بگلستان نسیم خاص گشت
محتسب زهره رقاص گشت

تا بچهارم فلک آرد شتاب
زود بغلطیده بخاک آفتاب

چون علم افراخت به پنجم رباط
ترک فلک رفت بسلب بساط

ورشش‌مین خانه بخد مشتری
بنده بی سیم شدش مشتری

چون بصنم خانه هفتم نشست
رشته زنار زحل را گسست

کرده چو در مسند هشتم ثبات
لرزه در آمد همه با ثابتات

بره در افتاد بجولانگهش
خواست که [illegible]

ثور که بد گوهر پروینش یار ‌‌ ‌ بار گهر کرد بپایش نثار

خواست دو پیکر ز دوره بی نفاق ‌ ‌ سود دو رخساره بپای براق

بر سرطان چون دم فرخ بکند ‌ ‌ گشت سپهر از سرطان پی کرند

شیر بسم بوس پی براق جنان ‌ ‌ از بن دندان شده سلک کمان

در ته آن ابر جوانی نثار ‌ ‌ سنبله در سجده درآمد زبار

سنگ وراگرد ترازو بسجود ‌ ‌ زانکه بمقدار ترازو نبود

گژدم جراره زره روی کرد ‌ ‌ نار خود از راه یک سوی کرد

قوس چو برجیس به پیشش کشید ‌ ‌ سهم سعادات ز کیشش کشید

روضهٔ بز را جو ورود آورید ‌ ‌ بز نزبان شیر فزود آورید

دلو که از چشمهٔ خود خشک ماند ‌ ‌ زمزمش از چشمهٔ رحمت فشاند

حوت که دریای کفش را ندید ‌ ‌ تشنه زنه بحر بلبوسش دوید

کرد سبک پای ز کرسی بلند ‌ ‌ بر سر عرشش آمد و کرسی فکند

کرد ز پا رحمت نعلین دور ‌ ‌ زر اطلس چرخ از قدم افشاند نور

چون قدری برتر از آن زد رقم ‌ ‌ گشت خرامان به بساط قدم

بس که درون رفت در ایوان راز ‌ ‌ دور شد از خویش براه دراز

شد بمکانی که مکانی نداشت ‌ ‌ وز خودی خویش نشانی نداشت

گم شد از احسان که ز حد بیش بود ‌ ‌ گم شدنش یافتن خویش بود

تن شدش از هستی صورت بری ‌ ‌ پاک شدش خانه ز صورتگری

از همه سو خاست جهت خانه خیز ‌ ‌ هر جهتی کرد بسوی گریز

هیچ جهت چون ز همه سو نبود ‌ ‌ آنچه نگنجد بجهت رو نمود

گشت خیال دو بی از چشم دور ‌ ‌ بلکه یکی گشت دو چشمش ز نور

دست بدریوزهٔ مقصود داشت ‌ ‌ روی بطاعتگه معبود داشت

ناظر دیدار پسندیده گشت ‌ ‌ از پی دیدن همه تن دیده گشت

یافت ز عین الله عین الیقین ‌ ‌ دیده بدو عین خدا را ببین

او بیقین دیده جمال عزیز ‌ ‌ ما هم امیدست که بینیم نیز

دید و شنید آنچه نگنجد بهوش ‌ ‌ دیده همین بود و همین بود گوش

حرف سری گشت ز احمد جدا ‌ ‌ حمد شد او جمله لوح و سما

کرد نمازی به نیازی تمام ‌ ‌ بود نماز از وی و از حق سلام

بار که پشت فلک از وی خمید ‌ ‌ هر سر خود کرد و ازین سو خمید

یاد به تشریف نماز از خدای ‌ ‌ آمد از آن گونه بیار همای

از سمن و لالهٔ آن بوستان ‌ ‌ داد شمامه بکف دوستان

جام شرابی که به تکبیر خورد ‌ ‌ جرعهٔ آن جام علی بیش خورد

برد گران شد هم از آن خرمی ‌ ‌ یافت همی شیفته شد عالمی

ای شده مست کرمت یکسان ‌ ‌ بویی از آن باده بحیدر رسان

ای شده گنج خدا را کلید ‌ ‌ گوهر آن گنج تو کردی پدید

[illegible] آمده ‌ ‌ نیست بمانی هست آمده

غره ماه از خم ابروی تست / طره شام از شکن موی تست

ماه بطوق خدمت چون هلال / شام بداغ حبشت چون بلال

صبح که لطفش ز سحر سر یافت / در تب شیراز تو تباشیر یافت

پرده ز گیسوی تو شب تار موی / تو ز کلاه کلی آمیخته

لعل تو گنجینه رحمان گشاد / جان نتوان کند چو یاسین کجاست

هر قدمت عمده هر دو سرای / آیه جا رم ز تو با اختصاص

از قلمت یافته حرف دواب / ظل لوای تو پناه همه

خادم نه حجره تو ماه و مهر / تو ز کلیمی علم افراخته

رفته ز فتراک تو مرد سرشت / گوشه فتراک تو مارا بس است

هر که بفتراک تو کرد اعتصام / گر تو نمازی شده هر بی نماز

هر که طراز تو بباز و نهاد / گشته ز دیل کرمت حله پوش

سایه خویش آنکه بگرد لیش شد / خود فکنی سایه بر اهل عذاب

گر عمل از خویش ندارم امید / هم دل ما ده بکرم هم زبان

این همه گستاخی ما بر گناه / غم نخوریم ار چه که بد کرده ایم

قوت ما ده که بپا مانده ایم / خسروم اما سگ کوی توام

گر چه تو بی خواست کسی هدیه راست / کار ز دیه بنده رساند حبیب

آرزوئیم آنکه بروز شمار / مژده دهیم نیز تو باشی و بس

هر که ز جان دامن پیران گرفت / گنج بقا زین ده ویران گرفت

ناصیه پیرنه شهاست نور / بلکه جهانیست ز نور حضور

وز خوی تو یافته گل آب روی / حلق کلاه کلی ز کلی رکیت

چشم تو دروازه احسان گشاد / از لب تو بی عملی صدر جاست

هر سخنت خازن وحی خدای / نام تو ز الله بدوم پایه خاص

جایزه این علیناحساب / پرتو تو مشعل راه همه

انجم مسعود در این نه سپهر / فرش تو یزدان ز فلک ساخته

از جهه دو رخ سوی بام بهشت / از پی آن بام که گردون اساست

کرد بمعراج فلک را لگام / قلزم رحمت تویی از بی نیاز

نقد دو عالم به تراز و نهاد / برهنه کردان قیامت بدوش

داشتنیش از پی خورشید حشر / ما چو بسوزیم در ان آفتاب

هر کرم تست نزار امید / روی بما کن که تو پشت مال

زان سبب آمد که تویی عذر خواه / تکیه چو بر منعم خود کرده ایم

نعمت ما بخش که خوانده ایم / من که بجان تشنه خوی توام

لیک گدایان نگذارند خواست / خواستم امنیت که خواهی ز غضب

مژده عفوم دهی از کردگار / باد بدین مژده دلم خوش نفس

چشمهٔ خورشید نه تنها ضیاست / بلکه زمین را نظرش کیمیاست
من که مرا هست بخاطر درون / نقد معانی ز نهایت برون
نی ز خود این ملک ابد یافتم / گر نظر منعم خود یافتم
شیخ امم قطب حقیقت نظام / خضر و مسیح از دم یحیی العظام
آن بولایت شده سلطان شاه / دوخته از ترک دو عالم کلاه
زیر نگین عرصهٔ ملک جمش / خطهٔ هب لی رقم خاتمش
داده دل از پردگیان خلاص / یافته از بار خدا بار خاص
نعبد ایاک طراز علم / اخلع نعلیک مقام قدم
راه روی کو بطریق صفا / رفته قدم بر قدم مصطفا
سیرت میمونش بدین پروری / نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبری
چون دم الهام زده کام او / نایب وحی آمده الهام او
غیب در آینهٔ دل روشنش / آینه از موم نه از آهنش
چشم تفیضش بتماشای غیب / در نظر او همه صحرای غیب
عصمتیان حرم آسمان / در نظرش جلوه کنان هر زمان
گاه بیانش بر ملک حشر / بر سخنش چون مگسان بر شکر
چون بهوا برده دو دست دعا / گشته سرانگشت کلید سما
بهر دعائیش که بود بر فراز / در که و بیگه در نه چرخ باز
دست در افکنده فلک را بجیب / داده برون گوهر پنهان ز غیب
نطع فلک همچو زمین خاک او / شیر سپهر آهوی فتراک او
ثانی خورشید بروی زمین / ثالث سعدین ز چرخ برین
در چمن روضهٔ قدسش خرام / بر شرف مقعد صدقش مقام
بیت مقدس شده برج دعاش / رکن یمانی شده کنج صفاش
گاه وضو بر سر کرسی نشست / گاه نیازش ز بر عرش دست
سکهٔ کارش ز فروع و اصول / تابع قال الله و قال الرسول
عین شریعت بطریقش درست / شرع اگر عین نباشد شرست
هر چه حق معرفت این فنست / جمله حق المعرفتش روشنست
هم تک او هم بریاضت گری / بر سر او جست کلاه سری
راست عصائش چو شهابی بروز / دیو کش و بلکه عزازیل سوز
زیر فلک قطب زمانه همو است / قطب دو گویند یگانه همو است
در نظر او ز گدا و ملوک / در شده پیچاوه [illegible] سلوک
بر در او هر که ارادت نمود / زنده جاوید شد ار مرده بود
قوت او برده زما قوت را / تافته دست ملک الموت را
وز تن هر کرد دم او جان شده / نفس که و پوست مسلمان شده
باد دمش تری گل را برد / خاک درش کوری دل را برد
از پی گمراهی جانها نقیب / از پی بیماری دلها طبیب
دل که لب رشتهٔ فرمان شده / رشتهٔ تسبیح رگ جان شده
هر که بزیر قدمش گشت خاک / موی بمو گرد ز سوداش پاک
داده بهر سر کلهی چرخ سای / ترک از و بوده و ره از خدای

زافسر شاهان کله افزوده / بر کلهش های هو الله گره / او شده از ملک سلیمانی خویش / داده ولایت به غلامان خویش
مفتخر از وی به غلامی منم / خواجه نظام است نظامی منم / وار خدایا به رضای خودش / خاص کرم کن به لقای خودش
چون دهی از نور مرادش نشان / پرتو آن بر دل خسرو فشان
دولتش که از همت والای خویش / باز گشادم به فلک پای خویش
خواست عطارد ز من آوردی / رفت رهم که بشره که بوی
بستم ازو من به قلم دستبرد / او قلم خویش به دستم سپرد
نه بزن اکنون قلمم را حریر / چون قصب السبق ببردم ز تیر / من که نهان خانه افشان / باز گشادم بکلید جهان
آن سخن آرم که جهان کم بود / درخور مدح شه عالم بود / آن ملقب دینی و دین را علا / گو بجهان داد از آن چهار صلا
شاه محمد که به تأیید رای / گرد قوی شرع رسول خدای / داغ نه ناصیه سرکشان / تیغ زن تارک لشکرکشان
کارش از اندیشه مردم برون / جود وش از اندیشه خواهش فزون / نایب فرمان ز در کردگار / خازن روزی ز کف گنج باز
معدلتش قاهر خونخوارگان / مرحمتش مرهم بیچارگان / لشکری و شهری ازو برمراد / لشکری از دولت او شهری زو
حامل دولت زمی از بود او / تشنه حرمان امل از جود او / پایه امید سرافکندگان / سایه یزدان پس بندگان
خلق که چتر ظل همای / بیخبر اینند ز ظل خدای / ظل شه آبادی هر خانه شد / ظل هما لازم ویرانه شد
زاهل جهان بس که قلم برگرفت / از کرمش عقل جنون درگرفت / بوم شد آباد و عمر با عجم / خاصیت بوم بدل گشته هم
سکه او بسته ز دولت طراز / خطبه او نایب بانگ نماز / جمعه که آزادی کیهان بدست / خطبه شاه است در روز آن بدست
مثل ندیدش فلک از خواب هم / خواب چه گرد آینه و آب هم / ثانی او در همه عالم همو ست / ور به از و کس طلبی نیم او ست
سلبت کین را چو بتابد دلیر / در جگر خصم خلد موی شیر / هیبتش از بانگ ز مادر سپهر / آب شود چشمه رخشان مهر
ور غضبش صدمه به عالم زند / مشرق و مغرب همه بر هم زند / ور فکند چشم به چرخ چو نون / چرخ چو پستان فکند انجم کنون
خنجر او نام کیان کرده حک / همچو یقینی که کند دفع شک / روشن از آن اختر عالم فروز / خسرو شام و ملک نیمروز

خشکی

شکل کمان سپهبک شهریار / نون خفیفه است بتاکید کار
پیلکش از پیکر چون پید برگ / فتنه پرورده بجلاب مرگ

ناوک او چون بعد باز خورد / همدمش عیسی کشید دو گرد
زیور او آهن خفتان اوست / لشکر او خنجر بران اوست

زیور شاهان دگر زر و سیم / مار سیه دایره همچون میم
عکس مخواه آینه سیم را / نقطه مجو دایره میم را

از شرف بارگهش هر زمان / خنده پروین همه بر آسمان
بر در او بودن گردون مقیم / جرأت سفله است و عطای کریم

شعله خشمش چو برآید باوج / عفو چو دریاش برآید موج
گر نه ز چشمه احسانش آب / تاب که آرد غضبش را بتاب

آنکه نه دیده ز کردار او / کرده حوالت بکرم کار او
خشمش از آفاق بغارتگری / خلقش از احسان بعمارتگری

ابر کفش کرده جهان بوستان / شسته سواد از رخ هندوستان
هیبت پشیمانیش ار زر شود / پل شود آن لحظه که کمتر شود

زر ز هیبتش نی تبرا ز و گرد / داده زر اما بتبرا زوی جو
بر همه کس دست گشاده چو میغ / بسته همتش بکمان یا تیغ

بحر چو او نبود و خورشید هم / هر دو بفیض از چه نیایند کم
چاشنی بحر جگر خون کند / چشمه خور تشنگی افزون کند

هرچه که شاه از کف بارنده داد / چون کرم ابر گوارنده داد
بذلش از آن بیش که سنجد سلیم / در امل مدخل و دهن کریم

چون بعطارد سخن در دهد / همت و ناطق همه یکسر دهد
لاجرمش زان دل مدحت پسند / بین شرف نام چو شعری بلند

تا ابد از نامه اکرام خویش / باد فلک مرتبه چون نام خویش

ای بزمانه تو کفیل کرم / وزن زر برده تسمار از درم

ذل که خورشید منور کند / دامن کهسار پر از زر کند

لیک فتد از تو چو کوه افکنی / کوه زر اندر خم مرد افکنی
پنج نهالی که تو آتش دهی / میوه شاخش نبود جز تهی

ملک وران بر در تو پردگی / ملک ز تو یافته پروردگی
قایه تخت تو گردون نشین / قاعده ملک تو بنیاد دین

روی ترا آینه دین پیش / بخت ترا همچو سعادت بخشش
بر در دهلیز تو شیری شبان / چتر سیاه تو شب پاسبان

دامن چتر تو ز بر پوش مهر / رایت والات ستون سپهر
کله بارت شده بر اوج میغ / کنگره قصرت زده بر اوج میغ

نام تو معراج سلاطین پس / نام تو لاحول شیاطین انس
تیغ تو در معرکه ملک زقاب / ذات تو در گرد و غا بوتراب

شیر فلک بستهٔ زنجیر تو / نقد ظفر در گره تیر تو

ناوک هندوت شده گوهرگاه / گنبد وی محرابیت ایمانگاه

صف سپاه تو بروز مصاف / هم سد اسکندر و هم کوه قاف

پیشتر از اسب تو بر روی سطح / کس ندویده بجز آنکه فتح

تیغ زنت بهمن بازو دراز / نوبتیت سنجر نوبت نواز

سنجر اگر خورد ز نوبت غرور / نوبت او بانگ دهل بود دور

نوبت تست آنکه ز بانگ بلند / غلغله در گنبد گردون فکند

ز آهن تو سنگ چو زر شد دو نیم / وز الف تیر تو شد قاف میم

تیغ تو کو فاتحهٔ اژدهاست / بر تن بدخواه تو تب پیداست

چون پر پیکان تو برآرد نوا / مرغ بخسپد بمیان هوا

سهم تو گر در فلک آرد شتاب / لرزه کند چرخ چو بازوی آب

نیزهٔ تو دیدهٔ انجم ربود / از پی کوری سپهر کبود

خصم تو در رزم مردار خوار / دیده زبون داده و دل مرد کار

گشته ز محنت قصب نه علم / تیغ که از تیغ تو گشته قلم

گر نگرد تیغ تو خصم نژند / بر جهد از خواب چو ز آتش سپند

ملک تو معمور مخالف خراب / حزم تو بیدار و جهان بخواب

دزد بعهدت ز زر رفته خیز / گرده چو شیر از تف آتش گریز

عدل چو موی تو ز راه دلیل / نی ز پس شیر گذرگه بپیل

تا تو بانصاف سرافراشتی / گرد و بهم آتش و آب آشتی

محتسب عدل تو با جوش گرد / جنگ زدن گرگ فراموش کرد

رای چو خورشید تو از فیض نور / دیده نهانهای فلک را ز دور

نام بزرگان که بعنوان نشست / از تو چو تاریخ بپایان نشست

بس که ز دود چرخ باگلندگی / تاش دهی سابقهٔ بندگی

باد بر دگر همه افلاک را / تخت تو بس مملکت خاک را

هر شب و روزی که در آمد بهش / عمر عدد کم شد از آن تو بیش

تیر فلک کو بقلم موشکافت / گرد قلم چند ثنای تو یافت

ای سخن از مدحت تو سربلند / پایهٔ مدح تو چو اختر بلند

من که مرا الحجه بکیوان رسید / دست بمدح تو زدم زان برسید

وین گهر نو که ز کان میکشم / گرچه در و رشتهٔ جان میکشم

نیز بر آنم که ز خجلت گری / باز رسانم بدل جوهری

کم حد آن نیست که گستاخوار / راه برد آب زنم زین نثار

لیک اساسی که نوش برکشند / از لقب خاص زیور کشند

گرچه بنا لیت بود در سرای / فرخطابت کندش چرخ بپای

سهل بود تا که ز روی قیاس / ز آب به گل من چه توان کرد اساس

لیکن از آغاز عمارت گری / دادمش از نام تو نیک اختری

تا چو شود بقعهٔ خاطر پسند / ماند از آرایش نامت بلند

شاید اگر مرحمت پادشاه / جرأت من بنده بگیرد گناه

کانچه برد ذره بخورشید پیش / عرضه کند هستی احوال خویش

تحفه که موری بسلیمان برد / تحفه سلیمان نگر دزان برد
ورچه زاندازه برون خاک را / گاب دهد چشمه افلاک را

جوهر تو زنده چرخ کبود / خسرو مسکنت چه بار دستود
وصف تو چون در حد اندیشه نیست / طبع مرا آز دعا پیشه نیست

تا زمی و چرخ بود برقرار / باد زتو چرخ و زمین را مدار
دور فلک بسته فرمان تو / وانچه درو هست همه زان تو

کام تو در دامن امید باد / ملک تو چون عمر تو جاوید باد

فکرت من چون بفلک راند رخش / یافت ز گنجینه تقدیر بخش

بخت دوید و در دولت گشاد / پیشتر از خواهش من هر چه داد

بلبل نطق از گل طبعم پرید / پرده عیب از سر کلکم درید

پیش دویدند بتان ضمیر / خامه درون خواند ببانگ صریر

هرچه در آیینه گردون خیال / روی برآورد ز بهر جمال

فوج بفوج هم ز معانی حشر / خوانده و ناخوانده درآمد ز در
زمزمه دل فلک آوازه گشت / جان جهانی ز سخن تازه گشت

هر نقطی را که بیاراستم / بهتر از آن داد که میخواستم
برسر هر پایه که بردم سریر / تاج ستان گشتم و اقلیم گیر

گشت چو نقد همه قلب آزمای / سایه بر بودم ز همه چون همای
وبدبه چتر دیم شد بلند / غلغله در گور نظامی فکند

آن روشنی بود ز اندیشه دور / عطسه درآمد بدماغم ز نور
گرچه بر و ختم سخن مهر بست / سکه من مهر زرش را شکست

[illegible] را چو گشادم نگین / داد نگینش بمن انگشترین
خاتمیش گر که بسلطان سپرد / خاتم دولت بسلیمان سپرد

آن گهر ارهم کنون از کان غیب / گاب شود عقد ثریا بجیب
گرچه نگار سخن از پنج گنج / نوبت آن گنجه نشین گشت پنج

نوبت خسرو که به بخشش تو بست / پنج زن نوبت آن خسرو است
سازم از آن سان بسرای سپنج / گنج کلید از پی آن پنج گنج

کانچه بهر گنج بود ناپدید / فتح شود هم ز زبان کلید
آن نمط آرم که همه ناقدان / فرق نهند از بن تا بدان

بازم از انسان سر چوگان خویش / گاو رم آن گوی بمیدان خویش
خطبه آن ملک مسلم کنم / سکه خود نیز بر آن ضم کنم

ملک کهن را چو کنم هم بتیغ / گوهر خود نیز فشانم چو میغ
جیب جهان پر ز غرایب کنم / وضع نمطهای عجایب کنم

رشته نظمی که بعجز ابهم / در گهر مایه دریا بهم
ز آتش دل شمع خرد برکنم / بیت به پیش همه انور کنم

در ته هر بیت نهم در نهان / تحفه پوشیده جهان در جهان
مشتری نکته ز سر تا به بن / ز آیت و اخبار پیام سخن

چون شود آراسته نظمم ز دُر / از گهر انشا کنم خانه پر
هر چه نویسم بسر داستان / راست کنم ره ز پی راستان

تا قلم مرکه دوا دو کند / پی روی این روش نو کند
تیری از آن گونه کشم در قلم / کاب ز شعری برد و نثره هم

یافته آیین عبارت نوی / لفظش آراسته چون معنوی
آنچه نهفت است مرا در خیال / گر کنمش عرضه نماید محال

بیخبر آنکه که درین سینه چیست / کور چه داند که در آیینه کیست
پاک خدایی که نهان کرد پاک / گنج دو عالم بیکی مشت خاک

آنکه چنین گنج بیک سینه داد / من که بهر سینه چه گنجینه داد
لعل بکان در نظرت چون کشم / پیشش آن روز که بیرون کشم

باشد از اندیشه دلم پنج سنج / پای فرو رفت قلم را بگنج
هر چه من از خامه فشانم برون / گنج خدا ایست که رانم برون

کلک من از گنج خدایی خمست / چیست که در گنج خدایی کمست
معجزه بین خشک نیی را نگار / میوه تر کرد ز نکونش بار

نخله مریم ز زبان فصیح / کو همه چینند ز باد مسیح
مایه من زین قلم نامی است / مایه نه کسبی است که الهامی است

حاصل قوتی ز متاعی بود / بهره بعضی ز سماعی بود
مایه که اندیشه درو کم بود / کی حد تعلیم و تعلم بود

وانچه ز الهام برآید ز غیب / عیب کسی کن که برو کرد عیب
آنکه مردم شرف عام داد / وحی خفی را لقب الهام داد

ملک سخن کان صفت برتریست / نسخه دیباچه پیغمبریست
وانکه کند اهل سخن بازجست / معجزه گر نیست کرامات هست

کی بدرستی بود این گفته چست / تا نکنم گفته برهان درست
من که جبین لوح ابد میکنم / حجت این دعوی خود میکنم

هست ببخشنده امیدم چنان / کادهم من بگذرد از همعنان
تا پس که این نامه بعنوان رسد / ور بودم عمر بپایان رسد

مغت و نهش کرده چو ماه تمام / جلوه کنم در نظر خاص و عام
هر ورقی را که بخوانند ازو / بهره خود باز ستانند ازو

اهل بصر مایه کانی کنند / واهل حسد بیهده جانی کنند
راحت خود چون نگرد هوشمند / رنج مرا بار شناسد که چند

گرچه برین رنج بریزد دوا / رنج قلم نیز ندارد روا
وانکه پذیرد به نیاز از منش / منت جانی است مرا بر تنش

وانکه کند رو بسوی دامنم / منت صد جان بودش بر تنم
زانکه قبول ورد هرکش نجیب / بخششش عیب است گشادن ز جیب

داد جواب این حرف روانم خدای ‌ ‌ زمره که دارد که نهد پیش پای
زان دم این بادیه تندی وزید ‌ ‌ تا تش خشمی پیش آرد پدید

باد مخالف ز رهی نی که خاست ‌ ‌ خس نتواند که نهد پای راست
بر سر این نکته چه جای استاد ‌ ‌ بلکه چه گنبد بر سر طوفان باد

من که خراشی ز خسان می‌کشم ‌ ‌ ز پی خود بهر کسان می‌کشم
گرچه صد افتاده رهاند طبیب ‌ ‌ خلقی ز احسانش ببخشند نصیب

یک تن اگر شد ز اجل ره گرای ‌ ‌ اینش سیه رو کند آن تیره رای
باز گشادم طبیبی دکان ‌ ‌ مرهم دل دارم و داروی جان

آنکه دلش تنگ نباید ز پند ‌ ‌ داروی تلخش دهم و سودمند
وانکه خوشامد طلبد بهر تست ‌ ‌ تنگ شکر رخنهٔ آن تب را بنست

داروی تلخ ار نخورد هر کسی ‌ ‌ هم بودش بهر خورنده بسی
تب زده کان را که نه حلوا بهست ‌ ‌ خوردن کشنیز ز خرما بهست

تلخ ز شیرین بهنر برترست ‌ ‌ سود به دل بیشتر از شکرست
آنکه نصیحت بهش از پیش بیش ‌ ‌ تلخ مگو جز که بترش پیش بیش

پند که تلخست بر نا و پیر ‌ ‌ گفتن شیرین کندش دلپذیر
آنکه هلیله به عسل پرورد ‌ ‌ داروی خوش خوار نکوتر خورد

قیمت این مرهم پرمایگان ‌ ‌ هیچ و من میدهمت رایگان
گر تو خوری سود تو باشد به پوست ‌ ‌ ور نخوری هر که خورد زان اوست

هر نفسی پند که رانم ز پیش ‌ ‌ تا گریزی چو خس از جای خویش
عیب تو من باز نمایم بروی ‌ ‌ گر تو نپوشیش تو دانی مشوی

دشمن گو عیب تو در روی گفت ‌ ‌ بهتر از آن دوست که عیبت نهفت
زخم زبانی که کند اهل پند ‌ ‌ نزد خرد قیمتی است آن گزند

تن که به نیش از پی راحت دهند ‌ ‌ سیم پی مزد جراحت دهند
آنچه مرا می‌خلد اندر ضمیر ‌ ‌ نیست در آنم ز گذارش گزیر

شرع و طریقت به بیان آورم ‌ ‌ گنج حقیقت به میان آورم
باز نمایم که هدایت کجاست ‌ ‌ عبرهٔ این مرسه ولایت کجاست

من که نیم راه نمونی بکار ‌ ‌ جهد ز من موهبت از کردگار
بود در اندیشهٔ من دیر باز ‌ ‌ کز دل دانندهٔ اندیشه ساز

حکمت پوشیده بصحرا نهم ‌ ‌ رخت گرانمایه بسودا نهم
بیخبر از هم آگاهیی ‌ ‌ تازه کنم شرط نکوخواهیی

گرچه همی خواست سخن کام خویش ‌ ‌ لیک گرو بود به هنگام خویش
چون که رسید آن نفس جان نواز ‌ ‌ کان نفس از جان شودم جلوه ساز

اینک از این تحفه که برداشتم ‌ ‌ شرح دهم زانچه خبر داشتم
ای که نداری خط عتق از عذاب ‌ ‌ اینت امان نامهٔ یوم الحساب

گر روی این ره که درین مأمنست ‌ ‌ گر نرسی عهدهٔ آن بر منست
من که درین خمکدهٔ دین شدم ‌ ‌ مست هم از جام نخستین شدم

جوش رعونت بدماغم رسید ‌ ‌ باد تکبر بچراغم رسید
پای چو زین می به تنزل زدم ‌ ‌ تکیه بدیوار توکل زدم

کرد توکّل چو به درگه سخن … باد توکّلت علی الله سخن

صوفی گردون چو به خلوت نشست … کرد فلک سبحهٔ پروین به دست

طرهٔ ظلمت ز نسیم بهار … مشک فشان شد چو لب روزه‌دار

دهر پر از غالیهٔ سوده گشت … دام و دد از دغدغه آسوده گشت

چشمهٔ خور برد ز هر خانه تاب … تاختن آورد به هر دیده خواب

مردمک چشم کسان تا به روز … کرده ز مژگان در خود میخ دوز … سایه فکن خاک که چرخ برین … چرخ شده سایه نشین زمین

جن و ملک هر دو شده گوشه‌گیر … وز دو عسس هر دو شده گوشه‌گیر … زان شب فرخنده که میمون شده … بوم چو طاوس همایون شده

از اثر نور ثریا نشین … مرغ مسیحا شده خورشید من … من بچنین تیره شب تابناک … رخت برون بردم از ایوان خاک

جذبهٔ مقصود عنانم گرفت … ولولهٔ دل رگ جانم گرفت … دل که شد از سینه به پاکی روان … بردم از این خاکی برون

چون قدم از خاک فراتر زدم … باد هوا را به هوا بر زدم … چشمه بشکست آب فروزنده را … تاب نماند آتش سوزنده را

جوهر جانم ز دل آگنده شد … کشمکش طبع پراکنده شد … فکر کزین خانه فرازم کشید … سوی سراپردهٔ رازم کشید

دیدم از انسان شرف برتری … کز سرم افتاد کلاه هری … داد دلم همت عالی گرای … کای سگ بدزهره چه ماندی دراین

من که بدان گفته عدد یافتم … گرم روی کردم و بشتافتم … لرزه کنان در شدم از جای خویش … من ز پس حاجت امید پیش

یافتم آراسته نطع حضور … دست زدم ذیل کرم را ز دور … دید چو دستور عنایت مرا … خواند به صد گونه رعایت مرا

در تتق معرفتم بار داد … بی‌ادبی را ادب کار داد … گفت بدان سان که دلم زنده گشت … سینهٔ تاریک فروزنده گشت

کین مگس گلخن از این حیله چند … مرغ فلک شو که برآیی بلند … هرچه به سبحه هدفست آن بروز … هرچه نه قبله صنم است آن بسوز

پای دل از راه صناعت برآر … دست به تجریدهٔ طاعت برآر … گردن شیطان به قفا بسته کن … هر دو جهان را به پس پشت کن

دور ز زرقی که به بازی بود … شو به نمازی که نمازی بود … کم مشو از حضرت و جا را به امن … دل به حضور آر و خدا را به امن

بو که دلت بشنود از گوش حال … از در یزدان که تعالی تعال … خیز که امشب نه شب خفتن است … بلکه شب قصهٔ دل گفتن است

چونکه عنایت بمن این نکته گفت / نفس مرا خاست ز خوابی که خفت
داعیهٔ صدق در آمد بمن / رخت برون برد گرانی ز تن
ور قدری خواست ز غفلت ملال / تکیه زدم بر کرم ذو الجلال
غفلت از آنجا که بتابم نفکند / باری دیگر دیده بخوابم نفکند
رایض توفیق در افشرد پای / مقرعه زد که بجستم ز جای
دیده بر انداخت نقاب دو چشم / غسل صفا کردم از آب دو چشم
آب زدم بر رخ صافی صفات / دست بشستم ز همه کاینات
گشتم از اندیشهٔ عالم بری / روی نهادم به پرستشگری
غلغل تکبیر بر آمد ز کام / پشت قوی شد برکوع و قیام
هر که بسجده ز زمین تاج یافت / در دل شب پایهٔ معراج یافت
روی تعبد بزمین داشتم / فرق تهجد بمه افراشتم
قامت من کو بفلک سر فراخت / در ملکوتم علم ملک ساخت
نور حضوری که بدل خانه کرد / جان بسرش رقص چو پروانه کرد
زان همه نوری که شب افروز بود / ز اول شب تا بسحر روز بود
مقتدی من دو ملک روبرو / بنده کریم الطرفین از دو سو
زحمت وسواس در اندیشه شست / خلعت اخلاص بر اندام جست
فاتحهٔ حمد ز عقد زبان / عقده گشای گره عقل و جان
گوش پر از گفت خدای خلیل / نی بمیان واسطهٔ جبرئیل
دعوت من کرده بدست نیاز / هفت در گنبد گردنده باز
رفته ز تن زحمت جانم برون / برده ز دل هر دو جهانم برون
تن که نماندش اثر زندگی / زندهٔ باقی شد از آن بندگی
نیم شبان زان عمل بی ریا / خاص شدم در حرم کبریا
یافتم اما نه بمقدار خویش / نعمتی از هرچه توان گفت بیش
چشم یقین سرمهٔ جاوید یافت / نقد عمل سکهٔ امید یافت
ریختم این نقد فلک را بجیب / بانگ تقبلت بر آمد ز غیب
جان و دلم کاختر میمون شدند / شمع سپهر آبرده گردون شدند
گرد ز سر زنده بر آن هر دو تاب / مشعلهٔ مروهٔ خویش آفتاب
پرتو چندی بهوا شد درست / صبح بدریوزه بر آورد دست
مرغ سحر گفت چو تسبیح پاک / بانگ مؤذن بفلک شد ز خاک
خلوتی شرق بر آمد ز دور / بر کتف افکند مصلای نور
صبح که شد چرخ بقصدش گوا / زد قدم صدق بروی هوا
جنبش پاکان سوی محراب گشت / چشم سپکان برده کش خواب گشت
شپرک از گنبد فیروزه گون / رفت بغیر دزدی گنبد درون
بوم که در رفت چو دزدان باغ / دزد و سر خویش شد از کوب زاغ

مرغ سحرخیز نوا برکشید / زمزمه تر بهوا برکشید
باد که بر لاله و گل پا نهاد / رقص کنان روی بصحرا نهاد

تازه شد از باد بهاری چمن / زنده شد از بوی ریاحین سمن
ابر که بر باد وزان شد ستوه / بست سراپرده باو تا بکوه

سرخی مشرق ز افق رو نمود / همچو می سرخ ز جام کبود
شاهد صبح از رخ سرخ و سفید / داد حریفان طرب را نوید

کرد سخن رود بر شیوه وران / گشت روان جام صبوحی خوران
بادهٔ صبحی که همه ماه و سال / شد ز دمش فرخ و فرخنده فال

من بچنین صبح مبارک نفس / کم نفس قدس بد از نشو ولی
همچو خروسان سحر صبح خیز / نوبهٔ تکبیر برآورده تیز

پردهٔ مرغان فلک سوی من / پر ملک رسته ز بازوی من
بال بپرواز بیاراستم / سوی نوآیین چمنی خاستم

طایر اقبال بهمراه هم / بخت همایون بهوا خواه هم
نعره زنان طایر فرخ لقا / ملکک الله بطول البقا

باد صبا مشک فشان در رهم / ابر هوا سایه فکن بر سرم
قمری و دراج بدستان شده / بوی گلم رهبر بستان شده

چون گذر افتاد دران گلشنم / شد گذر چشمهٔ جان روشنم
داد نسیم گل و نسرین بباغ / لذت روحانیم اندر دماغ

کردم از آرایش آن بوستان / جلوهٔ طاوس بهندوستان
زین چمن تازه چو خرم بهشت / خاک ز سنبل شده عنبر سرشت

خندهٔ گلهای چمن رو بروی / نغمهٔ مرغان سحر سو بسوی
جان که از آن بوی سر انداخته / خرقهٔ دیرینه در انداخته

فاخته شیخانه دم از حق زده / کرده گریبان زه ازرق زده
زاغ که با کبک نموده خرام / خنده فرو خورده شکوفه بکام

بند دو گشاد گل و غنچه نسیم / همچو دل مدخل و دست کریم
آب ز مهتاب زمین کرد تر / چشمهٔ خورشید جوانمرد تر

قطرهٔ شبنم بسمن بر جبینان / کآبله بر عارض نازک وشان
عاشق گل غنچه بپوشیده حال / پرده ورش گشته نسیم شمال

لاله که شد باده و سمن نوش او / دیدهٔ نرگس شده جاسوس او
زوق از این روضه بفردوس توی / غالیهٔ نو زده حوران موی

من بچنین گلشن مینو نشان / دامن اندیشه بهر سو کشان
بر سر هر سبزه که پایی زدم / از دل شوریده نوایی زدم

هر گل نو رسته که برداشتم / از مژه در خون جگر داشتم
هر قدح لاله که کردم بدست / جوش ز شرابی دگرم کرد مست

در تهٔ هر شاخ که جستم پناه / هیزمی افروخته کردم ز آه
هر خلهٔ خار که خوردم بپشت / صد خلهٔ تیر بجانم گذشت

هر سمنی کش نظر انداختم / ناوک غم را سپری ساختم
سینه گرفتار هوای ز شوق / جان بتمنای سماعی ز ذوق

کامد ازان گونه که زخشم خروش / ز طرفی ناله دروی گوش

طرفه سرودی که بجان درگرفت / آتشم از دل بزبان درگرفت

لیک ازان زمزمه گشتم خراب / چرخ زنان کردم ازان سو شتاب

رفتم و دیدم همه اندوه بود / بر دل تنگش غمی چون کوه بود

سوخته وار از مژه خون می‌فکند / درد دل خویش برون می‌فکند

گفتمش ای ناله تو جان گداز / چیست که می‌نالی ازین گونه باز

گفت زکاری که بمقدار نیست / همچو منی را حد این کار نیست

کار که چندین سر مردان پاک / در سر این کار فرو شد بخاک

آدمی عاجز و کاری چنین / در سر خاکی سر و کاری چنین

تا چه بود این تن ناقص وجود / کار و گستاخ برین در سجود

صدمهٔ هیبت چو برون اوفتند / چرخ نگون خیز نگون اوفتند

پیش چنان صدمهٔ عالم ربای / شوخی مردم که نهد پیش پای

مرد شناسم که تواند ستاند / پشهٔ رقاص بطوفان باد

من که شنیدم سخن آشنا / ذره سرگشته شدم در هوا

جان من از حالت او درگذشت / آب ز چشم آمد و از سر گذشت

او نفس رفته رسی تازه کرد / داغ من از نغمهٔ تر تازه کرد

پردهٔ از عالم دل باز شد / دولت دوشم ز سر آغاز شد

هر چه ز تسبیح نهانم گشاد / زان شغب عشق همانم گشاد

آنکه شبش پایهٔ معراج بود / روز شکیبش همه تاراج بود

عاشق دیوانه بصحرا فتاد / خورد یکی جرعه و از پا فتاد

راه زن مطربش آواز کرد / زخمهٔ او پردهٔ جان باز کرد

مستیش از مطرب و نی از کسی / مطرب او مست تر از وی بسی

نالهٔ عشاق بجان کرده کار / عافیت از سینه برون برده بار

شحنهٔ شوق آمده مهمان دل / دامن خود بسته بدامان دل

کرده دل از شربت معنی سخن / کوزه تهی گشته ز درد کهن

طبع بسیلاب عدم داده رخت / نقش بگنجینهٔ قدم کرده سخت

جان شده عاصی ز تن ناسپاس / بیخبر از کارگران حواس

گریه بصحرای نیاز آمده / قطره چو صوفی بنماز آمده

پاک شده نامهٔ طولانیم / روح شده چشمهٔ [illegible]

جوشش دو همدرد یکجا شده / موج دو خونابه بدریا شده

او غم خود گفته و من سوز خویش / دیده نمک ریخته بر هر دو ریش

آرزوی هر دو بیک کام بود / چاشنی هر دو زیک جام بود

ماتم ما دیده گل خنده ناک / جامهٔ خود کرده بصد جای چاک

چون دل ما لاله ازو خسته / شد کف خونی ز میان سوخته

گشت تهی دیدهٔ نرگس ز خواب / بلکه فرو آمدش از دیده آب

غنچه ز دل تنگی پنهان خویش / کرده فرو سر بگریبان خویش

بید که آگاه شد از درد ما / لرزه فتادش ز دم سرد ما

یافت چو ما را بهلاک اندرون / سبزه بغلطید بخاک اندرون

مرغ که آه از دل تنگش زده
در جگر سرخ گل آتش زده

بلبل نالنده ز غم دیده تر
سینه ز آواز خراشیده تر

کبک و کبوتر بنفیر آمده
زاغ و زغن درهم و زیر آمده

ز آه دل من همه مرغان باغ
سوخته پروانه صفت بر چراغ

بود نوازنده نوا ساز درد
تا شده ام از عقل بهراسیمه فرد

رفت ز دل وهم و ز تن دم برون
بیخودیم برد ز عالم برون

چون بفنا مست شدم در وجود
هستی بی‌نیست جمالم نمود

یافتم آن لطف بحال اندرون
آنکه نگنجد بخیال اندرون

طرفه میی بود که ساقی سپرد
کم ز فنا بود و بباقی سپرد

بس که نگنجید در آب و گلم
آنچه نمودند بچشم و دلم

گفتم اگر من بزبان آورم
این سخن دل که کند باورم

بانگ برآمد ز دل دردناک
کای شده بازیچه طفلان خاک

به که ازین شعله نخندی چو برق
تا نخوری تیغ سیاست بفرق

درنتوان بست گره در نفس
محرم گنجینه دل خواجه است و بس

من که شنیدم ز دل این داستان
راست شدم بر قدم راستان

گرم برون جستم از آن روضه‌گاه
نی خبرم از سر و نی از کلاه

پای نهادم بره آشفته‌وار
کوه غمم بر دل و دم [illegible]

زین غم هستی که به پستی کشد
شربت شوقی که بمستی کشد

رو بسوی خواجه و دل سوی دوست
مرد و یگانه شده در مغز و پوست

بس که رسم بود بدان رهنمای
دیده حسد برده بر اقبال پای

بر کف پا بوسه همی زد زمین
رشک برد بر دو سپهر برین

کرد ره من چو صبا تحفه برد
گل ز تبرک بگلاب سپرد

دیده او در لبش فردوس پاک
خرم وشی دیده بخضرای خاک

ره چو قدمگاه خضر سبز و تر
باد روان بخش و مسیحا اثر

سبزه به تسبیح زبان کرده باز
گوش بهنجام بدهان کرده باز

خار قدم دور به پیراهنم
سوزن عیسی شده در دامنم

من شده چون تشنه مریم بآب
کرده گذر زان سر شوری شتاب

هر طرف از سایه من تا بدور
دیو گریزنده چو سایه ز نور

روح ز مستی برکوع و سجود
وجد مصور شده نقش وجود

زین نمط آلوده شوق و نیاز
در نظر خواجه رسیدم فراز

کالبد سوخته با جان رسید
مرده بسر چشمه حیوان رسید

کارشناس از نظر دوربین
شد ز دل تیره من نوربین

دید ز رمزم ره بسته گره در
علت بیمار بقاروره در

گفت ز سیمای تو شد روشنم
کت نفسی میرسد از گلشنم

بسکه خاموش نشستی تو در سخن
تا نبینی کم نکنی پای خویش
بوسه زدم از سر جرأت بخاک
ذره گزان صبح صفا جست آب
گاه شده از دولت ما بهره‌مند
چون تو نمودی خط خود را رقم
کلبهٔ کل رفعت درگاه داشت
آن یک شبی دو تظلم نمای
در شرف عزت و نازی چنین
من شده از نور مقدس بتاب
کاتش این مشعلهٔ تابدار
مطلع این صبح که فرخنده باد
منزل اول خرم شد ز راه
لیک چو شد بدرقه کار من
قیمتی من که مباش کساد
وانچه بدستوری رحمان دهند
یارب اگر حفظ تو نبود براه
خسرو از آن مایه که دارد زر
ای ز ازل گوهر پاک آمده

می کند از عالم دیگر سخن
پیشتر رو که چه در باشت پیش
گفتمش ای قدوهٔ مردان پاک
خنده گشاد از لب چون آفتاب
گشته سرت زین در دولت بلند
بار قسم خویش بخواهم بسم
سکهٔ دل نقش مع الله داشت
در شب معراج رسول خدای
کافر بماند داشت نیاز جبین
مقتبس از من چو مه از آفتاب
بر تو شعاع افکند انجام کار
بر تو و بر روز تو از زنده باد
رخت رها کردم بر خاکگاه
پیر من و قافله سالار من
بخشش آن منعم بخشنده داد

دولت از آن خواب که ما را نمود
خواجه که این واقعه بر من گشاد
خواب تو دانم که نباشد خیال
پرده برانداخت ز راز نهفت
پیشینش ما از نظر بی‌ربا
نیم شبی کاختر پر نور ما
جان بهمین مرتبه پیوسته بود
نور همی ریخت زمان تا زمان
دیدم از انسان که نمودند باز
گرچه نه این پایه بمقدار تست
می نگرم زان اثر دلفروز
من که بدین مژده قوی دل شدم
غارت دزدانست بره بی‌شمار
گرچه بود ره زن کالا بسی
او ندهد بهره خاطر کئیب

دولتت اینک بدر آمود
فکر مرا پرده ز رو در گشاد
حال برون ده که در انجام حال
وانچه نهان داشت در آن پرده گفت
گرده مس قلب برا کیمیا
گرد طلوع از دل مسرور ما
گر خودی خویش برون جسته بود
نجم بنجم از تتق آسمان
پهلوی خویشت به بساط نیاز
نیک از آیینه نمودار تست
در شب تاریک تو آغاز روز
پیشتر از خویش بمنزل شدم
زنده بمقصد بردم گرد کار
در پی آن خواجه چو خاک از کسی
تا ندهد اذن خدایش ز غیب
کی ز پی غارت شیطان دهند
مایهٔ درویش که دارد نگاه
بهر نگهبانی خود بر مگیر
گوهر تو زیور خاک آمده

خسرو چرخ نسبی بخت خاک / تا تو برون آمدی ای دُرّ پاک

خود ز پدر گرچه کنون آمدی / با پدر از حجله برون آمدی

عرصه عالم بمسافت تراست / دولت آدم بخلافت تراست

چرخ و زمین رم قضایت تو شست / لوح و قلم سر خدایت نوشت

نور تو سکه انجم شکست / دست تو تسبیح ملایک گسست

هفت در از کوه سر تیغ تو رنگ / نه کمر از دور میان تو تنگ

گنج خدا را تو کلید آمدی / نز پی مارچه پدید آمدی

آینه زین گونه که داری بچنگ / آه و هزار آه که داری بزنگ

در تو همان آب و گلی در سرشت / پخته شو از مایه گلخن خشت

رنج که در پشه نازل برند / در هم از آن گو به منزل برند

آنکه بملک ملکی قابلست / گر مگس جیفه شود باطلست

مرتبه جو که برای بماه / کس نخورد شربت باران بچاه

هیچکسی ره سوی بالا نیافت / تا قدم از همت والا نیافت

دیده اندیشه فلک سرفراز / رخنه مبین نیک نظر بر فراز

سهل بود تا چه نماید بما / دیده ز بادام صبور نما

دور ز چشمی که نزدیک و دور / مور ملخ دیده و ملخ دیده مور

چون نظر راست دگرگون بود / وانکه همه کج نگرد چون بود

دیده کج را ز مژه دام کن / دیده ز صاحب نظری وام کن

از نظری بی نظران دور باش / زانکه سها نیست چو مه نور باش

آن طلفی تو که ز روز نخست / کون مهمانی شش روز تست

دفتر معنی تو زبر خوانده / تخته اسما به پدر خوانده

نعل دگرگون زده است از لطعن / بر رخ ابلیس شده داغ لعن

جبل ورید تو فکنده بلند / در شرف کنگر الله کمند

جان جهان همه عالم توی / وانکه نگنجد بجهان هم توی

توشه اقلیم تو شد دو سرای / تو ملکی تخت تو شد چارپای

چرخ که از گوهر احسانت ساخت / آینه صورت رحمانت ساخت

گر بشره سکه سیمای تست / ساخته مهر نبوت درست

خشت همانا که نه بالاترست / بر سر محراب و نه منبرست

موش که غربیل کند خاک را / پاک نه بیزد علف پاک را

مشربه نوش گر آشام تو / پر مگس رو بد از اندام تو

لیس که به توره بالا گزید / اول ذوالنون شده پس بوزید

بر نزدی یک قدم از جای خویش / تا ننهی بر دو جهان پای خویش

چشم چو بر چشمه سوزن بری / هرچه بر آن سوست همه بنگری

از نظر دل بجهان کن نظر / زانکه غلط کار بود چشم سر

بینیش حکمت که به بینی روان / کشتی بر جای و کناره دوان

آنکه به بینش نظرش رو نشست / خانه بچشمش ده اگر دشمن است

گل بنود گرچه که زیبا بچشم / پاک نباشد گل پیدا بچشم

کور که آن رهبر کوران شود / صف زده در چاه چو موران شود

هست زنگی که چو پیچی بهوش
کوتهی چشم و درازی گوش

نیست کمش را چو نگاه بلند
فرق نجاست نشناسد ز قند

تشنگی لب رود از آب جوی
تشنگی چشم برد آب روی

ای دل تو هیچ تر از چشم مور
حرص درو گشته چو زنبور شور

بهر جوی تا کنند این کاه کاه
عذر ربا خواری همت نگاه

قطره آبی که تن مرد هست
در دل آن قطره جهانی کمست

قطره که صافی است زلال اندرو
چرخ بخندد بخیال اندرو

چونکه تو در قطره آبی کمی
نیست ترا قطره از مردمی

پری دل سوی بلندی کشد
پستی همت به تر ندی کشد

آب که میلش همه با پستی است
در پریش لاف ز بر دستی است

موج زند سینه که تا لب بود
کوزه بریزد چو لبالب بود

چند چو طاوس پر آراستن
وز جل زر لعبت خر آراستن

کرده لباسی تنگ و تر پدید
قطره آبی تو نخواهد چکید

شانه ز بهر دل شکر لبان
جعد تو لیسیده بخندش زبان

گوشه دامانت چو روزن شود
موی بر اندام تو سوزن شود

کار نه پوشیدن جامه خود بست
پوششی بیگانه جمال خود بست

آنکه دلش راست ز همت اساس
حله دهد گرچه بپوشد پلاس

بحر که در داد و گهر جوش او
جامه نگو گشت ز بر پوش او

سفله که ز نو همه رخوس لست
شد سرش از سرکشش حلق نشست

گرچه بساط خرد اطلس بود
نیز نگند خواره هر چه پس بود

پیله که از برگ گیا کرده نوش
برهنه بینی همه آفاق پوش

نیست کمش را چو ز همت سخن
باد و حریر است برهنه ز تن

آنکه نگاوش کسی از وی خوری
تا مردگی جوزی از وی بری

زاغ که خرطعمه ز ریشش دهد
وعده مهمانی خویشش دهد

چون شتر سوخته نالان بود
پرسشش گرمش ز سکالان بود

قدر فزو مایه نباشد عیان
سکه ندارد درم نا میان

پست نگردد ز تمنا بلند
گرچه بانگشت کند پا بلند

گوهر مردم ز پی سرور است
مهره خر ساختنش از خر است

چرخ ترا بهر شرف ساخته
تو بن خود و یک علف ساخته

تیر که ترک از پی آماج ساخت
مطبخیش چو نه تماج ساخت

جامه که کازر بهزار آب شست
مشعله دار آتش ز پی شعله جست

پنبه که شد پوشش تن از فراغ
چند فتیله کنیش در چراغ

آدمی است از پی کار بزرگ
گر نخند اوست حماری بزرگ

قاعده کار چو نازک بود
دست کسی راست که چابک بود

پنجه رگ زن که بلرزد ز نیش
جان بر دار غمزه خونریز خویش

پای رسن باز که شد راه
کی برسن بر دود از روی جاه

همت اگر و ستم برا بشکند
این همه دشوار تو آسان کند

آنکه نهد پای کرامت بر آب
کشتی همت بودش در رکاب

وان دگران که ببالا پرند / هم ز پی همت والا پرند

مرد نه محتاج ببادی بس است / همت او تکیه گه پشتش بس است

تکیه چه آری بعصای کسان / زنده نشد کس ببقای کسان

شمع بشب گریه کنان میرود / زانکه بجان دگران میرود

دال بود بر سر دولت بپای / زانکه شد از معنی خود رهنمای

هست الف آنکه ببالا دراز / زانکه کند از دگری پا دراز

چند ببال دگر و چند پری / باد بود هرچه نه از خود بری

وانکه ببادی ز پریدن فتاد / سهل بود تا چه برد خس باد

آنکه چو طفلان همه با خاک زیست / همت مردان چه شناسد که چیست

قالب مردم که جهان گفته‌اند / عرصهٔ دل وار در آن گفته‌اند

ورنه چه یارا قدر خاک را / کوته دامن کشد افلاک را

در سپرت از چرخ چه گنجد بگوی / کیل بگو آن پاره چه سنجد بگوی

سهل بود با چه آرد برون / مایه دریا طبغار گون

لیک دلی کو در همت گشاد / خرمن عالم بجوی کم نهاد

هست جهان از دل دانا برون / دانهٔ خشخاش بدریا درون

دل که بدین پر نشود اوج گیر / گر نپرد تو بپرانش به تیر

دل چه بود تا ز فلک بگذرد / جوجه که در بیضه بود کی پرد

سایهٔ دل نامد از انسان فراخ / گر ته آن کم شود این کهنه کاخ

وادی اینجا نه مدار زمین / تا نهد او زیور روح الامین

این بود آلات نروید ز گل / تا نبود دانهٔ همت بدل

تا نهد پر ز تو نتوان پرید / ور چه پری زان نتوان پرید

تیر که شد عاریتش بال و پر / نیم پرش بینی ناچار پر

پر زدن آن به که همایی بود / پر زدن مرغ هوایی بود

دود که بسته است بچرخ کبود / سر به نم ابر نیارد فرود

دل که ز پستی سوی بالا شتافت / هرچه فرو دید همه هیچ یافت

چون ز بلندی نگری سوی پست / خورد نماید بنظر هرچه هست

هرکه دو سه نیزه برآید بلند / اسب نماید بتهش گوسفند

و قدری برتر از آن تا فتد دور / پیل شود در نظر او چو مور

مرتبه چون برتر از آن گشت نیز / زیر نظر هیچ شود جمله چیز

نسبت ازینجاست که دیدار ضمیر / آنکه بلندست جهان را حقیر

در نظری کش نه کناره بود / هیچ بود هرچه سوی الله بود

گفت بزرگی که کلیم خدای / گاه بزرگی همه را رهنمای

بس نه که گوش سخن آنجا زدی / غلغل رؤیت بچه زدی

این چه طلب بود در آن کارگاه / وه چه ادب بود در آن بارگاه

داد جوابش که چو کردم براز / دیده بپیش همه خلق باز

چون نظر همتم از اوج بود / منتی عالم همه هیچم نمود

در ره آن دیده که پستی نداشت / هیچ رقم صورت هستی نداشت

گفت دل از پرتش عالی گرای / نیست ز پستی اثری هیچ جای

گرد چو فکرت بخدایم کشان / یافتم از پستی مطلق نشان

خواستم از نیست کناره کنم / هستی بی سنت نظاره کنم

جراتم از خویش چو بر کشید / تا در جانان طلبم در کشید

همت گستاخ ز بر بوی گشت / هر سر موئم ارنی گوی گشت

غیرت از آنجا که کمین کرده بود / در ادبم دست برآورده بود

تا بجنان پایه بپا راستم / کرد بیک لطمه کن راستم

آن ادبم گرچه به پستی فکند / بود هنوزم سر همت بلند

در دل مرد آنچه که غیر خداست / گر کند از هیچ بهمت گداست

آنکه بهمت ز بر عالم است / در نظر او همه عالم کم است

همت خسرو چه زند بر نفس / گر همه عالم کم از و نیست کس

ای رخنه و خیمه فراتر زده / مهر خجالت بدهان بر زده

فارغ از آن فن که ره مردمست / گم شده در بادیه کان گمست

از مدد علم فراغیت نه / در شب تاریک چراغیت نه

آنکه جز اینش نباشد براه / در شب تاریک در افتد بچاه

راه پر از چاه و تو زان بیخبر / تا چه رود مور نو پیل در

چون نبود مرد بدانش عزیز / کار بود خرمگس گاو نیز

سنگ خور و جاهل آلوده سر / کو عمل سنگ نداند بزر

آنکه بزندان جهالت گمست / هست گدا گرچه زرش صد خمست

مرد که از علم توانگر بود / کی نظرش بر گهر و زر بود

علم و درم هر دو نه در هر کسی است / از همه آن ره به بدخشان بسی است

آنکه بما بهره روزی سپرد / دانش دانسته ز روزی شمرد

خاتم از انگشت کهین است و بس / آنکه بزرگست بزرگیش بس

عالم اگر چاشت ندارد و شام / جاهل اگر خسرو روست و شام

گرنه بانصاف سوی روزه دوز / حیف بود در حق جاهل هنوز

بس چو چنین است ز ارباب هوش / عیب بود بر زر جاهل خروش

گرچه کشد گاه جوال گهر / بار زیادت بودش هنر

گاو فلک کو هر پرویش بار / چون خرک زهره نزد زیر زار

ای مصر از جهل چو در مغز خر / اهل دگر باشد و اهلی دگر

شمله چو کار ز کده آب گیر / سینه تهی چون سر باحفص پیر

آن کس که بود به عمامه فقیه / خر نشود از جل دیبا فقیه
نیست خود بسیار ترا مایه هیچ / به که به هیچی بسر از این بسیج

زشت بود کسوت جهل کیش / برهنه با صد گهر آرایشش
جهل بسرت را چو به پستی فکند / کی شودت از دق مصری بلند

چون لطیفی نیست ولت حاذقست / مایه مسوز از پی دق کان دقست
چون کنی از صحبت علت گران / تا کیت از علت دق سرگران

ور چه تو پوشی سلب نازنان / جهل تو پوشیده نگردد بدان
جاهل و تلبیس [illegible] درون / جبه سفید استر رنگین درون

جبه علمش منکر کان ببر / خاره بزر بر است لطیفی زبر
ای به کبوت شده صدر رو / گر ز تو پرسند چه گویی بگو

منصب بی مایه نه درخور بود / گر همه فرزند پیمبر بود
باب تو گیرم که علی مرتضی است / آخر از آن باب کلیدیت کجاست

تکیه خر هست به بالش و بال / زانکه بود جاش صف نعال
در تو به میراث ز آبای خویش / از همه برتر طلبی جای خویش

آنکه بود وارث پیغمبران / جاش کدامست چه گویی دران
از هنر خویش کسا شیبه را / مایه مکن نسبت دیرینه را

آب گهرهای کهن را مجوی / در چو کهن گشت بود زرد روی
زنده مرده مشو ای ناتمام / زنده تو کن مرده خود را بنام

زنده کن مرده مسیحا وشست / وانکه دم از مرده برآرد خرست
زنده که از مرده فضول و لیست / مرده به از وی به قبول دلیست

از پدر مرده ملاف ای جوان / گر نه سگی چون خوشی از استخوان
از گهر دانش خود ساز تاج / نه ز زر قیمتی که گهر نه زعاج

هست ز دانش شرف جانی که هست / وز پی جاهل درکانی که هست
چون در جاهل درک اسفلست / پایه اعلی طلبد اجهلست

بی بصر انداست بهر جایگاه / کاسپش از جان و فرزند بجاه
بیش و کمی نیست به مبنای کار / دیده نه فخر به شود و نه زار

فایده علم عملست خاص / کت دهد از چاه گمی خلاص
مبنی ادب گز پی خود بینی است / مطلع دیباچه بی دینی است

علم [illegible] ش کن / شمع سیه خانه جانش مکن
مشعله کعبه بگلخن مسوز / دلق خر از سوزن عیسی مدوز

مرد که دانش زپی آب جست / دست ز دانش هم از آن آب شست
چون طلبد ز اهل تکلف قیام / آنکه بود مقصد صدقش مقام

برتر از آن شد شرف هوشمند / کش بشناسند بصدر بلند
مصحف اگر بر سر دار کفاست / خود سر و سود کی مصحف است

منبر و محراب سرای کسیست / کش سخن از دین و دنیا نیست
چون زند از هرزه مذکر نفس / بو العجبی باشد و مسکا به گیر

خود نگری کش خطر او بود / وای که ده محفل از او گر بود
بهر نمایش بصف منبران / نعره بیهوده زند چون خران

بیشکری باش ز پی خموشش | چند زدن چون نی خالی خروش

حقه ز یک مهره ننالد ز تن | خالی و پر هر دو نگوید سخن

خم که ز بالاست تهی باز دود | عیب کر مایه بود در سرود

خفته که بیهوده طپد بر سریر | دیو مسلط بودش سخره گیر

علم چنان خوان کز لبش ترنکی | خواب تو باشد شرف بندگی

چند توان ساغر پنهان زدن | پس نفس از خصلت قران زدن

حافظ قران و خورد باده‌یی | کفر بود شستن مصحف بمی

خود و تن خویش بود سوختن | بدرقه ره ز نی آموختن

تیشه زن اندر هنر اندوختن | تخته تن پار و زنی پی سوختن

خارکش از سوزن پای آزمای | خار مکن سوزن خود را بپای

زرق به رخصت نعمان منه | زیر ملک بیضه شیطان منه

شرم نداری که چو فرمان دهی | تیغ نبی در کف شیطان نهی

حیله و تزویر محمل ثواب | بوقلمونست برام الکتاب

کس جهلا را نکند شهریار | گل نبود بر ورق بی‌نگار

علم همانست به تحقیق بس | گر ز ره تحقیق برآری نفس

چون تو نداری ز خدا ترس و بیم | علم تو دین را خللی شد عظیم

علم کز اعمال نشانیش نیست | کالبدی دارد و جانیش نیست

آنکه سبق خواند و سیه نامه گشت | خط کشیش از خود همه علامه گشت

سوزن بی رشته ندوزد اگر | صد ره اگر زیر کند یا زبر

آنکه نه اندر رقمی بهر نام | به ز فقیهی که بود ناتمام

آنکه تهی مایه فغان در گرفت | جوز بزرگان تهی بر گرفت

عالم و غافل ز سوال و جواب | مست ببالش طلبیدن بخواب

علم که آن خواب سکالان بود | علم نه کافسانه زالان بود

چون تو لی از شاهد و می حیله جوی | علم مکن خواب پریشانش گوی

زشت بود زهر بلورینه در | باده قران پیکی سینه در

علم که راهش بسلامت بود | بدرقه راه قیامت بود

آنکه بتعلیم دل افروزدت | نز پی دوزخ سبق آموزدت

شمع شب افروزی کاشانه راست | نز پی آتش زدن خانه راست

خامه مزن سوختن عامه را | آلت تزویر مکن خامه را

بیضه کل مرغ بدیر همای | از نسب خویش بود بچه زای

عالم یزدان بود از حیله دور | هیچکسی سایه نه بیند ز نور

این همه تشنیع بر آگه بود | زانکه بد اندر ره و بی ره بود

کس جهلا را نکند فرق کاف | حک نبود بر ورق بی شکاف

هر چه کنی گر چه صوابست پاک | هم روی از خشم خدا ترسناک

ای ز پی فتنه میان کرده چست | وز پی تحقیق عمل پای سست

کالبد از بهر چه خویش خواه | گنده بود کالبد بی کلاه

عالم بی کار بنیاید بری | گر چه بصد حیله برآرد سری

کار شناسی که رخ از کار تافت | داغ چنین تحمیل و استغفار یافت

قاضی بی علم نیز ز تمییز — کو نه عمل دارد و نه علم نیز
نه عملی بهر خدای خودش — عامل شه کرده قضای بدش
دود چراغ ار که نیارست خورد — گاه قضا دود ز نخ آشام کرد
وانکه خورد دود چراغی فزون — تیره و تاریک تر است از درون
از پی یک میر ستم کیش را — محو کند صد حق درویش را
حیله گرانی که مظالم کنند — شرح نبی سخرهٔ ظالم کنند
هرزه شه را دم نعمان دهند — کفر ملک را لقب ایمان نهند
آنچه شه از کار پریشان کند — آن همه از رخصت ایشان کنند
او فکند مال کسان در مغاک — شان همه گویند حلال است و پاک
در فن بوجهل کنند اتفاق — عدل عمر نام نهد از نفاق
هرزه که آن صعب و قوی تر کنند — سهل نمایند که دیگر کنند
کژدم ترسی است دلش را ز بیر — در نفس از حیله کنندش دلیر
جامه که بی صرفه خلق کرده اند — از پی پوشیدن حق کرده اند
دوزخیانی ز ملک آبجوی — روی در آتش ز پی آب روی
علم نه علم است بر ارباب جاه — جادویی است از پی تسخیر شاه
خواجه بتکرار لبی زان بود — تا شودش خرج که با سلطان بود
بهرهٔ علم از در سلطانی است — حاش ز سر عالم ربانی است
ای سخن از کوفی و شیبانیت — چند درین چهره وی و جانیت
میل بعقبی ابرو تو اگر کنی — شمهٔ تیماجیست اگر اکنی
دود ضمیری که بود چین چیر — او ز تو آزاد و تو از وی اسیر
نیم شبان تحفه شناسی شگرف — پیش چراغی ملکی خواند حرف
هر دو چو گشتند نهان در نقاب — دید یکی شان ز بزرگان بخواب
گفت بدانا که چگونه است حال — گفت چه پرسی بعذاب از وبال
گفت گر انسان که ترا بود زیست — با شرف علم و بال تو چیست
او ز شب و مشعله حالی که بود — قصه بروز و ز وبالی که بود
چون ز ملک جست حدیث چراغ — گفت که شد بر تنم آن شعله داغ
سبق معلم ز پی شادیم — گشت ز آتش خط آزادیم
او شده از مشعل من تافته — من ز خطش حرز امان یافته
جای فقیه از امرا سعفیه — سود امیر است و زیان فقیه
خسروا امان در امر امنیت خیز — سوی فقیهان خدایی گریز
از پی کفالت تعظیم میر — دیده ز پای علما برگیر
هر چه درین چرخ کهن ساختند — قالبی از بهر سخن ساختند

لیک نه هر سو روشنی پیش گیر
پیرکی گیر و باندیشه گیر

رهبری چونکه کم آسوده گشت
سبزه چه سنج از قدمش سوده گشت

گر بچنین راهنمایی رسی
در پی او رو که بجایی رسی

روز تو شب شد طلب نور کن
پرده غفلت ز نظر دور کن

بر بصر افتد ز تغافل نقاب
بسته شود دیده نیاز خواب

گاهی و خواب چو شد یار مرد
شخص چو گل گردد و رخساره زرد

نقش ترا گاهی از پا فکند
پس که همی بشکند بند بند

گاه گهی گت شکند استخوان
لنگ نیش هیچ رهی تا توان

آنکه کند آدمی از گل کلال
آدمیش خوانی و باشد سفال

مهره نیاید بسر سوسمار
صید نگیرد سگ جنبی شکار

پاس بچشم دگران داشتن
لنگر خود خواب گران داشتن

آنکه بود خواب گران لشکرش
بار دگر چون کشد آخر سرش

کی بود آنکس خود برشته بران
کس شود اندام چو لنگر گران

خود بتن ما که بخود بر کمست
لنگر از خواب گران بر کمست

سنگ بسر کام توان زد هزار
خواب پسر پای نخیزد بکار

شرع که رو شستن از آب نهاد
از پی بیداری خوابت نهاد

رنج کش از خواب فکندت بروی
از خوی پیشانی خود رو بشوی

مرد چو از رنج شود غرق خوی
خواب روان دست بشوید بروی

آنکه خورد غوطه‌ها آب اندرون
کی رود آن لحظه بخواب اندرون

میم کهی چشم فراهم نداشت
خفت الهی کو حرکت هم نداشت

گرچه الف اول اصحاب گشت
زیر نشین همه از خواب گشت

عارفی از زنده دلان در نهفت
تا چهل سال الشبها نخفت

گرچه که هم غره و هم مرد داشت
آرزوی نور شب قدر داشت

هر مژه سوزنی اندوخته
دیده بدامان فلک دوخته

یکشب از آنجاش که روزی نمود
نرگس مستش سوی بالین غنود

پهلوی سنگین بزمین نرم کرد
دیده بخفتن قدری گرم کرد

تا رخ از آن خواب گرانمایه شست
آمده بود و شده وقتی که جست

صبحدمی تا نفس آواز داد
کانچه شد اکنون نتوان باز داد

آن همه بیداری چل سالش
چشم تو بفروخت بیک خواب خوش

خواب دمی بهره چو زینسان دهد
خواب همه عمر چه حرمان دهد

خسرو اگر زنده دلی زینهار
این نفس چند بجان زنده دار

ای شده مغرور بهشتی خیال
جلوه کنان در تتق ماه و سال

پرورشش مادر گردون مهین
کافت جان نکس انگبین

هر که ازین شیشه می کرد نوش / چون دمی از سینه برآورد جوش

باده باندازه بود خوشگوار / پیش خوری هست ازو در خمار

هرچه رسد بهر زیادت مپوی / بین کمی عمر و زیادت مجوی

ای بگرما به خوشی باش پرورد / تا نگمنی رقص چو افعی فزود

لابه مبین زین سگ روباه گیر / گرگ کهن باشد و قصاب پیر

لقمه طراز که به مستی فراست / منتهی سلطنت خارش بلاست

بوی سلامت ندهد این باغ دهر / زانکه سرشتش است ماتش ز زهر

باغ چه بینی که بهارش نیست / هیچ گلی نیست که خارش نخست

شادی عالم که سراسر غم است / آنکه بود شاد بعالم کم است

آنچه درین راه ز بوئی درست / مرحله از مرحله خوبی برست

چشمه که بینی لب آب سپهر / سوخت بسی تشنه و لا را زدهر

هر که بمهرش نگرد زر ناب / روی سیه ماند و دیده پر آب

مهر کسی را که خسیس است خوی / کیسه وی چون تو در آخر نگو بری

مردم پیمانه هزین دو گور / بالا گور آب و فرو چاه گور

آنکه سراپا همه گردنگی است / زو طلب لطف نه و خنده کی انست

کیست که اول فلکش برکشید / کش نهایت نه بجبر کشید

کوزه که دولاب روان گرد ساز / راست روان کرد و نگون کرد باز

مهر ز فلک چون بود اندر پناه / کاکشد ... بهم نظاره کلاه

سهل مدان بازی چرخ بلند / شعبده نشناس و ببازی مخند

خنده تقلید که با کر بود / با بهت صد خنده دیگر بود

هفت و نه این صنم عشوه ساز / طفل فریب و برنا نواز

هر طرف آراسته روی دگر / هر نفسش میل بسوی دگر

نقش چه بینی به قفای پلنگ / دشنه و شمشیر نگمکش بچنگ

مار که رنگین رسن پشتش ز قفاست / سلسله فکرت و دام بلانست

آینه برداشته زالی عجب / روز کند وسمه و سرمه ش شب

میوه که او وسمه برابرو کشید / دل بقفس وانکه برو کشید

آنکه نه باز بهنگام خواست / از پی خونابه سر دوات جاست

رقص کبوتر منگر دلربای / زخمه شاهین نگر از جنگ و نای

سرخ و کبودی که درین قد خمیست / خون شهید و سلب ماتم است

که دهدت ملک زر ریوزه / گه کند از کاسه تو کوزه

نقش فلک خوانده شد چراغ / دانه خشخاش چه اکه ز باغ

بس که کسان ز الب آمد نفس / بر سر این حرف نشد هیچکس

گانجه درآمد تن و زینت کمست / آمد و رقصش از مهر حلیت

پیکری آراسته کین حلیت تن … زمزمه ساخته این حلیه سخن || غره بمانیم درین جای پست … هیچ سر رشته نماند بدست

غوک چه از غلغله خود و من … می شنو از لب دریا سخن || آه که فرصت همه بر باد رفت … کار نه بر قاعده داد رفت

باغ جهان بوی وفایی نداد … سبزه او مهر گیاهی نداد || گردش گردون ز جفا بس نکرد … عمر جهان رفت که رو پس نکرد

بادیه خونخوار و مراحل خراب … قافله بگذشت و مسافر بخواب || هر که بهمراهی غولان شتافت … گم شد و از خویش نشانی نیافت

چون نتوان رستن ازین تیره رای … بیهده تا چند زنی دست و پای || در وحل تر چو کسی در شود … هر چه بجنبید فروتر شود

خاک چو خواهد که فرو گیردت … پای بگیرد چو گلو گیردت || چون کشدت آخر ازان گل کسی … کوست فرو رفته تر از تو بسی

گرچه بسی دام بریشم بود … دام بسی مرغ بریشم بود || گر مگسی پای نهد بر سرش … سر نبرد تا ننهد پای خوش

مور که بر شهد جهان پی گسست … هر چه بود چرب گرفتی گسست || با مگسی خشک و عسل پای پیر … کیست رهاننده چو گشتیم اسیر

هر که گران جست رها شد ز چنگ … کس نزند پا بنخستین خدنگ || با که توان ساخت درین پرده ساز … کیست که با او بتوان گفت راز

دهر از خویش دو رنگی نشست … زو نتوان محرم یکرنگ جست || آنکه بیک رنگ برآرد علم … زود کشد چرخ دو رنگش قلم

دشمن من شد این هفت پوست … وانکه بیک جای نخواهد دو دوست || دولت آن یار که یاریش هست … بود تو آن گل که بهاریش هست

ما هم ازین پیش کسی داشتیم … همدمی و همنفسی داشتیم || زان همه گلزار گیاهی نماند … اهل چه جوییم که جاهی نماند

آنکه نشستند در ایوان و کاخ … زان همه یک مرغ نه بینی بشاخ || پیش که از مرگ کنم سینه چاک … خاک بفرق افکنم از دست خاک

حال کرا گویم و پرسم حال کو … همنفس یار من و همپال کو || رفته وفاداران همه یاران یار … ای من مسکین یک یاران غار

خاک شد آن صورت زیباتنان … ای سر من خاک کف پاتنان || وی ز سر درد چو آشفتگان … کام زدم بر سر آن خفتگان

خاک بخاییدم و آبم نبود … نعره زدم هیچ جوابم نبود || بس تن آزاده که زیر مغاک … خاک شد و باز نیامد بخاک

قطره که افتاد بدریا درون … باز همان قطره کی آید برون || همنفسی نیست درین بوستان … با که توان گفت غم دوستان

فاخته هر صبح که کوکو زند … سوختگی از جگرم بو زند || وه که نماند از دل بد چون کسان … گم شد کانرا از که جویم نشان

سوخت دل آتش در فراقم بجست … آرزوی دل قدری کم بجست || آن همه یاران و حریفان می … رفته براهی که نیایند پی

ای دل از آن می که تو داری بکام
دیده رها کن که بریزد تمام

درد که در تن بخلیدن بود
دل ز درونش بطپیدن بود

خلق که از صحبت تو خون خورند
وای که پیوند کهن چون برند

زخم که خونش بدویدن بود
گریه خونش ز پریدن بود

تیر بنالد چو بجست از کمان
هم ز جدا ماندن که دارد فغان

شمع که دور او فتد از انجمن
سوختن و گریه ز دارش بتن

طرفه دلی باشد در سینه دور
کو بچنین درد بماند صبور

خشک شد این باغچه یاران کجاست
سرو و گل اینک رخ یاران کجاست

گر بگرم در گل و گر در چمن
دل بهمان آرزوی خویشتن

گل که نه در مجلس یاران بود
گل نتوان گفت که خار آن بود

شهر پر از خلق و جهان پر ز پاک
جان بخرام نپذیرد قرار

روز گذشت و شب هجران رسید
دور بقا نیز بپایان رسید

آن شد کان زان ره دور دراز
رفت و نیابند و نیاید باز

مردم ازین غم که بگوشان رسیم
کاش بمیرم که بدیشان رسیم

زنده که بر زنده رسد درگذشت
زانکه بلا بیش و بقا اندکست

لیک بدان مه که بماهی رسید
هست ضرورت که بجایی رسید

تا که از آن قافله وامانده‌ایم
تا تو نگویی که جدا مانده‌ایم

نیست کهن ابلق عالم جهان
کش نتوان باز کشیدن عنان

گر چه بظلمات جهان نورست
وه که شب و روز ز وی دورست

گر چه ز صحبت دو سه کاسه سلیم
عاقبت الامر بدیشان رسیم

اگه ز ما کوس روایی زدند
خیمه بصحرای جدایی زدند

مژده وصلت همه ای جان پاک
خاک چو آمیخته گردد بخاک

صید گری دام بصحرا کشید
بر سر ره رخت تمنا کشید

ماند جگر تشنه در آن ساده دشت
تا ز فلک چشمه رخشان گذشت

خواهد که آماده شدش بهر دوش
سفره روزی ز دو شیمنه پوش

غرقه بخون زان تبش آفتاب
سوی لب آب روان شد چو آب

گردش آن چشمه ز بالای فرق
گردنش تشنه و هم زاب غرق

از طرف دشت دو روباه پیر
گشت زبون سگ روباه گیر

آن دو دهان بسته بصحرا نورد
جفت ستم گشته و از جفت فرد

نی مدد از خویش و نه یاری دوست
دشمن جان گشته بر اندام پوست

بر تنشان موی نه آب گون
موی بمو تیغ کشنده بخون

گفت یکی وه که بخونم کشند
تا ز سر این شقه برونم کشند

وان دگری گفت هنر افکنده بیش
من که چه بر یافتم از موی خویش

هر دو درین فتنه ز خون دست شوی
آب خور جوی برآمد ز دوی

دیده دو مظلوم زبون آمده
آب خوری تشنه بخون آمده

گفت بدان همنفسی خرقه باز
کای چو من از همنفسان مانده باز

وقت شد اکنون که بهم اندر کشیم
خرقه دیرینه ز سر بر کشیم
مهر کهن رشته گسست ای دریغ
هم جدایی است ز تشویش تیغ

دامن صحبت چو شد از هجر چاک
گر کشم این پیرهن از سر چه باک
روز که دیوار فرو رفت روز
شرط بود داشتن و داغی بسوز

پیش که از همدگر افتیم فرد
خیز که گیریم کناری بدرد
گو که درین ده رهی دور و دراز
باز پیک جای کی آییم باز

آن دگر از دیده فرو ریخت آب
سوخته را گفت بزاری جواب
کای بوفا محرم همسان من
نیم دمی مونس و مهمان من

گیر که سوزیم درین غم چو عود
تنگدلی سود ندارد چه سود
رفت چو صحبت ز ولایت برون
باد فراقی ز نهایت برون

ور هوس وصل بود سینه سوز
وعده بدو کانچه موبینه روز
تا ز دو پیوند که با هم کنند
کار دو مشتاق فراهم کنند

زانچه بشمشیر گشادند ساز
ار پسر سوزند بهم آرند باز
ای که نخوردی ادب روزگار
صحبت یاران بغنیمت شمار

گر نکنی بوی وفا در کسی
پای بپوسیش چو خسرو بسی

ای تن تو چشم و چراغ دلم
خوبترین میوه باغ دلم

گرچه اخوان تو نیک اخترند
نه ز تو در دیده من بهترند

گاه تماشا بدل باغبان
سرو همان باشد و سوسن همان

دختر اگر نیست پسر کی شود
نی صدف تازه گهر کی شود

بخت که فال تو همایون نهاد
نام تو منشوره همایون نهاد

زانکه چو معیار تو آرایش دید
سکه منشوری تو پیش دید

هست امیدم که بفرخنده فال
نام تو از فال تو گیرد جمال

لیک تو هم گوش کن انجام خویش
راست کنی قاعده نام خویش

سال تو هفتست درین زایست
حال پس از هفده شناسی که هست
چون نفسی عمر بدان در کشی
هم سر من زین نفس از سر کشی

عیش جهان ساز که از شان خویش
زنده کنی نسبت خویشان خویش
تا چو برین تن افتاده ام
من ز تو نزایم که تر زاده ام

جان سنگ آن دختر آزاده شد
گر ز رحم او پدرش زاده شد
مایه در جو چو خلقی ارجمند
تا صدف آوازه بر آرد بلند

در که بزرگان همه میلش کنند / یا صدف سیم لطیفش کنند
به که کشتی از پی سامان خویش / پای برانگیزد ز دامان خویش

تا که بجنبند ز مقام شکوه / دامنت از سنگ چو دامان کوه
سنگ تو گر لنگر دامان تست / دامن تو پرده سامان تست

پا چو فرو خفت در اندام خویش / خواب نه بیند مگر آرام خویش
مرد شتابان و زن با درنگ / آرد نخجیر چو بجنبد دو سنگ

هر قدمی کو پس دامان گسست / پرده نشین گشت و به پا وا نشست
زن که برون گشتنش آسان بود / از همه در خانه هراسان بود

آنکه شب از مرده بدزدد کفن / روز بترسد ز همه مرد و زن
زن که خر آمد به گل و لاله زار / جیب به گل بخشد و دامن به خار

چون به گل سرخ فتد چشم وی / خنده گل هست تقاضای می
چشم چو شد سرخ سفیدت بهست / بر گل رخ گونه سپیدت بهست

سرمه به چشم خود از انسان مخواه / گفت شو از سرمه همه روز سیاه
درخور آن زن که درش گشت بیم / سرمه برو لیست و سفیده بچشم

روی به گلگونه باطل مشوی / کوش که بی غازه روی سرخ روی
تا کند آوازه صدق و صواب / زان رخ حمرات حمیر احتطاب

خود بهر هم زانکه زن پارساست / چون رگ زن علت عرق النساست
پاک چه پنهانش بفرسود کی / باش که آید که آسوده کی

محنت زن عصمت بی پاکی است / خانه بر دزد بهم پاکی است
پر مگس اند این همه شکرلبان / مانعشان تیغ بود یا زبان

گرد شکر نه مگس اندک بود / گر نه مگس رانش آتا تک بود
زن بجوانی که ملامت کشد / پیر شود و بس که ندامت کشد

سینه ز نالان که سر افکنده پیش / بر فکند پیش سر از شرم خویش
زن که در آسودگی آزاد ماند / خانه ویران وی آباد ماند

وانکه فرو رفت به سیل سراب / خانه خرابات شد و او خراب
چون بمی آلوده وجود شریف / از در و دیوار در آمد حریف

گرچه که در حجره بود دور جام / بوی به همپایه رساند پیام
شهد نو غاست زن و پلید / قفل بدو بر نه و گم کن کلید

پرده نشین کافت خود پیش دید / از پی بی پردگی خویش دید
طعنه نخواهی بخود از همدمان / پرده نشین باش ز نامحرمان

لقمه که سرپوش نه بردی بود / از مگس و موش امان کی بود
شب چو نه بندی سر دیگ نعیم / گربه و سگ را چه ملامت چه بیم

گر کنی مقنعه دام مگس / مقنع تو دام و شکست و بس
مقنعه باک نهفته سران / طعنه زند بر کله سروران

یک خم دستار که زن در بست / بر زده دستار فقیهان شکست
جلوه نه آن شد که به تن چون پری / جلوه نماید بر ناشوهری

جلوه گر آن شد که ز شرم و هراس / در تتق ستر شود ناشناس
خنده نخواهی ز قضیبان خود / پرده کن از پرده نشینان خود

باش چو خورشید در انوار خویش / کن ز حیا پرده رخسار خویش

وانکه برانداخت حیا از نقاب / دست بشو زو که ازو رخت آب

پرده عصمت ز بس آلودگی / رخنه برخنه شود از پودگی

خیمه زنش شد مکسل جز و قوت / زنده شود چون عنکبوت

فعل خود از زن پس دامان کند / آنچه کند هر چه پنهان کند

مرد که در برهنگی کوشدش / برهنه چون گردگی پوشدش

رند که ناکرده زند لاف کار / کرده چگونه کند او آشکار

رسم بد است آنکه چو بد کنند / شهرت آن ز اشرف خود کنند

هر زن زیبا که پر غناست / در پس ده پرده برسوایی است

چون زن بد رو به تباهی نهد / شکل وی از فتنه گواهی دهد

چنگ چو ز آغوش گرفتند تنگ / کرد حکایت رگ غماز چنگ

گشت چو دف بر تن خود پرده بند / پرده سخن گفت به بانگ بلند

هر که بجز جفت حلالت بود / رو منما گر همه خالت بود

عصمت بیانر انتقام خیال / جلوه حرامست گر با حلال

هر که بخلوت جز شوهر بود / خاص مکن گرچه برادر بود

روی بتاب از مه و خورشید هم / تا بنو و سایه همت هم قدم

جفت با خواجه بهم زانو نشست / با تو نبیش از پی کدبانو است

زن بجوانمردی در خورد نیست / مرد بود زن که جوانمرد نیست

لیک جفان نیز مشوی تندخوی / گر تو گریزند کنیزان کوی

خانه که آسایش ازو کم شود / گرچه بهشت است جهنم شود

مطبخ اگر روز زن دودش نبود / گربه کنان خلق گریزد ز دود

کامش چنان شد که یاوری / زانکه بدرشتی و زبان آوری

خواجه که با نوش زبان آورست / با سگ وحشی بجوال اندرست

آهوک خانه که جولان زند / گرگ گزنده است که دندان زند

هر پیک عربده دل ریش کرد / زن نه یکی عربده ده بیش کرد

نور سگ نیست بجز گرگبان / گرگ زنه خانه برآرد فغان

خانگیان نیز است عذاب الیم / خانه جدا مفلس وزن با رحیم

شوی که از کیسه توانگر بود / خود صنم اندر زر و زیور بود

لیک چو بی توشه بود شوی / به ز قناعت نبود زیوری

ور طلبی زیور و درج ملوک / در ز خوی جبهه و رشته ز دوک

ز آینه و شانه رها کن هوس / آینه تو رخ شوی تو بس

فرو توان داشت اگر زن نگاه / سایه همش جفت نخواهم براه

لیک چو زین نیک نداری گزیر / نیک نگی بس بود بر بسر

شوی یک ار در تن مردم رگست / یکزن و ده شوهر خوک و سگست

نفس که در قالب مردم گمست / دشمن مردم بتن مردمست

روح که با نفس بهم خاکی است / کشتن بد خوره مردانگیست

بر دل آسوده نخواهی گره / تا بتوان رشته در از سر مده

لیک دل آنگاه نشیند بجای / گر نشود دیده بد رهنمای

وین همه آفت که بتن میرسد | از نظر تو بشکن میرسد
دیده فرو پوش چو دُر در صدف | تا نشوی تیر بلا را هدف

دل ببرد چشم چو مایل شود | دست نظر رشته گسل دل شود
دیدهٔ بادام چو بی پرده گشت | مغز وی از مردمی خورده گشت

تا گره غنچه بود ناگشاد | راه نیابد بگریبانش باد
چشم چو بگشاد پی سوزنی | آن سر سوزن بودش روزنی

زن که کشد از پی شهوت چراغ | کی بود از پرتو نورش فراغ
مرد که گیسو نهد از جادهٔ کام | خلق به پیکیش بگیرند کام

خاصه عروسی که بر عنایست | نام پدرش بین که چه رسوایست
فسق جوانان چو دگرگون بود | فسق زن پیر دگرگون بود

زال کند سرمه و در داغ چشم | کاو پس از مرگ بود در زاغ چشم
زال که او حامل باده و مست | حامل رازش مکن از مرد مست

ز آب شود مرد تن آلوده پاک | پاک نگردد زن بدجُنبه بخاک
گرچه کسی پاس تو دارد بسی | به ز تو پاسش نگذارد کسی

نفس تو خود می شکند در ترا | جز تو نگهبان که بود مر ترا
آنکه کند خود گره خویش باز | پاس که دارد دگرش را براز

خصم تو خود زاویه غارت کند | رخنهٔ او را که عمارت کند
بز چو خود آید سوی گرگ از شتابان | سگ چه کند گرچه بود پاسبان

زن که خدا لیش ادب نفس داد | همره هدوش ننهد در فساد

تا خورد می از سر قصر بلند | پیش و پس شهر نظر می فکند

دید بتی در ته دیوار قصر | زهره شکاف همه خوبان عصر

شاه که آن دید قرارش نماند | قاعدهٔ صبر بکارش نماند
زود فرستاد پیامی برو | تا فکند دست بکامی برو

گرد بت از پاکی دامان خویش | دامن خود پردهٔ سامان خویش
رفت بی پرده گفت و گوی | کام نیابد بسوی کام جوی

تنه که شد پرده دل چاک چاک | پرده برانداخت ز بیم هلاک
گفت بخادم که شد از بارگاه | برد کشانش بشبستان شاه

گفت صنم کای ملک روزگار | پادشهانرا بگدایان چکار
چیست درین تن که بحکمت نکوست | گر کشش سینه گرفتش دوست

کرد ملک دیدهٔ حسرت پر آب | گفت دو چشم تو ز من برد خواب
رفت پری چهره بکنجی درون | کرد باکشت دو چشمش برون

داد بخادم که بگو با امیر | کانچه ز من دوست گرفتی بگیر
خادم ازان حال چو شه را نمود | گشت ز سوزش شه سر پر ز دود

از عمل خود بخجالت نشست | گرد رها دامن پاکش ز دست
ای که تو بی دیده چو خسرو نور | باش درین کوی بعصمت صبور

چون قلمم نغمهٔ نوپرداز کرد
چشمهٔ خاطر که غبارش نبود
خضر که در مجمره‌ام راه یافت
آب حیات از رقمم قطره‌ایست
صد شب قدر است درین نامه گر قلم
ز آبنوسی رمز بر دگو برین
جام مهی ساختم از خون خویش
هست بهر نکته دقایق بسی
این صنم نو که شد اندر خرام
خواسته سرویست گرانسایه
گیسوی او شد همه سودای دل
دود برآورده ام از جان نگار
جزیه ستم پیشه که محرم نشد
باز نخواهنده بدرگاه کار
خامه جو تیری بروانی ازو
هر که چنین کرد سخن را سواد
زانکه کند چشم و قاحت فراخ
گرچه دقایق کرد بی نظیر
نظم کس از عیب و هنر پاک نیست

راست ترا از هرچه توان گفت راست
خال سپه زیر سویدای دل
تا رقمی کرده‌ام از وی نگار
پاره کنند این دم و بیم دم نمید
هست تر کابت‌ها قصص نگار
کور شده عین معانی ازو
چون خویش سیه روی باد
سایهٔ انصاف به مسند نشاند
نیز کشد خرده جو موی از خمیر
آب روانی ز خس و خاشاک نیست

هر که زعیب است برابر و برش
صندلش از تری دم سوده‌ام
جلوهٔ این بت چو شد از زیر میغ
زان جهت است که یکی غزلخوان خام
نظم روان از قلم داده کوب
هر سخنی کان نمطش داده جای
زین دو مخالف چو روی مشتری
گر گل رنگین دهد از تری آب
مرغ که در اصل بود خارخور
در که نهفت است بدریا درون

گوش سخن را فلک باز کرد
داد شرابی که خمارش نبود
چشمه که گم کرد درین جا یافت
زین هوس از روی سیاهی نشست
زانکه کند سجده درخت قلم
جای نه کانگشت نهد کس درین
نه خم سر که کند سینه ریش
تا ش کسی چو شناسد کسی
هست سراپایش بخوبی تمام
کحل خدایی است بچشم اندرش
سر خویش از خون دل اندوده‌ام
نیست زهر دیده که چشید دریغ
کور روش نظم ندانند تمام
خرد و شکسته سر و پایش بجوب
کم شده زان تیر کشش دست و پای
سیم از این مرد و ستم کیش تر
خاک کند چشمهٔ نقش صواب
خار خورد بر سر خرمای تر
بی صدف از آب کی آید برون

کوه که از بیشه مشبک بود / سنگ وی افزون و زر اندک بود
چشم هنربین بود از عیب پاک / بی‌هنر از عیب کند زو چه باک
عیب هنرمند که جوید خسی / آینه را پشت نه بیند کسی
دیدهٔ انصاف چو بینا بود / در شمرد گرچه که مینا بود
وانکه ندارد دل رحمت پذیر / تهمت پشمینه نهد بر حریر
رسم بزرگان بود انصاف کار / کار خسان نیست مگر خار خار
جم که درم اول ازو رخ نمود / عدل او را رقم انصاف بود
بر سر هر نامه که آصف نوشت / قد رحم الله من انصف نوشت
مشتری عدل چه پشمینه ساز / داشت ز انصاف عدالت طراز
گیر که باشند مخالف بسی / چند ز انصاف نهم آخر کسی
و انداز انجا که سخن در اینست / کین چه نمودار سخن راستست
گوهر ازین گونه زکانی که زاد / تا در چندین ز زبان که زاد
ورنه هر بیت جهانی نهان / عرصهٔ هر بیت جهان در جهان
دل چو همه در هنر گم سپرد / کی شود از سرزنش خصم خورد
مرد ازین زیور هر دو سراست / گر نشناسی تو غرامت کراست
ای که نظر سوی هنر نیستت / عیب بخود کن که نظر نیستت
کج منگر کاینه بی کاستیست / کوری احول نظر راستیست
راست بدان گر نظر دیده‌بان / کور به از کار چو پسندیدبان
دوخته بر دیده ازین تا پسان / کاهل نظر چشم ز بینند از حسان
ورز بی دیده بی دیدنیست / کردن خور در خور تعویذ نیست
این دو زخم کش نم خون داده‌ام / چاشنی دیده برون داده‌ام
تا کنم آن را که بود با دهکش / هم نمکی چاشنی باده نوش
سفره چو در پیشکه خوان رسد / بیشتر از کاسه نمکدان رسد
چون قلم از آستین نامه جست / خال نهد بر رخ ناخن درست
کج نزد و گفتن باریک و کم / مو که بود خرد بپیچد بهم
نیز گزین موی شکافی تند / سبلت او کن که زنخ می‌زند
استره هر چند دمی تیز یافت / موی ستر دمو نتواند شکافت
گیر که ما حجت و فراهم نه‌ایم / آنکه کم از ماست ازو کم نه‌ایم
خون نکشد از رخ سرخاکگان / کار دگر نا وی قصابگان
آنکه مقابل به پستان مار است / باری اگر زخم خورد عار نیست
تندی رخشم به خرابی است / راست که دیوانه بار احمقیست
ده دهی زر تو زین بس نیست / فرق بده باز ده پیشی نیست
دیر شود تخته چنین زود تخت / گرچه بسی تخته‌ام این دود تخت
هر که خورد باد حلالش بکام / وانکه حرامش کند او را حرام
هر شکر من که مگس زو شود / باز نگویم که دلم بد شود
سگ چو برد پهلوی فربه ز خوان / از دهنش واستدن چون توان
گم کند آهنگ ز دونان دلیر / زاغ خورد طعمه ز دندان شیر
سیل که با کوه درآید به جنگ / باشد هر حمله درآید به سنگ

هر که نه بر رسم جوانان زید
مرده بود گرچه بصد جان زید

وانکه جوان نیز به تزویر گشت
طفل بود گرچه بمو پیر گشت

نسبت پیری و جوانی بموست
هرچه بهنگام بود آن نکوست

موی که سازند سفید از گلاب
سنجره چو موی سیه است از خضاب

همچو از حیله نگو ... فزود
سبلت رنگین بتکلف چه سود

خنده چو پیری بجنبان ریش نیز
مرگ که می خنده زند آن بگیر

پیر که از لرزه بیارد علم
فاتحه یاسین شود در الم

ای حرف الحمد چه خوانی بخاک
نوبت یاسین است بکن جان پاک

هست چو دوران فلک پیر دو
دانه بدستار چه گندم چه جو

پیش تو که هر پیر بکوش در مغاک
چند جوان دیده بود زیر خاک

راه مخوفست مخسب ای جوان
خیز که بگذشت ز پل کاروان

رخت گران افکن و بردار پای
تا بچنین راه نمانی بجای

خواب تو بسیار و شب اندر گریز
تا نت سپیده ندمیده بخیز

توبه که کام روانی خوش است
دولت تقوی بجوانی خوش است

پیر که خوبانش نپرسند باز
دل چه کند گر ننهد بر نماز

مطرب کهنه که براند نفس
چون نی او ز دو لبتان نفس

کاهلی آیین گران بود
رنج کشیدن کار جوانان بود

هر که چراغی بجوانی نسوخت
خانه به پیریش نماند و رخت

نقد بقا را عمل اندوز کن
قسمت فردای خود امروز کن

خیز و زکاتی ز جوانی بده
کیسه پر است آنچه توانی بده

چیست زکاتی تن آراسته
راستی از سرو جوان خواسته

پیش همه راستی اندر وجود
پیش خدا پشت خم اندر سجود

تا زنی دشمن دین مرزبان
شخص تو هم تیر بود هم کمان

به بجوانی که کمان قد شوی
زانکه چو پیری بسدت خود شوی

چند قدم را بگرانی زنی
کوش که رکعت بجوانی زنی

زانکه چو پیری خم صورت
خواجه رکوعی بضرورت کند

پیر قدی بر سر پیری تر زند
گفت ببازی که کمانت کند

گفت مکن نرخ تهی مایگان
رو که هم اکنون رسدت رایگان

عهد بهار از گل شبگیر پرس
ذوق جوانی ز دل پیر پرس

پیر شناسد که جوانی چه بود
تا نرود از تو ندانی چه بود

صبحدمی لاله رخی چون چراغ
رفت خرامان بتماشای باغ

نوش لب از قهقهه شکرفشان
جعد چو زنجیر بپایش کشان

فتنه رخش نرگس بیمار هم
آشکنه زلف بخروار هم

راه روی در چمن باغ بود
در دلش از کج کلهان داغ بود

می شده در گل نظری می فکند
در شغب مرغ سری می فکند

فرق فرو هشته بجادوی خویش
پشت نگون کرده به پهلوی خویش

گرچه ز پیریش نبود گوژ
هیچ ... نشش جوان بد هنوز

سرو خرامنده چو بگذشت مست / مستی او توبهٔ صوفی شکست — گفت درنگی که تماشا کنیم / سود ابد در سر سودا کنیم

رخ بنما ای سمن خنده‌ناک / پیش که از خنده بغلطی بخاک — لاله که امروز بخندد بباغ / تا شب فرداش نماند چراغ

گل تری چون ندهد گل فروش / خشک شود سود ندارد خروش — خوبی از آن پیش که نماند بسی / پیش که بنمایی و نپسندد کسی

تا نکوهی نظری سوی تست / حور و ملک در هوس روی تست — بر مسکین راه نهانی بترس / پیری من بین ز جوانی بترس

جای نظر هست ملامت مکن / وعده بفردای قیامت مکن — شاهد رعنای جوانی فروش / کرد چو دیباچهٔ رعنا بگوش

دید ببازی سوی پشت دوتاه / گفت کنون گشته چه پویی براه — پخته که شد سوخته زان حرف خام / داد باندیشه جواب تمام

گفت چه جوییم سر افکنده پیش / نقد جوانی که نیابیم پیش — کم مکن آن یافته نقد عزیز / عشق که جویی و نیابی تو نیز

خدمت پیران بجوانی بگیر / تات چو چنبر کند ایام پیر

ای ز شب هجر گران سایه‌تر / در نفس وصل تهی مایه‌تر

سایه صفت چند توان خفت چند / خیز که خورشید برآمد بلند

صبح قیامت بجهان در دمید / سایهٔ تو هیچ نخواهد رسید

خواست ز اوج فلک آواز صور / هیچ نشد ز خواب گران تو دور

تات زمانه زغری سر بخواست / یادت از آنکه دهر خواست — صاف مپیس شربت دور مدام / کت گو آرد چو فرو شد بکام

هیچ مشو بر فقع تنگ دهر / چون ز نوبت شربت آید زهر — هیچ فقاعی گره هیچ / چون گره همت باز گشاید بهیچ

شعبدهٔ دهر ز روی دلیل / عشوهٔ عاقل شد و عذر بخیل — غیره که جوید بخراب اندرون / تشنه چه جوید ز شراب اندرون

کم شو و از دهر فرو عیبیان / کش بنو و بیتر کی در میان — شنبه و آدینه بیک جا مدوز / یکشب و فرقت میان دو روز

زینت دنیا چه تمنا کنی / به که بپایانش تماشا کنی — جلوهٔ طاووس مبین در قماش / موزهٔ اکیمخت ببین پیش پاش

چرخ مگر کاینه زآهن است / زانکه درون تیره برون روشن است — صفوت آیینه ریا شمار / کانچه که بنمود عکس است کار

پویه که این گرگ چو سگ میزند / دزد حیاتست که تک میزند — هر نفسش دزدی عمر از تو است / دزد که او عمر بدزد دو است

تا در ره دزدی که پی سوز را / دزد ازین کوته شب و روز را
نیست عجب دزدی گردون بروز / وین عجب آمد که رود کور گوز

چند برآیی که برآیم بجنگ / از دو تن یکه زده تن خدنگ
شست اجل بین که ز کین لبها / دوخت بیک تیر همه سینها

یکدم عمر تو که چیزی گمست / باد بروت تو همان گیر مست
تا نشود کم ز بروت تو دم / کی شود این باد بروت تو کم

روز جوانی شد و یادش مکن / این دم پیریست بیادش مکن
سهل مبین گنبد فیروزه را / قدر بدان فرصت هر روزه را

از پس مردن ز عمل نور نیست / عید دگر از پس عاشور نیست
بس که بماند فلک گشته بهر / خاصه که در ظلمت دنیا نظر

هر چه ز دورانت دگرگون بود / در ته باری نگری چون بود
لیک به تنهاست اینجا حسیست / دست فلک را خو لعبت بست

آنکه فلک داد بر حسن سلا / رخنه ز هر سوش گشاید بلا
گرچه بر از گرگ شود گوشه گیر / کی رهد از دشنه قصاب پیر

صعوه که در دام طپید و بمرد / خواجه رها کرد و غلیواژ برد
از چه گل دانه بکوها سبک / باز ز غربیل بجها به یک

آنکه نه پشتش ز پی تکیه راست / پشت ندارد ز پی تکیه راست
کوزه که خواهد که بستان اوفتد / مهره پشتش بزبان او فتد

رخ شود از مالش تن چین پذیر / چین برخ آرد چو بمالی حریر
از پی آن غله که بیهوده کشت / رنجه مشو چون قلم آسوده گشت

رنجه در آن باش که فرموده‌اند / کانچه نیاسوده نیاسوده‌اند
آن طلب امروز بهر گوشه‌ی / گر پی فردات دهد توشه‌ی

باش تو در بند پی اول رقم / ور ره وحدت بستادن علم
صفر مشو کس نگری هیچ هیچ / چون بمیا پس نگری مایه هیچ

مانده بدهر از پی مال آمدیم / گر پی تحصیل کمال آمدیم
هر که ازین شهر کمال نبرد / غره شدش پیلغ و جمال نبرد

ماه چو از چارده زان سو گرست / هر شب و هر روز به پیش روز ترست
اوج رود تا بزوال آفتاب / از پس آن در زمین افتد شتاب

روز بقا چون بزوال اوفتاد / از پس آن تن بملال اوفتاد
چون همه روزت نبد اعمال خوب / سجده نکرده بود در غروب

قافله در شام رسید و هنوز / از قبل خویش تو در نیمروز
آدمیانرا سخنی بس بود / کاو بود کش خانه در پس بود

به نشد از پند ملال خسان / کم نشد از علت بدی ناکسان
خاک نگردد سبک از رفتنا / آب نگردد تنک از کوفتن

آنکه هر شش تیز بود وقت کار / مست بهر پرده زهش صد هزار
جامه که بهر روش سور نیست / تار بتارش همه بر روز نیست

خفته نگیرد تن نازک مزاج / تا ز درستیش نسازی علاج
پنبه چو بادانه به بستر خزد / پهلوی چسپنده بدندان گزد

جلوه گر دوست زنانش سند نگار / آنکه باشد کف مردان کار
آنچه ز دوست تو دمی میخورد / ز شهوت آسایش تن میخورد

گر دهیش از لقمه نخواهد مزید / معدن زر و ندانست گزید
گر ز پسانی بر همین لقمه سیر / هر سحر مو شعله برآرد ز زیر

کشتن آن لقمه دو رنج شمار / کار کن از خشم زهر سو برآر
هندو درین گنبد واژونه گشت / خوردن بی کار چو گرگان بر نشست

آنکه پرستنده شکم خود بتوست / در شکمش بین که چه معبود داد است
برهمن از نار پرستی حر است / خوشتر از و هندوی سرگین پرست

کم علفی زنده بجانت کند / معده چو پر گشت گرانت کند
فاقه ده روزه به خندان بود / بیضه یکروزه غم جان بود

دشمن تست این شکم وامدار / وام شکم به که بدوزی بخار
پشت قوی دار که کار از وست / ترک شکم گیر که کار از پی است

مزبله جوید شکم وله چنین / پشت بلندان نرسد بر زمین
مرغ به پستی که پر و چون دلیر / پشت زبر دار و شکم زیر زیر

از شکم حقیقه ستوه تن است / پشت که صلب است شکوه تن است
معده سبک دار که ره توشی است / چاره سر کن که کله زرفشی است

راحت مردم سبکباری است / رنج گران مرد سبکساری است
پشت و سر از بار گران سوده گشت / هرکه سبکبار شد آسوده گشت

گاو به پیک گر ز حرام او فتد / مور نترسد چو ز بام او فتد
ذره چو در رقص شود در هوا / نیست از آنجاش فتادن روا

پیل که کوهیست بتواند ربود / پنبه بخرطوم نداند ربود
تن که تراراست ره دوره گرانی / آنکه گران جان نشست نجنبد ز جای

جان گران لنگر آهن بود / باد مخالف خلل تن بود
راه دراز آمد و بار گران / بار فکن ورنه کن از ره کران

در ره بحر مرحله دل بری / هم خود و هم بار بمنزل بری
راه روی را که درین ساحلست / عبره دریای فلک مشکلست

تا نشوی غرقه گرداب تیز / در کنف پیر معلم گریز
خرقه صد میخی او تا هست / کشتی نه بحر بر اهل نشست

ره طلبی کان نبود رنج بخش / خفته بکشتی ز نشسته برخش
ساکن کشتی که بتسلیم رفت / خفته ز اقلیم باقلیم رفت

ره زدنش تا خش آسان گرفت / مور که جا در سم گوران گرفت
راهبر اندر همه جا جاگی است / کاهلی از راه روان بارگی است

در همه جا حرف که باهم شود / حرف نخستین ز طرف کم شود
هرکه نشد پی بی ره شناس / ماند سراسیمه چو گاو خراس

هست پی راه روان در گذر / راهبر راه روان دگر
پی چو بشارع بدگر سو کشد / گم شد کانرا بتکاپو کشد

بی سری اندر همه جاهست عیب / خاصه برآنی که کشد سر بعیب
چون همه جا نقش بشر با سرست / پس چو بشر بی سر گردد ز هم سست

لیک تقاضا و بروی زر بدی / قالب این سکه بد از آدمی

هر از این سکه لبالب بود / جان نتوان گفت که قالب بود

زنده بجز آدمیان نیست کس / کادمی از ناطقه زنده است و بس

وان دگران جمله که نازنده‌اند / از طرف ناطقه نازنده‌اند

پس چو چنین است سخن جان ماست / وانکه بدو زنده بود جان ماست

ای بدد دیباچهٔ عقل و سخن / حرف نخستین شده در خط کن

این خرد و نطق که زان تواند / هر دو دو همشیرهٔ جان تواند

گر بخرد گنج نهان داده‌اند / لیک کلیدش بزبان داده‌اند

کس چه شناسد که گفتار چیست / وین دم جانزا نهان کار چیست

نی سخن این غلغل آب و لب است / بلکه یکی از صفت کبریاست

دانهٔ حق در دل گردون بران / وحی خدا در دل پیغمبران

دری از اندهٔ سفتن برون / گفتنی از حد گفتن برون

جنبش هفت اختر ازین یک هوا / غلغل نه گنبد ازین یک نوا

نکتهٔ باریک چو در در دهان / لیک نگنجید بهر دو جهان

آدمی اندر ورع و زرق ازو / واو میان ارخسان فرق ازو

گوهر شمشیر زبان همه / ور گهرش آب دهان همه

ای که کنی تیرهٔ زلالی چنین / شهرهٔ مداری ز دو بالی چنین

نغمه گر دوسار شد تمام / بانگ سگانش کنی از خوی خام

چند زبانها پس درم افتی برنج / پس سخن دار که آن است گنج

ابلهی از صرفه ز زر میکنی / صرفه گفتار کن ار میکنی

گرچه ترا رشتهٔ گوهر بسی است / گر بمحل صرف نگردد خسی است

مردکه او تجربه به کار کرد / خرج همه چیز بهنجار کرد

آنکه سفر کرد بدریا فزون / صرفه کند آب بدریا درون

نرخ سخن گر دو نشاید بمال / زانکه سخن جان بود و زر سفال

حد سخن گفت که چون است و چند / خاموشی کبک بباکت بلند

گفت نکو خالص نقد گلست / اول اخلاص که کن قلست

لیک باید دل باریک جو / گو بسخن فرق کند مو بمو

شانه مشاطه بود فرق گوش / مقنعه بر فرق زنان فرق پوش

فاخته چون نغمهٔ دلجو کند / بوم چه با بیهده گوگو کند

هرچه به هنگام نکو بی کسی / خامشی از گفت نکوتر بسی

گاه نوا صرفهٔ قوال پیر / بهر خموشی شودش حلق گیر

صوت که دندانه کند در فغان / ارهٔ دل باشد و سوهان جان

گر شغب نوک بادی دلپذیر / خاد گردی ز نفیرش نفیر

آنکه حدیثش به تمیز نیست / مرده دلی در تن او نیز نیست

خواب مجاور که بتن زیر اوست / گور تهی بهرهٔ تعبیر اوست

لفظ مزور که عبارت نمود / بر درم قلب خط خوش حسود

لعل که آن ره ست کنند از دروغ / قدر ندارد که ندارد فروغ

نرخ ندارد بر قالی شناس / قالی ابریشم و تارش پلاس

قول سه کس هست بدو استوار / شاعر و قرعه زن و اخترشمار
لاجرم آن گرسنه مکرم‌ترست / هرچه درو از برکت کمترست

نیست ز شاعر دمی سیری درست / گر الف گرسنه اشباع جست
زان همه بحرش که پر از معنویست / برکه‌تر قافیه حرف رویست

وانکه فلک هر دو هم از بس نشست / قرص خور اندر خور دندان نشست
کی کشد آن سفره که صوان اوست / تخته خالی طبق خوان اوست

ماهی نه بحر شبستن کم است / ماهی و شستن بحمل با هم است
قرعه زنان نیز کم اندر معاش / تا چه دهد پهلوی چوبی تراش

قرعه که گردنده بفرمان اوست / کی دهد آنچ آرزوی جان اوست
این نه ز راستی کارشان / مرد دروغست بگفتارشان

بس در فتح است کسی را پدید / کش بود از راستی خود کلید
راست روا راست صد کاف و نون / حرف ز نقش از حد جدول برون

آنکه شد از سخت سری داستان / سر نهد اندر قدم راستان
گرچه کمان چند جزو نی کند / پیش ره راست زبونی کند

سر چو سوی راستی آورد مرد / با حوادث کلهش کج نکرد
هرکه تن راست علامت بود / قالب توقیع سلامت بود

صدق چو از راستی دل بخواست / تیر شد از کالبد راست راست
آنکه رگ راست در اندام اوست / مسطر حرف دگران شد نکوست

مسطر کج چون ته کاغذ بود / هر خط او بر کج خود بود
بس که تو گفتی همه بر قالب است / آدمی از خوش سخنی با لب است

مرد که پوشیده زبانش بکام / برهنه گردد زبانش تمام
پرده در اهل قدم گشت مال / پرده در اهل سقالت مقال

دیده آخر که ز شکل دهان نهاد / پای ز گل تازه شود لب زباد
ور دو زبانست صواب و گزاف / خط ننویسد قلم بی شکاف

میل بود بر دو زبانان دریغ / گر دو سرت هست از آن بر دو تیغ
کارد که قصاب دو بر هم زند / پشت بصد رشته جان خم زند

مار که سینه ز پس و پیش ماند / از دو زبانست که لب لیس ماند
طره گفتار مکن خم بخم / گرچه دل آویز جهانیست هم

نکته که افزون نهیش دست و پای / گوش خری دان که لبش کرد جای
قفل مکن درج دُر از ابروان / گم کن اگر ماند کلیدش درون

گفت شنو لب ز سخن وا رهان / پنبه کن از گوش و بنه بر دهان
پسته پر مغز مگو سخن / گرچه دهانست ره تا به بن

هست جلاجل بنظر پسته وش / گرد و سه پنکی به فغانست خوش
باز چو گنجشک دهن باز نیست / جای سخن در دهن باز نیست

بلبل از آشفتگی خود دگر / خورده زبانی و لبش شور و شر
هر که دهن باز بود غافل است / غارت جانست و ملال دل است

وانکه دل اوست خموشی پسند / خواه دهن واکن و خواهی ببند
حلقه که در گوش کسان گشت جفت / با دهن باز حدیثی نگفت

مرد نه پندد مگر اندر خدای / غ همه خودبین بود و خودنمای
پردل اگر ساز ندارد بجنگ / باز دود پیشش پس اسباب جنگ

گیر که تیرش نشد انگشت هست / تیغ بمشت ار بنود مشت هست
مرد که آهن دل و روئین تنیست / نی زرهش حاجت و نی جوشنیست

تیغ ببینی که بهنگام کار / برهنه گردد ز پی کارزار
بارو ز آهن چو شدت صد منی / کار مجو گرچه بود آهنی

حمله کند شیر برهنه دوان / گرگ نجنبد ته برگستوان
چون ز پی رزم خرامی روان / جوی سلاحی که نیابی زبون

چون تو زبونی کشی از سار خویش / گی فکنی سر ز سپرانداز خویش
شاخ گوزنست سه گر باشدش / شیر یک انگشت نگر باشدش

هست نهنگ آنکه ز پی جوشنی / بشکند او ماهی پانصد منی
تا چه سلاح از دل ترسان کنند / زان سر خجلت بگریبان کنند

تا لشکر هست سر صفدران / خود نه زیباست بفرق غران
هست بجا تا سر شاهین شاه / بر سر کلمرغ نزیبد کلاه

ماه وش از سینه بلرزد دوان / نیست بهر لستان زبان اشتوان
آنکه شد از مشعله زرد و کبود / خود زره و تیغ کبودش حسود

در صف کین گونه یک زرد روی / زرد کند گونه صد کینه جوی
مرد که رویش بنوا گشت زرد / سرخی رو بایدش از غازه کرد

زرد از آن گردد مرد سلیم / گر رخ او خون بگریزد ز بیم
آنکه همی خویشتن گریزد ز روی / او بچه سان ایستد آخر بگوی

مرد نمک زهره نجوید ستیز / از شکی لرزه کند تیغ تیز
باز بسی مرد که در جای تنگ / زرد و شود روشن ز صفرای جنگ

نی غضب شیر بزردی درست / شیر که زرد است دلاورترست
مرد گزین مرد که در کارزار / لشکر ترسیده نیاید بکار

آب که او خیمه ز باران کند / دایره آب سواران کند
خاک بر آن دایره کز هیچ باب / گرد نخیزد ز سواران آب

هر بصف تیغ کسی درخورست / کوز پی تیغ همه تن سرست
چون سر لشکر نبود گردنی / تیغ ضروریست نه بس خوردنی

سر بود و هر دل بد لیران جنگ / شیر شود بچه روباه لنگ
طغرل و شاهین که چنان مقبلند / سه دلشان داد از آن پردلند

دل ندهد کس چو بجز رد کلنگ / حوصله بر سکند و بدارند سنگ
آنکه ستاد لیس بسیجا درست / گرچه ضعیف است توانا برست

پشه اگر باستد از جای خویش / بشکندش پیل ته پای خویش
حمله بی حرفه مکن گز نبرد / گشته بسی گشت ز نامرد مرد

جنبش گورانه که شد جای طعن / دوست زند طعنه و بدخواه طعن
شیردلانی که تک آموختند / حمله شیران ز سگ آموختند

از شغب یک تک جنگ آزمای / ده سگ درنده بماند بجای
سگ ز تو به گر کمی از سگ بجنگ / خواه تو آهوکش و خواهی پلنگ

دل طلب از مرد نه امداد و پشت
باز سگ باشد و کلکاک در شت

مغز چو اصل جو رستغو بود
تیره تهی تیز میان پر بود

چون کند خورد بدانسان دلیر
گو ز دلیری بخورد خون شیر

با تو کند آنچه چو اشتر زنی
خود شود آزرده ز خنجر زنی

معرکه بردی که ز جان شست امید
گلشن سوری بود و برگ بید

مانده ز تو همچو تو زیر تیغ
تو سر خود گیری از آنجا دریغ

باش چو با غنده طفلان تجرب
کو بهوا بر جهد از بهر ضرب

آنکه دل او همه واز حریر
کی دل بدخواه پر اندر هشت

وانکه دهد پشت دلاور بود
پشت وی از روی نکوتر بود

پشت بدان داد کمان در مصاف
تا فکند ناوک پهلو شکاف

زن بود آن مرد که مردی نکرد
کشتن زن شوم بود در نبرد

مرد چو پیش تو زبون شد ز خویش
سگ ز تو به گر نشوی مرد کوش

بسته کمش گرچه که گربز بود
زانکه پلنگی بر پیش بز بود

شیر بهیکل بود و چون شتر
آتشکده زخمه بود و باد بر

مرد مبین کو بنظر کمتر است
چون که بسر تیغ بلارک خور است

دشمن اگر چند بهنجار کش
پشه بسیلی نه به تخمار کش

تیری بیگان خورش کرکس است
بر مگس هر که ببازی لبس است

وای بر آن مردی و نام آوری
گرز و تبغیزی نه پسندیده وری

نی کمی از سگ که چو بود دلیر
باز خرد منعم خود در از شیر

گوی نشو کو ز یکی زخم کس
هر زده پوید که نه بیند به پس

مرد دلاور که چو شاهین پرید
پشت پرنده به پرنده که دید

در پی شیری که گریزد ز جنگ
در نشستن تا نشاند حد تنگ

آنکه گریز از قفاش مپوی
وانکه زبون گشت کند بد مخوی

گرچه که سگ غره خندان کند
خنده عفو از بن دندان کند

در روش مرد که فرزانگی است
قبل زبونان نه ز مردانگی است

وانکه کشی مرد هنر آزمای
تیر مکش خو که برای خدای

بود اسد الله بغبار مصاف
تا یکی از کینه وران در طواف

حمله لیسی برد سواری دلیر
گبر پستی زده نیامد بزیر

آنچنان کش تک از دست برد
شد ز دو سوی آلت پیکار خرد

مرد و دلاور که بکین آمدند
کرم ز تو پس بزمین آمدند

حیدر کرار بسی کرد جهد
کاخر دشمن بزمین برد جهد

زد بدلیری سگ زور آزمای
آب ز من در رخ شیر خدای

دست بهم در زده نان دواری
پای فشردند بروی زمین

چون که آن شد که نگون گردنش
دور کند بار سر از گردنش

سخت بپیچید بخشم اژدها
گرد زره صید مخالف رها

بس چو درآو بخت درو خشمناک — آن زده را باز و کرز و بخاک
زد سرش از حرص و دیده شکاف — سر زده در پیش همه پر شکافت
گفت رسولش که چو خصم درشت — بر زمین آورد بصد حیله پشت
چیست که بگرفتی و بگذاشتی — بار دگر دست بگون داشتی
گفت نیوشنده ایزدشناس — کایزد و بیم برد بمغزان هراس
من چو شدم چیره بران سخت کوش — آب دهن در رخ من زد ز جوش
در غضب آورد مرا نفس خام — در دم من نفس پس نهادم لگام
کانچه غزا زین غضب آرم بجای — بهر خود است این نه ز بهر خدای
گشت ضرورت که رها گردمش — پس ادب از بهر خدا گردمش
آنکه جهاد و شرپی دین بود — این کند و شرط غزا این بود
مرد غزا جز ز پی دین نگرد — دید بسی چیز و اگر این نگرد
ای بسیاست علم افراشته — تخم ستم در ره دین کاشته
غافل از آن در که عنایت بسیست — فارغ از آن غم که حسابت بسیست
در پس آن پرده که راه تن است — هر سر انگشت گواه تن است
آنکه کشد عهده یک تن بپوست — روز جزا پرسش آن تن بروست
آنکه از دوست کسان صد هزار — شد بفلک چون بود انجام کار
آه کسان خورد نباید شمرد — آتش سوزان چه بزرگ و چه خورد
تیر ضعیفان که گشاد از کمان — بگذرد از نه سپر آسمان
چهره زبون شد که ضعیفش گزید — شد ز مگس در لت خانه خرید
گر همه سلطان تماشا رود — خرمن درویش بیغما رود
پیل که بر روی زمین پا نهد — پای نه بر مور بعمد انهد
بخت رعایا چو رعایت کنند — خشم ملک جمله عنایت کنند
رحمت مادر که ز فرمان بود — شیر شود چو که به پستان بود
چون طلب وصل ولایت کنی — گوش که حکمی برعایت کنی
از ره صفت قسمتی راست باش — نی همه چون تیشه سوی خود تراش
دشمن اگر خود همه پیش و پس است — عدل ملک حرز روان بس است
زاد مسافر قدم سخت او است — سنگ مقام محک بخت او است
تیغ بعدل آینه پادشاست — چون بستم رفت کلید بلاست
عهد که از تیغ شود فتنه زای — باز هم از تیغ نشیند بجای
آب کند گرچه بنا را خراب — رود فتد گر نرسانی بآب
شه که نه بر تخت بتمکین بود — شیر نمد رو به پشمین بود
گرد بلایی که در اسلام است — از فوهی پیشانی شاهان نشست
شاه که شب تا بسحر می خورد — روز بخپسد غم دینا کی خورد

رخنه شود ملک بتو ماها / اره شود تیغ بدندانها
گر نبود کین بکمین چرخ وان / خانه مظلوم بگیرد عوان

ور تو ره رسم ستم آزادیست / بوزنه را رقص نه از شادیست
مصلحت ملک برفق و عطاست / در همه جا حکم سیاست خطاست

موی که پیچیده ز بی شانگی است / گر زنش استره دیوانگی است
شانه ببر تا هم ازین پرده گوی / گو بزبان فرق کند مو بموی

استره و گیر استره دان خویش ابست / زان همه روی سر اندر کس است
تا بسلیمان برسد دور مور / آفت و فتنه است بر اهل حضور

شمع که بود عصمت عالم ز نور / آفت و فتنه است بر اهل حضور
هیزم سوزان که بآتش در است / نور چه بینش که خاکستر است

نور چراغ آنچه بمسکن کند / طاق همه زاویه روشن کند
تا نکنی خدمت سلطان دلیر / تیغ و سنان رو بدر اندام

گرچه ملک به بود و پیر خرد / بد شود از کار گذاران بد
خواجه که دامن بکفایت کشید / پیرهن از پیر ولایت کشید

گربه که شد عطسهٔ شیر ژیان / زو بجهد طوطی الحمد خوان
تا کف دستور درانگیزش است / نوک قلم نشتر خونریزش است

اشکره را از پی حرب کلنگ / هست چو آویزش قصاب چنگ
آنکه مرادش درم الفنجن است / پیشه او سوختن و بیختن است

شغل سلیمان چو بدیوان رسد / زاد میان ناله بکیوان رسید
نزد بزرگان دیانت شمار / نیست ردا عشق مجز زنار

طایفه خامه اشان دود ناک / بر رقم خویش خود افکنده خاک
یک خطشان بی شکن و پیچ نه / حاصل از آن حشو دگر هیچ نه

آنکه خط راست کشید از قلم / پس چه گنهاست بزیرش رقم
صد فن بوجهل بدفتر نهند / تهمت این علم بحیدر نهند

آنکه کند خانه خلقی خراب / کافی و پرکار کنندش خطاب
وانکه چو پی روش سوی حق است / طعنه زنندش بزبان کاحمق است

خامه صریری که بسکالد همی / از فغانش زار بنالد همی
گرده قلم را بخیانت علم / مرهمه را دست هنر ای قلم

هست قلم کاتب وحی خدای / خواجه کند آلت درویش رای
وه که از آن چه حاصل کنی / کالت حق آلت باطل کنی

خواجه خورد لقمه شیرین خویش / خامه ساعی بکمین گاه نیش
زخمه خورد خوش منش از بد فعال / زهره عقرب فتد اندر دوال

کار جهان چون کجی گشت راست / گوش نبرمی که درشتی خطاست
خس چو پراکنده بصحن سرا / رفته بجاروب شود در عصا

هیچکسان چشم بر کس کم زنند / مورچگان پیل نه بر هم زنند
ظالم اگر خود و بزبان میر تست / تا نشوی خوش که زبون گیر تست

کژدم اگرچه نه خاک و خس است / راست بدان کس که کجی در پس است
گرد ستمکاره بخونش فتن / گر زرگ تو بهتر تو باند کفن

رو به صحرا پیک خانگی
فاخته‌ای گر به ره آواز کیش
نغمه زد از نای لطف باعقاب
سینهٔ مرغان که جهان پاک شد
ظالم مفلس چو سگ کوچه گرد
شحنه چو بر داشت کمان ستم
پس پی ستمکاره بکش پشت کوز
در تف خورشید بفرق جهان
سوزن تو سپید باین یک هنر
نان خورش بی درمانست آب
مهر زنی تو ز دور سپهر
موی سنجد چون برون رانیش
گل بگل اندر خرد از کوب میخ
برتر از آن شد بزرگی سریر
زر که پیشانی ستم خانه بست
پیشه قصاب چو گیرد شبان
گر تو شوی رنجه ز آسیب خار
در کنف غیر گرم پیش گیر
تاج وری از ملکان دیار

گفت که چند از دم پیکار تیغ
گفت بخلق تو نهم طوق خویش
رفت ز بیک زخمه جنگش بخواب
نای وی از آتشکده خاک شد
لا به نگهبان پیش دود بهر خورد
زه که کند آنکه چو بنشست هم
زانکه فراوان نزید است یوز
نه ز ابر رست نه از آسمان
گرچه فرو برد برآورد پیر
مشعله پیوه زنان آفتاب
در همه یکسان نگرد چشم مهر
کوه بگنجد چو بگنجایش خویش
خاک ته خاک ز نیر دی بیخ
گو شو و از نام بزرگی پذیر
ورچه دهی مایه بدنامی است
گرگ مسلمان شود و بی زیان
چشم و دل غنچه بدو بین مخار

داد جوابش سگ روباه گیر
گر به لصید کو نه سر افکند کی
ظلم بدان کی شود از بنده پاک
گرچه عدوان لقمهٔ نیکو خورد
یکدم اگر جیفه فروشی مرید
شاد شود سگ چو شود خو بجنگ
کی نظر شه بسواران برد
گر دو تهی گر به تنورش تهی
ای که نهی گنج بهر گوشه‌ای
میر همه گندم سلطان خورد
گر پدرت گشت جهان عزیز
خار یکی را که بپا در رود
تا چو را نزد اکرم خاص و عام
در تو کنی نام بزرگ اعتبار
بذل پی ستمکاره نشد سودمند
قدر من از قدر تو گر اندکیست
هرچه تو بر خویش نداری روا

تا بگرفتم ره تو راه گیر
گفت ز تو طوق و ز ما بندگی
خاک نشو و سایه به خنجر زغا
هم بر دوش نام بدان چون خورد
گرگی درنده است بجای گرد
دست زند شل چو کند رقص لیک
پرورشش از کار گدازان بود
تیغ بیفکن که کم از سوزنی
یاد کن از فاقه بی توشه‌ای
برزگر از قرص جوین نان خورد
کوس گران پیش بگنجید هنر
گوشت از آن جای فرو دون ترود
از پی نازست نه از بهر نام
نجسه حرف آمد و قطره چهار
نام ز انصاف برآید بلند
خون من و تو بجراحت یکیست
بر دگری فرد نباشد روا
در محل تیغ سر از خویش گیر
صبحدمی خاست بعزم شکار

رخش برون راند به صحرا و دشت / صید کنان سوی رهی می‌گذشت

بود یکی کودک پویه سرشت / بر سر ره کشته نگهبان کشت

تا که از آنجا که قضا رفته بود / طفل ز آسیب صبا خفته بود

دیده شه از دور در آن خرد سال / در نظرش مرغ نمودان خیال

با سنخ سوزان که در آورد غرق / جست بر آن سوخته خرمن چو برق

فتنه مجابای بلایی نکرد / کرد خطایی و خطایی نکرد

مرکب دولت چو بدان سو کشید / باز به دنباله تیهو کشید

خسته دلی دید جگر سوخته / تیر هلاکش به زمین دوخته

داده ز پیکانش قضا آبخورد / قطره آتش بجان کرده سرد

مانده زبان بسته در آن داوری / با دل پر خون ز زبان آوری

گه به تاسف لب خندان گزید / گه سر انگشت به دندان گزید

یافت خبر مادر بسینه کباب / خون شدش از خون جگر گوشه آب

بر سر آن خاکی چو مسکین نهاد / خاک به سر کرد و در آمد چو باد

آه خیابان کرد که صحرا بسوخت / هر که دلش داد دلش را بسوخت

شاه که دیدان شغب درد ناک / گرم فرو جست ز توسن بخاک

طشت طلب کرد و یکی تیغ تیز / طشت دگر کرد بر او گنج ریز

تیغ سیاست بسر خویش برد / در نظر بیوه درویش برد

گفت بکش تا تو خود سوز کن / وام خود از گردن من دور کن

در کنهم را بغلط ره بری / مزد بزیر دان نه یکی ده بری

حکم قضا را به رضا در پذیر / جرم من بخش و بها در پذیر

این زر و این طشت مسلم ترا است / وین ده اگر شهر بود هم ترا است

شه که به تسلیم سر خویش کرد / تیغ شفیع گنه خویش کرد

زان زر و پولاد که پیوسته گشت / راه خصومت ز میان بسته گشت

زال چو دید آن روش عدل رای / لختی از آن بیخودی آمد بجای

گفت که خون ریخته گر از تو بود / مرده من زنده نگردد چه سود

تو که غلط زخم زنی خون بود / من که به عمدا کشمت خون بود

نزد خدا جرم تو نا چیز باد / من ز تو راضی شدم او نیز باد

ای که بر اشحنه دین کرده اند / داد چنین کن که چنین کرده اند

رابطه چند روی از داد بند / تا کنی آوازه چو چند و بلند

ای به امانت دلت آراسته / خواسته خلق فرو خواسته

خفته تر از خاک با سودگی / پاکتر از آب ز آلودگی

دولت روزی که ترا داده اند / عصمت جانی که ترا داده اند

گر خرد این پیسه گشاید ترا / در همه اوقات که ماند ترا

گر درم بد نبود گو مباد / صدق تو بس در گره اعتقاد
آنکه بپاکی حرکت نیستش / هرچه درآرد برکت نیستش

قطره که افتاد بگل در نخست / وز نم شبگیر سبو پر نگشت
در تن مرد از پری دل تهی است / سیر نگردد شکم از دل تهی است

شد شکم و حلق حواصل فراخ / باز شکم تنگ بود دل فراخ
مال کسانست اگرچه حالی خوش است / چون بنهایت نگری آتش است

شعله که از موم زبانکش شود / آن همه موم است که آتش شود
آتش سوزانست چو مال حرام / خام بود پختن سودای خام

بهر حرامی نبود مرد تیز / سیر کند ز آتش سوزان گریز
زاغ سیه روی بود دانه چین / چرخ سیه چشم بود دوربین

زر که بر انگشت چو پر مگس / لقمه مکن کو نگذارد مگس
کیست که این لقمه توقع نکرد / وانچه فرو برد ز راغ نکرد

لیک حریصی که بسوزد ز رنج / کی دهد ار در کفش افتاد گنج
ریگ که آتش خورد از آفتاب / سیر کجا گردد از آشام آب

تشنه قطره است ز گرمای خویش / چشمه خورشید بدریای خویش
مرده زر را که ندارند دو دست / دوست کسی داشت که محتاج اوست

هست تن مرده که نبود بگور / مردمک چشم شکالان مور
آدمی آنست بنزد خران / کوست چو خر در ته بار گران

گر همه کبریت چو مالیش هست / در نظر خلق جمالیش هست
ورچه بود مومن پرهیزکار / هرچه بزرش نیست ندارد عیار

نازکی روز تمول بود / خنده گل پرده در گل بود
خاک بر آن مرد تهی چشم را / گر پی زر در شمرد پشم را

ای بامل مانده چو موران اسیر / در ته باری چو ستوران اسیر
مور که حرصش بود از حد فزون / زنده رود زیر زمین سرنگون

خاک خورد مار ببالای گنج / لاجرم از سرزنش آمد برنج
آنکه دلش کور شد از حرص مال / فرق ندارد ز حرام و حلال

کاه خورش در روش ماکیان / دانه همانست و پلیدی همان
فرق نظر تیز بدیدار یکی است / چشم چو بستی همه تاریکی است

گرچه خورد اشکره مرغ تمام / تنگ نه که بر چهره برآرد بکام
آدمی آتش خورد از حد فزون / گردم او دود نیامد برون

خط که به پیشانی خاین بود / جایزه غصب خزاین بود
در شکم باز که چندان خطاست / تذکره جان کلنگ و بطست

آتش ازانجا که خیانتگر است / بهره کارش همه خاکستر است
خاک امین بین که بهر کشتزار / دانه یکی هفت صد آرد ببار

آنکه دود بهر شکم پیش را / راست نما بار روش خویش را
کار سیه گرچه هشیاری است / آن همه نیرنگ سیه کاری است

پاس چو بینی ز سگ لقمه خواه / رو نگر از دزدی دیگر سپاه
بهر درم حیله خاین لبی است / هرکه دمش خورد چه ابله کسی است

آنکه مبادا ز خیانت مو پس / هیچ امانت ننهد نزد کس

چوب نگیرد بته آب جای / سنگ نباشد بهوا دیرپای

وانکه بود تشنه بمال کسان / دزد رود از حیله بکال کسان

سنگ که ره هست هوادار او / دزد رود آتش بهوادار او

آنکه شد از قطع گره گرم خیز / چرب زبان باشد و بران و تیز

صیقلیان تیغ که روشن کنند / تیزیش از آلایش روغن کنند

آنکه در دهان زبان بسته است / تیغ درم گیر کی از صد بسته است

راست مدان در خر بار بزرگ / گو خورد از بوالعجبی خون خوک

خون کسان می خورد آن بی درنگ / می که خورد دلشه آواز چنگ

وز دل محراب که شه دارد او / از پی قندیل و مصلا دارد او

گربه اگر خود حج اکبر کند / هم بحرم صید کبوتر کند

گر غرضت حرف خویش است و بس / آب خوش از تو نخورد هیچ کس

آب که از خمره روغن خورند / جوشش دل و ولوله تن خورند

گرچه همه خلق خیانت کنند / لیک دو قوم از همه خاین ترند

زان دو یکی عامل تزویر است / و آن دگرش حاکم تحریر است

گرچه درین مردوره داد نیست / لیک ز تحریر کس آزاد نیست

باز مبادا که فتد شهر شاه / در قلم هندو و کان سیاه

زاغ نباید بچمن بی شمار / خال یکی به برخی بی شمار

لشکریان خود ز دل ها سپاس / شاه شناسند نه یزدان شناس

آنکه و بد بینی ازو هست پاک / آنکه بر و بینی ازو ترسناک

چون خورد آسیب جو دهقان میر / تا کهش از پاس نگیرد که میر

آنچه که بر خود نپسندی روان / بر دگری هم مپسند او روان

قوم دگر هم که زهم پیشه اند / چون نگری راستی کج اندیشه اند

زر ز روش عامه مجو کیمیا / زانکه نه سنت ز شارع کیا

راستی از عدل که ساز او نهاد / چوب کژ و چوب ترازو نهاد

سنگ نقال ترازو بود / جدول خط راستی بازو بود

او خود از اکثر شش بازوی خویش / ساز دعا کرده ترازوی خویش

هرچه کس القصه ببازو کشید / طعمه شاهین ترازو کشید

گشت چو شاهین تو مردار خوار / خر خر مردار چه گیری شکار

باز بکار گز و مقراض نیز / هست نمودار دیانت عزیز

راستی و راست روی کرد گز / حاکم از آن گشت بر اکسون و خز

کرده چو مقراض سر انگشت کم / ماند تهی چشم گره بر شکم

رخنه خیاط پس سوزنی است / لیک در ایمان وی از روزنیست

دزدی کاسب که ز افلاس خاست / خست تا جز برای خواجه خواست

گرچه کسی را ز درم چاره نیست / لیک خسیسی چو ربا خواره نیست

خواجه که حرص نه پاره نمود / عمر زیانش بود و حیفه سود

بهر دو سه دانگ که بر وی رود / منتظر آنکه دهی کی رود

کی دهد آخر دل و عقل سلیم / یک مه عمر از پی یک ماهه سیم

در همه مذهب نشود هیچ حال ... مال ربا خوار و مقام حلال
بس که مقام بود از صدق پاک ... سنگ بهشتش بود و زر خاک

مرد کند گاه مقام فنی ... دزدی و طراری و لقب افکنی
تا بتواند ز دل عشوه گوش ... وام بستاند و شود عشوه فروش

وانکه کند وام بحرص و هوس ... نیست بر آن دل که دهد باز پس
چون نیت راستیش کم بود ... لابد از آن شومی او سم بود

با درم آشنام بگیرد حلال ... لم نخورد جرب بود چون سفال
عشوه ده ار گوشش افغان بری ... سهل چرا بی دهدت ار گری

بیشتری آدمی تند خوی ... تند شده باشد و آهسته گوی
اگه نترسید ز خداوند پاک ... از سخن آدمیانش چه باک

عربده و نوره کم حاصلان ... نغمه چنگست بر عاملان
جانوری را که بود سنگ خوار ... طعمه دهی گر کنیش سنگبار

حاصل عامل که ندانیش چند ... آن همه زنجیر و شکنجه است و بند
سگ چو ز غیبت شکند استخوان ... توبه دهد سفره ریشش بخوان

انکه بر او رجهان رو نهاد ... بر دلی خویش یک سو نهاد
گرچه همیشه ز پس گرد قوت ... هیچ کهی تی بکند عنکبوت

سفله که دل بست بزنجیر سیم ... ز آهن و زنجیر نترسش را چه بیم
آدمی از بند شود دل فگار ... سگ چو به بندی شود امیدوار

شرع که بنیاد صیانت نهاد ... قاعده دین بدیانت نهاد
کیست بر آن کو نه که از خاص و عام ... کش بدیانت بتوان برد نام

طایفه عهد که بی سنی کجای ... گبر دلانند مسلمان نمای
نادره یابی که درین روزگار ... کس بود از ترس خدا رستگار

راست نه ز اندیشه یزدان شوند ... لیک ز اندیشه شیطان شوند
ای شده ز اسلام و سلامت بری ... دین تو فارغ ز دیانت گری

آستین فروله گشانت دهان ... استره کیسه برانبار بان
ترس ندانی که فنائیت هست ... شرم نداری که خدایت هست

روز قیامت بخطا و صواب ... گر ز تو پرسند چه گویی جواب
چند بسرمایه خلقت کمان ... چند نظر برگره مردمان

سرخ کنی در زر بیگانه چشم ... غرقه خونت شود از خار چشم
دزد که کوته نکند دست کار ... شحنه کند کوتهش از ذوالفقار

حجر گر آسوده بود از گزند ... در نکشد سلسله و تخته بند
سفله چو در زاویه جا کند ... پیش دزد دیده بکالا کند

انکه بذرد و نطفه خویش را ... زو که نگه داشت زر خویش را
با فن زراق که بی ره بود ... قبله طرار عف الله بود

هر که دغا لازم جان دلست ... عاقبت الامر زیان دلست

داشت شبانی رمه در کوهسار ... پیر و جوان گشته از او شیر خوار
شیر که از بز به سبو ریختی ... آب در آن شیر در آمیختی

بردی ازان آب طمع هم ز شیر / نقره پستانه‌ای جوز بنا بر
روزی ازان کوه به صحرای خاک / سیل درآمد رمه را برد پاک

آنکه جهان سوخته شیر کرد / سوخته شد تا که ازان شیر خورد
شیر خشک از تف آتش بسوخت / قبله آن شیر ز آتش بسوخت

خواجه چو شد با غم و آزار جفت / کارشناسیش در آن کار گفت
کان همه آب تو که در شیر بود / شد همه سیل و رمه را در ربود

مرد شبان زان سخن با شکوه / ماند سر افکنده چو سیلاب کوه
خسروا گر دین طلبی از خدای / زین دل خاین به خیانت گرای

ای ز جفا کرده دل خلق ریش / پیشه آزار گرفته به پیش

نی به جفا بار رهی بسته‌اند / مشت زنان مشت رهی بسته‌اند

هر که بره بهر کسی چاه کرد / از پی خود زیر زمین راه کرد

گشته رود زود عقاب دلیر / دیر پرید مرغ کم آزار دیر

گربه که مرغ به دهان آورد / گوشش و دم خود به زیان آورد
غصه مخور زانکه شقاوت دروست / چشم فرو خور که حلاوت دروست

زهر کشنده که زیانت بود / گر کششش داروی جانت بود
هر که نه رو پیش پشیمانی است / عاقبت کار پشیمانی است

هر که مسلمانی پشیمان ترست / وانکه پشیمان نشود کافرست
با دل بیگان نبود چشم یار / هیچ گهی گرم نباشد خیار

ساده دل ار کرم برآرد نفس / در ته آن نرمی لطفست و بس
طفل که گرمیش برآمد برو / تشنگی باشد و آبی در او

خشم کریم ارچه گدازش کند / از پس آزار نوازش کند
نخل که خرماست همه بار او / پرورش خسته کند کار او

مردمی سفله مدار استوار / کان فتنه است در انجام کار
زوال کارست عوان مردم راست / نرم بود خار گر آغاز خاست

وانکه تهی یافت ز بیرون سپر لیف / هست چو گل اول و آخر لطیف
باز کند دیده چو خاری نهند / پیش نهد فرق چو باری نهند

پاره آتش بود آن پر گزند / کو ز دمی شعله برآرد بلند
مردم بی سنگ نخود کم بود / سنگ گران کوه مردم بود

خس نغباری رود از جای خویش / کوه ز دامن نکشد پای خویش
تن که به هر باد بخیزد ز جای / سنگ برو نه که نجنبد ز جای

خشم سران رفع سلامت بود / زلزله در کوه قیامت بود
خاک گران خازن افلاک شد / باد سبک مرکز خاشاک شد

ظلم رها کن بره داد باش / زانچه ملامت رسد آزاد باش
هر چه که اول ملامت کشد / آخر کارش بندامت کشد

کوش که تا پرده زنی بر نهان علم / لیک نگهدار زبان از ستم
دست و زبان عقوبت گرست / دست و زبان هم به عقوبت درست

گرچه که پولاد بسوهان کمست / سودگی آهن و سوهان هم است
بنده که خلقی بود و دشمن نهان / به بود از خواجه بیاوه دهان

سفره گر به که بود مشک ده / از دهن شیر که گندست به
از تو دم عنبر تر زاده گاو / زاده نجاست دم مردم ز داو

نیک شناسد خرد هوشمند / کز دم این تا دم آن فرق چند
هر که دمش نیست ز فر آدمی / با بت خنده است ز دونی اکی

به که بد خلق نگویی بسی / تا بد تو نیز نگوید کسی
پیش بد و نیک همه دم مزن / هیچ کسی را بجهان کم مزن

آنکه خدایش ز نکویی سرشت / کی شود از گفتن زشت تو زشت
دون بکند غور بزرگان نگاه / گر نشود از لگد غوک چاه

آنکه خنده مندی ادبی آنکیست / مدحت و دشنام بنزدیکیست
از بد بد گوی برنجد حکیم / پیخ چو سخت است ز صرصر چه بیم

گر همه ره خار نهد در جهان / دیده بدوز از بد و نیکان آن
تا ز بدی خامه نگاریدن است / عیب نگارنده نگار بدنست

هرچه ز تقدیر برآرد علم / موی نگنجد بشکاف قلم
اهل هنر گر شماری درند / بی هنران بهنه نگاری درند

نی که تهی بر دمد از طرف رود / گرد هدت باده سر آید سرود
سوده نی از نیشکر افزوده تر / کین قلم و تیر دهد او شکر

قهقهه زد کبک ز رفتار زاغ / گرچه نهی کام پریشان بباغ
زاغ بد و گفت که پر باز کن / گر گرو از من ببری ناز کن

هیچ کسی نیست ز زیبا و زشت / کش نه حکیم ازلی کاری سرشت
چشم چو در خویشتن آمد همه / زشتی خود خوب نماید همه

نیک بدانی که نباشند درشت / در شکم مادر خود خار پشت
شیر کسان چون نت نماید بچشم / زرف مبین کآب نماید بچشم

زنگی آسو بر آفتی ریش / از چه نبری سر بستان خویش
هر چه که خاکیست ببه در نظر / روغن از او یافت چراغ بصر

پر چو در عیب گرانان بود / نسخه تعلیم جوانان بود
دزد که در ره بعیان بار نیست / نقش نهش دفتر عمار نیست

هر چه که مخدوم بر اندیشه کرد / بنده همان حالت بد پیشه کرد
رند که او پا به تباهی نهد / کام کجش راست گواهی دهد

گرچه که بدر انه کسی در پی است / خوی بد آخر همه جا با وی است
دزد که با زور شود لعب گیر / داروی تیرش چه خوراند تیر

خلق همه راست بفرمان ولیس / گو بجفا دست نماید بکس
لت همه را خم کند از سجده پشت / سجده انگشت نگر پیش مشت

تا کی ازین گونه ملامت دری / راه چنان رو که سلامت روی
چند ز آتش قدری دود باش / گوش سخن شنو و خشنود باش

خاک قناعت زره خویش دار ‌ ‌ ‌ دیده به تسلیم ره آن پیش دار
چون تو رکوعی کنی در قیام ‌ ‌ ‌ بهشت نماز تو روا والسلام
خس که بهر حنجره گردن برد ‌ ‌ ‌ ابلق گیتی ز بر بالش خورد
بی ادبا باز آ که کن کن ‌ ‌ ‌ نی حرکت نغز بود نی سخن
آنکه سرشت مثلش از منی است ‌ ‌ ‌ کن کن دوست برو همی است
با دل سخت ارچه کند بندهای ‌ ‌ ‌ دامن کهسار حسد جای
گفت شنو گفت مرا گوش دار ‌ ‌ ‌ گر کنی ار بی در گوش دار
گربه که شیر گشاید کمین ‌ ‌ ‌ بر تن سینه ز زور از زر من
گوش که باشی بر خدای همه ‌ ‌ ‌ دست همه بوسی ای‌ها همه
دست ده آنجا که دهد دست را ‌ ‌ ‌ دست کرم سای فرو دست را
کار باندازه بازوش ده ‌ ‌ ‌ بار بمقدار ترازوش ده
چند دوال ستم انداختن ‌ ‌ ‌ هندوی خود زر حبشی ساختن
سوز بدلهای مشوش بود ‌ ‌ ‌ دود سیاهی است که آتش بود
گر ملکی چون ستم آمد بکار ‌ ‌ ‌ پشه مزود بر آورد دمار
پیل کند رقص چو قند گزین ‌ ‌ ‌ پشه نوا ساز و مگس دست زن
تیغ که بی ریزش خون کم بود ‌ ‌ ‌ بی سپر از اسپری هم بود
چند بدی پیش کند اندکی ‌ ‌ ‌ کوهی که از صد توانی یکی
گرچه رود خصم تو ده تن سوست
در حد چین بود بدشت فراخ

بنده که با خلق فروتن بود ‌ ‌ ‌ پیش خداوند ممکن بود
دون که نهد پای بفرق سران ‌ ‌ ‌ سیلی گردن خورد از گردنان
پا چو نهد بر سر دریا خسی ‌ ‌ ‌ لطمه خورد از کف دریا بسی
طرفه جهد غوک ز آواز رود ‌ ‌ ‌ لیک مبادا که بگوید سرود
ز آب ملوث که زند تن ‌ ‌ ‌ لوث جدا کی شود از پیرهن
ای همه سجاده گوشت نه در ‌ ‌ ‌ گر نکنند گوش سجاده پر
در همه جا با حد خویش نه ‌ ‌ ‌ مرتبه بشناس و قدم پیش نه
شیشه که از ماو بغل بر کنند ‌ ‌ ‌ کی ببزرگی سخن در کنند
آب که با کیمیا مناسبت کنند ‌ ‌ ‌ غلغله شکر اطاعت کنند
کم کن ازان ... ‌ ‌ ‌ منکرش آن را که پرستار تست
بنده هم آن ... ‌ ‌ ‌ گر در سلک غلامی هم است
سوخته در گریه و تو مهربانی ‌ ‌ ‌ سخت نشیند چو گره بر رانی
عجز کسان مینکر و بازوی خویش ‌ ‌ ‌ خاک میفکن بترازوی خویش
کوه گرو نیست زمین بر بپای ‌ ‌ ‌ آه ضعیفانش بر باید ز جای
ای که همه تخم جفا کاشتی ‌ ‌ ‌ به که بماند محل آشتی
سوزن اگر در خله دارد ‌ ‌ ‌ خار ز پا هم کشد آخر گهی
گرد برآری چو ز دشمن کوب ‌ ‌ ‌ جایگه دوستی هم برو ب
گر همه یک دوست کمی هم کو است
پهن درختی لعلک برده شاخ

در همه جا سنگ محک را زرست | زر محک مردم بدگوهرست
مکرم اگر چند کشند کوب دهر | هم دهد از منفعت خویش بهر

ور که شکستند نه باطل بود | سرمه چشم و فرح دل بود
ناکس اگر هست بهپستان داغ | کنده کند جیفه اش دماغ

هست دماغت ز دل تیره گون | شد نه سیه دانه زکامت فزون
نوش که بر چه دهد هیچ | باد و دمی را نبود مایه هیچ

چون دلت از حکمت عالم تهی است | گرچه که بر باد کنی هم تهی است
دم که با شوره جو له کنی | باد تهی را تهی که بینی

خاک که دل نام و قرارش کنند | هم تهی باد غبارش کنند
باد چو بسیار رسید یافت راه | بشکند از فرق سبیلی کلاه

سر بر دار باد پسر در فتاد | تا نه فتاد دست مده سر باد
آنکه درو باد و سر راه کرد | هم به بریدن سرش آگاه کرد

کاسه که پیمانه خاک است و بس | باده چه پیمایی ازو نیز پس
لیک مشو خاک از آن گونه نیز | کآب نماند بو خود عزیز

گرچه کنی خاک که هست از وفا | گشت چو بی آب شود پر غبار
آنکه زمین خاک قدم باشدش | مین دل صد پاره زبی آبیش

مرد که خورشید برد تاب ازو | سوخته گرد چو بری آب ازو
آنکه بود صد سر اندر تنش | سر زده ماند چو کنی سر زنش

هیچ گره خیمه جهان بر دو | سر زنش زیر زمین در رود
وآنکه دهد ریش سبلت کیان | گه ره از بازی سبلت زنان

مسخره عید که سیلی خورد | کس سر و سبلت و نگرد
آنکه خورد سر که ببازار موس | رو ترش از وی بکند بهر کس

محو کند نقب زن از کاو کاو | ذوق مقام بود از مست دو دو
پرده وری کاهل فرو راست هم | پرده ورانی شهر فی سد عظیم

طاس بیک رخنه که افتد بد است | رخنه نه نو پل بهر است از صد است
آنکه نشد بر تن خود پرده دوز | سوخته گشت از فلک پرده سوز

چنبر خر که شود بی نقاب | تیغ ز صد رخنه زند انعقاب
مسخره اگر یافت بلندی مبین | شیر نگردد سگ کرسی نشین

رند قفا خواره که بالا رسید | هم ز قفا خوار کی انجا رسید
آنکه برد بالش پیلان بلند | سیلی پیلش ز بلندی فکند

باد و چپانر جو بالا رسید | چشم نخوابا که در انسان سود
دیده فرو بند برو غبار | تا رضا ست نخورد خارها

زاهل روش گر قدما زنگی | اسب کمان پای نپوید بدو
پر هنر از بی هنران لقمه خواست | تیشه وزیر است و تبر پادشاست

هم ز رنگ دوست بسی پر دست | ناظر ما در ته حاجب لس است
کج صفتان از کردون مدام | برتر از ارباب بصیرت مقام

هر چه درآرد تبر از کار خویش | تیشه کند خرج بهنجار خویش
اهل هنر از پیش و کم است از درم | هم به هنر سازد و کم بیش و کم

برزر بیگانه مجو زینهار / سیر نشد مردم زنهارخوار
حسرت و افسوس بسی بهره بست / وانکه خورد پیش کز پیشه رست
بهره پسرا کردن جامه سپاری / کاهش او بس بود او را نزاری
تو ادب نفس بر اندیش کن / بی ادبان را ادب خویش کن
انکه بدل ذوق ادب یافتش / بس که کند بی ادبان را چو موش
آهوی وحشی چو چو خانه خورد / آهوی دیگر ز بدن صید کرد
انکه ادب نیست به بنیاد او / فکرت او بس بود استاد او
طوطی کاستاد مقال خودست / ز آینه گیرد خیال خودست
انکه ز بیخش خمی کمترست / با ادب آموختگان خرمترست
پیش کمان مرد چو زانو زند / پشت کمان نیز تواضع کند
بیخ بزرگی با ادب محکم است / عیش حرامست چو حرمت کمست
خنده لطیفست چو گل و لاله کن / نی بسخن دست پر از ژاله کن
انچه بود بیخرد انرا فراج / پرخرد انرا بنود امتزاج
ور تو شمی عارضی و گلعذار / آینه پیش رخ زنگی مدار
زشت نه بی مصلحت آراستند / مصلحت است انکه خبان خواستند
شد ختنی بر حبشی خنده ریز / داد جوابش حبشی از ستیز
نقطه از من بتو زیب تن است / نقطه از زنگ تو عیب من است
گرچه سگ از خلق نسبت ورست / عاقبت از عیب مبای ورد ست
پس دم کاوان که بی جاه را / کشت محاسن قرص شاه را
گرچه فرود همه مرغانست زاغ / حال جمالست برخسار باغ
مبین هنر انکه بود عیب بین / تا تو گهر چین بوی او مهره چین
انکه بود زهر نباتش زبان / وانکه کشد آب حیاتش از آن
تا شود از عقل ملامت پسند / خطبه اخلاق بنامت بلند

صبح همی رفت مسیحا بدشت / سبزه صحرا ز دمش زنده گشت
پیچیدی در رخ آن گنج راز / گرد بدشنام زبان دراز
هرچه که گفت او سخنش ناصواب / این طرفش بود بر حجت جواب
او بخصومت همه نفرین فزود / وین بلطافت همه تحسین نمود
گرچه که زد خنجر پهلوگزای / بود ز عیسی نفس جانفزای
گفت رفیقی که گویت چیست / پیش زبون گیر زبونیت چیست
ز و چو بر و بیت ستم افزون بود / تو سخن از لطف کنی چون بود
گفت مسیح از دم روح اللهی / کای زدم جان تو بی آگهی
هر کس از ان سله که درکان اوست / آن بدر آرد که بدرکان اوست
او خم سرکه است که جامی دهد / وانکه بجانست هزل کی دهد
من نشوم چون ز وی افروخته / تا شود از من ادب آموخته
مرکه زدم مایه ده جان شدم / این صفتم داد خداکان شدم
خلق نکو باد مسیحا بود / پاسخ بد مرگ مفاجا بود

خرم

خسروا گر خوش شنیدی از بهمان / رو که رسید عیسی آخر زمان
باغ دهر را باهم بهاران خوش است / موسم گل بر رخ یاران خوش است
چون دم نوروز کند نافه باز / نرگس سرمست درآید بناز
سبزه برآرد خط عاشق فریب / از دل بیننده برآرد شکیب
برگ شود بر گل و نسرین فراخ / آب چکد از بر اندام شاخ
سرو ترا اندام ز لطف صبا / از نه صد ناز بپوشد قبا
از خط سنبل که معنبر شود / خاک چمن غالیه تر شود
ابر گهر بیز رخ بوستان / باغ بخندد ز لب دوستان
آب نهد بر جگر لاله داغ / گل ز همه باغ فروزد چراغ
بط ز ترانه که برود آورد / فاخته گاه ز الیسرو آورد
گر چه کند مرغ ز مستی خروش / تیز نهد بر سر گل پا بهوش
باز چو گل رخت برید ز خار / خنده فراموش کند لاله از
باغ دهد جلوه ز گلبن بباد / غنچه ببندد لب شیرین گشاد
سرو سر افراخته پست اوفتد / ورق لاله بگشت افتد
نافه شکوفه ندهد بوی مشک / بر شکند فاخته از شاخ خشک
مرغ خورد بر گل و نسرین دریغ / پند بیارد دل پر سبزه تیغ
نسترن از شاخ در افتد نگون / خشک شود در جگر لاله خون
سرد شود چشمه خور افروزگان / زرد شود سبزه چو گل خوردگان
شاخ بنفشه که بر جا شود / گرد همه دیده عبهر شود
برهنه گردد چمن حله پوش / شاخ دهد مژده بهیزم فروش
خنجر سوسن فکند بر زمین / سایه سرو ز سر یاسمین
ابر نبارد گهری از سپهر / خار نخارد و سر نسرین مهر
عهد جوانی که بهار تن است / تستبش آنکه از این گلشن است
تا بود اسباب جوانی بتن / روی چو گل باشد بر چون سمن
تازه تو مجلس یاران ز تو / جلوه کند صف سواران ز تو
شیفتگان دیده بریت نهند / رخت هوس بر سر کویت نهند
نکهت گیسو چو نسیم سحر / رنگ بناگوش چو نسرین تر
نرگس تو باده بداند گناه / غنچه تو خنده ندارد نگاه
آب ده چهره برنا بیت / میل کند سینه برعنا بیت
دیده سوی فتنه پرستی کشد / دل همه در شوخی و مستی کشد
نازکنی ناز کشندت بجان / دل طلبی نیز دهندت روان
روز جوانی شبت آنگه رسد / تا شب تو نیز بپایان رسد

نوبت پیری چو زند کوس درد / دل شود از خوشدلی و عیش فرد
گونه رخسار به زردی زند / آتش معده دم سردی زند
موی سپید از اجل آرد پیام / پشت خم از مرگ رساند سلام
در تن و اندام در آید شکست / لرزه کند پای ز سستی چو دست
چشم شود منزوی از حالها / رخنه شود پسته دندانها
قوت دل بشکند و زور تن / پوست جدا گردد چون پیرهن
چنگ صفت رگ جهد از پشت پیر / تار گسلد چون کهن شد حریر
عشق بتان بار برد از هوش / زیک هوس باز نشیند ز گوش
تیره شود مشعله نور عین / دل منفصل گشته از کعبتین
خشک شود عمده بازو چو کلک / سست شود مهره گردن ز سلک
کند شود باد هوا از اسنان / میل ز معشوقه بتابد عنان
از می و گلزار فراغ اوفتد / زهد ضروری بدماغ اوفتد
بر همه این دردها دم رسید / از همه بگذشت و بما هم رسید
آه که ایام جوانی گذشت / عمر بران گونه که دانی گذشت
واقعه گم گشت و ندامت فزون / رفت ز سر بار رعونت برون
سینه چو بر بید طرب را امید / لاله کبود و همه شد سبزه سپید
ماند ز رفتن قدم ره گرای / لنگ بتک های بریدن شد ز پای
نه فلکم بر جهل او دو هشت / تن که دو رو بود دو مو بیز گشت
ششدره راه بسیجم گشاد / هفت ده هم در شش و پنج اوفتاد
گرچه مرا چار ده من نگاست / دل ز سر چارده بازی نخاست
عمر بده بازی و نادانی است / پست شد آغاز پریشانی است
از ورع و زهد رسی تا چهل / هرچه کنی خوی پذیرست دل
چون ز چهل پای فراتر نهی / سکه محالست که بر زر نهی
خود نتوان از پس پنجه شکست / وای برین کونه له افعی نشست
از پس هفتاد به افتاد مست / نقد بقا زان سوی هشتاد نیست
ور نود آیین حیات اندکست / زیستن و مرگ به نسبت یکیست
ور بصد افتد صد پایندگی / مرگ نکوتر ز چنان زندگی
مهلت تو گر صد و پانچه است / از پی آرایش زاد رهست
چون تو دران تخته نداری شمار / عمر چه ده چه صد و چه صد هزار
چون رودت روز بروز دو شهراب / رو که همه اندر عدمی مست خواب
هر که او در وی سیلی خورد / لعبت عیدیست که سیلی خورد
پیر مگیر ز موی سپید / تا ببر پیرای نرود ز امید
پیری نداف که [illegible] آغاست / راست بدان پشم ز پنبه جداست
باش چو کافور به پیرانه سر / پاک ز [illegible] و درون سپهر
نافه مشو گر لی خون تباه / موی سفیدش بود و دل سیاه
خنده سیه تر شب نو [illegible] / زنده او [illegible] چراغست و بس
کور شدی نفس مکن حیف خوا[illegible] / [illegible]ده بود ز زاغ کام اشکار
پیر شدی پیشه پیران بدار / زشت بود لعب جوانان ز پیر

یاری که بود ز صحبت یار / منظوم شود بسلک اخبار
در کوی دل که بوی جان یافت / گم گشت چنانکه کم توان یافت

اگر باز نبیسام این دل گم / ندهم سر اگر نهی مردم
جا نیست بموی تو گرفتار / خواهیش بند و خواه بگذار

مرغی که پرش بریخت از تن / بیهوده بود قفس شکستن
گر جان ز پی رسیل شد تخست / غم نیست که جان من غم تست

جان خود بود بهای این غم / آخر غم تست چون زنم کم
هر جا که کشم نشست با جاست / چون می نگرم غم تو انجا نیست

شبها زغمت بسوز من گشت / من دانم و شب که زور من چیست
همسایه بخفت ز آه سختم / در خواب ابد نگو است لختم

خوابم نه دگر ز بعد یاری / باشم ز خیال تخته کاری
ور خواب خود امن تو کیترم / بیدار شوم ولی المبسرم

می ترسم از آنکه خفته باشم / خفتن چو بخار جنین ندانم
پس بر تن من نشان خاشاک / چون منند سه انجبته خاک

پشتم که ز رفتنم هزار درد / چند دل ز خراش خار روا رو
از خار مرا کبودی تن / گو بیه زده اند جمله سوزن

پهلوی بنفش من که جست / چون ابروی وسمه کرده تست
چون تن بفراق اسیر باشد / خار و خسکش حریر باشد

با رنج خودم چنان خوش افتاد / گر راحت کس نیایدم یاد
من دور ز تو غبار در چشم / فی فی غلطم که خار در چشم

تو پای ز خار من نگه دار / دامن ز غبار من نگه دار
گر تیغ زنی بر آستانم / من بنده بدوستی همانم

از من نگران چنان رمیدی / گر کوه وفا غبار کشیدی
تو فارغ و من دل فغان زد / بر ماه طپانچه چون توان زد

آسوده که با فراغ دل زیست / او کی داند که سوز من چیست
باغی که خزان ندیده باشد / برگ و گلش آرمیده باشد

یاری که دلش ز مهر بگسست / او را ز گزند من چه باکست
ترکی که بر آهو افکند تیر / خوشدل بود از رنگاک نخجیر

شاهین که دهد کلنگ را خم / از رنج دلش کجا خورد غم
برداشته ام ز خویش دل / بسم الله اگر کشند بسمل

چون بر سر گنج پاس دارم / از تیغ کجا هراس دارم
شب را که رود زمانه پر نور / جلاد بد رشنه هست معذور

بر گشتن من چو کام کاری / مردار شدن چه بگذاری
میشی که ز جان قند لطانا / هم تیغ شبان بهر تن پاک برد

شد سوخته جان ما شکیبم / تا کی بزبان دهی فریبم
بس ابر که شد سر بر آورد / آو زد و پدر ولی بیبارد

برپی که اگر شد ستم سنج / آخر بر داند امتش رنج
درزی که بتاب رشته نسبت / مالد لفسو پس دست برد

آن گرگ نبود آدمی زاد — گر خوردن خون دمی شود شاد
فریاد که خورده‌ام همه خون — زین فتنه خلاص چون زییم چون

زنجیر گسسته‌ست کارم — مویی ز تو بگسلم نه یارم
گیرم که گسستی بوصل رویم — کم زانکه نظر کنی بسویم

بردار ز مطرح ملالم — افتاده ز پا مکن هلاکم
چون ثبت شد آنکه بود شایان — وان نامه ورد شد بپایان

با رنج فراق یاورش کرد — عنوان ز سرشک بر سرش کرد
بسپرد و تقاضا صد سبک سیر — تا بست و بر پرید چون طیر

برد آن ورق و بباز مین داد — غنچه بکنار یاسمین داد
چون نامه بدید ماه بی صبر — از نومیدی گریست چون ابر

بگشاد و بخواند و بس سنجید — بر هر ورقی بدرد پیچید
از پورش غدر پیکر آتش — تسکین تمام یافت حالش

از خواندن نامه چون بپرداخت — تعویذ گلوی خویشتن ساخت



کنی جمله هستی به آیین و ساز
که باید به نیروی غیرت نیاز

کمال تو بی ضبط گردون شود
به دولاب دریا تهی چون شود

اگر چرخ گو شد بلند و کوه زور
برون باید از نقش یک پای مور

کسی کو شد از پای موری زبون
توانایش چون توان گفت چون

ستاره که یک حرف نیست از قلم
چه دانند که در وی چه کردی رقم

نگاهی که بر جانمی جای ساخت
کجا نقش خود را تواند شناخت

همه ره نوردان این بساط
که گاهی غم آرند و گاهی نشاط

نه از خویش زین گونه بر گشته اند
که یک یک ز حکم تو سرگشته اند

ز غیب آنچه پیدا شود هر نفس
قضای خداوندی تست و بس

تویی رازدان ضمیر همه
به درماندگی دستگیر همه

سری کز تو افتادگی ارد ستاد
دری کش تو بندی که یارد گشاد

تو ریزی بهر خاطر اندیشه ای
بهر دل تو نقش کنی پیشه ای

تن روشن و جان پنهان ز تو
همه کس به جان زنده و جان ز تو

همه زود میر و تو جاوید پای
که هرگز نمرد و نمیرد خدای

شکسته بپا از احسان پاک
سرشتی بدست خود این مشت خاک

کشیدی بتوقیع خود دم طراز
که ره سوی ایمان گشادیم باز

کرم کرده کافر بت پرست
چه گردی معاند بد این خاک پست

زبان من از موی گردد بکام
نگوید ز شکر تو مویی تمام

چو دادی بگنج خودم دستگاه
مده دزد را سوی گنج راه

مپرس آنچه کردم من ناصواب
که در خورد پرسش ندارم جواب

جفا پیشه ار ستمکاری زشت
به آمرزش امیدواری ز تست

ببخشایی ار بر همه عاصیان
خداوندیت را ندارد زبان

وگر زاهدا را بسوزی بنار
هم از عدل بیرون نباشد شمار

همه کار تو نیست الا که داد
ترا تهمت ظلم نتوان نهاد

بهشتی چو را هم تو دادی نخست
ز من هر چه آید بتقدیر تست

چو خود بستی این واقعه بر دامنم
عتاب ار چه گردد به پیرامنم

چنان دار بیدارم اندر جهان
که خفتن نداند کارآگهان

چنان ره بسوی خوابگاهم فراز
که بیدار خسپم بخواب دراز

چنان زندگی ده بجان عزیز
که زنده بمانم پس از مرگ نیز

شناسا چنان کن دل ریش را
که بشناسم اندازه خویش را

بنقصان خود چون شناسنده ساخت
کمال ترا نیز نتوان شناخت

کرم نعمتی داد خواهی نخست
بشکر خودم ده زبان درست

ور از من کنی رخت این خانه دور
شکیبایم ده که مانم صبور

چو دل در سر آید بپیشانیم
دری باز کن در پشیمانیم

گرفت از چه حرفم سیاه و سفید
بعفو توام بیش از آنست امید

چو فردا حساب کردم از کار خویش
مکن بسته بر من در بار خویش

چه باشد یکی قطره بی شمار
که روز شمار آید اندر شمار

چو آواز صورم در آرد ز خواب … ز باران رحمت رهم زان آب
مرا چشم تنگ و موی شاخ شاخ … عطای ترا برگ نوبت فراخ
چه دانم که در رستن و خواستن … چه می باید از چون تویی خواستن
توام آن خرد بخش از بخش خاص … که آیابم از تو که گردم خلاص
من از جد خود دم زنم چون جنان … نوازنده بخشش خود رسان
ز یاد خودم سینه پرنور کن … فراموشی خود ز من دور کن
وجودم را هستی ده بلند … گزین چیفه پرون جهانم بمند
دوم پنجو داز خانه در کوی تو … بسرا رهمت تمه برم سوی تو
نگون همتا ز تو نور زینت … وگر نه زماره بنود ورنیست
دلی کو ز عون تو نبود بشمار … چه خیز در صد همت و صد هزار
که درگنجد از تو که گویی بیا … درون سراپرده کبریا
بسوی خودم خوان و فریادرس … که غوغای شیطان نباید ز پس
وزین بادیه غول ره زن بسیست … بمنزل شدن چاره جز یکی نیست
بسیاره روان کاندران گم شدند … که هم دیو هم دیو مردم شدند
تو دانی که این ره زنان هلاک … ز لاحول چیزی ندارند باک
چنان رو که چون من گرایم تو … بدنبال پیغمبر آیم تو
رسولی قوی حجت استکار … بحکمت درست و بحکم استوار
محمد شه لاجوردی سریر … گر از گنبد هستی عمارت پذیر
ز دروازه شرع رایت فراز … ز گنج فلک گوهر آمای راز
بمهمانی پیشگاه الست … طفیلی خور خوان او هر که هست
خدایی که هستی پدیدار کرد … ز بهر وی این سکه بر کار کرد
سپهری که بینی چو رخشنده باغ … ز نور روی افروخت همچون چراغ
ز باغ رخش هست بستان گلی … دران باغ روح الامین بلبلی
سماطین ز ان بستندش بر زمان … یزک بر یزک لشکر آسمان
ز بر دوست را گردن افکن تیغ … نوازش کن زیردستان چو میغ
کرم بین کز ابنای امت پناه … گنه ما کنیم او بود عذرخواه
زمین را کفش کیسه پرداز جود … جهان را نشش کیمیای وجود
بحضرت کمر بسته بر عزم کار … میانجی با مرزش کردگار
وجودش ز دریای رحمت نشان … که رحمت بران ابر دریافشان
زبانش یکی تیغ عالم پناه … کزو حک شو نامهای سیاه
فلک خاکی از پایش برداشته … هزاران جهی دوزخ انباشته
همه لوح محفوظ در شان او … سیاه و سفید جهان زان او
فرو شسته منشور از مشک ناب … برآورده نه خیمه از یک طناب
ز گیسوی او نافه بو یافته … گل از روی او آب رو یافته
فرو خوانده دیباچه غیب را … رقم کرده توقیع لاریب را
حمایت نشین چرخ در مشت او … مه از داغدار انگشت او
در چرخ را ماه قفل از دست … کلید وی انگشت پیغمبر است

هم از نور آن پنجه مه شکاف — صف بدر بشکست رو مصاف
زمین و فلک یک غبار رهش — ازل تا ابد یک تماشاگهش

دم از راه درویش پس بی زده — قدم بر سر عرش و کرسی زده
بجای که توسن بر انگیخته — جناح ملایک فرو ریخته

رسید از فلک پیک فرخنده پی
فلک دار زو چرخ بر گردپی

براقی ز نگرت سبک گام تر — ز خورشید و مه روشن اندام تر
سوی دولت بیحسابش کشید — رکابی شد و در رکابش کشید

سواری سبک رو بعزم درست — شتابنده کی را اگر کرد جست
بر آن خنگ رخشنده بر شد جهان — که در لامکان بر کشیدش عنان

نخستین شرف بیت اقصاش بود — ز اقصا ولایت در او باش بود
علی القطع برید در یک زمان — بمقراض لا پرده آسمان

چو مه سجده کردش بافکندگی — هلالش خود خواند در بندگی
عطارد که مفرش ز خورشید یافت — ز دیدار او لطف و امید یافت

همان مرزه کز سر عرش آگاه بود — کلاهش بکف کرد و بر بخت زود
چو از پیسند آور و روز زمین — رها کرد و پیوند بمسند نشین

بر گشته مریخ سرهنگ او — کله سوده بر نعل شبرنگ او
شتابنده برجیس از پیش خاست — متاع سعادت بدریوزه خواست

زحل روی مالید چندان براه — که شد روی او روشن و روسیاه
چو پا بر ثوابت نهاد استوار — نکو بهش ربود از ثوابت قرار

پس از انجم هشتمین انجمن — بعزم نهم گشت نه کامه زن
علم بر نهم فرش اطلس کشید — علم بر جهات مسدس کشید

سوی عالمی شد که عالم نماند — دو وهم در میان پایه هم نماند
همای شد از اوج عزت پدید — همای که کس سایه او ندید

جهان کرد بر شاخ قدس آشیان — که خود هم نگنجید اندر میان
چو از هستی خویشتن نومید گشت — از آن هستی هست جاوید گشت

بزد بر عرض ناوک سخت کوش — زه قاب قوسینش آمد بگوش
حجاب خیال از میان برگرفت — نظاره بنور نهان برگرفت

برون آمد از پرده بود خویش — نگه کرد بی پرده معبود خویش
بمنزل خرامان شد از بارگاه — بپایش درم ریز خورشید و ماه

فروزان چو شمع از نور حضور — ملایک چو پروانه در گرد نور
عروسان فردوس در انتظار — که رویندش از نعلها زنگ غبار

جمالی بخوبان آن باغ داد — بر رخسارشان داغ مازاغ داد
گلی را که برچید از آن بوستان — ره آوردی آورد در دوستان

خوشا وقت آن میهمانان باغ — که گشتند از آن گل معطر دماغ
علی آن سوار دلاور که دید — در خیبر از ذوالفقارش کلید

شده خانه شرع را از تخت — بدین هشت و چار از عمارت درست
ریاحین دیگر گزین گلشن اند — چو در گرد ماه انجم روشن اند

زهی برج آن ماه ناکاسته   که باشد بدین انجم آراسته
دلم جای آن انجم و ماه باد   مرا نورشان مشعل راه باد
زهی راه خسرو که در برتری   کند نور آن انجمش رهبری
دلم چون بگوهر کشی خاص گشت   بدریای اندیشه غواص گشت
بهر غوطه چندان برون ریخت دُر   که دریا تهی گشت و آفاق پُر
نثاری کزان در برانگیختم   بدرگاه پیغمبرش ریختم
من افشانده و آسمان برگرفت   عطارد ببوسید و در سر گرفت
مرا گاه افشاندن این نثار   بسی چرخ شد لؤلؤ شاهوار
دریغ آمدم کین چنین گوهری   برم تحفه در مدحت دیگری
ادب نامدم پیش از آن در ضمیر   کزان پی زدم آرایش مدح میر
پناه جهان دین حق را نظام   ره قدس را پیشوای تمام
به حجت مسیحی در آخر زمان   بر اهل زمان حجت آسمان
جهان زنده از جان بیدار او   جهان روشن از روز بازار او
بهر شب ز شب خیزی بی‌ریا   کمندافکن کنگر کبریا
ز ظلمات شب کرده کحل بصر   ز نظارهٔ غیب صاحب نظر
ز بس سجده کرده بمحراب دین   شده صاحب خاص عین الیقین
قدمگاهش از پایهٔ عرش بیش   کف پایش از بوسهٔ خلق ریش
پناه وی از پایهٔ برتری   نمودار معراج پیغمبری
بدان تا خرامد به بالا و پست   نهاده قدم بر سر هرچه هست
بگفته ز دنیا و اکنون سخن   شرف کرده از زرهای کهن
زمین و فلک در ولایت خودش   ولی گوشهٔ بوریا مسندش
ز نعلین چوبین شده تخت گیر   یکی کرسیش گشته دیگر سریر
به بیماری دل طبیبان فرد   گرو کرده درمان بیمار درد
بر اهل طرب از نمودار کار   بدستوری غیب فرمان گذار
ضمیرش در قدس را پردگی   پناهنده را داده پروردگی
گران تنگی از تهی دستان برد   بسی پیشه ور را که در خورد
گره مفلس و توشه دان پر ز دُر   شکم خالی و دل ز گنجینه پُر
اگر پیشش آفاق پر زر بود   ز ابر کفش در زمان تر بود
ز دریا محیطی به پیرامنش   مبرا ز آلودگی دامنش
ز سرچشمهٔ غیبش آب دهان   به آب وضو شسته دست از جهان
دم خلق او چون صبا جان نواز   نوالش همه وقت مهمان نواز
ز بالش ز لوح سما رانده حرف   دلش عقل را گنجدان شگرف
چو از سوزش دل دمی خوش زده   بصد خرمن هستی آتش زده
ز نظارهٔ روی آن آفتاب   همه پاک چشمان دو دیده پر آب
بر آلودگان چون زده موج پاک   فرو شسته ز آلایش آب و خاک
بر و بار خلق ار چه بسیارتر   کسی نیست از وی سبکبارتر

فلک گر ز تهدیدش گردد نخیر
عنان فلک باز پیچد ز سیر

بجای که ماند او قدم بدبیر
بلایی ز گردون نیاید بدبر

برامی که آن رای دارد شتاب
بتعظیم بوسد زمین آفتاب

هران ناتوان کز درش بار یافت
اجل رحمت خویش را دور یافت

صفا را از آن روست آیینه‌ها
ومش روشنایی ده سینه‌ها

رسیده ز پروانه آسمان
چراغی بظلمات آخر زمان

جهان زو همه وقت پرنور باد
زمین از درش بیت معمور باد

خرامان شود خامه کج ریز
بدر سفتن الماس را داد تیز

بهر حرفی آرایش ساز کن
بهر نکته گوش فلک باز کن

سخن را چنان پایه برکش بماه
که بوسد بجرأت کف پای شاه

شهی کاسمان بر درش روز بار
ز پروین و جوزا فشاند نثار

علاء الدین اسکندر تاج‌بخش
ز رفعت بگردون روان کرده رخش

محمد جهان گیر دریا مصاف
که از پیش او بس خرد کوه قاف

صفایش در آیینه بیش از کمال
نوالش باندازه بیش از خیال

ز بس کش بعالم نگنجید ذات
فلک پیش خر دیده زو شش جهات

ز همت جهان ساخته نردبان
که بر رفته قدرش بهفت آسمان

جهان بر درش خدمت آموخته
نظر نیز بر پشت پا دوخته

نظر گر کند سوی خورشید تیز
چو در خاک و آتش کند ریز ریز

وگر ذره را بخشد از مهر تاب
دهد پایه بالاتر از آفتاب

درم گر عطایش برافروخت چهر
رسد کافتابی کند بر سپهر

سپهر از پی نامش آن کار کرد
که خورشید بر شکل دینار کرد

خطی کان بتوقیع او محکم است
خطی بهر ملکیت عالم است

ورقهای منشور او هر زمان
جهان راست از فتنه حرز امان

چنان کند خار ستم را ز راه
که همواره شد تشنه از خون گاه

چنینت چو در زیر ران آورد
تزلزل بهفت آسمان آورد

سمندش چو بر ابر جولان زند
همه نیزه بر پشت مرغان زند

ز باران تیرش عدو در بلاست
که پیکان او ناوک فصاست

گشاید چو جوشن ببر جگرگاه را
رسد دولت تیر بدخواه را

ز تیرش گران عدو شد کاسته
شده کیش پیغمبر آراسته

قیامت که فرداست از دشمن عیان
ز سهمش که فردا کند در میان

بدهر از زند دور چنگال را
فراهم کند پار و اپسال را

کمانش چو زه را اشارت کند
جهانی بیک تیر غارت کند

چو در روز هیجا ز پیکان تیز
ز نیزه روی بازو شود زخم ریز

سیاهی چو طغیان آتش بتاب
کشد تیغ سانش بیک قطره آب

گرفته زهی در دم تیغش حباب
ولی زنگ نگرفته هرگز ز زنگ

ز شمشیر آتش بدریا زده
ز نیزه ثری بر ثریا زده

چو رمحش سنان بر مه افراخته
خله در دل انجم انداخته

سنانش به تندی زده غمزه زن / به یک چشم زد برده دلها ز تن
برزمش شکسته دل دشمنان / نه از بازوی زور خار سنان

به شمشیر دریده صف خسروان / که هم پادشاهست و هم پهلوان
چو خارا شکافی کند آهنش / چه پولاد و سندره رویین تنش

ز زلفی که بهر خم انگیخته / به هر تار مو صد دل آویخته
بجای که آن رمح والا بود / زمین تا فلک نیزه بالا بود

ز بهر شکمهای رویین سنان / ز مغز یلان چرب کرده سنان
سلاحیش مریخ شمشیر بند / علمدار او آفتاب بلند

ز چتر سیاهش که شد زیب تخت / چو طفل از شب تار ناخفته بخت
همای که بر چتر او کرده جای / شده فرخ از سایه او همای

نترسد ز زوراوران در گزند / مگر کز ضعیفان نا سود مند
ز راز پادشاهان سخت انتقام / ستاند بشمشیر و ریزد بجام

بسختی کشد گنج شاهان هزار / بر می کند بر گدایان نثار
برآورد ز خاک سیه زر پاک / ببخشند گی باز ریزد بخاک

که معدلت سوی درویش شاه / به یک چشم پنهان چو خورشید و ماه
نگه عطاران کف بحر جوش / ز رصامت از زلخین در خروش

عجب صامتی بین که فریاد کرد / عجبتر که فریاد و داد کرد
جهان گشت بر سیم و زر جور شاه / که فریاد عدلی برآمد بماه

جهان چهره را رسم کیان / نشستی بر اورنگ خسرو دیان

جهان عالم آرای کشتی زد و داد / که شد ملک را عدل شاهان یاد
نشد در همه عرصه خاک و آب / بعهد تو جز جان دشمن خراب

همه وقت پاس جهان کار تست / ترا پاسبان بخت بیدار تست
بد انکس که کینت زند شاخ و برگ / کشتی دینش از مست فرمانش مرگ

اگر رحمت آری مسکین خویش / زهی دولت پایدار امثال بیش
زمین آسمانت بخواندی ز شرم / ولی را عنایت شد آوازه گرم

جناب تو از بخت فیروزمند / جو اندیشه بختیاران بلند
سری کو بد اندیشیت پیشه کرد / سر خویش در کار اندیشه کرد

مخالف که از فتنه جنبد تنش / سرش دام شامت بر گردنش
اگر مهلتی یافت خصم مهین / و املی نهم ان گنیدی متین

ز خاک درت در همه روم و روس / شهان کرده گلگونه همچون عروس
رسد خاک پات از پکین خستن / خرنده بجان سنجدش بی ثمن

روان از دو دیده پسندیدگان / بخاک درت چون تهی دیدگان
همه چهره وانرا در ایوان تو / حله در دل از چوب دربان تو

درت باز داده به برنا و پیر / ندای مکارم به بانگ صفیر
چو پیوند مهر آسمان بلند / کند سنگ را گوهر ارجمند

تو گفتی ز آسمان همت افزون بود / نگه کن که بهتر تو خود چون بود
چو گنجور تو گنج در خم کند / زبان دشنت شکم پر کند

زجودت گران گشت امیدواری
صدف گر بدریا درون در کشند
ازان باده کافاق را گرده هست
سری کز نوازش گریبهای شاه
ز رمز چو خورشید ازان یافت قیست
نو دار گنجینه‌های کهن را
امیدست کز بخشش کردگار
چو کامل شود پیکران چرخ بر
همیشه به پیشانی و نیک اختری
خضروار عمر فراوانت باد
مرا ده که چون خضر پنهان هم
بیا مطرب ان نغمه زن در سرود
زهی پیکه کیمیای سخن
گران کن گوهر آدمی
بهر خانه رد صلح و جنگی دگر
رقم سنج وحی فرستادگان
اگر عمر جاوید خوانی همو ست
بچندین صدف در خورشید تاب
زچندین دهان گر برون گفته راند

همه امید معزول شد اشطار
زباران دشنت شکم پر کند
سپاهست شده فرض بر هر که هست
بدانش ربود از عطارد کلاه
که از بذل شد حاتمی یافت قیست
کنم روشن از کیمیای سخن
نمانم درین داوری سرسپار
زهی پیکر نگار از کرم در پدر
بمان بر سر تخت اسکندری
می اندر قدح آب حیوانت باد
ثناگوی اسکندر ثانیم
گزان آب حیوان درآید برود

بهر دل شتاب و درنگی دگر
شرف نامه آدمی زادگان
وگر چشمه زندگانی همو ست
ز دریای او چیست یک قطره آب
هنوزش چو دیدیم ناگفته ماند

بجای جم آراسته مشت تو
بدو ز تو در دور عالم تمام
جو از چه خسروان در پذیرد سپاس
بسر بر کلاه چنین ز احترام
برانم که از نقد کامل عیار
جو اقبال تو میبد بار دم
خیالی برون آرم از شاه خویشتن
جو رونق نهی در متاع کسان
ز بازوی تو ملک شد استوار
بیا ساقی آن چشمه زندگی
جو زمره که بر باد بزم تو شاد
برآور بدان گونه بانگ زبان مست

بهاری بصد نیکوی خواسته
سخن گر نه جانست در پیکرش
بدو آشکارا نهان جهان
کجا ره برد کس بساز او
ازین نقد گز خوب خالی نخست

نگین سلیمان در انگشت تو
همه باده کامرانی بکام
ز خسرو همین تخته را دار پاس
بگو چون برون آید آخر سرم
تماشا کن اکنون هنر کارم
بگیتی ز نظم پیکه نام دار
که نبود نظیرش بدوران خویش
کی پیچ دم از نیروی پیاسان
کمربند تو چون سکندر هزار
که یابد ازان عمر پاینده گی
جو مطرب که مهمانی آید نیاد
که اسکندر خفته خیزد بخواب
که یک جو درو نیست جای سخن
گرامی ترین جوهر آدمی
عروسی بصد زیور آراسته
که چون مردم مرده ماند خموش
بگوش آشکارا بدیده نهان
که روشن شود قیمت کار او
جهان پر شد و کیسه خالی نخست

خزینه چو گنجور جان زا سپرد / کلید خزینه زبان زا سپرد
نخستی گر او برخرد مرزبان / دهان پیشکار است و دادی زبان

زبان گر چنین گنج دارد گهر / شب و روز با او رود پنجخبر
نگاری چنین در وفای همه / وز و پنجخبر مانده راهی همه

چه بدعهدی ای مردم ناسپاس / که ملک چنین را نه حق‌شناس
اگر دانی اندازهٔ کار خویش / بگویی که گر شکر گفتار خویش

عنایت نگر زاستان الست / که گشت این ولایت مرا زیر دست
گرم من ز فیض الهی مرا / که داد اندرین پایه شاهی مرا

چو پایم بدین باغ رضوان رسید / درش را بمن داد رضوان کلید
گشادم در باغ آراسته / شدم باغ را سرو نوخاسته

بهر میوه و گل که چیدم در آن / بخیلی نکردم چو تنها خوران
که مستان که جام مصفا خورند / مروت نباشد که تنها خورند

ربودم ز گلگشت این بوستان / بسی سیب و نار از پی دوستان
بساطی فکندم بصحرای آن / که پا کوفت نقل از تماشای آن

منه تهمت خوان تنگی بدم / که اجری خور دست پخت خودم
دگر پخته شد نافراهم‌تر است / که با شوربا چاشنی کمتر است

ثنای کسان خوش نیاید بکام / که هم نیم‌پخته است یا جمله خام
بغربال فکر آنچه من بیختم / باندازه در وی نمک ریختم

کسی کو نمک خورد بر خوان من / فرامش نگشتش نمکدان من
بخوان کسان سرکه گر بس بود / ترش رویی میزبان بس بود

مرا زیر پای بدین نیکویی / چرا سرکه ریزم بتند ابرویی
بزرگان که در خورد خوان منند / بمنزل امید مهمان منند

خورش اندک و میهمان بیشمار / همه خورده همچنان بر قرار
بر آنکس مبادا این حلاوت حلال / که خاشاک پوشد بر آب زلال

کسی کو کند سوی انصاف پشت / بمشت آورد کار خود را بمشت
سگی کو بمردار جان پرورد / هم از استخوان استخوان پرورد

نه مرکو زند لاف گردنکشی / کند پیش کوه‌کشان سرکشی
بنزدیک دانا ندارد فروغ / بهر کوی بردن فغان دروغ

بچشم کسی کز بصر یافت نور / پدیدست مقدار هر کس ز دور
شبی گر جهد گربه مقصد بام / بعیار ریش برنیاید ز بام

و گر موش نقب افکند در حصار / هم از نام مردی نیاید شمار
وفا باز را پاکباز افسر است / که سر بر و گردست بر دیگر است

مرا زین خزینه که دادم بدهر / دروغ آفرینیست از خلق بهر
چو زین نقد بر گنج من تهمت است / حسد بردن دشمنان ناحق است

تو ای حاسد ایمن شو از سوختن / گزین ره نشاید کله دوختن
دلم گر دو صد گنج دارد شگفت / بخشک آفرینش نتوان در گرفت

نه زیباست نزدیک کار آگهان / بتحسین شدن شاد چون ابلهان
دمی خوردن و در تکبر شدن / ز بادی چو مشک تهی پر شدن

چو پیش و کمی نیست در مغز و پوست ‌ ‌ ز نفرین بدخواه و تحسین دوست
ندانم چرا مردم سنگدل ‌ ‌ ازین شاد گردند زان تنگدل
ولیک آبگینه بود طبع تیز ‌ ‌ گر از آسیب سنگی شود ریز ریز
چو بر خوشه پخته بارد تگرگ ‌ ‌ پراکنده گرداندش شاخ و برگ
مران طعنه کز کم عیاران بود ‌ ‌ به پیرامن مایه داران بود
توانگر ز ره زن بود ترسناک ‌ ‌ تهی کیسه را از گره بر چه باک
هنرمند بر بی هنر کم زند ‌ ‌ هنرمند را زخم محکم زند
نگیرد کسی خرده بر ناتمام ‌ ‌ که از آتش ایمن بود عود خام
مرا چند ازین هرزه پیراستن ‌ ‌ بدریوزه مجلس آراستن
شدن گرد هر کوی هنگامه جوی ‌ ‌ چو هنگامه گیران بیهوده گوی
مشعبد که خود را ندارد عزیز ‌ ‌ صد افسانه گوید نیرزد بشیز
سخن گرچه شکرفروش منست ‌ ‌ امل چاشنی گیر نوش منست
دلم گرچه جانباز گرامی نمود ‌ ‌ چو خود را گرامی ندارد چسود
سخن را بزر گفتن از قول تنگ ‌ ‌ بود نرخ یاقوت کردن بسنگ
دهان را بخاک ره انباشتن ‌ ‌ به از گفتن و بس طمع داشتن
متاع سخن گوهری بی بهاست ‌ ‌ چو پیش خسانش بری کهرباست
چه ریزم گهر در کنار کسی ‌ ‌ که قیمت کند گوهر را خسی
خر ناتوان گر بود مردکش ‌ ‌ ببندند تعویذ بر گردنش
چه گویم که دانا ز عالم نماند ‌ ‌ کریم ارچه نادان بود هم نماند
تهی پایگان گشاده جبین ‌ ‌ به از تنگ چشمان باریک بین
گر امید بخشش ندارم ز کس ‌ ‌ مرا بخشش طبع بخشیده بس
ترا گر خزینه ز پیش و پس است ‌ ‌ خزینه مرا سینه من بس است
هنرسنج باشند نه بازوی مرد ‌ ‌ چه سنجد ترازوی زرخاک زرد
چه گوید کسی کو نگوید درم ‌ ‌ که تا چند دریاست در گوهرم
مخالف که ناید بساز از من ‌ ‌ چه روشن کند قیمت کار من
کنند ابلهان نسبتم را حسیب ‌ ‌ بهشت دغل سنج ابله فریب
برون حنظل از سیب رنگین ترست ‌ ‌ درون بین که این زان دو شکرترست
کسی کز حلاوت ندارد خبر ‌ ‌ هلیله نهد نام خرمای تر
نی و نیشکر هر دو دارند بند ‌ ‌ ولی هیزم است آن و این شاخ قند
مرا چون منی داند این دهر ‌ ‌ چو در بینی آن خود نباشد بشهر
وگر باشد از ملک عالم کسی ‌ ‌ تهی کیسه تر باشد از من بسی
هنرمند کش برگ نبود فراخ ‌ ‌ چه میوه دهد دیگری زان شاخ
شنیدم این مثل شهره عالمست ‌ ‌ که هرکش هنر بیش دولت کمست
مرا صد فغان زین هنرهای خام ‌ ‌ که نزد خرد هست عیب تمام
همه روز عمرم بخفتن گذشت ‌ ‌ شبی من بافسانه گفتن گذشت
نه دل گشت بیدار ازین خواب دیر ‌ ‌ نه زین هرزه گویی زبان گشت سیر
چو در عالم دل مرا بار نیست ‌ ‌ که خفاش را با صبا کار نیست
زبانی که از در خوی خون زنیم ‌ ‌ ندانم که از سرزنش چون رهیم

چو زان می ندارم که حالتش خوش کنم / بدین پیکه باری دماغی خوش کنم
اگر دولت آن جهانم بود / ز من این جهان زانکه یار بود

چو نو کردم این پیکه پیش را / چرا گم زنم پیکه خویش را
من و کنج تنهایی و کنج راز / دل از حرص و طبع از طمع بی نیاز

برآراسته توشهٔ جان و تن / ز دریوزهٔ همت خویشتن
ز خاشاک و خس رفته صحن سرای / کشیده بدامان اندیشه پای

بدر پستوی طبع دریا نشان / در افشان بدان کلک دریا فشان
از آن می که جان را نهانی دهم / بروحانیان دوستکانی دهم

شرابی رسانم دل ریش را / که از مردم این کنم خویش را
خضر زان رحیقی که خود نوش کرد / حریفان خود را فراموش کرد

منش زنده کردم بدوران خویش / کنون پیش کش زآب حیوان خویش
چو در بار گشتم نخست از قلم / ز مطلع بانوار دادم علم

وزان انگبین شربت انگیختم / بشیرین و خسرو در آمیختم
وز آنجا فرس پیشتر تاختم / بمجنون و لیلی سر افراختم

حریفان خود را همه مو بموی / کشادم در هشت جنت بروی
کنون بر سپهر هنر پروری / کنم جلوه ملک اسکندری

میان در زدم تا که ناسفته ماند / فشانم بنوعی که دانم فشاند
هنر پرور گنجه دانای پیش / که گنج هنر داشت زاندازه بیش

نظر چون برین جام صهبا گماشت / ستد صافی و درد با ما گذاشت
من ار چه بدان می گران سر شوم / کجا با حریفان برابر شوم

خیالی که در شرح این داستان / رقم داشت از پیکه راستان
چو گویا خردمند آفاق بود / نخواند هنر گر در آن طاق بود

چو این مهره در عقد بازو نهاد / بسنجید و بس در ترازو نهاد
همه پیکری جلوه گر دار بر / که هر جا که باشد بود دلپذیر

ز رازی بر افکنده سرپوش را / که ناگفته باور شود گوش را
سخن گرچه خود برنیارد علم / بکش در قلم گرچه درکش قلم

طراز قلم قصهٔ خام را / نوشتن بشک است دشنام را
سیاهان که گلگونه بر رو کنند / بخندیدن مردمان خو کنند

مرا کین هوس در دل افکند جوش / دلم چون گذارد که باشم خموش
چو کردم بسنجیدن اندیشه چست / چه ما با و را فسانه و چه درست

چو گوهر همه سفت گوهر پذیر / مر از مهره پیغمبر ندارم گزیر
ترا هرچه در وی نماند محال / گنه بر کسی نه که بست این خیال

ور این نکته را بر شمارد حکیم / محالات شورست رسم قدیم
در آیین تاریخهای کهن / فراوان بود پیش و کم در سخن

سکندر که فرخ جهانشاه بود / ز فرخندگی خاص درگاه بود
گروهی زدند از ولایت درش / گروهی نوشتند پیغمبرش

به تحقیق چون کرده شد باز جست / در پستی شدش در ولایت درست
شگفتی که دانا بر آن بار بست / گر اعجاز نبود کرامات هست

گر افتد به پیغمبری داوری
زند پیک زاعجاز پیغمبری

وگر قصه اولیا سر زند
ز کشف و کرامات سر بر زند

جو این پیک در دین درست و روایت
عنان زاپتوا زنی کشیدن خطاست

زهی کایزدی گشت بازار او
شگفتی نباشد نمود از او

کسی کاید از بهر کار پدید
بدان قفل ناچار باید کلید

جهان پادشا کایزدی یار گشت
بعالم گشایی پدیدار گشت

همه زیورش از نوی گشت رام
که آسان تواند رسیدن بکام

بخشکی رهش را خضر پیش داشت
بتری گرانش بالیناس داشت

وگر شد بدریا درون ره گرای
وکیل محیط آمدش ورسرای

ورش چاره مشکل افتاد پیش
حلش کرد ارسطوی فرزانه کیش

وراختر بظلمت روانیش داد
بپیک ماه دانی رهانیش داد

وگر لشکری ماند بی طعم و توش
بیک خوشه شد کارسازش سروش

وگر عقده زاختران گشت سخت
گشاد از فلاطون فرخنده بخت

وگر چاشتی بد بدیو و پری
بلیناس نو کردش افسونگری

سران زمین در ته دامنش
سپروشان بالا به پیرامنش

حکیمان دانا و پیغمبران
خردمندی خود زیادت بر آن

کسی را که چندین سبب داد دست
عجب چون بود گر کند هرچه هست

وگر ماند و بری چو ماهی در آب
بود جاودان در ضمان صواب

وگر گمرهان شد زراهی بباد
کرامت جو قست حجت فخواه

شنیدم که زند گنج اندیشه را
همیز و بپای خرد تیشه را

از آنجا که در دل کجی پیشه داشت
بمعراج پیغمبر اندیشه داشت

گران فکرت سر انداز گشت
به ره و همی چون بود رفتن و بازگشت

درین وهم تا پگاهان صبح و شام
جگر پخته کردی بسودای خام

بگرما چاشتگاهی ز پهنای دشت
تماشا کنان سوی آبی گذشت

ز تن شوی جامه ز تن دور کرد
شب تیره در چشمه نور کرد

چو در آب زد غوطه وآمد برون
زنی دید خود را به شهری درون

یکی آمد و کار بر ساختش
بکدبانوی جفت خود ساختش

بدانگونه در عقد فرخ همال
شدش هشت فرزند در هفت سال

یکی روز هم برقرار نخست
همی برلب جوی اندام شست

چو باز از ته آب سر بر گرفت
تماشا بهر جانبی در گرفت

چه بیند همان اولین غسلگاه
که این راه گم کرده کم کرد راه

سلاح و سلب همچنان برکنار
زمانی همان چاشتگه برقرار

خجل گشت از اندیشه خام خویش
ز سر ساخت برگ سرانجام خویش

بشرع اندر آویخت تا بود نغز
برون کرد ماخولیا را ز مغز

بمردی گرفت اختری روشنی
ولیکن پس از عذر چندین زنی

خرد نیست بل آن جنونست و صرع
که اندیشه را دور دارد ز شرع

بملکی که کونین حیران بود
خرد را چه یارای طیران بود

خرد گر بگیرد جهان را بدون
فرو شستم جو بمن مست تا شب خراب
بکار آید آن عقل چاره سگال
ولیکن مبین صنعت عقل شوم
هر آبی کز اندازه بیرون خوری
کجا یابم آن باده عقل سوز
بیا ساقی اندر قدح می بریز
بیا مطربا پردهای حکیم
سخن بشنوای کو هرکان من
متاعی که از روشنی کار او
بچشم شناسنده هر کوی
نشاید که مانند پشنگ و کیا
مکن بهر آن دست مالد بدرد
ولیکن هنوزت بطرتیز نیست
ولی کش بلوزینه نتوان نواخت
ببازی گری کودکان زبراه
چو بالا رسانی ببالای من
گرت شمع دل روشنایی دهد
گر از عشق گل زاغ را شور هست

ز دریای معنی گر آید برون
جهان خسرو در انجام سیراب
که این صد خلل را مدار صد خیال
کت از بهر دوزخ کند نخل موم
بیاری که یک شربت افزون خوری
که بی باده شب را بیارم بروز
بعاشق نوازی فرو در زمی
گران گشت پوشیده عقل سلیم

بهر موم خاک پستان فرخنده پی
اگر در انگشت بجای عنان
وگر بیکنه باشد از روی کار
جو فتنه است فرهنگ فرزانگی
وگر شربت زندگانی بود
مگر بخشدم ساقی شوق جام
می کو بعشق آشنایی دهد
نوازش چنان کن که عقل ژند

فزون از زر و نقره گوهری
گدا مانی و خانه پر کیمیا
که تا روز صد کاسه یک لقمه خورد
چراغ بصر پیش اگر تیز نیست
نشاط مفرح چه داند شناخت
نی زرد بهتر که عود سیاه
شود روشنت نرخ کالای من
بدین نور جانت روایی دهد
گلست آخر این فاخته کور نیست

ترا رایگان میدهد روزگار
ز بس ابلهی هندوان کلال
از آن مار بر خویش پیچد بر نج
خطی کش بزرگان ندانند بار
تو نشناسی این چاشنی را بکام
ترا گر پی شیر باید گریست
ز میراث مرچه ماند بس
ورت غافل افتد دل از کار او
تمنای هر کس بچیزی دربست

که شویند نقش خرد را همی
که گردد زبانت ولت را سنان
مکن بیا مرزاد از مور کار
خوشا وقت مستی و دیوانگی
هم از خوردن پر گرانی بود
گران چاشنی بهره یابم بکام
ز تشویش خویشم رهایی دهد
شود رسته زین عقل تا بود مند
مشو غافل از گوهر افشان من
همه وقت تیز است بازار او
چنین صنایعش خون کند ای نگار
بدست آن نوشند با صد سفال
که روز رنش خاک گشت بالای رنج
چه دانند طفلان پوشیده راز
گر انجیر پخته زید مرغ خام
کجا دانی این حیوان که چیست
بهمن یاد کارت همین است و بس
جهانی پرست ار خریدار او
که هر مرغ را میوه ...

همه آدمی نی به یک فن بود / که این باغبان آن هنرزن بود
زیک نخل شد خار و خرما پدید / که هم قفل از آهن بود هم کلید
ورق کاهل معنی سیاهش کنند / کله دوز ترک کلاهش کنند
من آن جرا که بستم طراز / ز بهرت برون دادم از پرده راز
اگر چشم بینش نگاهش کنی / بپرور که جز ز کلاهش کنی
وگر بنشست ره دران نور منست / دکان کله دوز هم دور منست
ولیکن یقین دان از رای خویش / که هرزاده ماند با آبای خویش
گر از خوان من نبودت توشهٔ / جو یادت آخر ز هر خوشهٔ
جو بگذری یک سال گردد منی / پس از روزگاری شود خرمنی
کنون دارم امید کین تخم پاک / بسی خوشه خوشش برآرد ز خاک
وگر خواهد از دور نقد بهی / جهان پر ز گنجی بگردد تهی
منت کین رقم بر نگین میکنم / به پندار از روز این میکنم
که چون گردی از غفلت انداده شاد / درین باد کار از من آری بیاد
جو در جاره ده بدر گردی مقام / ز نقصان کامل نگهدار گام
خدای که او مکه دشنام کرد / ترا حاج از بهر آن نام کرد
که هر صبح و شامی کنی بی گزاف / به پیرامن کعبهٔ دل طواف
کنون کز جهارت فزون رست سال / جو سیاره خود را ندانی وبال
حرم تشنگی در مقام وفا / گران سنگ باشی جو کوه صفا
جو در پویه با نفس گمره زنی / نه حاجی که اعرابی ره زنی
در کعبه زن تا امانت دهند / مرو گرد هر در که نانت دهند
رهی رو که گیت این سو ره نماید / وزان عالمت روشنایی دهد
نخواهی که افتی برنج دراز / مکن تکیه جز بر ستون نماز
قدم گوش تا در رهایی زنی / دم از پیکه یار سپاهی زنی
بجهد از صفا صیقل سینه کن / دل آهنین خود آیینه کن
درت دل سیه روی گشت از حقاف / جو آیینه از خود نمایی ملاف
برو مهره بر حس تسبیح خام / گزین دانه نابد فرشته بدام
نخواهی دل از فتنه در کس مکش / لگام از سر نفس سرکش مکش
بدین توسنی مرکب هولناک / عنانش بده تا نیفتی بخاک
رهی رو که در زنگ نامی کشد / خیالی مپز کو بخامی کشد
مریز از خود آن قطره سیل بار / که شد غرقه در وی جو تو صد هزار
مران دل که با نفس یاری کند / فرشته کو سگ سواری کند
بروز جوانی جو پیری گرای / به پیریت خود تن نبند ز جای
مپسند ارکان چند قطره نمست / که هر قطره گرداب صد عالمست
نخواهی که پیش آید اندیشهٔ / باندیشه رو پیش هر پیشهٔ
بهر کار از راستی کن شمار / که هم رسته گردی هم رستگار
بود گرچه مردم بسی گنج خرام / بآخر شود راست باز اعلام
اگر چند باشد کمان سخت گیر / تواضع کند عاقبت پیش تیر
هم از راستی آمد این داستان / که کس کج نرفت است با راستان

چو هیچی به قهر ار که نیک اختری / به نیک اختری کش چو نیکان بری
وگر کاری از دین فراز بود / مکن گر چه شمشیر بر سر بود
بهرچه آز ما بی دمی خنده را / خدا را مگر فی خندانده را
بجای مران تو پس خانه را / که ویران کند پشت پیکانه را
گرت بهره سهلست گر بی قیاس / فراموش کاری مکن در سپاس
مزن در کمانهای ابرو گره / گر ینسان نیز دکانی بزه
که دندان زند در ترش روی تند / گران بازگردد به دندان کند
بخیلی که باشد خوش و تازه روی / بسی به ز بخشنده تلخ گوی
بنعمت کسانرا اسیر افکننده کن / بدین خواجگی خویش را بنده کن
چو گربه نشاید شدن تنگ خوی / که چون لقمه یابد شود گوشه جوی
نشاید چو امروز خواندن خروس / که باشد چو فردا دلش با عروس
بخویشان دل مرد افزون شود / که خون عاقبت جانب خون شود
به ارز رای روشن روانی کنی / چو آوازه شادمانی کنی
نخواهی که زیر افتی از جای خویش / ز اندازه بیرون منه پای خویش
بیک گام چون بر دو پائی جهی / سلامت بود گر بجانی جهی
کسی کاستواری گمارش بود / همه کارها استوارش بود
گران سنگ باید چو پولاد گشت / خس است آنکه بازیچه باد گشت
گه خشم در بردباری شتاب / چو آتش بگیرد چه حاجت بآب
بهر کار انجام را بین نخست / پس آنگه نگه کن در آغاز چست

بهر فن که زو دانشی آری بجای / جهت را نگهدار سوی خدای
درین خانه کز وی صدایی دمند / بسر بر نبیت سرهای دمند
چو بوبی مدنبال لشکرکشان / مباش اشتلم جوی چون سرکشان
نبرا زپی نام غارت مکن / وگر چیره گردی عمارت مکن
بهر توشه کامد زروزی رسان / مرادی مبر بی توشه میرسان
دهنش کان زاهدی پرچین بود / بود زهر اگر شهد شیرین بود
برو تازگی گر رسانی نفس / اگر هیچ مذهبی همان روی بس
وگر بالطف منادی دهی / دو نعمت بود کان بیکجا دهی
چو شیر از خورش کامرانی کنند / دوو دوام را میهمانی کنند
به بیگانه بخش آنچه داری به دست / که بخشند لقمه زندان مرله هست
بود لابد آن خواجه در بند خویش / که مهرش بود سوی فرزند خویش
چو گرد دمی درمی ریخته / جدا گی شود چون شد آمیخته
دهل وارت افغان بیهوده چند / میان خالی و بانگ و نامی بلند
چو آب از لب دیگ جوشد برون / بخاک رهاندر فتد سرنگون
تن آدمی را به نیرو دو پاست / قدم باید آنگه قدم را ثبات
درخت از پی آن بود دو پای / که پایش ازسکونت نجنبد ز جای
هران باد کو سخت نزد در شکوه / بنرمی زند بوسه بر پای کوه
چو با تند باد آتش دارد کلت / مرنجان دلی تا نرنجد دلت
نیندیشی آنگه کنی بد بوی / بیندیش آنگه که بخرد بوی

بکوشش متاعی بچنگ آورد / که هر لحظه پیش آب و رنگ آورد
کسی را بعقل آوری رای نیست / سفالینه را در گره جای نیست
دو دانگ خود ار پیشه بر بجیب / که آنرا هنر نام باشد نه عیب
چو بی بهره کردن ز کسب حلال / به از گنج کردن بغصب و وبال
حلال آنکسی را بود برگ وی / نگشت نز آب ریز و رزوی
هنر گر مثل هست دریای زرد / هنرمند را بهر باید فرود
گدایی که هست از هنر بهره ور / به از پادشه زاده بی هنر
ترا آن هنر جست باید بذات / که بخشد پس از مرگت آب حیات
بدان دل نه ای مشتعل جان من / که شمعی در آری در ایوان من
بدان گونه شو گوهر تابناک / که روشن کنی منزل خاک
ولی آنگه این نور بخشد فراغ / گزین سلک گوهر فروزی چراغ
نظاره کن ای سلک گوهر دور / نه سلک گهر بلکه دریای نور
چنین در که از بالغان برد هوش / بطفلی ترا در کشیدم بگوش
چو بالغ شوی در هنرهای من / شناسی بهای گهرهای من
به از پند من در شهوار نیست / ولی در درشت است هموار نیست
مکن رو ترش گرچه تلخ است پند / که تلخی بود طفل را سودمند
ز خواب جوانی چو گردی خراب / بدین گوشمال اندر آیی ز خواب
چو طفلان غم از گوشمالی مدار / ز پند پدر گوش خالی مدار
مران بر درمهای دیگر قلم / همان به که از من برآری علم
گیاهی که روید بصحرا و کوه / بفرزندی ابر دارد شکوه
چو خواهی بشادی و تیمارها / صلاح خود آر از همه کارها
منه زین وصیت برون هیچ گام / وصیت همین است بس والسلام
بیا ساقی و در ده آن خون جام / که شد قرة العین مستانش نام
چنان پر کن این گوشم از بانگ نوش / که بیرون رود پند دانا ز گوش
بیا مطرب آن جره طفل وش / چو طفلانش بر گیر و بنواز خوش
نوایی که تعلیم کرد از نخست / بزن چوب تا باز گوید درست
کلیدی ده ای دولت کار ساز / که هر سوی بتوان دری کرد باز
بباغ تو منزلگهی خواستن / می آوردن و مجلس آراستن
گلی چیدن از وی بهر شیوه / چشیدن ز هر شاخ زین میوه
خوش آن میوه کز شاخساری بود / گرامی گلی کز بهاری بود
چو در خانه بر فروزی چراغ / کنی یکدمش گر چو زندانست باغ
دراز گوی پس بار تا بی لجام / رسانی دمی صبحگاهش بشام
به پیشانی مردم ازلست نور / که از نور تو چشم بد باد دور
مرا گر بیاری یک جرعه یاد / کسی را که سالی خوری نوش باد
بیاموز در من ره دردی تو / که تا چون توان آمدن سوی تو
مرا زین هوس بر لب آمد نفس / که سوی تو پیچم عنان هوس

ولی تا تو نگشایی از قفل بند — چه سود از هوسهای ناسودمند
ببخشش توان کرد با او نشست — بکوشش کسی را بیابی بدست

چو کوشش کند مد بر از مهر گنج — زیادت نهد بر تن خویش رنج
خری کو سوی آسیا راه جست — همانجا ز جان بایدش دست شست

ولی جهد ما نیز هست از شمار — که بیکار کاهل نیاید بکار
چو برگشته را بخت باشد زبون — بهنجار ران گر دوش رهنمون

کسی کو ز دولت گشاید دفاع — بدلالی بخت باید متاع
تنک کش نشد مقبل و شادکام — که نتوان شدن بخت و دولت بوام

نه هر پای درخورد گاهی بود — نه هر سر سزای کلاهی بود
هنرای بزرگی نشد هر کمی — بجز مردم اما نه هر مردمی

سر از گوهر خود شود تاجور — که طاوس را تاج روید ز سر
اگر مار را مهره تاج سر است — ولی مهره آدمی گوهر است

همه جانور سرنگون شد ز ساز — بجز آدمی کو بود سرفراز
اگر گوهرت نیست سر گو مباش — چو گوهر بود تاج زر گو مباش

چو آزرده را خوش نباید ز در کار — بیازاردیش گر دو آموزگار
ز آزرده کس زخم دشمن نخورد — که گن خاری از سر و سوس نخورد

چو فکر سر اندر کلاه آورد — فرومایه را در پناه آورد
چو پستی دهد شعله را دورباش — کند همنشینان خود در خراش

هر آن شعله کز آتش تیز رست — به پیرامن خویش گیرد نخست
کسی کو بمحنت کج اندیشتر — بدولت کج اندیشیش بیشتر

شتر گرچه مستست و دلکش تر است — سر و دوش خوش و رقص ازان خوشتر است
ولی کش بخون رهنمونی بود — تو خون کن تعهدش که خونی بود

چو بر پادشا جور لازم شود — گرش تخت عودست هیزم شود
حلالست فرمان روانرا خراج — چو در غصب کوشد حرامست باج

شبان به که از شیر شوید دهان — چو خون خورد قصاب شد نی شبان
چو از سیم و زر رنج و آها بست — کسی کین ندارد چه دلخوش کبست

دلا کار دولت نه امکان تست — بمحنت درآمیز کین زان تست
بزاغ و زغن شو فریب آزمای — که در دام هرکس نیاید همای

بزرگی همه دولت آنست و بس — که بر مال و پستی بود دسترس
کسی کش درین پایه آسود دل — غمین ماند امروز و فردا خجل

بود گرچه غم پیش کو زر کمست — اگر زر بود بیشتر زان غمست
کمان گرچه باشد نه بی آب گشت — وگر یافت آبی خود از تاب گشت

مرا دولت پستی شد پسند — که اینجا و آنجا بوم بی گزند
چه کار آیدم پستی بی صفا — که پیش از دو روزی ندارد وفا

چرا پستی را نگیرم بزور — که همراه من خواست آمد بگور
بسکاره مردار باشد قرار — کند هر کسی قوت خود آشکار

نترسد چنان منعم از فوت مال — که از فوت درویش اهل کمال

مگر روزی محمود غازی بگاه / جنیبت برون راند از صیدگاه
خروش نقیبان جهان درگرفت / گران موج لشکر جهان درگرفت

خشن پوشی از خاصگان حضور / بسی کرد نظاره او ز دور
ز غیرت که [illegible] کرد / بسوی هوا خرقه پرتاب کرد

چو گرد آن سلب پاره پاره درود / معلق چنان شد که نامد فرود
نمود [illegible] / بمحنت مکن عافیت را قیاس

درین بود کاسباب شاهی تمام / ز دنبال شه کرد سویش خرام
ملک [illegible] / [illegible] دوش مسکین برآمد نفیر

حمایت ز دروازه راز جست / برآری همان خرقه ز آثار جست
[illegible] / [illegible]نده رفته را یافت باز

چه پنداری ای گشته بصر درست / که درویشی از [illegible]
[illegible] / [illegible]رق ور هر دو دانی که جست

قلم ران این نامه چون بهشت / [illegible]
[illegible] / [illegible]ن گرد این نامه را سرنوشت

که چون شد بخاک اختر فیلقوس / [illegible]
[illegible] / [illegible]ای سکندر جهان داد بوس

شد آراسته تخت شاهی برو / شرف یافت [illegible] شاهی بدو
[illegible] / [illegible] داد و دوش عالم آباد گشت

دلی عدل کردی ازان کوره باز / که [illegible]
[illegible] / کشورگشایی برون شد ز روم

نخست از سر تیغ آیینه رنگ / ز آیینه زنگ برد و ز رنگ
[illegible] / دارای آفاق پیشند سر

وزانجا بزد دشتیان دست سود / برآورد از آتش پرستنده دود
وزانجا در [illegible] / [illegible]خشش فرومایه را برگ ساخت

وزان ناحیه موکبش گشت دور / بنوشابه بردع افکند نور
چو جندی ز ران خاک شد جرعه ریز / سوی تازیان بارگی کرد تیز

برآمد باوج یمن سهیل / ز دریای مغرب تهی کرد سیل
علم بر در مکه بر پای کرد / سران عرب را زمین سای کرد

زمین بوسه کعبهٔ پاک را / بنوک مژه رفت آن خاک را
وزانجا سپه در سواحل کشید / عنان در طرفهای مشکل کشید

مساحت کنان سوی دریا دو دشت / ز خاک عدن سوی کرمان گذشت
وزان کامه در عرصه هندوستان / درآمد باقصای هندوستان

به تندی شتابنده شد سوی کند / بسی پیل هندوستان کرد صید
ز کید گران مایه چون گشت دور / ربود افسر دولت از فرق فور

چو بر شد ز طاوس هندی سرای / ز آهوی چین گشت نافه گشای
شدش راهبر دولت تیزبین / ز پایان هندوستان سوی چین

دوال کمر جست کرد و کمند / ز چین بلکه خاقان چین را به بند
چو خاقان به فرمان سر نهاد / قدم بر سر ملک دیگر نهاد

ز اقصای چین در گذشتن سپهر کشید | بسرحد اتراک لشکر کشید
بریدار جند ترک پیوند را | بنا کرد شهر سمرقند را

وزانجا کشش سوی خوارزم کرد | شکیبا نشد پیشتر عزم کرد
بجایی که خضر گشت منزل شناس | در آن کرد شهری چو بلغار ساس

نواحی نشینان آن کارگاه | نهادند گردن بفرمان شاه
چو فرمان گذاری بر ایشان گماشت | عنان سوی قبچاق و دشتی گذاشت

بران سرکشان نیز شد چیره دست | بتند پیرشان کرد خسرو پرست
وزانجا در آمد بآلان و روس | بشاهی زبون کرد شاهان روس

چو آن ناحیت را مراعات کرد | ازانجا سفر سوی ظلمات کرد
ازان خاک لب تشنه چون باز گشت | بخون ریز یاجوج و مساز گشت

چو زان رخنه پند سکندر کشید | برجعت سوی روم لشکر کشید
بدین گونه با گرز و شمشیر و جام | جهان قاف تا قاف بستد تمام

دگر باره کز روم رایت فراخت | بنوعی دگر سوی آفاق تاخت
بجنگی چو بنمود چالاکی | روان شد چو آب روان برتری

عجبهای دریا چو نظاره کرد | برآمد ره مرگ را چاره کرد
جهان گرگی در ته پای خویش | نخسپی سرانجام در جای خویش

دروغست کان پادشا را بدات | نیوشنده سی سال گوید حیات
ز عمری گزین گونه اندک بود | دو ره فتح آفاق زیرک بود

چنین خواندم از قصه شان او | که پانصد فزون بود جولان او
بشرح آنچه زو کرد گوینده یاد | اگر وا ز کیومرث و از کیقباد

مرا آنچه آمد از وی بدوران خویش | نوشتست دانا بدیوان خویش
دلم چونکه در بند این کار بود | بایجاز گفت آنچه ناچار بود

مثالی که زو از خط راستان | بگفتم بیک بیت یک داستان
دگر هرچه ناگفته ماند از نخست | کنون یک بیک گفت خواهم درست

دگرگونه خواندم من این راز را | دگرگون کنم تا بد این ساز را
وگرنه لطافت ندارد بسی | که هر گفته را باز گوید کسی

ز تاریخ شاهان پیشینه حال | چنین خواندم این حرف در سیصد سال
که دولت چو رو با سکندر نهاد | سپه را ز درگاه او سر بهفتاد

در آفاق نام ظفر زنده کرد | بزرگان آفاق را بنده کرد
چو بر پیشتر خسروان چیره گشت | بشاهی و لشکر کشی چیره گشت

رها کرد در بردگیران راه را | بخاقان چین راند بنگاه را
برآهنگ چین چونکه شد شادکام | همی کرد منزل بمنزل خرام

چو قلبش در آن کشور افکند جوش | برآمد ز کشور نشینان خروش
گروهی بهر در حصاری شدند | گروهی دگر زینهاری شدند

خبر شد بخاقان دریا شکوه | که سیلاب دریا در آمد بکوه
بملک ارچه خاقان جهانشاه بود | ز اقبال اسکندر آگاه بود

بترسید و در دل شد اندیشه ناک | طلب کرد عصمت ز یزدان پاک
چو لشکر در آمد بصحرای چین | بر آن چین شد از نعل اسبان زمین

بسر بردن عهد جان‌فزای / همی بر دو رو شاه کشورگشای
سکونت گهی فرخ آرام داد / طرب خانه‌ای در خور کام داد

همه کوه پر آهوی نافه دار / همه دشت از گلشن و لاله‌زار
زمینش که پر نافه مشک بود / گل از بوی او صندل خشک بود

ملک را خوش آمد هوای چنان / کمر بست در ضبط جای چنان
طلب کرد مرد خردمند جست / باندیشه دانا بفعلی درست

پیامی که پولاد را کرد موم / بخاقان چین داد از اورنگ روم
که بر ما چو کرد ایزد کارساز / در کارسازی و اقبال باز

بهر سو که توسن برانگیختیم / ز بدخواه خون بر زمین ریختیم
چو بر خسرو زنگ بستیم تنگ / بخون دی از تیغ شستیم زنگ

دگر سوی ایران فرس تاختیم / ز دارای دولت سر انداختیم
دگر در عرب مشعل افروختیم / دل منکران عرب سوختیم

در اقبال و رغبت بهندوستان / گل فتح چیدیم از آن بوستان
درین دم که بستند قبا را بکین / نه بستیم بر کین خاقان چین

اگر سر در آری بفرمان بری / بآزادی از تیغ ما جان بری
وگرنه بدین هندوی آبدار / برآرم ز ترکان چینی دمار

تو زان تیز نشتر کنی کار میر / بدین تیغ بگمشت هندی نگر
بتیر ار ترا هوش کافیست خوی / منم از تیغ سر می شکافم بموی

فراوان به تنها جهان خورده / می صاف بی میهمان خورده
کنون کت حریفست شیر افکنی / حریفانه پیش آی اگر چون منی

نیوشنده بشنید و برداشت راه / بخاقان رسانید پیغام شاه
جهاندار خاقان فرخنده بخت / دل آزرده شد زان نمودار سخت

همه روز با سینه پر هراس / رها ایمنی را همه داشت پاس
چو آهوی چین شد ز گیتی ستوه / شکم بر دو بنهاد و بر تیغ کوه

شکم تا کهان گشتش از تیغ خاک / پر از نافه مشک شد ناف خاک
طلب کرد فرزانه در نهفت / که تدبیر او با خرد بود جفت

گشاد از گره قفل گنجینه را / فرو ریخت اندیشه پیشینه را
که تا این زمان زاسمان بلند / نیامد بسیاره ما گزند

کنون آمد ابری ز دریای روم / که دریا شد از سیلش این مرز و بوم
درین غصه ترسیم خفاش گرداب / که خورشید وا ماند اندر نقاب

دولت گر خرد یافت نام آوری / چه بیند صواب اندرین داوری
که دشمن که با ما شود کینه جوی / بگوییم یا باز تابیم روی

جهان دیده کار آزمای کهن / زمین بوسه داد آمد اندر سخن
دعا کرد اول که بادت ز عیب / همه آرزوهای [illegible] جیب

جهان زیر فرمان و رای تو باد / فلک چون زمین خاک پای تو باد
زمن باز پرسی که فرمود شاه / صوابی که دان[illegible]م نگاه

بشرطی گر اندیشه حرف سنج / سخن هرچه گویم نیابی برنج
زبان بند کردن بصد قفل و بند / بسی به ز گفتار ناسودمند

حدیثی که آن سودمندست و راست / ترش گشتن از تلخ باشد خطاست
چو طفلی کش از تلخی اندوه فزود / به پیری شود روشنش کان چه بود

طبیبی چه خوش گفت در حال کن تلخ / که آب حیاتست داروی تلخ
شنیدم که آن شاه نوخواسته / سپهری وار واز دولت آراسته

بهر سو که لشکر بتاراج برد / هم از زنگ بر بود و هم باج برد
کسی کش ترازو برابر نهاد / ز بیم سنگیش بر زمین اوفتاد

همین است ما را نمودار بخت / که با بختیاران نگوییم سخت
ستیزه نه زیباست با زورمند / که بر پیل نتوان فکندن کمند

نشاید شدن با توانا نبرد / که پولاد سنگین ترست از بلور
فرستاد باید فرستاده / درون نقشبند برون ساده

که دریابد این درد ما را علاج / دل خصم را باز جوید مزاج
دل اهرمن سار دارای روم / بروغن زبانی کند همچو موم

گرش باشد اندیشه آشتی / نیاییم ما هم ز نیم داشتی
در لطف را چاره سازی کنیم / همه برگ مهمان نوازی کنیم

ورش دل بود ناوک انداختن / ز دینار باید سپر ساختن
همه حال با بختیاری چنین / رضا بهتر از کین نگاری چنین

برآشفت خاقان ز گفتار پیر / شد از غصه گلگونه اش چون زریر
بدو گفت کای پیر شوریده مغز / خلابی ندیده مکن پای لغز

چه کم دیدی از ما بفرزانگی / در این مردی و مردانگی
که با خصم ما کرده دست آزمایی / بسوی زبونی سوی رهنمایی

اگر جنگ ما کرد و طاعت کنیم / ز ملکی بکنجی قناعت کنیم
چو ترسان بود تیغ بکین خواستن / چرا بایدش لشکر آراستن

سپنا بهر پیکار گردیم تیز / نه بهر نگون کردن اندر ستیز
زبردست را ملک عالم عطاست / لب شاهی زبونی نمودن خطاست

کسی کو کلاه کیان می نهد / سر خویش را در میان می نهد
بشاهی زده پای بر تخت عاج / پس آنگه دهم چون زبونان خراج

چرا سر نیارم بتیغ هلاک / که نام بزرگان در آرم بخاک
که باشد یکی رومی خام دست / که با بختیاران شود هم نشست

سکندر که می ناز دار بخت بر / شد از سست پایان چنین خیره سر
چو کارش نیفتاد با چون منی / ز آهن دلی گشت روئین تنی

جهان را منش در صف کارزار / گزین سوی عالم بگیرد قرار
سر خار چندان زند در پاش / که آتش نشد بر سرش نور پاش

خروسی که مردی کند با خروس / بچنگال شه باز گردد و پس
چو زین گونه لختی بدستور گفت / دل پیر با ایمنی گشت جفت

نیوشنده چون گوش ننهد به پند / خورد گوشمال از سپهر بلند
پس آنگه بتابنده دادار تیز / یکی مشت خاک و یکی تیغ تیز

بدو گفت کانجا برابر دو چیز / که هست اندرین حرف حرفی عزیز
بگو کاین نگفتی خطا و صواب / منت زین ترازو گویم جواب

بدو گفت کانجا برابر دو چیز

گرامی

گرامی هوس داری ای نیک مست / دگر گنج زر بایدت خاک هست
چو زین راز پنهانش آگاه کرد / رسول خود آن نیز همراه کرد

شتابان ز خاقان دو حمال راز / رسیدند نزد سکندر فراز
درون آمدند مرد وان مرد هوش / نمودند از راه آورد خویش

سکندر بخندید از آن داوری / در آن نکته دید از فلک یاوری
نیوشیده شاه چین باز گفت / که تدبیر ما گشت با کام جفت

ز خاقان بما کین دو کالا رسید / نمودار از فتح والا رسید
چو دشمن بما تیغ خود خود سپرد / کنون کی تواند سر از تیغ برد

دگر آنکه با ما فرستاد خاک / نشان خود از خاک چین کرد پاک
گرفتم بفال آنکه بی خشم و کین / زمین را بمن داد خاقان چین

قوی شد دل دولت اندیش ازین / چه باشد نشان ظفر بیش ازین
فرستاده زان پاسخ مهردار / سپه وار پای گم کرد بی مور دار

هراسان بدرگاه خاقان شتافت / فرو ریخت پیشش جوابی که یافت
بجوشید خاقان و شد خشمناک / خیال محال از بدن کرد پاک

فرستاد فرمان که عزم کار / فراهم شود لشکری بی شمار
در اقلیم ترکان در افتاد جوش / بر آمد ز اطراف عالم خروش

ز آب ابق تا بدریای چین / چو دریای چین شد ز لشکر زمین
چو گرد انجمن کرد خاقان سپاه / بدان گونه کانجم بود گرد ماه

برافروخت رایت بآهنگ رزم / بکین سکندر قوی کرد عزم
بجنبید با قلب زور آزمای / چو سیلاب طوفان که جنبد ز جای

سکندر خبر یافت چون اژدها / عنان کرد یکباره بر وی رها
بیاراست قلب جهانسوز را / که از دیده میخواست آن روز را

بخصم آزمایی علم بر کشید / همه دشت در زیر لشکر کشید
بشیر افکنی قصد بدخواه کرد / چو شیری که آهنگ روباه کرد

شتابان دو شاه از دو سو بی درنگ / دل هر دو جوشان ز صفرای جنگ
چنین تا زمین در میان تنگ بود / میان دو لشکر دو فرسنگ بود

اجل فتنه را کارسازی نمود / یزک با یزک دست بازی نمود
فرود آمدند از دو جانب دو شاه / کشیدند بر آسمان بارگاه

چو مه لشکر آرای شد بر سپهر / زمین در میان کرد شمشیر مهر
بر آورد شب چتر عباسیان / نگون کرد رایات سامانیان

طلایه برون آمد از هر دو سوی / بجاسوسی یکدگر گرم پوی
فرو ماند غوغای لشکر ز جوش / بگردون شد از پاسبانان خروش

سکندر جهاندار لشکر شکن / همه شب چو مه بود در انجمن
همی کرد احسان اسکندری / بمقدار هر کس نوازشگری

بهر لشکر آرای و هر مرزبان / گهی تیغ میداد و گاهی زبان
فرو رفت هر کس بسودای خویش / در اندیشه کار فردای خویش

ز بادستان سینه می شد خراش / همی زد مژه خواب را دور باش
یکی رخت می بست بهر گریز / یکی تیغ و پیکان همی کرد تیز

یکی دامن از عالم افشانده بود / یکی در غم جان خود مانده بود
همه کس ببازار جوید نبرد / ولی گاه مردی شناسند مرد

نه در کوی جنگ سواران بود / که هنگامه مشت فواران بود
بسی مرد و نامرد پیشی بجنگ / که همپایه موش باشد پلنگ

شه چین دگر سوی با اهل راز / بتدبیر فردا شده کارساز
خزینه ز گنجینه پرداخته / در بارگه را برانداخته

زره توده ها بر فلک برده سر / بیک سوی آهن بیک سوی زر
همه جست مردان پولادسنج / باندازه مرد میریخت گنج

چو از زر گران شد ترازوی شان / با آهن قوی کرد بازوی شان
بدین گونه از شام تا صبحگاه / بزر آهنی گشت پشت سپاه

حشم را ز زر ساخت باید زره / که اول بود مال فتح گره
چو تو قفل خود را ندانی گشاد / دری دیگری چون توانی گشاد

بیا ساقی آن جام شادی فزای / که بنیاد غم را درآرد ز پای
بمن ده که راحت بجانم دهد / ز جو تا به دهر امانم دهد

بیا مطرب آن بربط خوش نوا / که مغز و رگش مغز را شد دوا
بزن تا چو بر باید از مغز هوش / بدل جان نو زاید از راه گوش

چو فیروزی مرد گردد پدید / در چاره را زد و بایدش کلید
فرس را که پیچید بهر سو عنان / گل فتح چینند ز خار سنان

بهر سو که شمشیر بیرون کشید / سر خصم از آن آب در خون کشید
بچشم بداندیش در کارزار / یکی صد نماید بل صد هزار

دل مرد باید بجولان خویش / که برگیرد اول دل از جان خویش
چو مردم ز پس ناهراسان بود / سر افکندن دشمن آسان بود

کسی کز سر خویش ترسد بجنگ / سری دیگر را کی آرد بچنگ
کسی را که دل شد بمردی دلیل / اگر پشه باشد خورد خون پیل

نه پیش از کلنگست شاهی بزور / که سیلی ز نانش رساند بگور
ولی گر عدو گشت در خون غرق / مگس را نداند ز سیمرغ فرق

علیوار از آن گشت مردار خوار / که مشکل بود زنده گردن شکار
چو از خون نشد دست رنگین بجنگ / بآب رضا بایدش کرد رنگ

تو گر بر عدو دست و پایی نهی / نه هست او هم از دست و پایی تهی
سر انگه توان ز آب پیکانه شست / که از خون خود دست شوید نخست

چو در جنبش بدخواه یغما بری / چو از جان بترسی چه کالا بری
چو کاهل بود ناقه در خواستن / نشاید بنجلش از آراستن

بسا خودنمایان بیهوده گوی / که باشند در بزمگه جنگجوی
کسی را که مردی بود اندکی / اگر صد کند زان بگوید یکی

ز نیروی تن لاف کردن زنی / مدنی وان نبرد یک مرد افکنی
چو در کرده گفتن خجالت بود / نناکرده گفتن چه حالت بود

چو تیغت ندارد زبان در مصاف / مکن رنجه تیغ زبان از ملاف
بشمشیر پولاد به دست برد / که از خنجر گوشتین کس نمرد

مگر کز پی خودنمایی و کام / نگردی بگو نیز بر خود تمام
گهی خنگ پرهیز باید فزون / ولیکن نه چندانکه گردی زبون

دلیری بهنجار کردن نکوست / چو کار اوفتدت کار کردن نکوست
بهنجار کن ساز هر پیشه / که باید فن سوزن از تیشه

بجایی که هنجار باید نه زور / شود تیر بیچاره در دست مور
شتابنده گش نباشد درنگ / ز بی سنگیش پا در آید بسنگ

درنگی که آن نیز بر جای نشست / عدو را قوی کردن از رای سست
شتاب و درنگی بهنگام خویش / سلامت دهد مرد انجام خویش

دلاور که نبود سلاح آزمای / ز بی دستی خود در آمد ز پای
مبارز که در کین بود زخم ریز / بود بازیانش بکف تیغ تیز

چرا باید آن کش نه تیغ است دست / که دشمن بسیلی نشاند ز دست
بزرگی چه بینی ز شاخ گوزن / که شیرش بناخن کند پست و زن

چو دستت سبک نیست در داوری / کند تیغ تو خصم را یاوری
سپه را بود تیغ و جوشن پناه / بود جوشن و تیغ شاهان سپاه

چو لشکر بود نصرت افزون بود / به تنهایی کی پیش صد چون بود
فروزان شود گرچه آتش زباد / چو یک شعله آرد نیارد ستاد

کمی بیشه را کاسان توانی شکست / چو باده شود کی توانی شکست
ولیکن همه کوشش اندر قتال / ز پیرایه فتح یابد جمال

مشو شیر اندر کمند و کمان / که مست این می از شیشه آسمان
بزرم ار ز فیروزی آید شمار / گلوخی ز کوهی بر آرد دمار

دگر یار نبود ظفر باهی / پشیمان کار نبود و سر سوزنی
دلیری که نصرت بود یار او / نیارد کسی تاب دیدار او

از آنرو که شیر است پیلت فرای / که فیروزمند آفریدش خدای
بترسد ز نخچیر آهو کسی / فراهم شود گرچه یکجا بسی

بسی دولت مرد فرخنده عزم / که نصرت بود یار او روز رزم
نیاید بجهد این سعادت بجیب / که ناگه پدیدار گردد ز غیب

شنیدم که سنجر ز بخت بلند / چو شد بر بسی ملک فیروزمند

از آنجا که رایت بر اختر کشید / سوی لشکر روم لشکر کشید
رسید او سم از پس برزم جنگ / مگر آبی اندر میان بود تنگ

شه روم میان بود فحلی دلیر / دونده چو آهو جهنده چو شیر
بروز اندر از گرمی آفتاب / بدان آتش از تیغ میداد آب

رسید از صف سنجر سخت کوش / خروش یکی با دیانش بگوش
چو سنجر ز بخت برومند خویش / بد اندیش را دید در بند خویش

از آن پس که آن فتح دلشاد کرد / بشکرانه فتحش آزاد کرد
کرت هست بازوی همت دراز / در آغوش تست آنچه خواهی بناز

دگر همتش تنگ بر پشت نشست
خود افکندی از صف خود شکست

گهرسنج تاریخ اسکندری
چنین گفت از خامه دُرّ دری

که چون گشت عزم دو خسرو درست
که باید بکوشش کمر کرد چست

همه شب در اندیشه کارزار
نمودند تا روز ترتیب کار

چو خور از افق تیغ بیرون کشید
همه دامن چرخ در خون کشید

در افکند شبدیز ظلمات نعل
بپوشید خورشید خفتان لعل

سکندر جهانگیر کشورگشای
برآرایش لشکر آورد رای

سطرلاب سنجان موزون قیاس
باندیشه گشتند ساعت شناس

بوقتی که با بختشان یار بود
نظرها بطالع سپهدار بود

برآمد برآموی کوس دلیر
چو خورشید رخشنده بر پشت شیر

بگردون شد از نای زرین خروش
بدریای لشکر در افتاد جوش

دگر سوی خاقان لشکرشکن
چو کوهی سر افراخت از پیلتن

هزاهز درآمد بهر دو سپاه
روارو درآمد بخورشید و ماه

علم سر ز عیوق بر برکشید
بسنان چشم سیاره را برکشید

بیابان همه بیشه شیر گشت
جهانی پر از تیر و شمشیر گشت

ز لرزه زمین زیر قلب گران
در اندام گاو آرد گشت استخوان

غبار زمین کله بر ماه بست
نفس در درون گلو راه بست

چنان گشت روی هوا گردناک
که سیاره گم کرد خود را بخاک

ز موج سلاح و ز گرد زمین
گلین گشت چرخ و زمین آهنین

یلان بر میان بسته چون آب تیغ
که بی بند گره رسیده بمیغ

رسید از سر تیغشان تا کمر
همان آب بدخواه را تا بسر

سپاه از زره موج میزد باوج
چو دریا که بادش در آرد بموج

بدریای آهن جهان گشته غرق
هوا زیر تیغ و زمین زیر برق

ز زوبین و پیکان سبز و سفید
جهان گشته پر سوسن و برگ بید

ز بانگ هیونان گیتی نورد
شده پر صدا گنبد لاجورد

خرامیدن بادپایان بدشت
تزلزل در افکنده در کوه و دشت

عرق کردن توسنان در شتاب
ز طوفان آتش روان کرده آب

شراره که زد نعل هنگام رو
ستاره برون ریخت از ماه نو

نمانده امان زیر فیروزه کاخ
اجل را شده دستگاهی فراخ

نفیر زه از جاشنی کمان
شده هر زمان جاشنی گیر جان

بلارک بناوک درآمیخته
چو طفلان ز نی بارگی ساخته

گره بر گره دست پیکان زنان
زره بر زره پشت روئین تنان

ز رخشیدن خشت زرآب گون
شده پر زمرد بزمره خون

ز هر سو سنانهای خاراگذار
فرو بسته راه سلامت بکار

ز رخشنده شمشیرهای بنفش
ز دیده بصر می ربود اندرفش

خروشیدن کوس رویینه کاس
فلک را پر از زخمها کرده طاس

ز تیر و کمانها که بر کار بود / بیابان نیستان و کهسار بود
بزیر سپر تیغ رخشان بتاب / چنان کز تتق برگ نیلوفر آب
سپاه از علمها شده سایه‌دار / دلیران ابرآشفته دیوانه‌وار
بهر سینه نوشده گنجینه‌ها / گریزان شده رحمت از سینه‌ها
جدا گشته دلها ز پیوند خویش / پدر تشنه در خون فرزند خویش
دو لشکر نگویم که دو کوه قاف / رسیدند در جلوه‌گاه مصاف
سوی میمنه در صف رومیان / زره‌پوش کیلی کمر بر میان
قباد از سوی میسره گرم‌روی / برآورده یکرویه تیغ دوروی
دوال ملک در بزرگی پیش‌رو / دوال عنان کرده در خون گرو
به پرّ از خیل فرنگ از جناح / بساقه شده خون مصری مباح
بقلب اندر اسکندر نامدار / شده گردش از خشت آهن حصار
گروهی ز پیوند و از خویش او / بجان ایستاده پس و پیش او
صف چینیان نیز بر عزم کین / بجوش آمده همچو دریای چین
سوی راستان کرده فغفور خواست / امیر ختن سوی چپ کرده راست
قراخان بساقه شده سخت‌ساق / تبت را بسوی جناح اتفاق
بقلب اندرون شاه توران گروه / بگردش صفی بسته ترکان چو کوه
چو گشت از دو جانب صف آراسته / سلامت شد از راه برخاسته
سواری بگرمی چو رخشان درفش / ز صف سکندر برون راند رخش
فریکیس نامی که در دار و گیر / سپاهی شکستی بیک چوبه تیر
کشان در زمین نیزه هیژده بند / بگوهر زده هیژده بند کمند
پلنگینه‌پوشی که در روز جنگ / نه شیرزش بجنگ آمدی نی پلنگ
درآمد بمیدان بسار و هنر برد / همی گرد و جولان همی خواست مرد
نخست آفرین خواند بر کردگار / که فیروزی از اوست در جمله کار
پس آنگه دعای جهاندار گفت / که شمشیر او باد با فتح جفت
وزان پس زبان تیغ فولاد کرد / ز پولاد هندی سخن یاد کرد
که از موکب لشکرآرای روم / سوار غضنفر بیم درین مرز و بوم
گرامی کشد دل بمهمان خویش / که نزل غریبی کند جان خویش
کسانی که بودند از خود ملاف / درآیند بسم الله اینک مصاف
چو چینی برینسان بدید آتشی / برون آمد از چینیان سرکشی
پلنگی نامی چو غرنده شیر / نهنگی بدست اژدهای بزیر
بحمله سوی رومی آورد روی / بپرسید از رومی کینه‌جوی
عنان در عنان هر دو در تاختند / سنانهای یکدیگر انداختند
چو بودند هر دو هنرمند و چست / خراشی نیامد کسی را درست
نمودند بسیار چالاکی / کسی را نبود از هنر برتری
ز نیزه بشمشیر بردند دست / هم از هر دو تار موئی نخست
بدشمن فر پیل روم‌زاد / گریزان شد از پیش چینی چو باد
بدنبال او چینی گرم کین / ز گرمی در او برد و در آورد چین
چو نزدیک شد تا ز تیغ چو برق / گریزنده را خشم ریزد بفرق

درانداخت رومی کیانی کمند | کمرگاه چینی درآمد به بند
چنان کندش از بارهٔ دردناک | که بربودش از باد و دادش به خاک

همی رفت پویان یل شیرگیر | بخاک اندرون شیر جنگی اسیر
بر اسکندر آمد سوار دلیر | شکار خود افکند در پیش شیر

ملک را خود آن فال فرخ نمود | که فتح اول از سوی او رخ نمود
بسی گنج دادش به فرخندگی | غنی کردش از گنج بخشندگی

چو لشکر بدید آن نوازشگری | بجنبید لشکری گشت هر لشکری
برون آمد از میمنه پردلی | پر از آتش و باد و آب و گلی

بر جوشنش سبز چون نوبهار | به زیر ابلق تند چون روزگار
حمایل درافکنده تیغی بدوش | خریداریش سر چو بر سرو نوش

کمان بسته و ترکش آراسته | جوان شیری از بیشه برخاسته
چو آشفته دیوی به دیوانگی | درآمد به میدان مردانگی

خدا را بصد دل ستایش نمود | خداوند خود را ستایش فزود
پس از پیش دستی سخن پیش کرد | حدیث ظفرمندی خویش کرد

که لشکرشکن طبل رومی منم | که در حمله لشکری بشکنم
بهم در زدند از شست پیکان گشای | بسی چینیان را چو چینی قبای

که دارد سر من کمین گستری | که تا بی هنرمند از هم سری
چو زین گفتن تیز پرداخت مرد | سر اندازی از چینیان گشت درد

فرس راند بر طرهٔ چون اژدها | دلاور نگردش رسیدن رها
به یک ضربتش در عدم راه کرد | اجل را بدو دست کوتاه کرد

دگر چینی تاخت با او بجنگ | بدانسان که برجیده ماهی نهنگ
یکی گرز زشتش به پهلوی خوش | به تندی برآورد بالای دوش

چو بر طرد شد تا شود مردکوب | گهی کوبش آهن برون زد ز چوب
به شمشیر تا دست یازد شتاب | ز شمشیر طردش گذشت از سر آب

برون تاخت دیگر سوار دلیر | ز پولاد هندی درآمد به زیر
دگر چینی تا گهی نیمروز | نیامد برون تا شود کینه توز

[illegible] نیروی خویش | سوار دلاور به پهلوی خویش
نبرد آزمایی کشفنده نام | گز آسیب او کوه گردد خرام

برون آمد [illegible] چو بید | چو بر پشت طاوس مار سفید
ز بهر هنر بسته تر بهر لاف | سلاحی که کار آید اندر مصاف

بخشمش نیاورد [illegible] شیر | کشیده کمان سوی آن تند شیر
بیفکند تیر و نه برجا رسید | ز پولاد جست و بخارا رسید

یل چینی [illegible] صفرای خویش | برون راند رخش سبکپای خویش
چنان زد سنان بر تهیگاه طرد | که از باد پا او فکندش چو گرد

روان شد [illegible] از قلب روم | چو پیسه ز غولان دو نخلی ز موم
به یک ضربت نیزهٔ سینه سوز | برو تیره شب گشت رخشنده روز

دلیرافکن دیگرش گشت جفت | به یک جنبشش او نیز در خاک خفت
چنین تا چهل رومی سخت کوش | ز یک سر چینی روان شد ز هوش

دگر هیچکس را نیامد هوس
که در معرکه پیش راند فرس

چو شمشیر خورشید شد در نیام
برون تاخت لشکر سپهدار شام

دو لشکر ز کوشش عنان تافتند
سوی بنگه خویشتن شتافتند

سکندر گران کوه فیروز بود
همه شب در اندیشه روز بود

حریفان در ان بازی اندیشه مند
که بر پیل بالیست بیدق فکند

همی کرد بخشش سرانداز را
همی داد دل مرد جانباز را

چو در گنبد آمد براق سپهر
بهرای زرین بیاراست چهر

دگر باره شیران بجوش آمدند
بشیرافکنی در خروش آمدند

دو جیبه و میان دو قلب سپاه
چپ و راست گردان لشکر پناه

پسانش ز خونریز پیشینه لعل
ز پولاد غرق از کله تا بنعل

سواری برون آمد از روسیان
بر آن پسته چین جست کرده میان

تگاور سیاهی بزیرش چو دود
برآورده سر بر سپهر کبود

کنیفوی نازنده خم خورد جست
بزد نیزه و پهلوانیش را بخست

دگر خون فشانی بجوش گرد
همان شربت اولین نوش کرد

چنین تا در آمد بهنبرد جوان
بنه حمله پهلوی نه پهلوان

سکندر برآشفت ازان داوری
که کم گشتش از یاوران یاوری

حریف از شطرنج شد چیره دست
باندازه چابک ارد و بخست

گرازی که با شیر دندان کشد
دل از سینه شیر خندان کشد

به تندی برون جست کارد شتاب
بران موج آتش چو دریای آب

سکندر که دید انجمن دست برد
چو آتش برافروخت چون گج فسرد

ز شب سایه بر چرخ والا رسید
علم زیر شد سایه بالا رسید

طلایه برون شد ز هر دو سپاه
شبیخون بدخواه را بست راه

که فردا کرا بیش راند بجنگ
که پهلو زند با دلاور نهنگ

وزان سوی دیگر ز بس خرگکی
شتابنده در پس بصد بیم کی

اگر خفته و گرچه بیدار بود
همه شب در اندیشه کار بود

چنان خورشید از ظلمات رم
که نعلش بیفتاد معیار هم

کشیدند از قاف تا قاف صف
بکوشش نهادند جانها بکف

همان پردل دیرینه بر عزم کار
برانگیخت از صحن میدان غبار

چو فوج زاد خاقان خود را ستود
بمردی مبارز طلب کرد زود

بگرمی برآمیخت چون برق تیغ
که برق از تفش آب گشتی دریغ

بگردن زنی تاخت بر سمستیز
بینداخت برگردنش تیغ تیز

گذاره شد از پشت رومی سنان
ز دو پشتش برون رفت یکسر عنان

هنرور از آنهای دگر حمله برد
هم از مردی مرد مردانه مرد

دگر در سر کس نیفتاد پیش
که با همسر خود نهد پای پیش

ز لشکر ولی لشکند چون بود
ولی لشکری لشکند چون بود

بساطی دلیری که بر رخ نشست
ببازی کم از نطع شطرنج نیست

چو بازوی کوشندگان گشت سست
همین سواران عنان کرد جست

سران سپه پوزش انگیختند
همه از عنانش در آویختند

بصد لابه گفتند کای تاجبخش — تو خورشیدی ملکی مه چون درخش
بسی دشمن و دوست اندر سپاه — درین دوستی روی دشمن نگاه

بود پادشا همچو کوه از شکوه — قیامت بود چون بجنبید کوه
اگر صد سر و پا بصد تیغ بی — تو داری سراسر [illegible]

اگر موئی از فرق تو کم شود — خرابی به بنیاد عالم شود
بیک امر دز بنای برکین درنگ — که فردا شود بر عدو راه تنگ

درین داوری شاه وا داشتند — عنان وی از دست نگذاشتند
چو پرده در خاک رفت آفتاب — روان گرد شب پرده دار [illegible]

مکلل شد این نطع نیلوفری — چو دیبا برآورد رنگ سکندری
دو لشکر سوی خانه گشتند باز — بساط دغا را نوشتند باز

طلایه روان شد بگرد سپاه — یتاقی به پیرامن پادشاه
همه بر شد از پاسبانان نفیر — شد از گوشه گیران فلک گوشه گیر

همه شب سکندر بجوش اندرون — زچشم بد اندیش میخورد خون
همی گشت از آن دشت [illegible] چهره — نبود و صف آتش رنگی بدست

بگرمی بران کو نه گز برق میغ — همیکرد اشام زوبین و تیغ
زخجلت دلیران درگاه نیز — طمع بر گرفته ز جان عزیز

بران دل که فردا چه ساز آورد — که بدخواه را بر سر کار آورد
چو اسکندر صبح بر شد بلند — در انداخت [illegible] بر کنگره کمند

شد از رنگ سرخی همه کوهسار — به پیشانی پیل شنجرف دار
بکینه بر سپهدار چین از غرور — زمین گرز [illegible]

بعزمی که بر فتح گشتش دلیل — شد از خانه زین بصندوق پیل
سوی رزمگاه آمد آراسته — نهیب حریف از دلش خواسته

دگر جانب اسکندر شیرزور — به تندی چو شیران نخچیر گور
نه بیم از خدنگ و نه باک از سنان — قضا را بتسلیم داده عنان

بجنبید و آمد بجای مصاف — پس پشت پی افشرد چون کوه قاف
چو شد هر دو لشکر به ترتیب راست — حریف از دو سو هم آورد خواست

بروز دگر چینی سخت کوش — سپر در سر و درع چینی بدوش
ز پولاد چین تاج ده مینی — بگردن بر از بهر گردن زنی

خرد پیر بود و مبارز جوان — فرس تخته و خام برگستوان
در آمد بمیدان و جولان نمود — ز دار دعوی فراوان نمود

برون آمد از قلب رومی یلی — برآورده تا آسمان سیکلی
بزور و توانایی آهرمنی — ببازوی پولاد رویین تنی

یلی حربه در دست خارا شکاف — که بگشادی از نیمه کوه قاف
رسید و زد آن حربه نامدار — بسر تاج چینی بخورد آن سوار

همانز اسپه تاج آمد بگرد — بصحرای کین گرد و پروا بگرد
عمودی بگردن بر افراشته — گهی پیلتن بر ستون داشته

بروتاخت چینی سواری چو پیل — زده جامه در ماتم خود چو نیل
فراگندی ازرق کشیده بتن — که هم جوشنش بود و هم کفن

یکی نیزه داشت بر کف سفید / سنان بر سرش رسته چون برگ بید
بسختی که زد رومی سخت زور / سرش را در آخر کهش کرد کور
دگر تا شب از چینیان زبون / بمردی سواری نیامد برون
شب تیره در صحن زنگار گون / چو هندوی تاج زن آمد برون
سکندر را زان طرح گیهای هش / شکیبا شد و لختی آمد بهوش
شعاعی که زد از افق تا بدور / بزد نیزه بالا سنانهای نور
ازان سیل کافاق را در گرفت / گران تا گران موج لشکر گرفت
ملوکانه ترتیبی آراسته / پلنگی ز کوه گران خواسته
بمیدان شد و جالش آغاز کرد / بتحسین چپ ور زبان باز کرد
قراخان چینی پی پرستیز / اجل را زبان داده از تیغ تیز
بتیغی که بر روی زد از زور دست / فرو کند بر زید اندام خست
بزخمی که زان پیل کهش خاک زد / ببالا برآورد و بر خاک زد
ازان راست زخمی کج انگیخته / شد آن نیز بر گشن آویخته
دگر راست بازی گر اوستاد / که کج باز را کج تواند نهاد
شهاب از سر نیزه دیو سوز / شد آتش فکن در سلیمان روز
دو لشکر بمنزل شد از مصاف / گروهی بحجت گروهی بلاف
بطا از سپیم چون سپه زد آواز / نوای جکاوک بود باز را
دگر روز کاشتقر برون تاخت مهر / یک اسپه روان شد بسوی سپهر
دو خسرو دگر باره گشتند تیز / سلامت شد از چار سو در گریز

چو با یکدگر در نبرد آمدند / ز گرد زمین پر ز گرد آمدند
بدان گونه ده چینی تیز کین / ز جان پاک گشتند چون نقش چین
سپهر چون در آب او فکند آفتاب / برآورد هم تاج خود بر آب
دو لشکر ملک شکر که آمد فراز / یکی سبز گون دیگری سرفراز
چو شب پرچم خویش بیرون کشید / زمین طاس خورشید در خون کشید
دو دریا دگر باره جوشنده گشت / بهر سوی سیلی خروشنده گشت
ز چولانگه رومیان بی درنگ / تکاور ز رومی برون شد نهنگ
بکف کرده قلاب الماس گون / گران پیل را در کشیدی بخون
چو شکر سکندر را باز گفت / بنام آوری نام خود باز گفت
همی خورد در جان رومی دریغ / بگردش در آمد چو بارنده میغ
جهان رومی انداخت قلاب وار / که بر زد برآویخت عقاب وار
قرارا چو در خون قراری نماند / دگر بیقراری فرس پیش راند
بدین گونه تا سیزده پیل مست / بزخم کجک راست در خون نشست
چو قلاب سیم از نگین زد هلال / بخون غرق شد ترک چینی خیال
همه شب غنودند تا صبحدم / ازین سوی شادی ازان سوی غم
جهان را چنین فتنه با هر سر است / که رنج یکی راحت دیگریست
ز تشویش جان رو نهان بیقرار / ملک را تماشا شکار انگار
کمان مه نو که شد جفت تیر / کشیدن نیارست گردون پیر
کشیدند صفها بمردانگی / ز روبین تنان شد زمین آهنی

همان پیل جنگی کتانون گرد
عنان نبرد اژدها را سپرد
برانگیختش همان رمح قلاب‌دار
بخونریز هم تشنه هم آبدار

کتانون در انگیخت قلاب را
که بر سیل آتش زند آب را
چنان راند تیغی برو تیز گرد
که خطی قلم گردد در دست مرد

همان نیزه‌فکن تاخت از جنبیان
که نیزش پس از زین رود از میان
به تندی فرس پیش کتانون انگیخت
ز حمله زلزل به هامون انگیخت

چو قلاب را قلعه‌زن دو جنبان
که هم نیزه بیکار شد هم سنان
چنان بر کتانون زد از برق تیغ
که از خون روان شد چو باران ز میغ

رگ گردنش موج زد بر تنش
همه خون او گرد در گردنش
کتانون کلوی ز شمشیر چاک
ز توسن بغلطید در خون و خاک

خروشش از صف چین برآمد بلند
دل رومیان خسته شد زان گزند
شه رومیان چون چنان دید حال
که لشکر هراسنده شد زان قتال

به دل دادن لشکر ناشکیب
گران کرد بر جنگ چینی رکیب
بخواهشگری نامداران عهد
عنانش گرفتند و کردند جهد

که شاها تو شمعی مجه چون شرار
به پروانگی کار بر ما گذار
چو باشد بسی باشه پرواز را
چرا رنجه باید شدن باز را

گر از ما برآرد جهان رستخیز
از آن پس تو دانی و شمشیر تیز
وگر جامه دشمن افتد به نیل
بفیروزی شاه باشد دلیل

بسی زین نمط پردلان سپاه
سخن تازه کردند از اخلاص شاه
چو بود آتش تفته را شعله تیز
فروزنده‌تر گشت از آن آب ریز

عنان پسنده داد و پوینده داد
قدم پیش زد داد جوینده داد
چو شیران برآمیخت سیلب دلیر
دل خصم را داد از آن موی شیر

بتارک ز پولاد و سرکش کلاه
فرس جنگ بر گستوان سیاه
بقامت یکی جوشن بی‌بها
کمند بکف کرده چون اژدها

بگردنکشی درآمد سکندر بکار
بگردندگی گشت چون روزگار
کمند آنچنان کرد پرتاب سخت
که کند از بن آن خسروانی درخت

کشانش سوی لشکر خویش برد
هزیمت بقلب مر آنیش برد
برآمد یکی غلغل از رومیان
که گفتی نهادند جان در میان

سکندر چو بدخواه را زار دید
بگوششش ز هنگامه آزرم دید
سلیمان شد و بادپا راند زود
چنان شد که هم باد و هم دیو بود

سلیحانیش چون که خنجر کشید
فرو رفته خورشید را بر کشید
صف روم را نیز آواز داد
فرس را بجولان عنان باز داد

دو دریای جوشان بهم باز خورد
قیامت در فتنه را باز کرد
سواران عنان در عنان تافتند
یلان رو برو نیز بشتافتند

ز بس گرد کز خاکش انگیختند
زمین و فلک باهم آمیختند
غو کوس کارامش از دل ربود
درافکند غلغل به چرخ کبود

دهل زان تهی مغزی کاندر وست
سخن گفت با فتنه در زیر پوست
ز جوشش درون مرد آتش پی
ز هر موی خون جست بر جای خوی

بران تیرباران که آمد فرود / بلارک همی گشت و جان می ربود

ز تیر باران و ز تیراب تیغ / بناهای گل رخنه شد بی دریغ

دو رو زن که پیکان ز بر زن گشاد / دو دروازه مرگ بر تن گشاد

سبک مرد مهمان شد لنگ ورش / برون رفت جان از در دیگرش

ز شمشیر چاک افکن تابناک / برآمد ز هر جانبی چاک چاک

طراق سر از گرز پولاد بند / همی خواند اجل را به بانگ بلند

به هر سو ز آواز زاغ کمان / شتابان شده کرکس از آسمان

مشبک شده سینه ها از سنان / یلان زان مشبک تماشاکنان

ز تنهای صد پاره شاخ شاخ / شده طعمه گرگ و روبه فراخ

مر اسپندکان را در آن رستخیز / شد از سیل خون بسته راه گریز

ز غلطیدن کشتگان در مصاف / شده پشته بر پشته چون کوه قاف

سراسر شده روی صحرای چین / ز بس نقش سنجاب چون دیبای چین

بکوشش دلیران شمشیر گیر / برغبت روان پیش شمشیر و تیر

سکندر خود آشفت چون اژدها / عنان کرده بر صید شیران رها

به هر حمله کز خشم زد بربری / شکافی در افکند در لشکری

بران تن که زد خنجر کینه کوش / روان شد سرش پای کوبان ز دوش

به هر سو که شمشیر او کار کرد / یکی را دو کرد و دو را چار کرد

چو دشمن دو بی در سر خویش داشت / زمانه سرش زآسمان پیش داشت

چو خاقان که گردکان سیل زد / بسی شیر را کرد مهمان گور

به تندی بران پیل تن راند پیل / چو ابری که آید بدریای نیل

درانداخت خرطوم را پیل مست / که در شیر چنگی درازدست

دو دیدند فوجی دلیران روم / چو طوفان آتش بتاراج موم

گشادند از آن گونه باران تیر / که از پیلبانان برآمد نفیر

روانی بلک نیزه زد چینیان / که شد غرقه در کوه آهن سنان

شد آزرده پیل تنگ یافته / به بازوی کی راند رو تافته

درافتاد و در لشکر خویشتن / شکست اندر آمد به قلب لشکرشکن

چو دیدند رومی بدان حالشان / درافتاد لشکر به دنبالشان

تعاقب نمودن نه بر راه بود / که مرو اندک و روز بیگاه بود

سکندر در آن مطرح بی خلاص / بفیروزی بخت رست از قصاص

زیاران گرش نامدی یاوری / کجا رسته گشتی در آن داوری

چه کار آید آن یار ناسازگار / که هنگام مردی نیاید بکار

بدشواریت یار شایان بود / بآسانیت خود فراوان بود

به هر کار بی یار مگذار گام / که بی یار کاری نگردد تمام

نبینی که در گاه خراس / بیک سنگ نتوان علف آس

چو کار افتدت حاجت افتد بیار / مرا با تو چون کار افتد بکار

همه روز تا شب در آن رستخیز / دو رویه همی رفت شمشیر تیز

چو خورشید برقع رخسار کرد / فلک سرمه در چشم سیاره کرد

کشید آسمان پرنیان کبود / حریر معنبر بپوشید زود

دو لشکر ز خونریز باز آمدند — تبه بر جان حیله ساز آمدند
یکی خسته را مرهم ریش کرد — یکی نوحه بر مرده خویش کرد

یکی شب در اندیشه غایت گذاشت — یکی در ره غایبان چشم داشت
یکی پرسش خسته را پی فشرد — یکی زنده باز آمد اما بمرد

سکندر چو باز آمد از رزمگاه — بخلوتگه چنبری کرد راه
هزبری که خود بستش اندر شکار — درون خواند تا پرسد از سر کار

جوانمرد را بسته بردند پیش — سلاح و سلب هم بترتیب خویش
سلاحش بفرمود تا برکشند — زره از تن و خودش از سر کشند

گشادند چون پوششش از اندام — بزیر زره دید ماهی تمام
بهشتی وشی رشک غلمان و حور — که در دیدهٔ نظاره گشتی ز نور

فریبنده بازی گری چون پری — پری را ز رویش داده در دلبری
ز زنجیر زلفش سمن سای خویش — خود افکنده زنجیر بر پای خویش

بناگوششش از برگ گل تازه‌تر — رخ از مشتری عالی آوازه‌تر
چو باغی شکفته بفصل بهار — پر از لاله و سوسن و بسته نار

غزالی ز هر گوشه شیر افکنی — ازین شوخ چشمی و چشمک زنی
سر انداز چشمی چو ترکان مست — ز هر غمزه دورباشی بدست

کرشمه باغماز خون کردنش — بسی ناز خون کرده در گردنش
ز هر خنده شوری بر انگیخته — ز هر موی جانی درآویخته

دهن تنگ و لبهای یاقوت رنگ — جهان تنگ و زنگی این تنگ
سکندر نگه کرد چون سوی او — فرو شد بنظاره روی او

تماشای او کرد و بیخویش گشت — کس از پیش دیدش هوس بیش گشت
که از بیخودی لعل خندان گزید — که انگشت حسرت بدندان گزید

عجب ماند از آن داوری‌ها دلیر — که آهو چگونه شد آن نره شیر
که آهو غزالی چو خورشید بود — که ره شسته از جام جمشید بود

چو دریافت سررشته عقل و هوش — طلب کرد گوهر ز گوهر فروش
بدو گفت کای شمع خوبان چین — غلط میکنم آفتاب زمین

بگو تا که‌ای وز نژاد تو چیست — بدین بیشکوهی اوستاد تو کیست
اگر مردی این حسن و زیب از کجاست — بشاخ گلت نار و سیب از کجاست

اگر زن شدی زن چنین کی بود — که از تاب او شیر در خوی بود
هزار آفرین بر جهان داوری — کز و زاده شد چون تو نیک اختری

ببوسیدن مسند خسروان — بنفشه شد آزاد و چون سرو جوان
پس از بسته لختی شکرخند کرد — لب با دعا را پر از قند کرد

که شاها سرت زیور تاج باد — فلک را ز تخت تو معراج باد
به پیروزی اقبالت آراسته — ز سهم تو جان عدو کاسته

ز من ماجرایی که در خواستی — جوابی ندارم جز از راستی
من آن نازنین سرو نوخاستم — که در خاک قامت برآراستم

پدر داشتم چون دلاور نهنگ — یگانه بچندین هنرهای جنگ
به پیکان چو موی خارا شکاف — ندیده کسی پشت او در مصاف

زرینه نبودش چو فرزند هیچ / بتعلیم کوشش مرا داد پیچ
هران دست بردی که گاه نبرد / یکی صد کند زور بازوی مرد

چنانم در آموخت آیین کار / که بر من نشد دیگری کامکار
برزمی که شد پیش تمنای خویش / مرا برد بهر تماشای خویش

چنان کردم اول تماشای او / که آخر نگه داشتم جای او
طریقی که زو در نظر داشتم / یکی را ز صد بهره بر داشتم

ز بس چهره کردواز و لیر افکنی / چو من آهوی را بشیر افکنی
بماندر ز فرمودگان نیکبخت / ترا جلوه گر رخش زیبنده تخت

تو مردی نه زن تا بوسواس دیو / بگوی ز نان بر نیاری غریو
بجایی که باشند شیران دلیر / دلاور تر از نر بود ماده شیر

گرت خواستی زاید از همسری / اگر شاه باشد و گر چاکری
نخواهم که تا کرده دست آزمای / کنی جو هر خویش را دست سای

کسی گفت مردی ز بون آورد / بتزویج خویشت درون آورد
من از پند آن کاردان کهن / جز از شیر مردی نگفتم سخن

چو او رفت و دوران عوض کذاشت / هنرها بمیراث بر من گذاشت
بسا نامور کز تمنای من / بجالش گری گشت تنهای من

بخوردش چنان کرد با خاک جفت / کز آسیب همخوابه در خاک خفت
کسی بر من از حیله زخمی نریخت / دگر ریخت با کشته شد تا گریخت

فلک نیز دیدست در رزمگاه / که از چند تارک ربودم کلاه
تو خود چون به پیکار من تاختی / کمندم بگردن در انداختی

چنان بانگ زد بر من اقبال خاص / که جز جان سپردن ندیدم خلاص
مرا این چه فرخنده بخت است نیز / که گشتم چو تو خسروی را کنیز

چو بیند پدر بود با کوسرم / که گیرنده من بود شوهرم
کنون کایزد این در بسلک تو بست / بسلک دگر چون توانم نشست

اگر در خورم خاص بسته در نظر / دگر نه بتیغم ببینداز سهر
که گر رای تو گردد زین ره گریز / دگر کس نه بپسندم مگر تیغ تیز

درین چاره خاقان بسی پی سپرد / میسر نشد با منش دست برد
چو روزی ترا بود حلوای من / که یارد که گردد شکر خای من

مران لقمه کش دور داری ز کاز / ز روزی خوران کی توان داشت باز
چه خوش گفت دارای دیرینه بود / که کس روزی کس نیارد ربود

اگر چند باشد نگهبان باغ / خورد عاقبت میوه گنجشک و زاغ
بسا جوزه کز باز باشد خلاص / بمهمانی گربه شد گشت خاص

سکندر که هم از نخستین نگاه / تمنای دل دیده بودش براه
برون داد با ماه ناکاسته / جوابی بصد پوزش آراسته

که ای نازنین مهمان عزیز / ز رخ میزبان دلم گشته تیز
بدین گونه کار است یزدان ترا / چرا دل نخواهد بصد جان ترا

بگویی و خندید مهر بر سرت / که یارد خریدن جز اسکندرت
بکد بانوی در شبستان گرای / که روی تر آینده شد کدخدای

بگفت این و فرمود تا میهمان / شد از بارگه سوی حجره روان
کسی را که ساقی چنان پیر بود / گر از می عنان تابد ابله بود
صراحی طلب کرد و در می نشست / صنم ساقی و شاه ساقی پرست
چو گردنده شد چند دور شراب / خرد خفت و رغبت در آمد ز خواب

صنم غمزه‌ها را در افسون فکند / طلسم خود از پرده بیرون فکند
رهی زد که چون جای دارد بگوش / شود زنده بیهوش و بیهوش مرده هوش
برآهنگ رامش طلب کرد چنگ / بجادوگری در برآورد تنگ
چو زان نغمه شد شاه را گوش تر / در آن بیهشی گشت بیهوش تر

هزار آفرین کرد بر کردگار / که داند بدین گونه پستی نگار
همه شب ز افسون ناخوش نوا / همی کرد تا نده دلرا دوا
چنان گشت دلداده آن پری / که میداشت خود را بافسونگری
چنان دل سوی عیش راغب نبود / که رغبت سوی خوابگاهش نبود

چنان ماند بر روی گل ناشکیب / که یادش نیامد ز خرما و سیب
بیا ساقی از باده تلخفام / که شیرینی عیش ریزد بکام
نصیبش ز چندان هوا و هوس / نشاطی و نظاره بود و بس
بمن ده که شیرینی آرد بکار / که تلخی بسی دیدم از روزگار

بیا مطربا برکش آواز تر / دماغ مرا تر کن از پار تر
روان کن که خشت است و در آب / از آن مست چون ابر باران آب

ز دولاب چرخ آنکسان راست آب / که آسان نیارند در خون شتاب
چو دشمن زبون کرد و احسان کنند / بقدرت جوانمردی آن کنند

چو مجرم بخواری شود عذرخواه / برحمت کشد آستین بر گناه
کرم کن چو دست تو بالاتر است / که بخشایش از خشم والاتر است
توانا چو پیش تو شد ناتوان / مزن گرچه دشمن بود ناتوان
نگه کن غصه را رخنه بند / که خود پیچکاهیست از کژدم

تو امروز آن کن چو سود آورد / که بربندی ار با تو فردا رود
ترا چون بزرگی ز یزدان عطاست / بتعجیل کردن سیاست خطاست
بآمرزش مجرمان کن شمار / گر امید داری بآمرزگار
گر اول توقف کنی در قصاص / توان گشتن آنرا که بدهی خلاص

ولیکن چو قالب پراگنده گشت / نیارد بفرمان تو زنده گشت
نگه کن که تا در مهو سنج / بدان طفل خود چند بردست رنج
چو از هم شد آن خاک رنگین سرشت / سفال شکسته نگردد درست
که جلاد خونی شمشیر تیز / برآرد بیک لحظه رستخیز

کجا دید قصاب رنج شبان / تبرزن چه داند غم باغبان
درختی که عمری برآید بلند / توان در یکی لحظه از بیخ کن
چه باید چنان پیکری کاستن / که نتوان از آن موی آراستن
توان مرده گشتن بصد اندر نبرد / یکی زنده کن تا توانند مرد

چو بر خود نداری روا نشتری / مکش تیغ بر گردن دیگری
مسوز و کسی را تب دیگران / نگر پشت و دستی که ساید بران

بهر جانور زخم جانی مزن / چه جانی که خود تا توانی مزن
بکوشش اندران گر تنی خون رود / که جان باز نیاید چو بیرون رود

بخونریز خلقی مشو تشنه دوست / ترا نیز خونیست آخر بپوست
بزرم آنکسی راست گرم خیز / که با شیر شرزه کند رستخیز

زبون کشته را تیغ و خنجر زدن / بود بر رگ مرده نشتر زدن
بدنبال آهو چه پویی دلیر / اگر شیر مردی پی شیر گیر

چو عزت که از خصم خوارت نمود / چو شد خوار اگر خشم رانی حسود
عزیزان که خشم ذلیلان خورند / شتروار از خار مغیلان خورند

اگر چند مکرم بود غصه سنج / بدان گر فزون خوردن آید برنج
اگر خنجر آشامد و دورباش / گلوی شتر بند نیابد خراش

چو مرد از خرد هست مطلق عنان / مترس پند ز بخشایش دشمنان
چو ماری به بند آورد مارگیر / نوازد چنان خوبی را بشیر

تحمل بهنگام صفرا خوش است / که صفرا برون ریختن ناخوش است
بلطف آنکه کوشش گاهی بتاب / چو آتش بگیرد چه حاجت باب

بران نیک بختان هزار آفرین / گر افتادگان دور دارند کین
ز رستم فزون بود سهراب گرد / که درمانده را دست در خون نبرد

ستوری که در حمله پوید فراخ / بر افتاده کو زخم نیارد ز شاخ
سگی کو بخوردن در آمد شتاب / چو پیشش نشینی نشیند ز تاب

ستور و سگی کو زبونکش بود / به از مردمی کو زبونکش بود
بران تیغ زن کو بود تیغ گیر / که زالی بود رستمی را اسیر

چو در بند و زنجیر باشد تنی / زند گردن پهلوانی زنی
اسیری که در بندت افکنده تر / چو آزاد گردی شود بنده تر

اگر صعوه را گذاری بکام / ازان به که سیمرغ آری بدام
چو زر بخششی آمد تهی حد زرست / بهین حد بخشیدن آنگه حاجت است

یکی را ز شاهان صاحب سریر / قوی دستی از دشمنان گشت اسیر

بتدبیر گفت آنکه هشیارتر / که دشمن بکشتن سزاوارتر
چو دستوری از رای دستور جست / نشد رخصتش بر سیاست درست

بر غم دل فتنه رای همه / سخن گفت برعکس رای همه
نه در رسم شاهان دارمید دیم / قصاص عدو پستی شد قدیم

اگر چند دلین حکم دارد روان / بود خسرو چون دگر خسروان
و گر زافتی وارهاند سری / نباشد ز شاهان جوادیگری

خردمند کین داستان یاد کرد / ملک را ز خون خوردن آزاد کرد
بدین یک سگالش بهنگام کار / شنیم این رشته گشت و همو ستکار

هزار آفرین بر جهان بهمون / که پیش بزرگان نکو شد نکوزن

خجسته عمل زان این کارگاه / چنین پرده بردار از کارگاه

که اسکندر از بخت فیروزمند / چو آورد صید جهان در کمند
بر رویش لب از عیش فرخنده داشت / بدان زندگانی شبی زنده داشت

چو زنگی شب دید روی سیاه / در آیینه عالم آرای شاه
زد آیینهٔ ماه را بر زمین / بخندید ناگاه صبح از کمین

روان کرد سر تخت جمشید را / بمنزل رها کرد خورشید را
بجولانگه آمد صف آراسته / بکوشش چو خورشید شد خواسته

وزان سوی خاقان شوریده مغز / ز نا آمد فتح در پای لغز
همه شب نیاسود جانش به تن / ز سودای گم گشته خویشتن

درین غم که تا کی شب آید بروز / که چون شمع خود را رهاند ز سوز
چو شب روز بر پشت مرکب نشست / بصحرای رزم آمد از توبه مست

رسولی فرستاد بر شاه روم / که تنگ آمد از وحشت این مرز و بوم
چنین تا یکی صبحدم تا بشام / سپه در زره بارگی در لگام

دو تو گشت پشت میونان ز بار / فرو ماند بازوی مردان زکار
بخوردن بود سیری از شهد و شیر / خصوصا که از خنجر و تیغ و تیر

تهی گشت در دشت دهقان گیاه / گریزنده شد کاروانها ز راه
رعیت برون شد ولایت خراب / نه آسودگی ماند کس را نه خواب

زبردست چون دست یازد بجنگ / سر زیردستان درآید بسنگ
چو آشوب شمشیرگیران بود / فرو مانده را خانه ویران بود

بجایی که کوشنده پیلان بزور / غبار مصافا جا بر آمد ز مور
دو توسن چو گیرند با هم ستیز / کجا را بود در زمین رستخیز

تو ای تاجور کامدی در نبرد / مروی کن این داوری نی بمرد
به پیکاری از چون منی کینه سنج / سپه را چه بیهوده داری برنج

چو کاری میان من تست و بس / چه جوییم فریاد فریادرس
بیا تا بهم دست بیرون کنیم / زره در خوی و تیغ در خون کنیم

بکوشیم تا بخشش کردگار / کرا بر سپهر آرد سرانجام کار
ز ما هر دو تن هر که باشد بجای / بود بر سپه روم و چین کدخدای

چو نزد سکندر رسید این پیام / درین کام جویی دلش یافت کام
برون راند چوگانی خاص را / شتابنده شبرنگ رقاص را

سوی حربگه راند با ساز جنگ / بدانسان که نخجیر جوید پلنگ
میانجی بخاقان چنین گفت راز / که اینک برزم آمدم رزم ساز

دلش گرچه بود دست زاندیشه پاک / از آن پیش دستی شد اندیشه ناک
ولیکن چو خود خوانده بود پیش / چه گونه عنان تابد از گفت خویش

روان شد بجولانگه ساختند / ز رخت مغان خانه پرداختند
چو پیلان جنگی در آن لعبگاه / در آمد بشطرنج بازی دو شاه

نخست از کمان ناوک انداختند / ز تیغ دگر آماجگه ساختند
چو بودند هر دو هنرمند و چست / نیامد بآماج تیری درست

برگ و برش رنج و ملامت شکن داروی پنهانی اکسیر تن
تا کهش از چشم بد روزگار در کهر دیده در آمد غبار
چون اثر درد بغایت رسید بر سر مرغی بشکایت رسید
محرم مینای بصیرت شناس در شب بی نور که داشت پاس
مصلحت آنست که چیزی ز پیش بار شتابی بوطنگاه خویش
برگ ببرگ آنچه گذشتی بر آن در نگر آلایش خود در آن
زان در ناسفته که بیناست گشید آن شبه زار رشته بینا کشید
هم بدرختی که وطن جاش بود سوخته دار آمد و برشد چو دود
وسمه هر برگ برابر بشاخ داشت از آن وسمه سپیدی فراخ
گفت که دیدم همه بالا و پست آرزوی دیده نیامد بدست
گفت چرا باید ازین گونه زیست کاخر از آن زار ببایدگریست
تا تو چو مردم ببیار آمدی مردمی خویش بکار آمدی

بر سر آن خانه زاغی کهن در کهنی کرده ز عنقا سخن
گرچه که سر تا بقدم پیره بود شهره به بینایی پیران حسود
هرچه که از چشم رسیدش بسر باز ترا دیده هم از چشم تر
گفت ستاره بمحاق اندر است زهره بکیوان بطلاق اندر است
در سر شاخی که بسکون کرده عیش بپندیش که چون کرده
آنچه نه رنگی بوی از بوی تست دیده درو مال که داروی تست
زاغ سبک عزم شدن ساز کرد بال بهم برزد و پرواز کرد
هر ورقی را که نظر برگشاد بود چکیده نقطی زان سواد
زاغ چو بی غالیه برگی بچید باز شد و باز نمود آنچه دید
مرغ شناسنده زیرک مزاج دید چو ناساخته برگ علاج
یکدو چرا از ورق چشم سای از پی امروز نماندی بجای
گوش چو جستی که حکومت کنی تا یکی از زار خصومت کنی

آشتی گر بکنی تنگ منت ور نکنی نیز مکن جنگ جفت
هر که درو سیرت نیکو بود آدمی از آدمیان او بود
آنکه مزاجش همه زور است و زور دور ز ما زآدمیانست دور
مرد درون تیره برون سلیم زشت بود استر و پیا کلیم

نجل عیان به که بعشوه نوید روی سیه به که زمستی سپید
باز بتا تلخ که چو شد چو می عیب صفا روی نماید بروی
الحذر از تیره دل پر جفا کو ز پس و پیش نماید صفا

پس بد بدخو که نکو رو نمود باخط بد کلک منقش حسود
رفت و ترش روست بلیله و لنگ روشنی چشم شد از خوی نیک
آینه از پشت چو رودش شود وجه دو رویش معین شود

سیب از آن مست دو رنگ از برون ... کش دو سه دل مست از درون

یکدل پسته است سپید و دو نیم ... مست رنگ ز رنگ گشتم مقیم

ور تن بد خو کرم و لطف زیر ... خشم و جفا خو و شش خانه خیز

گل نو فکن خار ز خود از وی دمد ... گور کهن را که گل از وی دمد

اکه بزرگست و بزرگی سرشت ... گرمی کهتر همه بر بیخ تو شت

قاعده بحر ز نو خورد لست ... تشعشعه برق در آزرد لست

سینه دریا شود و پر عنبار ... گرچه باران کندش سنگسار

موی سفیدی که شد از بوی خوش ... نور خدا برده از جوی خوش

دو تن تو از تیزی و خشم و ... چون که بکر ماندست از خار تیز

خورده شود او همه دندانش هم ... نار که دنداش بود در شکم

ددان که در آزار بزرگان تنند ... میش بود کز دم گرگان کنند

سوخته گردد همه از سوز و داغ ... خس که برو بینی شمع و چراغ



ز ناوک سوی نیزه بردند دست / ز هر دو در آن جنگ مویی نخست
بشمشیر گشتند دست آزمای / در آن هم نشد قابلی دست‌یای

دو جنگی بدست آزمایی شگرف / همه زندگانی در آن کرده صرف
چو کردند جهد آنکه بود از هنر / نگشتند فیروز بر یکدگر

دوال کمرها گرفتند سخت / به نیروی بازوی فولاد لخت
چو پیلان که خرطوم با هم زنند / به پیچید و خرطوم را خم زنند

بتاب و توان در هم آویختند / قیامت ز یکدیگر انگیختند
بسی دست بازی نمودند سخت / دو جانب به جنبید پیچ درخت

بآخر قوی دست شد شاه روم / ز جا در ربودش چو نخلی ز موم
فرس تاخت بازو برافراخته / ز بازو گهی را ستون ساخته

خروش از صف رومیان شد بر ابر / ز ترکان چینی تهی گشت صبر
در افتاد در قلب خاقان شکست / برآورد رومی بتاراج دست

سکندر بفرمود تا بی دریغ / سلاح افکنان باز رانند تیغ
به پیمانشان زینهاری کنند / بر آن زینهار استواری کنند

دگر کس بمردی برابر شود / بکوشند کین تیغ بی‌سر شود
به نیرنگ و هنجار اسیرش کنند / چو در باید آماج تیرش کنند

چو رایش بدان گونه دمساز گشت / سپه نامزد کرد و خود باز گشت
سرافراز گشته ز کار جهان / بدام افکنده شکار جهان

بفیروزی آمد سوی بارگاه / بفیروزه گون چرخ برزد کلاه
بفرمود تا جامه داران راز / گرامی کنند مهمان گشایند باز

گرامی یکی جامه شاهوار / که از زر بُد پود و پیدا و تار
پس از شستن چرخ خورشید تاب / کشیدند بر روی چون گل گلاب

چو کردی سواری ز روی دور شد / تن خاکی آیینه نور شد
ملک دست بگرفت و بالاش شاند / بهم زانویی بر سریرش نشاند

دلش داد و سوگندها خورد چند / که از جان او دور دارد گزند
همه روز با برگ سازندگی / همی کرد مهمان‌نوازندگی

چو آمد شب تیره مهمان روز / برافروخت مه شمع گیتی‌فروز
فلک میزبانان از جیب پُر / بدامان مهمان فرو ریخت دُر

بخواب خوش آسوده شد زین هراس / که بودش امان از سکندر سپاس
چنین شب بسی رفت و دلشاد خفت / بامید آزادی آزاد خفت

همه روز با چتر و مهر توز / ز عشرت ندانست شب را ز روز
سپاه سکندر بدانسا که خواست / بغارت همی تاخت بر چپ و راست

در آن ره که یغما سر تاج بود / سپه تا دو هفته بتاراج بود
همه لشکری چینی از بی‌سری / در آمد بزنهار اسکندری

گروهی خروشیده تیغ و تیر / گروهی بزنجیر خواری اسیر
به بنگاه رومی گران تا گران / زمین شد ز بار غنیمت گران

کسی کو بجانه قفاعی بداشت / نهان خانه بی متاعی نداشت
ز سیفور و دیبا و خز و حریر / ز کافور و عنبر ز مشک و عبیر

گران مایه‌هایی ز غایت برون / پدید آر ز هر پایه قیمت فزون

رده توده بر توده در مرز و طن / ظرایف ز بحر و ز جو بیش و من

نه هر مایه چندان در آمد ببار / که دریا بدان آید از مهندس شمار

جداگانه گنجینهٔ شاه چین / که خم گشت از آن بار پشت زمین

ز گنج سکندر فزون ریختند / دو عالم بیکدیگر آمیختند

چو آراسته شد لشکر از ترکتاز / کسی را ز بخشش نیامد نیاز

سکندر بهی روزنی از بامداد / بر اورنگ شد چون جم و کیقباد

ز فرخنده رایان فرخ پیان / برآراست باری برسم کیان

ستادند فرمان بران روبروی / بزرگان کشیدند صف سو بسوی

خروش نقیبان برآمد بماه / زمین سای شد خسروان را کلاه

چو گشت انجمن را انجم آراسته / فروزنده شد ماه ناکاسته

طلب کرد خاقان آفاق را / گره باز داد ابروی طاق را

چو آمد بر اورنگ بالاس خجست / دو سرو از یکی بیخ شمشاد رست

بفرمود تا هرچه در رزم کین / غنیمت بدست آمد از شاه چین

که دیهیم سوی بارگاه آورند / کم و بیش را پیش شاه آورند

کسی کو کند رشته تابی نهان / رسن در گلویش برند از جهان

چو فرمان شه سوی لشکر رسید / غنیمت ز هر جانبی در رسید

ز کالا و از گوهر و چارپای / بقدر سه فرسنگ برگشت جای

چو حاضر شد اسباب چین هرچه بود / اسیران چین را طلب کرد زود

نوازش ز غایت فزون کردشان / ز پنهان گردون برون کردشان

بفرمود تا لشکری بی قیاس / دهد رخت و کالا بکالاشناس

دویدند جویندگان تن بتن / طلبکار سرمایهٔ خویشتن

ز هر جانب از رخت و کالای خویش / بدست آوریدند کالای خویش

همه چینیان با همه برگ و ساز / بدرگاه شه میرسیدند باز

چو شد بر سر رخت خود هر کسی / نشد هیچ ضایع بکم اندکی

پژوهنده در پیش فرمان شاه / شد از خاصهٔ شاه چین عذرخواه

متاعی ز هر جنس بیش از شمار / که در دفتر آورد دفترنگار

نگهبان خاقان اشارت نمود / که بر حکم خط باز جویند زود

دویدند فرمان پذیران چو باد / نطعهای گم گشته کردند یاد

جداگانه اسبان هرکاره / همه باز کردند از آن بارگاه

زری کو تلف شد بغارتگری / فرو زندش از گنج اسکندری

گرانپا ز را توسنی گشت کم / فرس بود تاوان آن بسته دم

چو زان مردمیهای مردم فریب / رمیده دلان را در آمد شکیب

جهاندار برخاست از جای خویش / بتعظیم شد پیش مهمان خویش

ز مهمان نوازی شمارش گرفت / نوازش کنان در کنارش گرفت

پس آنگه دهان چشمهٔ نوش کرد / ز لعل خودش حلقه در گوش کرد

بدو گفت کای شاه تاجدار / که رام تو شد گردش روزگار

اگر ناگه از دور این سبز طاق / گرفتار شد اختر در محاق

به دو خور که نورست پیوستشان گرفتاری عاقبت بستشان
دگر روشناس که بینی جمال هم این نیند از هبوط زوال
زمانه که داده چنین پای نغز درین تعبیه پای داشت نغز
گر از کین بمهرت رواهی دهد با ورنگ مات آشنایی دهد
زماد و رواری گراین داوری ترا کی شدی با من این یاوری
بسا کارکش رو بدشوار زیست چو بینی ز دولت وران یاوریست
کجا باز داند خوشید پای پست که خواهد زبر دست سلطان نشست
چو بسته شود پیل ترسد ز مات نداند که روغن خورد یا نبات
دو روزی که آزادی از تخت خویش بپاداش وایافتی تخت خویش
چو با چین گشادیم از ابروی چین مبارک ز سر یاوت اقلیم چین
بگفت این و فرمود کز گنج بیش سلب های شاهانه زاندازه بیش
گران مایهای که شایان بود سزاوار کشور خدایان بود
بیک چشم زد خادم گرم خیز جهان در جهان کرد گنجینه ریز
خوشه جمع کرد آنچه شایسته بود روان کرد جای که بایسته بود
بخاقان یکی تاج زرین سپرد که خورشید از آن روشنی رشک برد
ز گوهر مکلل یکی تخت عاج بهای دهی اقلیم چین را خراج
سزاوار این مایه گنج شگرف که عمر در اندوختن گشت صرف
نگاور هزار اسب تازی نژاد بپای روان دست برده ز باد
هزاران دگر اشتر سرخ موی سبق برده ز اندیشه گرم پوی
غلامانی رومی و قبچاق و روس کنیزانی آراسته چون عروس
ز جنس حبش خادمان سرای ملون بپایان قیمت فزای
هزاران ز هر نوع زیبا و چست که در حیرت آن خرد بود سست
همه پیش فرمانده چین کشید سرش را ز رفعت به پروین کشید
بزرگان چین را ز پا تا بفرق ز خلعت میان گهر کرد غرق
جداگانه با هر گرانمایه کرم کرد بر قدر هر پایه
بفرمود تا پس بران عز و ناز روو مهمان جانب خانه باز
سپهدار چین زان نوازندگی ز سر یافت سرمایه زندگی
جهان گشت شرمنده زاحسان خاص گز آن بندگی خویش ننمود خلاص
فراوان دران ار چنین بود و رنج چه از بار منت چه از بار گنج
ز بس کاندران داوری شاد شد دلش صید گشت و تن آزاد شد
ز بخشایش و بخشش بیشمار زبانش بسوزش نمی کرد کار
بصد شرمساری و خجلت گری بغلطید بر نطع اسکندری
نوازنده را معذرت ساز کرد بشکر نوازش زبان باز کرد
که آباد بد وارث ملک جم که ویران کند عالم آباد هم
اگر بر دلی داغ داند نهاد بران مرهمی هم تواند نهاد
بخشم ار بشمشیری بستاند کس با حسانش گنجی دهد باز پس
اگر ملک را تاجداری بود دو چندانش بخشد بهنگام خود
چو دشمن قوی شد زبون سازدش ولی چون زبون گرد بنوازدش

بسا راه زن شیر مردم ربای / که گم گشتگان را بود رهنمای
نباشد چو تو شاه را مهر و کین / بکوشش جهان و ببخشش چنین

وگر شاه را در عدو سوختن / ز تو باید این بخشش آموختن
رهی گر تو در بندگی شاد گشت / کنون بنده زان گشت کازاد گشت

جنابم گلو بستی از طوق خاص / که تا روز محشر نیابم خلاص
چو لب بستی به قید عطا کردنم / چه حاجت رسن در گلو کردنم

هران مرغ کاسوده گشته ز دام / وگر صیدها را درار و بدام
وگر تو بشاهی نخوانی مرا / یکی بندهٔ خاص دانی مرا

کجا چنبری چون تو باشد جهان / که کوشد بجان بخشش دشمنان
درختی نشاندی به نیک اختری / که امید بادت کزان برخوری

ز بنیاد برکنده بود اخترم / وگر ره تو کردی نهاد ار سرم
ازین پس من و خون خصمان شاه / گر ایشان نه پیرایم فی کلاه

کسی را که باشد چو من چاکری / به خصمش چه حاجت دگر لشکری
مخالف چو کین آورد شاد باش / حوالت بمن کن تو آزاد باش

گرم زند کاسنی ده هر گرد کار / کنم روشن اخلاص با شهریار
بدین گونه خاقان لب عذرخواه بست / بر آهنگ رفتن عنان کرد راست

بپای سکندر لبی داد بوس / پس آنکه روان گشت با پیل و کوس
برآمد بفرخندگی بر سمند / نوازنده از بخت فیروزمند

ز هر ملک رایت سرافراز گشت / سوی دولت آباد چین باز گشت
سکندر بفرمود تا مهتران / ز فرمان گذاران فرمان بران

بتعظیم دیباچهٔ شاهیش / گرایند لختی بهمراهیش
کسی کین کرم دید یا خود شنید / تعجب کنان لب بدندان گزید

چو زان ناحیت حاصل آمد فراغ / شد از خاک چین خلق مشکین دماغ
ستوه جهان داور نیک نام / بنام نکو گرد ز انجا خرام

تزلزل در اقلیم دیگر فکند / بسی تاج بربود و گوهر فکند
چو در ملک قادر بود پادشاه / گهی سر زند گاه بخشد کلاه

چو ابرست فرمان ده کامیاب / ببارد گهی آتش و گاه آب
بیا ساقی آن شربت خوشگوار / گران بزم گردد چو خرم بهار

بده تا چو در تن درآرد توان / گل زرد من زان شود ارغوان
بیا مطرب اسباب می کن تمام / بدان ارغنون ساز طنبور نام

که گر چون عروسانش در نهی / می پر دهد از کدوی تهی

کسی کو بگیتی بود هوشمند / نیابد ز آسیب گیتی گزند

باندیشه بنیاد کاری کند / گران خویش در حصاری کند
به پیغوله در کنج جای خویش / که دارد در آن پاس کالای خویش

گرش نیست یاری ز پیوستگان / گرفتی برو نیست از خستگان
ولیکن گرش جمعی اندر پی است / بهر نیک و بد عهده شان روی است

دو سر با سلامت زیر پاست / بسختی سر خویش گیری خطاست
غم دیگران خور چو دستیت هست / غم خویشتن خود خورد هر که هست

بزرگی کسی را دهد دستگاه / که دارد نیازمنده را در پناه
نه زان ماکیان کمتری در شمار / که بر جوجگان پا نداری حصار

بزرگان که کهتر نوازی کنند / نه رسم بزرگی ببازی کنند
سر مرد بهر سری گردنست / که بنود سری بار بر گردنست

کسی بر سر خلق باید امیر / که افتاده را بود دستگیر
شرف کردن مرد از مردمیست / وگر نه همه مردمی آدمیست

شد از بوی خویش نافه مشک دوست / وگر نه فراوان بود خون پوست
به تنها نباشد کسی سرفراز / شه آن شد که باشد رعیت نواز

بزرگی گر از جود بیرون شود / اگر خود فریدون بود دون شود
عقابی که از بی پری شد زبون / ستونه کند لیک هم بر ستون

برنگ ارچه طاوس باغی بود / گرش دم بریزد کلاغی بود
پلنگی که بشکست پا پیش سنگ / سرش را برفتن نماند درنگ

پرستار کش خدمت گردنست / ترا نیز تیمار او خوردنست
ز سر گرچه پا زیر بار اندرست / چو می بنگری بار او بر سرست

بود پا بجا تا بود سر بجا / چو سر نیست پا اندر آید ز پا
مبین بر خران بار بسیار او / تو بر گردن خواجه بین بار او

چو پشت شتر گشت از گردکار / دل سپارا بزاگند خار
ز روی خرد مهتر آنرا کنند / که از کهتران باز دارد گزند

گر از چشم یک پای بی بهره نیست / چو داور قوی باشد اندیشه نیست
اگر میش در شهر گرگان بود / نرنجد چو زان بزرگان بود

چو سرسبزی خواجه باشد بجای / چه اندیشه از دشمن تیزپای
سگ خورد را دان شبان بزرگ / که بزغالها را رهاند ز گرگ

جهانداری آنرا مسلم بود / کز او رخنه فتنه محکم بود
بهنگام فتنه مکن بی غمی / که باشد سرانجام او درهمی

چراغی که در خرمی برکنی / بکش ورنه خرمن در آن سر کنی
چو سیلاب تند آید از برزنی / ز سوراخ موری کند روزنی

بغوغا و شور ابلهان خوش بوند / ولی کاردانان مشوش بوند
دهل کاروش نوبتی در نفیر / بود شادی کودک و رنج پیر

مکن تکیه بر خاطر هوشمند / چو زیرک ترست از تو چرخ بلند
بود پاسبان گرچه هشیارتر / همه حال از آن درد بیدارتر

ز جور جهان گر تو بی تنگ خو / جهان کار خود کی گذارد بگو
بداندیش کو با تو بد میکند / زیانت از پی سود خود میکند

کهن گرگ کا شاد از خون میش / بود بی گمان تشنه خون خویش
جهان باید اندر جهان زیستن / که از فتنه ایمن توان زیستن

اگر بر سری کهتران سروری / حمایت قوی دار تا برخوری
چو خوش خسبد اندر رعایت کسی / بدان خواب تو نیز خسبی بسی

وگر کمتری در پناهی گریز
ز ویرانه بوم سیر چون آگهی
بدو گفت کای ره رو بردبار
شتر بانگ برزد که خاموش کن
شتر چون نکرد آن نصیحت بگوش
بهر شاخ خاری که شد سرفراز
دو روز و دو شب ماند شهوت شتاب
بدو گفت چون دید وزان گره
به ار بنده خویش خوانی مرا
درین ره بهری بی کلاهی نرست
گذارش گری نقش دیرینه باز
ازان دل که دولت سگال آمدش
ز طاعات ما لابیان تاج داد
چو زان آرزو عمری لب تشنه ماند
سخن گوی دیرینه جادو منش
چو زین گونه راه معانی گشاد
چو بگذاشت آبی بشیشه درون
چو نقصان کند چشمه من از دانه پاک
چو ... ماند از دریا درون

رماننده جوی تا وا رسید
رسن سست کن چون گسستی مهار
بمقدار خود گفت باید سخن
دکان بست موش نصیحت فروش
مهار را همی داشت رشته دراز
اجل را همی دید مردم بخواب
بدین چاشنی مهمان کرد
وزین بندگی دار رهائی مرا

شگرف اشتری را بهنگام گشت
کم اینهاست اینجا بسی زآسمان
وجود تو زین گونه خوردی حقیر
بسوراخ رفت این غمار الخنان
همی رفت شاخ افکن آن خارکن
چو دل زان زبونی پریش آمدش
شتر گفت در باب کان توام
چو عجز جبان دید چاره سگال

چنین بند داین بر بنیان طراز
عزیمت بسوی شمال آمدش
سهر روسیا نزا ابتار لج داد
جنیبت ز ظلمات بیرون جهاند
که جادوگری کرد از اندازه بیش
نم از چشمه زندگانی گشاد
من از شیشه شیوه چه آرم برون
بود عاقبت قوت موران بخاک
زتاریکی آب حیوان برون

که چون چیره شد کار فرمای ادوم
گرفت آن طرف پیر بگرپر بزور
چو بر عرصه روشنی دست یافت
سوی چشمه روشنی کرد روی
بشرحی که بست این ورق را طراز
ازان چشمه بر ما سیاهی گذاشت
چو تاراج شد که بر خوان مهر
گل از بوستان باده نوشان برند
وزان ره که نطفی نه بهر روا نشت

که هنگام خفتن بگویند خیز
بگه کرد موشی به پهنای دشت
ازانی کسی شو که یابی امان
مشو بازی کی چو من خورده گیر
شد آن سوی دیگر مهار افکنان
که پیچیده گشتش بخاری رسن
نصیحت گر زفته پیش آمدش
بمنزل گرم میهمان توام
بعاجز رهانی بر بیدش دوال
پناهنده بی پناهی نرست
بمشرق درو در لبی مرز و بوم
بدریای حسر زان فرو افگند شور
نتارا یکی آب حیوان نیافت
زمی آبی از خویشتن دست شوی
ازین پیش بیرون نیفکند راز
گهر پسند و گوش ماهی گذاشت
منش از تو له چنینی ندارم گزیر
چنین و خاربینرم فروشان برند
سپاه از زوش رنج بسیار داشت

زانکه

ز کوه و کو و بیشه و سنگلاخ   همه پای پایان شده شاخ شاخ
علف راچنان رغم شد برات   که نایاب شد نان چو آب حیات

فراخی ز مطبخ برون برد رنگ   ز تنگی دل همگنان گشت تنگ
کسی را که صد گنج دینار بود   شکم خالی و دل گران بار بود

بجای که باید شکم کرد پر   یکی دانه به راچنان دُر
توانگر که مالش جهانی بود   چو پیسی تو محتاج نانی بود

بمجلس پس می و میوه خالی بود   قدح بشکن از شیشه خالی بود
دل شاه رنج از همه بیش داشت   که بار همه بر دل خویش داشت

ازان غم چو کارش بسختی فتاد   رهاننده خویش را کرد یاد
شبی شد ز هم صحبتان گوشه گیر   بپوزش گری پیش پوزش پذیر

بخواهش نظر پیش بخشنده داشت   شب بندگی را بجان زنده داشت
چو با منعم خود بسی راز گفت   سروشی پدیدار گشت از نهفت

بگنبد نشسته چو بی توشه   که دادش ز انگور تر خوشه
بدو گفت کازاد باش از گزند   که برداشت دولت ز کار تو بند

زباران اشکی که چشمش گشاد   بری برد ازین گونه شاخ مراد
نهادی چو در چشمه عمر روی   شدی آب ناخورده زو دست شوی

بسی رنج دیدی ز پوینده گی   بسی جهد کردی بجوینده گی
خدای که درگاه گاه مراد   بزر دست رنج کسی را بیاد

چو بر قسمت رنج پروانه داد   بپاداش آن آیت این داد داد
گرت چاشنی بخشد این سلسبیل   کمی چشمه زندگانی سبیل

یکی خضر زان چشمه شد زنده نام   تو زین عالمی زنده گردان تمام
همه عمر توشه برت را بسیست   ترا و همه لشکرت را بسیست

صلا زد برین میوه هر جا که هست   که هم نقل و هم باده داری بدست
درون تن این تحفه جان نواز   بود تا بیک سال مهمان نواز

تنومند را تازه گردان روان   توانا شو و مردم ناتوان
نه از خوردنش باشد این دانه فرو   نه پامالی خورشش چونکه کس که خورد

ولی چون سپه یافت خورسندی   درآید بدلها تنومندی
چنانست فرمان یزدان پاک   که پاک کن نانی درین تیره خاک

ازینجا برانی چو دریای آب   سوی کوچ یاجوج رانی شتاب
جهاندار ازان روزی بی قیاس   بسی گفت روزی رسان را سپاس

چو خورشید رخشنده بنمود تاج   برآمد چو خورشید بر تخت عاج
بآیین اسکندری داد بار   برافکند پرده ز در پرده دار

بفرمود تا مردم از خاص و عام   ز لشکرگه سوی صحرا خرام
ندای نوازش بصحرا رسید   طلبکار گوهر بدریا رسید

بدرگاه راندند آدمی فوج فوج   سپاهی چو دریا درآمد بموج
زمین زان نویدی که خوش کرد گوش   چو صحرای محشر درآمد بجوش

کسی کامد از پیر و برنا و خورد   بدست خودش دانه می سپرد
بدان دانه خلقی شکم سوخته   شتابان چو گنجشک آموخته

کسی را که نوبت رسیدی فراز ❊ ربودی ز مخدوم کهتر نواز
ز پژمردگی زنده گشتی تنش ❊ چو شمعی که زنده کند روغنش
سپه را که در ناله و وای بود ❊ شکم پر شد و خوشه بر جای بود
ز آرامش معده دلشاد گشت ❊ ز دام شکم گردن آزاد گشت
بفرمود تا مردم و چارپای ❊ که از ماندگی مانده باشد بجای
چو از کوچگه کرد بیرون جهاند ❊ جریده سوی فوج یاجوج راند
در آن ره که شد نوخ جان یک ستیز ❊ خضر پیش رو بود و الیاس نیز
چو دیدند محنت سیاهی درشت ❊ که بیننده را زان بیا گشت پشت
علم برده هر کوه بر اوج میغ ❊ ز ابر سیاه آب داده تیغ
بهر کوه غاری چو دریای ژرف ❊ بهر غار دروازه‌های شگرف
چو شاه اندر آن داوری پی فشرد ❊ علم بر در غار یاجوج برد
برآورد دهلیز و برزد سریر ❊ از آنجا بقدر دو پرتاب تیر
نواحی نشین مردم آن دیار ❊ که بودند پنهان بهر کنج غار
چو دیدند کامد پدید از نوی ❊ پسندیده را گشت بازو قوی
بفریاد گفتند کای دستگیر ❊ ز بیداد یاجوج ظالم نفیر
بچنگال شان هرچه آید کمست ❊ اگر چارپایست و گر مردمست
مگر بخت بیدارت آرد شتاب ❊ که آن فتنه را چشم بندی بخواب
بسیمای تست این سعادت پدید ❊ که سدی بدین در توانی کشید
ز بس زار نالیدن آن گروه ❊ ببانگ صدا ناله میکرد کوه

بدریوزه نفس دوزخ سرشت ❊ سپردند بدوزخ لشان کشت
جهاندار تا هفت روز تمام ❊ بدان دانه آورد دلها بدام
چو لشکر همه سیر گشت از خورش ❊ گرفت از غذا اسپها پرورش
شه مهربان طبع پاکیزه خوی ❊ به تیمار درماندگان کرد روی
خرامان و آهسته زان مرز و بوم ❊ گرایند منزل بمنزل بروم
بدشت و بیابان و کوه و دره ❊ بهنجار می‌شد سپه یکسره
پس از چار ماهه گزند سفر ❊ کشیدند در کوچ یاجوج سر
زمینی ز دوزخ عظیم انگیزتر ❊ گلش خار و خار از سنان تیزتر
سرانداز دو از تیغ کاه ستیز ❊ کله می‌ربود از سران تیغ تیز
جنان خاکدان عقوبت سرشت ❊ شد از موکب خسروی چون بهشت
بفرمود تا خیمهٔ هر گروه ❊ بدوزند دامن بدامان کوه
خبر شد باقصای آن مرز و بوم ❊ که بگذشت از آن کوه دریای روم
ز یاجوج جمله بجان آمده ❊ ز بیدادشان در فغان آمده
از آن گوشه گیری بر آه آمدند ❊ تظلم‌کنان پیش شاه آمدند
برون میگریزند از این تنگنای ❊ به تندی چو گرگان مردم ربای
که یار و که شان را کند زخم سخت ❊ چو اقبال فرمان ده تاج و تخت
چنین کار ناید ز بازوی کس ❊ که اندازهٔ بازوی تست و بس
بسی زین نمط بازی انگیختند ❊ سرشکی بر آن زی فرو ریختند
دل آزرده چند مردم را ❊ نوازش بسی کرد مظلوم را

بامید چون کردشان تندرست / خبرها از آن وحشیان باز جست
که چونست و چندست مقدارشان / چه ره دارد اندیشه کارشان
شناسنده را از آن کارگاه / جبین سود بر فرش آن بارگاه
چو برداشت سر زان سرافکندگی / سخن گفت با قدر دانندگی
که گیتی پناها جهاندار باش / شب و روز چون بخت بیدار باش
جهان در پناه تو آسوده باد / بد اندیش اندیشه فرسوده باد
چراغ جهان از زروی تو نور / دم سرد خصم از چراغ تو دور
از آن دیو رویان چه رانم سخن / که دیوانه گردد سپهر کهن
گروهی چو دیوان بهر سو گشت / گرد برده در تک چو غولان دشت
فزون از شمردن گروها گروه / چو ریگ بیابان و خاشاک کوه
مثل گر بدریا کنند آبخورد / بیک ز دریا بر آرند گرد
بهر سو که در پیششان گیرد راه / نه گل ماند اندر زمین نه گیاه
بکوتاه چشمی چو یک چینه جوی / بگوش دراز از خران برده گوی
نه شهری دهی پیششان دلنواز / در آن چشم کوتاه و گوش دراز
نه پا چون دامن فرو هشته گوش / بآواز دارند چون خر خروش
بهنگام خفتن نخفتند سیر / یکی گوش بالا یکی گوش زیر
قباشان همانست و جوشن همان / حریر سپر و حله تن همان
شکن بر شکن چین ابروشان / کشان ریش تا زیر زانوشان
کلیمی ز سر موی کش بر وجود / قره سرخ و رخ زرد و دیده کبود
برون آمده نیشبشان چون گراز / شکم پهن و پا خورد و ناخن دراز
برهنه پیک دیگر آیند گرم / ز رفتن زنند و مادر ندارند شرم
ز بی دانشی همچو خرس و خروس / بخواهر زنی گشته مادر عروس
بشهوت شب و روز با هم بکار / نمیرد یکی تا نزاید هزار
در آن کوه بی میوه و جای شوم / که در روی ما را توان گفت بوم
شهی کاردان کان حکایت شنید / عجب ماند و لب را بدندان گزید
هوس گرم شد طبع جوشنده را / که بیند تماشای پوشیده را
ز لشکر گزین کرد مردی هزار / شتابنده چون باد در وقت کار
ز گرمی جهنده برابرش چو برق / ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
ز پیکان چو موی خارا شکاف / ندیده کسی پشتشان در مصاف
چو شیر دمنده به شمشیر و تیر / بمردی و مردانگی بی نظیر
بفرمود تا آن همه یکسره / کمین ساختند از درون دره
عروسان شب زیور آراستند / فلک را بگوهر بر آراستند
فلک پرده زان لعبتان باز کرد / جهان بازی لعبت آغاز کرد
رسیدند بازی کنان فوج فوج / ز آواز دیو مردم همه دشت موج
چو طفلان بمهتاب بازی کنان / لب از آب مستی نمازی کنان
نشستند در زیر هر خاربن / بهر انجمن انجمن در سخن
چو دیدند نخجیرساران زراه / که نخجیر بیرون شد از صیدگاه
کمانها کشیده بر آهنگ کین / چو شیران برون تاختند از کمین

دران دخش صحرا درآویختند | گرفتند و کشتند و خون ریختند
بکشتند لختی بشمشیر و تیر | دگر زنده کردند لختی اسیر

زچنگال آن قوم بی باک تیز | فرو شد فراوان جوان عزیز
سراسیمه گشتند از آن بدرگان | چو شیری که افتد میان سگان

بران گونه کشتند فولاد را | چو بستیز فولاد بنیاد را
بدندان همه حلقهای زره | بریدند یک یک گره بر گره

همه شب بران جنگ کی پای | دران فتنه بودند دست آزمای
چو کلهای سیارگان برد باد | پر از سبزه گشت آن همایون سواد

درخشنده شد چشمه آفتاب | ز هر سوی فتنه درآمد ز خواب
ز زنبورگه مرد آمد بدر | ز زنبور خانه درافتاد شور

بجوش آمد آن سگان صد هزار | چو موران ز سوراخ و ماران ز غار
برغبت شتابنده سوی هلاک | نه از تیغ ترس و نه از تیر باک

دوان سوی شمشیر و خنجر بلاغ | چو پروانه کوزند بر چراغ
بهر حمله صد لخت آهیختند | بهر مرد صد تن درآویختند

بلایی که بر رستم نشان آمدند | از آن دیو بازی بجان آمدند
باندازه زور بازوی مرد | نمودند با دیو مردم نبرد

ولیکن چو موج بلا بود سخت | بسیلاب طوفان درافتاد رخت
یکی تن که در پیش صد تن شود | اگر خود تهمتن بود زن شود

بسا بچه شیر بر روی خاک | که کردند ز غوغای موران هلاک
ز جنبیدن آن نبرد آزمای | چهل تن بردن آمد از دره

دگر جمله خفتند بر نطع جنگ | ز آسیب دندان و آواز چنگ
ز پولاد پوشان خنجر گذار | در آن رخنه را بست زمین حصار

گروهی گران در برون تاختند | سر خویش بر دست خود باختند
ز بس تیغ راندند چو آب روان | فرو ماند بازوی مرد توان

ز خون غرق شد گرچه کهسار و دشت | ز دریایشان قطره کم گشت
زبون گشت شاه اندران داوری | باندیشه جست از خرد یاوری

در آینه رای بسیار دید | نشد صورت چاره بروی پدید
به آخر بران یافت خاطر قرار | که رخنه باتش کنند استوار

بفرمود تا در گذرگاه تنگ | ره از چوب کردند محکم چو سنگ
بر افروختند آتشی بر سپهر | که از دود او تازه شد ماه و مهر

رقیبان نشاندند تا صبح و شام | فروزنده دارند آتش مدام
همه مردم و چارپا و سپاه | بماندند از آن آتش اندر پناه

چو دروازه فتنه شد ناپدید | در چاره را یافت دولت کلید
جهان پادشا بر سریر کیان | برآمد بر آیین فرخ نیان

بزرگان درگاه را بار داد | پناهنده را رونق کار داد
اسیران یاجوج را خواند پیش | بدیدن هوس کرد از اندازه بیش

دویدند جمعی ز نظارگان | رسن بسته بر شاه بردندشان
نگاهان درگه سپردندشان

سکند

سکندر ز نظارهٔ آن خیال ‌‌ ز حیرت همی شد ز حالی بحال
بفرمود کز مطبخ آرند خورد ‌‌ ز بریان پر سرخ و ز حلوای زرد

فرادان فشاندند از آن جمله چیز ‌‌ بدلداری میهمانان عزیز
چو آماده شد نزل مهمان تمام ‌‌ دل میهمانان در آمد بدام

نمودند از انسان بخوردن شتاب ‌‌ که آتش بخاشاک و تشنه به آب
نه چون سگ بخوردن ادب پیشه ‌‌ نه زان پستکی در دل اندیشه

که آن ردی این را بناحق درید ‌‌ که این پشت آن را بدندان گزید
چنان خوانچه پر ز چشم تهی ‌‌ بخوردند تا چشم پرشم تهی

بدان گونه دندان زدند از نوا ‌‌ گران آسیا آرد گشت استخوان
در آئینشان خلق نظارگی ‌‌ بحیرت فرو ماند یکبارگی

چو نان خورده شد شاه مهمان نواز ‌‌ بریحان می گشت شان جان نواز
بفرمود تا سبحه گردان زر ظرف ‌‌ نهادند بزمی لطافی شگرف

بر آن آب کاتش برآرد ز مغز ‌‌ نمودند رغبت حریفان نغز
چنان در کشیدند بی باک و شرم ‌‌ که باران باریک را ریگ نرم

چو در مغزشان باده در کار گشت ‌‌ ز سر فتنه خفته بیدار گشت
از آن سخت خوردند فرود آمدند ‌‌ چو زاغ و زغن در سرود آمدند

نشستند با هم بگفت و شنید ‌‌ زبان بازداری خندها را کلید
زمی هر کلاغی شده بلبلی ‌‌ فکنده دران بوستان غلغلی

ملک با دل حکمت اندوخته ‌‌ در آن تنگ چشمان لطف دوخته
بدشمن گران کوه بیچاره بود ‌‌ همه روز مشغول نظاره بود

چو در شد اسکندری ز فت مهر ‌‌ بیاجوج بازی در آمد سپهر
فروزنده شد ماه ناکاسته ‌‌ چو اسکندر موکب آراسته

همه شب ملک شیشه می چنگ ‌‌ همی ریخت گوهر با واز چنگ
بهر جرعه گنجینه می فشاند ‌‌ غباری ز هر سینه می نشاند

نوای کلاوک ز رود و رباب ‌‌ همی گرد خون در رگ زهره آب
کرشمه کنان ساقی نیم مست ‌‌ بجوز نز مستان پیاله بدست

چو میداد ساغر نشیننده را ‌‌ دل از دست می برد بیننده را
ندیمان خوش طبع بیدار مغز ‌‌ غزلخوان شدند از نمطهای نغز

از آن بلبلانی خوش نغزگوی ‌‌ شده بزم چون بوستان تازه روی
ز بس شمع کو عالم افروز بود ‌‌ شب تیره روشن تر از روز بود

یکه تر جهاندار فیروزمند ‌‌ بر اورنگ شاهی برآمد بلند
عنان داد دلرا بآهنگ اختری ‌‌ باندیشه شد اسکندری

بفرزانه فرمود کز هر دیار ‌‌ مهیا کند جمله اسباب کار
ارسطوی دانا فرو ریخت گنج ‌‌ بدین داوری گشت سرمایه سنج

بهار امتاعی که در کار بود ‌‌ بدانان دارنده دادند زود
دو دیده چو بینندگان سولوی ‌‌ ز بهر مس و آهن و سرب و روی

همی گر بخروار زر یافتند ‌‌ خزینه نهند چنانکه دریافتند
نه آهن که گر زر بد و گر چه سیم ‌‌ چو آب روان می گشا[illegible] سیم

ویا جایی از روی یا آهنی | شنیدند کانی و یا معدنی
چو آهن فشردند در سنگ پای | ربودند چون سنگ آهن ربای

ز بهر اساسی بدان گونه سخت | کشیدندشان سوی درگاه رخت
چو ساز عمارت شد آراسته | ز دلها شد آن بار برخاسته

نشستند پولادکاران روم | که پولاد بر دست ایشان بود موم
ز نالیدن تیشه گر گشت گوش | ز سندان بتعویق شد در خروش

دمی گرم کرده کوره را گرم کرد | ز آهن که الماس را نرم کرد
بفارغ دلی جایگاهش زدند | همه روز خشتی ز آهن زدند

چو در کوره‌ها آنچه شد کار خشت | جهان سکه گل بر آهن نوشت
خداوند فرمان بعزم درست | به بنیاد سنجی میان کرد چست

سپه را به جمعیت انبوه کرد | عزیمت بدروازه کوه کرد
پس و پیش در کوشش آمد گروه | چپ و راست در کاوش افتاد کوه

جهان تیشه زد مرد پولاد چنگ | که آتش برون آمد از ناف سنگ
ز بس کاهنش سنگ را تاب داد | ز تحت الثری تیشه را آب داد

ز کاویدن سنگها در شتاب | نخست آتش آمد برون آنگه آب
ز گرمی یکی آتش بود تیز | شتابان تر از آب در آب‌خیز

چو آتش چنان دید پولاد را | چو در آب حل کرد بنیاد را
بفرمود کاهن در آتش نهند | چو پولاد گز آتش آبش دهند

اساسی از آن سان به تمکین کنند | یلان پشت پولاد سنگین کنند
ز سندان پولاد سنجان چو باد | اساسی نهادند محکم نهاد

به هر روی فرشی که آمیختند | بر آن روی حل کرده می ریختند
شکافی که در عرض و در طول بود | بجای گلش روی محلول بود

بناش از کم و بیش طرازی نداشت | چو پولاد یک لخت درزی نداشت
میانی به پهلوی آن اساس | دری بر کشیدند عالی اساس

گزی شصت و پنج از فرازش بساز | صد و پنجه اندر درازی دراز
یکی قفل شش پهلوا ریختند | بزنجیر ده گز درآویختند

گزی هشت کرده کلیدش پدید | سه گز چار زد تا نهانی کلید
از آن طول و عرضی که در کار بود | باندازه خود گران بار بود

چو شد سد اسکندر آراسته | شد آشوب خصم از جهان خواسته
سکندر ز توفیق کار جهان | که برخواست از سینه بار جهان

دو روز و دو شب روی بر خاک سود | خداوند خود را پرستش نمود
سیم روز کاسکندر صبحگاه | برآورد بر اوج گردون کلاه

جهاندار بر تخت زر بار داد | بکوشندگان گنج بسیار داد
کسانی که از بازوی چاره سنج | به بنیاد سنجی کشیدند رنج

نمود از در برگ و ساز زندگی | بمقدار هر یک نوا زندگی
چو پاداش رنج کسان داده شد | بقدر عمل قیمت آماده شد

ز گردن فرازان لشکر سری | نشاندند اندر آن عرصه با لشکری
کم و بیش آن کشور او را سپرد | که ناید از آن فتنه با دست برد

بضبط آوری کشور از تخت و تاج — ز کشورنشینان ستاند خراج
عمارت کند جمله ویرانها — ز دهقان نگشت افکند دانها
شب و روز دربانی سپد کند — یکی صد نه نیروی خود صد کند
کند تا مرد مردم از روم و روس — که گویند بر در شبانروز کوس
به غلغل درآرند کوس و درای — جهان گر کنند از دم کرنای
براق تا بدان حصن در فتح باب — رود فتنه زان رخنه خوش بخواب
خود اهند کاینجاست جیپال و سپاه — هراسنده باشند از آن کارگاه
چو زان کارشه را دل آسوده گشت — جهان فتنه بوده نابوده گشت
علم را سوی روم پرواز داد — فرس را ز رفتن عنان باز داد
بیا ساقی آن باده چون عقیق — که هم کوثرش نام شد هم رحیق
فرو زیر بادون بکشتی شود — خراباتی از وی بهشتی شود
بیا مطرب آن جان‌فشانی بخش روح — که هم صبح از و خوش شود هم صبوح
فرو کوی مجلس پرآوازه کن — دل و جان میخوارگان تازه کن
زهی بخت بیداران نیکبخت — که ندهد بدر زاندرین خانه رخت
مزاج کسان را که با کس نساخت — شناسد بد ایشان که باید شناخت
جو وا باید از راه دانندگی — که هیچست سرمایه زندگی
فراهم کند محرم چند را — شمار دل شادی دمی چند را
خورد نقد خود با دم نای کوس — بافسوس خواران گذارد فسوس
کزان پس که شد خوابگه در مغاک — بجز خاک خوردی نباشد بخاک
بیا تا بشادی و فرخندگی — برآریم با هم دم زندگی
بهم صحبتانی دو پیکانی دهیم — نشینیم و داد جوانی دهیم
اگر باز کاویم بنیاد را — نیاز غمست آدمیزاد را
چو غم را اگر نه پدیدار نیست — به از شاد بودن دگر کار نیست
کسانی که رخت از جهان برده‌اند — همه در غم زیستن مرده‌اند
که ره به طلبکار غم اند و بس — کسی را بمردن نیاید هوس
تغار از چو بشکست جایی درنگ — چه داریم دل بهر بیهوده تنگ
یک امروز در خوشدلی زو نهیم — غم دی و فردا ایک سو نهیم
دل امروز در بند فرمان جان — مگر بانفس دانیابی امان
بعمری نقد هست و از غم تهی است — غم عمر نسیه خوری ابلهی است
چو خواهی بغم و شادمانی گذاشت — جهان خوش گذار ار توانی گذاشت
بلی تازه کردن دل ریش را — رها کن حساب کم و بیش را
متاعی که ده روزه مهمان تست — بخور کانچه خوردی همان نان تست
درم در جهان بهر خوش خوردنیست — نه از بهر زیر زمین کردنیست
زری را که در گور کردی بزور — چو گورت کند سر برآرد ز گور
گره گر تهی گشت بد خو مباش — سفالی دو پیه در جهان گو مباش
کسی بر سفالی چه نالان بود — که بازیچه خورد سالان بود

دو روزی که عمرست ای آدمی / بده تا پدید آیدت خرمی
درم چون توان داشت در دل نگاه / که چون مشت بندی شود کف سیاه
درین روضه تخم عمل بیش کن / کشاورزی دانهٔ خویش کن
بدل دانهٔ حرص چندان مکار / کم آخر پشیمانی آرد ببار
خود از بهر خود ده گرت هست چیز / که ندهد کسی بهر تو یک پشیز
ستاننده بسیار بینی بسی / رساننده دشوار یابی کسی
جو امروز ازان قبله مدخل است / که چندین خوشی و رنجش مشکل است
کسان توده توده بیغما دهند / خسان ذره ذره بیک جا نهند
بهم کردن تار جولاه راست / جو دیبا شود بخشش شاه راست
برو گشت با آن خوشه خوشه برابن / ده چشمک تنگ آسیابان باین
خزینه بدریای چین خاص نیست / که دُر در خور گوش غواص نیست
بمنعم بداد دست روزی پسان / مگر بهر آسایش مفلسان
درختی که دور افکند برگ و شاخ / کند سایه زیر دستان فراخ
کند گشت دهقان جو بی جو بی‌شکی / جهانی بمیرد زبی توشگی
اگر ابر بارنده گردد بخیل / ز بر آب خود دجله ماند نیل
کسی کز پی سیم کان میکنند / بمزدوری حرص جان میکنند
مگر چند خون خوردی و حرص و آز / که نقدی بدامانت آمد فراز
ازان بار صد کوه برگرد نیست / کم از صد یکی در شکم خورد نیست
خری که بیکار خربنده گشت / دو جو در شکم به که صد من به پشت
بخور آنچه امروز با هم بود / که روزی دگر روزی هم بود
جو روزی خوری بهر فردا مپای / که نا ایمنی بود بر خدای
اگر مایه داری چه اکم خوری / جو بخشنده داری چرا غم خوری
جو روزی نخواهد کم و بیش گشت / بهمت نشاید کم اندیش گشت
بدان تنگ روزی نباید گریست / که از بیم تنگی بود تنگ زیست
ازین غم که بی توشه مانی بلاست / همه روز بی توشه ماندن خطاست
دران فتاد قحطی بشهری درون / که می مرد مردم زغایت فزون
حریصی که دینار بودش هزار / بدریوزه رفتی دران کارزار
رسیدش چو برداشت از جان امید / پس از فاقه چند قرصی سپید
همی کرد از دور در وی نگاه / بدان سان که مردم بخورشید و ماه
اگرچش تهی که پرآزار بود / تهی چشمیش مانع کار بود
همه روز ازان حسرت آزرده ماند / شب او مرد و آن لقمه ناخورده ماند
جوی برزید مرد هنگام برگ / سوی نیز رد هنگام مرگ
گشاینده نافهٔ این سواد / سر نافه چنین بد فشان گشاد
که چون فرخ اسکندر سرفراز / بفیروزی از ملک چین گشت باز
بران شد که فارغ دل و شادکام / ازان کام دل کام گیرد تمام

ز چمن گرچه چند از غنیمت برد | گسیفوی چمن را غنیمت شمرد
بهین روزی از موسم نوبهار | که گیتی شد از خرمی چون نگار

هم از دل باد آفتاب | بفرخنده طالع درآمد ز خواب
ز باد بهاری هوا مشک بوی | عروس جهان ز آب گل شسته روی

شده جلوه گر نازنینان باغ | رخ آراسته هر یکی چون چراغ
بساط گل از سبزه گلشن شده | چراغ گل از باد روشن شده

بلاله ز فردوس جام آمده | ز رضوان بگلشن پیام آمده
شده مشکبو غنچه در زیر پوست | چو تعویذ مشکین بیازوی دوست

بنفشه سر زلف را خم زده | گره در دل غنچه محکم زده
گشاده گل و لعل جلباب نور | نظاره کنان چشم نرگس ز دور

ز بس تری اندام زیبای گل | شده لرز لرزان سراپای گل
شده مفرش سرخ گل بوستان | بصحرا برون آمده دوستان

برون کرده سوسن زبان خموش | همی کرد مردم تقاضای نوش
هوا بر سر سبزه مرگشت سیم | مراغه همی کرد بر گل نسیم

بهر چشمه منقار بط آبگیر | چو مقراض زرین بقطع حریر
بهر شاخ مرغ ارغنون ساخته | بهر نغمه گلبن سر انداخته

از آن نغمه کو غارت هوش کرد | مغنی ترنم فراموش کرد
غزلخوانی بلبل صبح خیز | تمنای میخوارگان کرد تیز

ز آواز دراج و رقص تذرو | سبک گشته در خواستن پای سرو
ز نالیدن قمری خوش نوا | کبوتر معلق زنان در هوا

برو در چنین خوب و عشرت فزای | سکندر سوی بوستان کرد رای
کس از نامداران نه در پیش و پس | تهی چند خاص از غلامان و بس

بفرمود تا شاقان درگاه را | روند بر لب جوی خرگاه را
گل و میوه و نقل و می خواستند | ملوکانه بزمی بیاراستند

ولیکن بشرطی که در بزمگاه | تهی گردد از خویش و بیگانه راه
کس از جنس مردان نیاید بباغ | بجز لعبتان چون روشن چراغ

کمر جست گردند شتاقان کار | بفرمان بری پیش فرمان گذار
مرادی کاشارت ز درگاه بود | بیک چشم زد در ظفرگاه بود

برآمد سراپرده بر اوج ماه | سپهری نوبتی شد برابر سیاه
رسیدند شکرلبان در زمان | چمن گشت خالی ز نامحرمان

نماند آنچه خارست بر گرد گل | دگر ماند ریحان بآهنگ مل
ز خوبان جهان جنت آباد گشت | گلستان پر از سرو آزاد گشت

صنوبر قدانی چو گلبرگ تر | ز رخسار خون کرده گلنار جگر
بناگوششان پر ز یاقوت و در | دهان و لبی نیز ازین مایه پر

لبی پر می و زد خوی انگیخته | گلاب و شکر با هم آمیخته
همه نازپرور دو نازک خرام | یکی مه یکی آفتاب تمام

ز بیداری چشم خونخوارتر | ز خواب جوانی ستمکارتر
مسلسل بسی دل بگیسوشان | معلق جهانی بابروشان

نهفته همی بود گل خویش را / نظر بسته چشم بداندیش را

سخن در لب از ناز خوش سرود / چو آب روان دست ایشان برود

خرامان و خوش پیش شاه آمدند / چو پروین بمهمان ماه آمدند

جهانسوزی از مه شب افروزتر / ز خورشید رویش جهانسوزتر

بیک طره صد شهر برهم زده / بیک غمزه بر ملک عالم زده

لطافتگه شاه چون سر نهاد / زمین بوسه میداد و با جهد داد

دگر نازنینان گلچهره نیز / بدامن کشیدند پای عزیز

جهان سمن ماند پیر و جوان / یکی شیر و یک بیشه آهوان

نوای بریشم برآمد براوج / رحیق از صراحی برون داد موج

فرو تن شده چنگ نغمه سرای / سر افکنده و ایستاده بپای

بنغمه چنان برکشیدند زیر / که از زهره و مه برآمد نفیر

قرابه چنان خنده زد سرنگون / که جستش بران قوت از سینه خون

ببزم ار چه دلبر ز حد بیش بود / دلش هم بران دلبر خویش بود

بهر دور ازان ساقی نیم خواب / ز لب نقل میداد و از کف شراب

ملک عاشق رویش از جان و تن / بدانسان که او عاشق خویشتن

چو می رغبت عاشقان تازه کرد / شکیب از میان عزم دروازه کرد

هوای دلش قفل قیمت شکست / عنان تکلف ربودش ز دست

ازان نغمه کاندر پری خانه شد / سلیمان پری وار دیوانه شد

که رو تازه باد آن گل مشکبوی / که بویش جهان را کند تازه روی

بهر نازی از نرگس پرخمار / خدنگ افکنان در شه نگار

همه نار پستان و نارنج بوی / ببرده ز نارنج و نار آب روی

ز چندان پری پیکر آن چو ماه / همان ترک چین بود مطبوع شاه

که در جنگ خاقان بچنگ آمدش / خرد خفته زان چشم تنگ آمدش

درآمد خرامنده با همسران / چو مه در صف مشتری پیکران

ز فرمان و فرهنگ دارای خویش / بصد ناز بنشست بر جای خویش

وشاقان که بودند نزدیک و دور / رمیدند یکیک چو سایه ز نور

ازان حور چهران مردم سرشت / شد آراسته مجلسی چون بهشت

ز نالیدن چنگ موزون نوا / فرشته درآمد چو مرغ از هوا

خوش آوازی ارغنون و رباب / بپستان همی داد داروی خواب

کرشمه کنان ساقی خوش خرام / همی ریخت خون صراحی بجام

بهر سو گل و غنچه نوش خند / ملک در میان همچو سرو بلند

نشانده صنم را بپهلوی خویش / چو آیینه نزدیک زانوی خویش

بعشرت نشسته دو سرو جوان / پیاپی شده دوستکانی روان

گهی گل همی ریخت در کنار / گهی دست می سود بر سیب و نار

چنان باده در نازنین راه یافت / که آزرم را دست کوتاه یافت

بافسونگری چنگ را برگرفت / فسونش بدیو و پری درگرفت

بآیین خوبی و شوخی و ناز / سهی سرو برآورد چاشنی نواز

که از رنگ تر عشق بازی کند / که از بوی خوش دلنوازی کند

چو باشد شکفته گل خوش بود بوستان ‌‌ ولیکن بهرا بی دو پستان
چو بی صحبت ارجمندان بود ‌‌ چمن دور ازین جای زندان بود

کسی را که من با شمشم اندر کمند ‌‌ چه حاجت ببالای سرو بلند
چو سرو جوان را کنم خوش خرام ‌‌ شود خواب و خور بر حریفان حرام

بیک غمزه بر پارسایان زنم ‌‌ بدیگر ره آشنایان زنم
مشعبد که خواهد جهان سوختن ‌‌ ز من بایدش بازی آموختن

جهان فتنه در بی شرابی کنم ‌‌ وگر مست باشم خرابی کنم
چو لب را کنم چاشنی گیر می ‌‌ شکر پیش بیرون بیاید ز نی

همه خون خوبان کشش میخورم ‌‌ ولی نوش بادم که خوش میخورم
چو در هم شود گیسوی من بروی ‌‌ بخیزد بر اندام خورشید موی

چو شانه زنم زلف آشفته را ‌‌ برقص آورم فتنه خفته را
بشکلی کنم سوی بستان شتاب ‌‌ که خون گرید ابر بهاری نه آب

رخ هر صنم با پدیدار منست ‌‌ صنم خانها را کلید از منست
بهری که زین چشم مست افکنم ‌‌ صف توبه را شکست افکنم

کسی کش برحمت زبانی دهم ‌‌ بهر گوشه تازه جانی دهم
دلی کش سپارم بباد هلاک ‌‌ کنم چون گریبان گل چاک چاک

سمران جادوی کامد امدر شمار ‌‌ بشاگردی من شد استاد کار
بهار ار کند عالمی مشکبوی ‌‌ دو عالم کنم من بیک تار موی

چو یک سو کنم برقع از طرف گوش ‌‌ کلاه از سر اندازم و سر ز دوش
پری گرچه باشد دلاویزتر ‌‌ نباشد ز من آفت انگیزتر

چو من در خرامش کنم پای خویش ‌‌ گرا خون گرفتست کاید به پیش
هزبری که آید بنخجیر من ‌‌ برون نایدش سر ز زنجیر من

سپهر آفتاب زمین خوانده‌ام ‌‌ وگر ماه بینند همینش خوانده‌ام
منم قبله رودم و اینجا زهم ‌‌ کرشمه مرا زیبد و ناز هم

بنفشه نکو می برآرم ز تیر ‌‌ وگر مو شود هم شکافم بتیر
مرا زین مژه موشکافست خوی ‌‌ که دیدست کز مو شکافند موی

چو بپسندد ور نازم و در شتاب ‌‌ لبش خشک بینی دهانش پر آب
بهشتیست این قامت چون نگار ‌‌ پر از سیب و بادام و نارنج و نار

دل آنکه پذیرم ز نظارگی ‌‌ که جان ریزدم در پی یکبارگی
چو زلفم زنخ را بچوگان سپرد ‌‌ ببازی ز خورشید و مه گوی برد

رسیم مگر عنقب آمیخته ‌‌ هلالی ز خورشید آویخته
بشوخی چو گیرم در آغوش چنگ ‌‌ بزخمه رگ خون گشایم ز سنگ

بمستی چو در خساره شوم رمی ‌‌ برم عقل پرهیزکاران ز پی
کسی را که من مست گردم خراب ‌‌ نه بیند وگر هوشیاری بخواب

چو ساقی شوم با جان زلف و خال ‌‌ بود باده چون خون مستان حلال
گل از رنگ رویم چو بستان شود ‌‌ می از دست من آب حیوان شود

سکندر که گرد آب حیوان موس ‌‌ نظیر منش بود مقصود و بس
چو در روشنی چون منی بدید ‌‌ نتابد یکی آب حیوان و دید

جو باز آمد آن می به پیمانه یافت / بویرانه گم گرد و در خانه یافت

جو من جون بود آنکه در دهر من / توان دست از آن شست و شوی از من

جو در خلوت من نهانی رسید / بسر چشمه زندگانی رسید

گر اندازد او شیر و آهو بتیر / من آن آهویم کو بود شیرگیر

گر از مجلس او سمن میدهد / مرا لاله و گل ز تن میدهد

گر او حمله بر ره نبردان زند / رخ من ره شیرمردان زند

گر او زنگ و چین را ستد بی درنگ / بهر موی من هست صد چین و زنگ

گر او را کلاهیست بر آسمان / مرا صد کلاهست بر آسمان

گر او گنج زر تخته دارد تمام / مرا نیز گنجیست از سیم خام

گر او تخت گیرد نگین جون شهان / من از بازوی مهره گیرم جهان

گر او را یک آینه بر کف نشست / دو آینه دارم من از پشت دست

کمان وی ار صد شکار افکند / یک ابروی من صد هزار افکند

رخش گر جهان را مبارک نمود / مبارک تر از وی منم در وجود

لبم با لب شاه در خنده باد / رخم بر جهان روی فرخنده باد

ز سرها خود رفت و سرمست رفت / ملک را عنان دل از دست رفت

جو پروین بمهمانی ماه تافت / مه و آفتابی بخرگاه تافت

جو لختی از آن بیخودی باز گشت / ز مستی بپیچید سر از گشت

از آن مه که مهمان بر پیش بود / به یک بند سلیمان و بلقیس بود

رساند این خضر صافی صفات / با اسکندر تشنه آب حیات

منه نام آن چشمه این جوی را / چه نسبت بمن آن سیه روی را

نگر شاه زلف مرا در سیاه یافت / که در عین ظلمات چندین شتافت

گر از چشمه راجع شد او بی برات / من اندر دهان دارم آب حیات

گر او مست کیخسرو جام جوی / مرا جام گیتی نمایست روی

گر او پیل بندد بانجم کمند / من از تار مویی کنم پیل بند

گر او گیتی از لشکر آرد بدام / خیالم به تنها بگیرد تمام

گر او مست بر تخت زرپای نشست / مرا در دل اوست جای نشست

گر او را باز خواهد ز شاهان خراج / من از سروران سر ستانم نه تاج

گر اقبال و دولت باو یارند / مرا هر دو چون کمترین چاکرند

گر او دشمنان را بخون در نشست / مرا خون صد دوست در گردنست

علمهای او گرچه بالا رسست / مرا قامت سرو بالا رسست

کمند وی ار صید بندد مدام / من آنم که صیاد گیرم بدام

نگین وی ار لعل رمانی است / نگین لب من سلیمانی است

جو سازنده ارغنون نوش نوش / بدین ره زنی کرد تاراج هوش

بخوبان دیگر اشارت نمود / که هر یک بسوی خمیدند بود

تهی گشت خرگاه شاهنشهی / ولیکن شه از خویشتن شد تهی

حکیم الهی طلب کرد شاه / که بستند تا عقد خورشید و ماه

ملک مست دان نازنین نیز مست / دو عاشق بیکدیگر آورده دست

جو نوشیدن از دست جانان بود / هر آبی که هست آب حیوان بود

بی

ز بس گاو ریزش در آغوش تنگ ‌ ‌ بنفشه دمید از گل لاله رنگ
همالی در افکند بار سفید ‌ ‌ در افکند گلبرگ با مشک بید

ز شاخ گل و نخل خرمای تر ‌ ‌ گهی انگبین چید و گاهی شکر
گهی سیب با نار پیوسته کرد ‌ ‌ که از نار و آن سیب را خسته کرد

گرفته ز گل خرمنی در کنار ‌ ‌ همش آب بر دست و هم نار
ز ساعد کمر بست دلخواه را ‌ ‌ کشید از دو دال قصب ماه را

به گنجینه آز دست برد ‌ ‌ کلید خزینه به خازن سپرد
به کان گهر شاخ مرجان نشاند ‌ ‌ گهر سفت و یاقوت در کان نشاند

چو خورشید با چشم در خواب رفت ‌ ‌ پیاله فتاد و می ناب رفت
به بربط ز نی زهره پرده ساز ‌ ‌ شد از پرده ناز بربط نواز

بپرورده در دون خز و پرده پوش ‌ ‌ بخوابانیدن پرده نشین داده هوش
در آن ره که هر گامش از دل رفت ‌ ‌ نشد مانده تا منزل ز رفت

چو زان می دل تشنه سیراب کرد ‌ ‌ ز سرمستی آسایش خواب کرد
چو شد رومی صبح رخشان بشوی ‌ ‌ فرو هشت خال سیه را ز روی

عروسانه خورشید حسنی خصال ‌ ‌ نمود از پس جا در شب جمال
دگر ره مه چین و خورشید روم ‌ ‌ نشستند با هم چو دو نخل موم

همان عشرت و می ز سر تازه گشت ‌ ‌ همان ساز عالی شب آوازه گشت
رسیدند باز آن پری پیکران ‌ ‌ گشادند صفها کران تا کران

ز رود و سرود خوش دلنواز نی ‌ ‌ فزاینده شد خرمی پی به پی
به شادی همه روز ساغر زدند ‌ ‌ گهی چنگ و گه بربط تر زدند

به هنگام شب عاشق رفته هوش ‌ ‌ بت دوش را بست همان بر دوش
یک برج از آن گونه با چند ماه ‌ ‌ قران کرده بودند خورشید و ماه

همه روز از آن پس بت سیم ساق ‌ ‌ نبود از جهان جفت سالته طاق
سکندر که بنیان جهاندار بود ‌ ‌ پرستار خود را پرستار بود

به نخجیرگاه ذوق و طرب گاه بزم ‌ ‌ به میدان نخجیر و صحرای رزم
حریفی بدان گونه در خور نداشت ‌ ‌ دگر داشتها را برابر نداشت

جهان خورد و خوش خورد و بدرود کرد ‌ ‌ بدین مایه نام نکو سود کرد
تو نیز ار توانی همین سود کن ‌ ‌ جهان را بخور شاد و بدرود کن

که فردات چون خورد نه به کسی ‌ ‌ پشیمانیت خورد باید بسی
به خاک اندرون لقمه خرد گشت ‌ ‌ خور افسوس و حسرت دگر خورد نشست

به جام طرب زنده کن جان پاک ‌ ‌ که محتاج با دست مرده به خاک
بیا ساقی آن گنج دان نشاط ‌ ‌ که اندیشه را در نوردد بساط

بیا تا بساط سخن نو کنیم ‌ ‌ وز او مجلس آرای خسرو کنیم
بیا مطرب آن ساز کن چنگ را ‌ ‌ بنالش در آر آن تر آهنگ را

رهی گیر کز ذوق آواز می ‌ ‌ حریفان نگردند محتاج وی
ولی زو سخن آینه شد در غیب ‌ ‌ که مردم برآرد خیالی ز جیب

به هر پیشه‌ای پیکری نو کند / به هر پیکری زیوری نو کند
مثل گر تو آهنگری در هنر / ز آرایش تیغ و پیکان سپر
مثالی دگر کن به هنجار خویش / که خلقی کنی پس رو کار خویش
در انگیزش ساخت فرقست چند / که این تخم کار است و آن نخل بند
دگر نه به مرغان که تعلیم کرد / که باید بنا را از پی بیم کرد
بسی هست گنجشک باریک باف / که در خس شکافی بود موشکاف
مگس کانگبین راست بنیاد وی / که همخانه پی کرد و هم رخت وی
چرا کادمی بود بهر خانه خار / که او در شکم خانه دارد هزار
ولیک آدمی را به هر خانه نیز / بجا نیست بایسته بسیار چیز
همه خلق و صنعی گزین کار کرد / متاعی باندازه خویش کرد
ز جمشید ماند آلت دار و گیر / سلیمان داود اوصاف صاحب سریر
ز کیخسرو گیتی افروز جام / که دیدی در و راز گیتی تمام
چنان کز پیمبران ماند ساز هیران / دگر پارها ماند از دیگران
مبین شکل غربیل چوبین پوست / به چندین باریک بیزی درست
همه کس ز آهن نیازی که داشت / همی داشت آهنگ سازی که داشت
دگر آسانیست اندر خراس / دقیقه نگر چند دارد در آس
یکی بهر دونی دو بلینه ساخت / یکی بهر آبی سفالینه ساخت
یکی گونه برانگیخت خورد / یکی کاسه و خوان پدیدار کرد
شد از هر کسی آرایش خواسته / که ترتیب عالم شد آراسته

به هر صنعتی کایدش در گرفت / نمودار از خود در آرد شگفت
چو این کهنه آید نو دیگران / درین فن تو نی پس رود دیگران
چو هر صنعت آید ز دانا بنوق / به چندین تا چه فرقست از دو تا به تو
بدلها بنا او پیشا ز توی آیست / گزو هر زمان صنعتی را نویست
به موران که آموخت صحرا کنی / به موشان که فرمود نقب افکنی
به زنبور چندین گزی خورد و خواب / کند خانها صد هزار از لعاب
به هر خانه چندین عنکبوتان کدون / کشند از شکم خانه خود برون
از آن جانور ساخت کاشانه / که حاجت ندارد به هر خانه
بدان می‌گذارد بناچار هوش / که سازد به هر انجمن دل اگر و خوش
که تا ماند از گردش روزگار / نمودار از هر یکی یادگار
ز تورات کلاه و کیان تخت عاج / درفش از فریدون ز هوشنگ تاج
سطرلاب و آیینه گوهری / نمودار آیین اسکندری
ولی رخت خاص از چه منزوی ترست / بکالای کم حاجت افزونترست
در آندم که گردد شکم دام خواه / یکی قرص جو بهتر از صد کلاه
یلان تیغ و ترکان کمان ساختند / زنان دوک و مردان سنان ساختند
یکی پنبه رشت از پی جامه را / یکی بافت پوشیدن عامه را
یکی دسته بر جلبانه نهاد / یکی آسیا را دو پایه نهاد
کنون هرچه این مردمان میخورند / همه پخته دیگران میخورند
برختی که باشد فراوان نیاز / چو بینی بکم خرجی آید فراز

چراغی برانگیز زندلافروز ** ولی پاس صد گنج دارد ز دزد
بود نرخ جاروب فلسی و بس ** که ده خانه را پاک دارد ز خس

گر این سازها هیچ جستی فراغ ** بحجر پادشا کس نگردی چراغ
چو کالای کم آمد اندر شمار ** چو پس شد ز کالای فرزین بکار

گروهی بمضمار رو تار آمدند ** گروهی بنقش و نگار آمدند
گروهی بهر نکته گشتند فرد ** گروهی کشیدند شطرنج و نرد

گروهی بچوب و رسن بر شدند ** گروهی بباز و کبوتر شدند
چنان کالت کارها شد عزیز ** از آن بیشتر گشت بازیچه نیز

از این نکته مقصود اهل درین ** که زاینده باید دل بر فسوس
بدین تا بزرگان جهان ساختند ** که کار از پس پیش از نو پرداختند

توانی تو با این همه سرکشی ** که یک ساز اینسان ز خود بر کشی
کسان کز خود این جمله فرموده اند ** نه آخر چو ما آدمی بوده اند

عجب نبود ار بی فنون و فسوس
وما ندبر از عاج و کل از آبنوس

تراشنده پیری ز طبع جوان ** ز رنجی تراشیده از استخوان
بهم چون خودی برد و خوش نمود ** که این دانه را پیش آورد و زود

شده هر دو در یک خوش شان نشاند ** زمانی ز پا در جهان افشاند
چو گرد از پی چاشنی کام تر ** بآن دانه زاول بسی خاک تر

زمانی وگر ماند چون باز دم ** دگر چون بجشید آن همه راز دید
چو آن خانه کاری که گذشت از قیاس ** ز صنعت شد آگاه صنعت شناس

کهن گنبدی داشت ناگاشته ** ز مهر چنین رود زین آراسته
بتاریکی کاخ بر کرد و پاز ** که از گنبدش کس ندانست بار

بمهمان گهی داد وکین برکار ** دگر تا رسد لقمهٔ خوشگوار
هنرمند گردش چو در کام جای ** نشد چیره دندان فولاد خای

برون کرد از آن خورده با ز جست ** که این گنبد از گشت زاری که رست
بگفتش نبوشنده بخچه کار ** گران گشت کاندر نجست بار

که مردان که گوی هنر می‌برند
یکی از یکی در هنر بهتر اند

نماند صورت این جمال
چنین داد از این پرده بیرون خیال

که اسکندر از رای تنها دوی ** چو در رفت در غار گنجور دی
برادر بکی گنجوری بود نای ** بگنجور دیگر آراست جای

پسند جام و در دست بخشنده کرد ** تماشای آن خانه بخشنده کرد
جهان را درون بی مدارا بدید ** نهان جهان آشکارا بدید

بسی حل شدش مشکل روزگار ** بسی راز پنهانش شد آشکار
بسی یاد آن شاه بردل نگاشت ** گزین سان عجب یادگاری گذاشت

دلش خواست از یاد نوشنده بهر ** گر از هیچ بر ماند نشانی بدهر
چو گوهر برون آمد از تیره کان ** فرو ریخت آن قصه با زیرکان

گزان دوربینی که دارد بهوش ‏ / ‏ چو کردم من این جام بی باده نوش
نهانهای این جام آیینه فام ‏ / ‏ دران جام جمشید دیدم تمام
درودی همیدم زجان عزیز ‏ / ‏ بران جام و پانزده جام نیز
چرا باید آخر که در روزگار ‏ / ‏ نشانی نماند زمن یادگار
کنون این همه پادشاهی مراست ‏ / ‏ بزرگی زمه تا بماهی مراست
حکیمان که من دارم از بیش و کم ‏ / ‏ که گنجینه‌ور آن داشت پرگزهم
زمین بوسه دادند روشن دلان ‏ / ‏ نمودند کای قبلهٔ مقبلان
چه فرموده شاه کفایت شناس ‏ / ‏ که آن کفایت نکردم اساس
هران فن که مقدار مردم بود ‏ / ‏ نه مردم بوییم از ما کم بود
بدین گونه با هم نشستند راست ‏ / ‏ که تا نو کنند آنچه بود نخواست
همه فیلسوفان بهر گوشه ‏ / ‏ نهادند رو بهر اندیشه
همه کس دران راز پوشیده حرف ‏ / ‏ باندیشه میکرد جهدی شگرف
چو هر کس مثالی زهر باب ساخت ‏ / ‏ ارسطوی دانا سطرلاب ساخت
بیونانی اسطر ترازو بود ‏ / ‏ که در پیکه عدل ساز او بود
دگر معنیم باز پرسی زلاب ‏ / ‏ بود هم زگفتار روم اقتباس
چو این نامها شد به پیوند راست ‏ / ‏ بترتیب موزون سطرلاب راست
دگر کرد دانا دران داوری ‏ / ‏ دو گونه نمودند نام آوری
یکی گفت لاب است نام حکیم ‏ / ‏ که او ساخت این پیکر مستقیم
اگرچه با سکندر انداختستند ‏ / ‏ ولی پیش از اسکندرش ساختستند
دگر گفت لابی کش آن نور بود ‏ / ‏ ارسطوی فرزانه پور بود
دگر گفت دیدم بتاریخ عالم ‏ / ‏ که بد بوراد در پس را لاب نام
از آن بهره کو داشت اندر سپهر ‏ / ‏ برآراست زینسان ترازوی مهر
بدین گونه این ماجرای که هست ‏ / ‏ کند هر کسی بر کسی بار بست
بتحقیق چون کرده شد بار جست ‏ / ‏ درستی شدش هم ارسطو درست
غرض سالها خسرو کارسنج ‏ / ‏ بکار اسطرلاب می برد رنج
که تا هم بر این پیشه جام ‏ / ‏ بفرهنگ فرزانه کردم تمام
بخورشید سنجی خیابان برکشید ‏ / ‏ کزان نقب خورشید را درکشید
سما گرچه بسیار کس تاب بود ‏ / ‏ بران عنکبوت سطرلاب بود
از ان تنگ سوراخ دانش فروز ‏ / ‏ شدش راز خورشید روشن چو روز
زآگاهی آن چنان رازها ‏ / ‏ موس پیش کشتش دران سازها
شنیدم زگوینده راست گوی ‏ / ‏ که هر چند که شاه فرزانه خوی
نشستی نو زانگان جهان ‏ / ‏ مثالی برآراستی در نهان
ازینسان بسی کارها کرد اساس ‏ / ‏ بنرخ اندک و در عمل بی قیاس
نشانها که امروز از آن مرکز است ‏ / ‏ ترازو و کیل و کپیان کزاست
همه ریخت در طاس ساغر زلال ‏ / ‏ همه کوفت بر پنج نوبت دوال
چو بنیاد نوبت سکندر نهاد ‏ / ‏ سه ازوی شد و پنج سنجش نهاد
نماید آنکه از چرخ گردش نمای ‏ / ‏ سه و پنج شان در سپنجی سرای
سراپرده و خیمه از گاه و جسم ‏ / ‏ بماند از جم و از اسکندر علم

ازان رخنها گز پی عام ساخت / همه پیشه را هم از جام ساخت
ز فرهنگ آن خسرو روم و زنگ / بدل شد بکرباس حرم پلنگ

هر آلت که پیش است سوی‌اش نیاز / ز جمشید ماندست در دهر باز
ز اسکندر آن ماند در روزگار / که در حاجت و حکمت آید بکار

ز بس گوهر و فروشد بهر پیشه / خبر یافت هر جا یک اندیشه
هنرپیشه مردم ز هر چارسوی / بسوی هنرجوی بنهاد روی

هنر پیش می برد هر کار سنج / باندازه کار می یافت گنج
بفرخنده روزی چنان داد تاج / بفرخندگی بود بر تخت عاج

بزرگان کمر در کمر بافته / مسلسل چو زنجیر زر بافته
بکرسی نشسته قوی پایگان / گران کرده جای گرانمایگان

ندیمان ز دانش سخن کرده ساز / حکیمان ز حکمت بیان کرده راز
ز هر هوشمندی و دانشوری / بسی رفت گفتار از هر دری

ز هر ماجرایی چو بگذشت کار / بصنعت گریها در آمد شمار
ز کار آزمایان نو تا کهن / همی گفت هر کاردان سخن

چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز / سخن گفت ارسطوی داننده نیز
که صنعت گر چند باریک بین / بروم آمدستند ز اقصای چین

از آنجا که شد دعوی کارشان / برون رفت ز اندیشه گفتارشان
در او دانشان خواند باید بناز / که برهان دعوی نمایند باز

ملک گفت تا پیش خوانندشان / بترتیب صنعت نشانندشان
همان نقشبندان والس ستند / شدند از ثره خاک را نقشبند

پس آنگه گشادند پیکر زبان / که جادو بدیها و اسپهروان
همیشه زبان زیر فرمانش باد / ز شمع هنر نور در جانش باد

هنرپیشه چندانی خیال / ز چین آمدستیم صنعت سکال
که تمثال چینی چنان برکشیم / که بر حرف رومی قلم درکشیم

گر آید ز روی نمودارها / که گم گردد اندیشه کارها
هر آن نقش کز خامه شد رونمای / بدیوار ایوان بخسبد ز جای

ولی نقش‌ها کان نه از خامه رست / بصبر و سکون هست چون ماه درست
مقابل بود حلّه را رو برو / مشابه بود با همه مو بمو

کند هر چه در پیش رو کس کنند / و هد پشت اگر پشت سوئیش کنند
چنان پشت آید که پس آیتش / همه آن نماید که بنمایتش

از ینسان خیالی که داند نمود / که پیچان چنینها تواند نمود
نیابد اگر چند جویند چند / برم نقش آن از تن نقشبند

شگفت آمد این ماجرا شاه را / بفرمود خاصان درگاه را
که هر جا که پیکر نگاری ز روم / رسد پیش شاه از همه مرز و بوم

چنان در هنر نقش چینی کنند / که بر چینیان نقش چینی کنند
نگارندگان حلّه با ساز و رخت / بفرمان رسیدند در پیش تخت

اشارت چنان کامد از بارگاه / که هر کس بجای کند کارگاه
کند رومی از نقش نو خواسته / جداگانه ایوانی آراسته

بچینی هم ایوان دیگر نهاد
که با خصم پیکارش برابر نهاد

وکیلان ایوان نهادند جای
دو اورنگ را در دو ایوان نهاد

گرفتند هر قوم با بار خویش
در ایوان خود پرده راز خویش

خیالی که مرد هنر پیشه داشت
بسی نسبت ازان کار کاندیشه داشت

چو شد حجت هر دو دعوی تمام
سپردند بر دست حاکم زمام

شه کاردان مهر آن کار جست
بایوان رومی در آمد نخست

خیالی بصد رنگ چون نوبهار
نگاری بصد نقش چون از نگار

صنم خانه دید خاطر فریب
ربوده ز ارژنگ دلها شکیب

پس رومیان آستانش نمود
پس آنگه بچینی گرایش نمود

چو در شد بایوان چینش گذشت
چه بیند که خود تاب بینش نداشت

بسی روی دیوار دید آهنی
سراسر زدوده بصد روشنی

دران روشنی عکس دیوارها
نموده چو صورت بدیوارها

اگر پس نظر کرد اگر پیش دید
بهر جانبی پیکر خویش دید

چنینها بایوان صورت پذیر
دران بی نظیری نبودش نظیر

کسی کو بهمراهی شاه بود
بهر جا خیالیش همراه بود

بدانسان که جنبید هر کس ز جای
نمودار او بود جنبش نمای

چو شه شد دران نقبه نظارگی
شگفتی فرو ماند یکبارگی

بهر سو که نظاره در گرفت
نیارست از آنجا نظر بر گرفت

چه کم دیده بود آینه پیش ازان
بدیدار آن شد دست حیرت گزان

بپرسید کین سنگ آهن زدای
نخست از چه سان شد چنین رهنمای

هنر پروران پاسخ آراستند
که آن زیرکان کین هنر خواستند

اساس هنر مهران شد نخست
که روی کج نقره گردد درست

ازانجا بهر دستگاهی گذشت
عروسان چین را شد افزار دست

خبر چون بصاحب کلاهان رسید
ز دست عروسان شاهان رسید

سکندر چو بشنید کرد آفرین
چه بر چین چه بر کار سنجان چین

بدین صورت آیینه در مرز روم
ز چین گشت صورت نمای بروم

سخن گر درستی بشرح اندرست
اساسیش ز خاقان با سکندرست

ولیکن سکندر دران داوری
لسان دگر یافت نام آوری

نگارنده زان گونه بست این نگار
که شه بود روزی باورنگ بار

ولی آزرده چند تاراج راه
رسیدند جوینده در بارگاه

نمودند کای خسرو نامجوی
نقیبی ازان نکان پیدا و جوی

گروهی ز کرمان چو باد سموم
بر آورده آتش ز دریای روم

جزیره که خوانند قبرس بنام
شد این قوم بی عاقبت را مقام

ازانجا بکشتی نشسته شد
بدنبالشان باد پوینده شد

جهاز از فرو بست و گرانگی
سلامت نیامد بساحل یکی

چو باد آمد آنجانب آمد حجاز
رسیدند پیرامن ما فراز

نمودند در کشتی ما شتاب
چو موجی که در کشتی افتد ز آب

بانبوه در ما در آویختند
گرفتند و خستند و خون ریختند

ز شاهیم بازارگان به چار
به هیبت نمی گشتدیم بار

ز مرکب ظرایف تهی داشتیم
به پاداش سر حمله بگذاشتیم

کسانی که گردند نزد داوری
سپردند کالا و سر بر سری

چو کشتی باشند زنجیرگاه
کنون ما ز نخچیر دهلیز شاه

متاعی که دزدان ز ما برده اند
نه از ما که از پادشا برده اند

شه بحر و بر و بیابان بود
ز تاراج ما بر که تاوان بود

چو تو پاسبانی و غارت چنین
جهان چون پذیرد عمارت چنین

چو تاراج گشت اشتر ساربان
چه سود از توانایی کاروان

اگر داد را شه بود پرورش
ستانیم داد از خداوند خویش

سکندر چو بشنید فریادشان
فرو شد به اندیشهٔ دادشان

بگو دگفت کاری بیگاه و گاه
پناهنده را شاه باشد پناه

اگر چاره شان من نسازم براز
دگر کیست بیچاره را چاره ساز

بود واجب افتاده را یاوری
ولی وار در این کار دشواری

گر این پویه بودی به صحرا و کوه
زمین گشتی از پای آهن ستوه

چو نتوان به دریا فرس تاختن
بباید دگر چاره ساختن

مرا دیر بازست تا در دلست
اساسی که بنیاد آن مشکلست

گران کوه کاندر سطرلابها
توان دید افلاک را با بها

بسازیم شکل دگر تابناک
که بینیم از دور از آب و خاک

تهی چند با فیلسوفان عهد
بالگیرنش تازه میکرد جهد

چو با خود خیالی گرفتند راست
خیال آشکارا شد پرده خواست

بفرمود شه با خداوند رای
که آهن ستانند هم آهن زدای

چو سرمایهٔ کار شد ساخته
شد اندیشهٔ کار پرداخته

نمونه که از چینیان دیده بود
بدان مینمود آنچه برچیده بود

بدین ره نمونی که فرمود شاه
نمونه نهادند در کارگاه

ببند پر شکلی پرداختند
ده اندر ده آیینه ساختند

طلسمی در آیینه کردند ساز
که روشن توان دید راه دراز

چو شه دید کز روشنایی و تاب
درخشان شد آیینه چون آفتاب

بفرمود بر شط دریای روم
مناره برآرند چون نخل موم

بدیدند معمار و بنا کار
ز بنیاد گیتی برآمد غبار

بماهی کشیدند میلی بلند
که در چشم انجم رساند گزند

نمود اندر آن عکس در پایه‌اش
به اندازهٔ شصت فرسنگ بیش

جزیره که هست آن زمین فرنگ
نماینده گشت اندر آن آب و رنگ

بفرمود صد کشتی اندر شکوف
که باشد مهیا به دریای ژرف

چو جنبش کند مرد فرسنگ ز جای
شود عکس آیینه پیکر نمای

بکشتی بود بدرقه ساخته
ستانند از آن سوی رو تاخته

بدان راه گیران زنند از کمین
بدریا بشویند از ایشان زمین

بدین گونه چون چند که ساختند
بدان ره زنان ره زنی باختند

ره ایمن شد از درد و بیداد مند
خرامنده شد راه و بی‌ره گزند

چو آن صاف شد زد بر آن سیم قلم
نماند آن مناره بسی روزگار
همان رهنشین که داشتند
کسی بر مناره شد اندر شتاب
از آن پس چنان کاردانی بخاست
بیا ساقی آن می دلنواز
بیا مطربا نغمه خوش نواز
خوشا خسرگه گرم در ماه دی
کبابی و نقلی و همخوابه‌ای
کسی کین تماشاش بهره بود
بکف گیر جام درخشنده را
دمی آمد بنوا کی چون بهار
چنان آبها جان نو آمده گشت
حصاری شده ماهیان زیر رود
بدشت آهو و گرگ مسکین شده
برنده ز شمشیر سرما که چون
ز تو زی شده بود تازنده‌تر
برهنه تنان را ز تن پوش کم
فرومایه لرزنده چون بید من

سفینه نگشت ایمن از باد و بیم
همان آینه نیز بر عکس کار
بدان آینه پاس ره داشتند
گشادند و انداختندش در آب
که داند چنان پیکری کرد راست
ولی آهنین بود آینه ساز
بر آن زیر گیتی قول دلکش نواز

جهان زشت تابنده در هر گذر
چو دور سکندر به پایان رسید
چو شد دور و بابا پاسبانان پیچ
همان سور دریا پس تازه شد
زمانه که در دولت پر تهیها
می صاف کاید چو ماه آتشین
بزن زان زبان راه یابی درنگ

اگر پیش از این خود بدالبه بود
در و ریز یاقوت رخشنده را
که بست آب زنجیر در جویبار
که چون ژاله دندان نوازنده گشت
به قعر زمین رفته باران فرود
بخانه زن و مرد پشمین شده
خز و شیر در جسم رو بهودن
پلاس از کتان نیز خوشتر آینده‌تر
درون رفته زانو درون شکم
همه جامگی پوشش خورشید من

مشو ابله ای مرد عشرت پسند
درآمد زمستان و شد تیرماه
کف آب رستم کمان گشت باز
بجوی روان دی چو تعلیم کرد
گریزنده مرغ از در بوستان
خنک بر خنک جامه گهتران
همه کس ز پشمینه تن کرده گرم
بر آن کس که باد مخالف وزید
شب آن گونه از روز پوشش فراغ
چو چشم خسان روز کوتاه باز

شد از کشتی نوح بی بیم تر
جهان بر دگر کدخدایان رسید
نماند اندر آینه بردن شکی
همان ره زنی پیش اندازه شد
بسی دید از این گونه آیینه‌ها
توان دید جان آشکارا در تن
که شد راه ز آن همچو تیغ
بر ابریشم زن ساده و نقل و می
که جان را بپیچاند بهر لابه
ز عشرت دمی چند سودبهره‌مند
گرفتند هر کس بکنجی پناه
قران کرد بازوی بهمن دراز
که سیماب لرزنده را بیم کرد
[illegible] همان بهند و بستان
وشق بر شق شقه مهتران
کلیمینه را گشته بازار گرم
شل گرچه گو مست در سهم خنجر برید
طلب کرده خورشید را در چراغ
چو سودای زر دوستان شب دراز

نثر

شب از کو تهی مرغ بی بال بود
کنون لف گشت آنکه از خال بود
بر آتش همه خلق همسایه دار
چو مرغان بستان ز گل پتوار

درین موسم آن اشتها آدمی
که کاری ندارد بجز خرمی
بمقدار سرمایهٔ خویشتن
نهد در طرب پایهٔ خویشتن

یکی لعل روشن فشاند بجام
یکی در سفال افکند درد جام
یکی گوشت دارد برود و رباب
یکی در عجب رود و نوشد شراب

یکی بره و مرغ بر خوان نهد
یکی تره و ترب در نان نهد
یکی منقل زر بر آتش کند
یکی هم بجا شاک جا خوش کند

یکی با جگر [illegible] تشنه گیر
یکی با بکاری شده گوشه گیر
خورنده که در بند خوش خورد نیست
نه از بیش و کم در خوشی گرد نیست

ز عشرت چنین پایه داران کنند
که نعمت بسی ذل یاران کنند
گدای که در گوشه وردی کس است
بهم دستی چون خودی هم چو شست

چه فرخ شد آن مرد عشرت پسند
که از هر چه دارد شود بهره مند
به بسیار جو بی مشو پیش بین
بکم خوکن و بیغمی پیش بین

چو جو جو بصید کوشش ازی لنگ
فراخی کجا یابی از جوی تنگ
چو کم را نخوردی بامید بیش
کمت نیز ترسم گریزد ز پیش

سگی بهر سگبان زنان روزه بست
بو نان خورده شد و یک سگبان شکست

سگی بهر مرداری اندر زمین
همی بر لب جوی شد پویه زن
گر ماهی دید جسته ز جوی
طپیده بروی زمین سو بسوی

رها کرد مردار و شد در شتاب
چو آنجا شد افتاد ماهی در آب
چو باز آمد و دیده واپس گماشت
غلیواژ بر دانه واپس گذاشت

بخور کم میای از پی بیش را
غنیمت شمر هر کم و بیش را

رهانش فرو زان تازی نژند
روایت چنین میکند هوشمند

که روزی سکندر ایام وی
بساطی برآراست از مرغ و می
نشستند قربان روایان دهر
که از خرمی باز یابند بهر

بر ابریشم زنان در سرود آمدند
رقیبان بآواز رود آمدند
چنان زیر و بالا شد آواز زیر
که از مرغ و ماهی برآمد نفیر

پری پیکران بر ابریشم سرای
نزخمه شد از درون دلربای
بهر زخمه راه صد جان زدند
بهر غمزه در سینه پیکان زدند

خرامنده شد ساقی انجمن
چو کبک دری در میان چمن
قدح داد بر زندگانی برات
صراحی سخن گفت ز آب حیات

درین روز از چرخ دولاب گرد
هوالی ز بار زندگی بود و سرد
نگا خور پنهان شده قرص مهر
همی گرد کافور بیزی سپهر

بفرمود شاه آتش افروختند
خطب چون دل دشمنان سوختند
فروزنده شد گوهر تابناک
چو خورشید گوهر برآرد ز خاک

گل اگر شد شعله چون نوبهار   ز چوبی برآورد گلهای نار
عجب میوه‌ای پخته از چوب تر   که هم میوه خوانی و هم میوه‌پز

هم از شعله نعمت رایگان   هم از دود غماز همپایگان
ز لطف زبان میزبان همه   زبانش صلاگوی خوان همه

بهر خانه شمع مشعل فروز   گهی مشعل افروز گه شعله‌سوز
پرنده که در رفته پرتاب زن   ولیکن سوخته لیک بر خویشتن

زکانی که در روی وی افشان شده   شبه بوده لعل بدخشان شده
گهی بر شبی پرتو انداخته   سیه روی را سرخ رو ساخته

اگر کشته شد در فروزنده گشت   بمردم از و دم و هم زو دم زنده گشت
بلند اختری کز جهان شاد زیست   ز بادی بمرد و هم از باد زیست

نماند آدمی زنده بی آب و بس   مگر آنکه مرده با لبت و بس
فرو میرد از آب و بیجان بود   اگر خود مثل آب حیوان بود

مراغه بروغن کند جان او   که روغن بود آب حیوان او
ز سنگ و ز آهن برآورده سر   جوا ز سنگ یاقوت و ز آهن گهر

ز کان لعل و یاقوت کامد پدید   تنش جمله جان بود و جان ناپدید
ز خار و ز آهن شده گرم خیز   درون رفته هر دو آهنگ تیز

گهی از دخانی سحابی کند   که از ذره آفتابی کند
سر افرازی از جمله دوران   کلاه دخان برده بر آسمان

ز گرمی گره در هوا تاخته   هوا را در آغوش جا ساخته
گره گر ز گرمی شده بادپای   چو جولان بروی هوا کرده جای

ز عنصر سه جا خیمه برتر زده   بدانسان اول قلم بر زده
همین گوهر روشن اجزا شده   نگو هر محیط سه دریا شده

سواد سیه نامه خندان ازو   سیه روی زند و پازند ازو
معش در خدائی فروزنده گرد   خدائی که خود کشت و خود زنده کرد

برهمن همش در پرستش فروخت   که فرجام از دوزخی گشت و سوخت
براهیم را گشته بستان نور   شده لاله موسی از کوه طور

چنین کهنه نوزی نوگوهری   شده مجلس افروز اسکندری
سکندر ز دانندگان باز جست   که چون گشت بازار آتش درست

که این گرم طبع فروزنده چیست   که از آب مرد و ز خاشاک زیست
نیامد از این گوهر آب دار   بجز گفتن و سوختن هیچ کار

چه واجب کند کاهی چند خام   برندش بمعبودی خویش نام
چه باید پرستیدن آنرا بدرد   که مردم خودش کشت و خود زنده کرد

مرا ایزد از بهر آن داد تیغ   که خورشید خود را بپوشم بمیغ
ندانم که ملک آذرپایگان   چه ماند از این پیشه مغ زادگان

که بر هیربد زیردستی کنند   بگمراهی آتش پرستی کنند
سپرده عنان موبد چند را   گرفته بکف زند و پازند را

شنیدم که آتش در آتشکده   هم از عهد زردشتیان شد زده
چنان زنده ماندست ز آتش دهان   که یک دم نمردست تا این زمان

سمندر گر آتش بود بچه زای / توان یافت زان آتش دیرپای
چو دانم کزان آتش آرم شتاب / فشانم بر آن نار دیرینه آب

نمایم به آتشکده سوختن / که آتش چنین باید افروختن
بسوزم دل مغ هم از دود او / بسوزانمش هم بمعبود او

بپاسخ بزرگان پاکیزه کیش / سر بندگی را نهادند پیش
نمودند کای داور روزگار / بهر دانشت دولت آموزگار

درستست کاین قوم با هوشمند / ندارند زاندیشه رای بلند
نه از راه بینش نظر کرده‌اند / که نظاره از چشم سر کرده‌اند

ز نوری و ناری که آتش نمود / نمودند در پیش آتش سجود
ندانند کس کین پرستد کسی / که او زنده گردد بکار خسی

دو قوم اند از چشم کوتاه بین / بخورشید و آتش شده راه بین
مغ و برهمن کین دو رانند خواب / پرستیدن آتش و آفتاب

بهند و ترا نیست حاجت گذار / که او سوزش خود بخود کرد ساز
چو زنده به آتش درون خوش رود / هم از راه آتش در آتش رود

ولیکن فرو سوز رخت مغان / که با خود کنند از بت خود فغان
نشسته از رای پاکان و آزادگان / هم از زردم شد سوی آذر پاکان

نفرمود مغ تا بنا بر کنند / بهر خانه آتش اندر کنند
بسوزند تا دو پس بار ندو زنند / گشایند زنارها را ز بند

پس آبی بر آتش فشانند زود / ز کانون آتش برآرند دود
دویدند فرمان پذیران ز پیش / بدستوری کار فرمای خویش

زدند آتش اندر سر آتشکده / که گردون شد از دود آتش زده
در آن آتش بتکده افروختند / مغ و هیربد را فرو سوختند

در آتش چنان سوخت آن قوم خس / که خاکستری ماند زیشان و بس
فشاندند از آن خاکهای خراب / ز طوفان آتش بدریای آب

ز زردشتیان کس نماند آشکار / مگر در بیابان و در کوهسار
رهایی ندیدند آن دیگران / جز از راه پاکان و پیغمبران

همه خلق عهد اندرین گفت و گوی / بایزد پرستی نهادند روی
جهان سکه راستی شد تمام / که کس کیش دیگر ندانست نام

بیا ساقی آن باده خوشگوار / که تا اندُه و غم نهم بر کنار
بده تا بمستی کنم خواب خوش / کشم آتش خود بدان آب خوش

بیا مطرب آن نغمه کز بانگ مغان / کشند زاهدان را بکوی مغان
جهان گو که آتش زند سینه را / ز سینه نو کند داغ دیرینه را

چه فرخ کسی کز دل دردناک / گرایش کند سوی یزدان پاک

بهر پیشه فرازی و افکندگی / نپیچد سر از ربقه بندگی

ز بر سیر کاری برآرد نفس / که سرمایه هستی اینست و بس
بهر پیشه کایدش در شمار / خدا را نگردد فراموش کار

گرش خشم پیش آید و گر نواخت — شناسد جایی که باید نواخت
چو داد آوریدست از خاک و باد — بعزت کند ز آفریننده یاد
ز آگاهی خود ز نو یا کهن — ادب را نگه دار اندر سخن
بگوید ز قانون دانندگی — سخن جز باندازهٔ بندگی
بسا نامتمامان که از خوی خام — ز معلول و علت برآرند نام
بدست هوس باز داده عنان — که باده چنین است و صورت چنان
که اثبات کلی بقول حکیم — که انکار جزوی بعلم قدیم
گهی در طبیعت طبیعی گشای — گهی در ریاضت ریاضی نمای
کسی را که چشم خرد پیش بست — درین هر دو چندان کمر پیش بست
ولی چون سخن در الهی فتاد — خیال خرد در تباهی فتاد
چو زین دل کند فلسفی نکته راست — فغان زان که گردن زدن را سزاست
چه ابله کسی کاندرین ره عجیب — خورد زین نمطهای رنگین فریب
چه نازی بدین علم ناسودمند — که پنهانگر زشت و پیدا گزند
چو حنظل دل زهر دارد سیاه — چه بینی رخ سرخ و خال سیاه
مبین رنگ پیرایهٔ خویش را — شناسنده شو پایهٔ خویش را
باندازه باید سخن گسترد — کزین سر بر افلاک نتوان کشد
چو طاوس شو پیکر آرای خویش — ولیکن فراموش کن پای خویش
سخن گر شریعت نویسد براست — دم خواجه تاشی زند با حیات
چه بندی برو مهر از آزار خویش — که هست او سراسیمه در کار خویش
چو مرغی که از دام جهد مدام — دگر مرغ را کی رهاند ز دام
مگس چون بجلاب برگشت اسیر — کجا چون خودی را شود دستگیر
طبیبی که پیوسته بیمار ماند — نشاید ببالین بیمار خواند
سبک گیر آن دیده را آب شور — که دارد چو پستان ز کحال کور
بباید سر از رشتهٔ چرخ تافت — که چرخ این سر رشته را در نیافت
چو بودست ز آگاهی خود تهی — ز پرده نشین کی دهد آگهی
چو شد پرده کی پرده باز را — چه داند خبر پرده راز را
بسا کس کزین پرده گفتند راز — کزین پرده تاری نگردید باز
بدین قلعه هر کس گراخود رست — که کنگر بلند و رسن کوتهیست
که چون جوجه مرغ در بیضه زیست — کجا داند از بیضه بیرون که چیست
کسی چون ندانست راز جهان — جهان آفرین را چه داند نهان
چه پنداری ای ابله تیره رای — که گنجد در اندیشهٔ تو خدای
چه صانع بود در صفات کمال — که مصنوع را گنجد اندر خیال
خدا کادمی را جهانی نهاد — درو آشکار و نهانی نهاد
چه روشن که در منزلی راز چیست — بهر خاطر انجام و آغاز چیست
نداند شناسای پنهان شناس — نهان خانهٔ آدمی را قیاس
نداند چو کس آدمی راز را — چه روشن کند آدمی ساز را
جهانیست گر آدمی پیچ پیچ — بدروازهٔ کبریا هیچ هیچ
چو هیژده هزار اندرین ره گمست — چه اندازهٔ یکدل مردمست

ولیک این سفیهان بی رای و هوش / دل ابخره در امالند گوش
بحرفی دو گستاخ رویی کنند / بکار خدا آنچه گویی کنند
ادب را نگهدار کز هیچ رای / خدا را ندید کسی جز خدای
کسی کش سر رشته آمد بدست / لبش بر سخن مهر جاوید بست
رقم به که بر حرف ابتر کشیم / ز بیهوده گویی زبان درکشیم
یکی را ز زالان پوشیده حرف / نه زو خدا بود و کاری شگرف
خبر یافت زالی ز بازار او / درآمد بنظارهٔ کار او
همی گرد وی از چشم کوته نظر / که تا چیست این میوهٔ بی خبر
بپرسید از او زال والاگرای / که آن داوری آگاهی از خدای
بگفتا که ای گوژپشت کهن / بپرسید کس از چو من این سخن
که در ذات صانع بلفظ چو در / شد از گفت ما جمله آفاق پر
بخندید فرتوت و بگریست زار / بدو گفت کای غافل از سر کار
دلت گر نشانی ز دهشت داشتی / زبان در دهن زهره کی داشتی
برآری که کو بین و روی کمست / چه جای سخن گفتن مرد مست
گذارندهٔ قصهٔ روم و روس / چنین بست پیرایهٔ این عروس
که چون شد سکندر با الهام غیب / ز هر جنس مردم رقم سوی غیب
همه کرد بازاء بر انسان که خواست / بشمشیر حجت زبان کرد راست
چو زان گونه شد مردم از ملک داد / که یا دین پذیرفت یا جزیه داد
حمایت ره نیک رایان گرفت / به خنجر ره کج گرایان گرفت
به پیرایه رایت چو مهتاب زد / سراپرده در باب الباب زد
چو گشت اندران ناحیت جای گیر / نشیننده را کرد فرمان پذیر
از آنجا شتابنده با کوس و پیل / روان کرد لشکر بدریای نیل
بخصم افکنی حجت کرده میان / ستیزنده در خون یونانیان
خبر داشت کز امت ناسپاس / ز یزدان ندارند در دل هراس
بگستاخ رویی زبان کرده باز / که ما را کلید است بر گنج راز
بنزدیکشان فیلسوف کهن / نکوتر ز پیغمبری در سخن
پیام آور راز کار آگهان / روان کرد نزدیک آن گمرهان
پیامی که دین را روا می‌دهد / بر آیین پاکان گوا می‌دهد
بدو گفت تا باز گوید درست / که باید خیال کج از سینه شست
کسی را که سوی رها نیست رای / هم از تیغ من هم ز خشم خدای
بدین حقیقی گرایش کند / خدا را بدین ره ستایش کند
نشاند سر فلسفی بر سنان / ز معلول و علت نتابد عنان
درین ره نباشد کج اندیش را / نه زانچه اندیشهٔ خویش را
فرستادهٔ شاه برداشت راه / بیونان رسانید پیغام شاه
سری بود شان را فلاطون بنام / شده پخته کار اندران کار خام

به بیهوده گویی زبان تافتند ‌‌ ‌ ز فرهنگ و فرمان عنان تافتند
نگارند در سینه بی هراس ‌ ‌ خطی چون رباب و پری چون لباس
بگمراهی خلق فتوی نگار ‌ ‌ که تا بنده شد گردش روزگار
طلب زایرا در بر ایزد پرست ‌ ‌ کنند هر چه هست از جهان برگه هست
نیوشنده را از خیال جنان ‌ ‌ نه خودکامگی کرده مطلق عنان
همه مردم از رای مسکین او ‌ ‌ یقین بسته بر قول انگیس او
ز ده یک سرای در خانه خشت ‌ ‌ نه اندیشه از دوزخ و از بهشت
ز وسواس دیوان در این سنگلاخ ‌ ‌ خرامنده مرکب بکام فراخ
چو بر خواست از مردم امید و بیم ‌ ‌ کجا ماند آیین عصمت سلیم
چو رفت از سر اسب سرکش لگام ‌ ‌ ز بویش بهشتی تا شده گام
قلمامون چو بشنید پیغام شاه ‌ ‌ بپاسخ شد از بزرگان چاره خواه
ستیزنده پیران یونان زمین ‌ ‌ ز رومی برابر کجند حصین
گشادند اندیشهٔ نابکار ‌ ‌ جواب فرستاده شهریار
گر آنجا که بینایی رای ماست ‌ ‌ سر آسمان در ته پای ماست
دل ما که گشتست دانای راز ‌ ‌ پرستیدن کس نیارد نیاز
چه محتاج پیغمبر دیگریم ‌ ‌ که ما بر سر خویش پیغمبریم
چراغی نجوید نظرگاه ما ‌ ‌ خرد بس بود مشعل راه ما
بنور خرد ره به یزدان بریم ‌ ‌ که سوی فرستادگان ننگریم
اگر تهمت ما خردمندیست ‌ ‌ خردمند را چاره خرسندیست
بدین آهوان شیر شیری کند ‌ ‌ مگر آهوی سگ دلیری کند
اگر بگذری کار ما جنگ نیست ‌ ‌ فرود و پستی چون تویی تنگ نیست
وگر ز آنکه در جنگ داری ستیز ‌ ‌ چه چاره گریزنده را از گریز
چو با زورمندان فتد داوری ‌ ‌ گریزندگی به که زور آوری
در این کوه پایه بیابان کمیست ‌ ‌ گذرگاه کشور خدایان کمیست
مرا ره بکوه و ترا گنج و زور ‌ ‌ کجا پیل بر کوه پوید چو مور
بهر خانه چون چاه بیژن گویست ‌ ‌ بهر گوشه صد غار گنجی پرست
مگر شه گزینسان گراید همی ‌ ‌ به مهمانی چه رو آید همی
سکندر که از دستگه خود میغ ‌ ‌ بکوه افکنی راند بر سنگ تیغ
هم آخر بکاریست این کارزار ‌ ‌ که بینی کمر بسته و تیغ دار
کلوخی مبین خوار کافتد براه ‌ ‌ گدا چون سرانداز استاند کلاه
رسانیده آن نکته با صواب ‌ ‌ نیوشید گفتار خود را جواب
بدرگاه اسکندر آمد فراز ‌ ‌ شنیده سخن گفته را گفت باز
جهاندار از آن پاسخ تلخ فام ‌ ‌ بتندی فرو ریخت تلخی بکام
بفرمان فرمانده تاج و تخت ‌ ‌ بزرگان بکشتی کشیدند رخت
خدنگ افکنانی که هنگام جنگ ‌ ‌ نشانند سوفار در موی بر
کمر بسته و ترکش آراسته ‌ ‌ چو شیران بصید افکنی خواسته
به تیزی چو در کوهسار آمدند ‌ ‌ بر آنان تکاپار خوار آمدند
بهر سو سواری ز فرزانگی ‌ ‌ همی شد ز مردی و مردانگی

همی آمد از کوه بی سنگ زیر
بکوه گران سنگ و شیر دلیر

فرو جستن از باره ناچار بود
که ره بر شتابنده دشوار بود

همان کوهیان نیز از آهنگ تیز
بپستاوند در کینه گاه ستیز

بکردند سستی در آن کار سخت
فشردند در سنگ پا چون درخت

چو مور و ملخ گشته پرشور و شر
ز مور و ملخ بلکه انبوه تر

طرف بر طرف بهر پیکارها
کمینها برون میزد از غارها

نشینندهٔ ره در آینده کم
بسی سر بسر میکشید اشتلم

همی موی در موی آویخت مرد
چو مویی که در پیکر پیچ کرد

در آن سو بسو پیچش از در تیغ
دو صف همچو دندانهٔ شانه تیغ

چنان گشت هنگامهٔ رزم گرم
که خارا شد از تیغ پولاد نرم

پسینان در دل سخت شیران مست
چو الماس پیکان که از آهن نشست

چنان مرد بر پشتها کشته شد
که بر روی یک پشته صد کشته شد

ز باران پیکان که زد تیغ تیز
همه روی کهسار شد لاله خیز

ز بس خون تو گفتی که کوه بلند
ز دل کان یاقوت بیرون فکند

دو رویه همی رفت تیغ دو روی
نمی گشت یکرویه کار از دو سوی

بکوشید رومی بکین با سه روز
نشد چیره بر دشمن کینه توز

چهارم که رزمانی انبوه گشت
خس انبه برابر بسبزه کوه گشت

سپاه سکندر ز باورد تاب
ز پیروزی خصم شد روی تاب

یکی آنکه در کنج غار و دره
بسی پیر زن دور شد یکسره

دوم آنکه کوشید در رزم و کیش
ازین سوی کم گشت از آن سوی بیش

ز روی سپاهی که ناکشته ماند
سر و سینه خسته بهر پشته ماند

سران سپه را صواب آن نمود
که وامانده را بازپس برد زود

سپه را بر جعبت نیل آمدند
وز آن چشمه بر سوی نیل آمدند

نشستند گریان بر اهل رحیل
زدند اندر آن برگ جانانه نیل

گذشتند از نیل و رفتند باز
سر افکنده پیش سکندر فراز

بسیمرغ گفتند اندوه و تاب
ستمکاری ماکیان از عقاب

سکندر که ملک سلیمانش بود
همه مرغ و ماهی بفرمانش بود

عجب ماند از آن شیخی خشم دل
که تیر سکندر شد آنجا خجل

در اندیشه شد تا چه بازی کند
که با کرکسان جره بازی کند

اگر باز لشکر فرستد بجنگ
روان مشکلست و گذرگاه تنگ

وگر تن زند تاب چون آورد
که مور اژدها را ز بون آورد

چو راییش در دل نیامد درست
در آن داوری از خضر رای جست

از آنجا که دانایی خضر بود
پرستنده گفت آنچه رایش نمود

که هر کار دشوار کاید به پیش
بآسانی آید بهنجار خویش

عدو گر به نیرو دگرگون خراب
به نیروی دانش فرو کن در آب

پس اینست کهسار ازین مرز و بوم
کمرهای کوهست و دریای روم

سه فرسنگ باشد سطبری سنگ
که یونان نیازست در روی زنگ

گر از آهن آن جار بتوان شکست
شود ز آتش تفته از آب پست

ز سیلی که بر کوه ریزد توان
شود بر سر کوه کشتی روان
اگر خصم را عمر نوحست و بیش
بطوفان موج افکند رخت خویش

سکندر که خضر ارشش وا نمود
رهی چشمه محبت دریا نمود
بفرمود تا شد سپه تیز گام
بدنبالهٔ خضر خضرا خرام

کمر بسته بر عزم کوه افکنی
بپولاد و سنجی و خارا کنی
بجای که شد خضرشان رهنمای
کشادند بازوی زور آزمای

بتعلیم رایش بکار آمدند
بسنگ اندر آهن گذار آمدند
بهر گوشه پین تا چو فرهاد چند
بهر تیشه جویی چو فرهاد کند

بقرب سه مه قلب دارا شکن
دران تنگنا بود خارا شکن
ره سیل ازان کوه دربند بست
که چون بشکند باز بتوانش بست

بنزدیک دریا ز کوهی چو ابر
بتنگ شیشه سنگی سطبر
دران پرده هیزم فرو ریختند
زدند آتش و زود بگریختند

گرفت آتش و راه در خاره کرد
بدامان که پرده را پاره کرد
ز نیروی دریا دران سنگلاخ
ره سیل شد همچو دریا فراخ

درافتاد سیلاب دریا بکوه
خروشنده شد موج دریا شکوه
جهان در جهان موج طوفان گرفت
اجل دامن فیلسوفان گرفت

نماند اندران غرق طوفانیان
نشانی ز یونان و یونانیان
حکیم کهن بود در روز هش
ز یونانیان علم او بوده هش

ز رخت جهان خانه پرداخته
ز برگ گیاهی خورش ساخته
خدا داده ره در حضور خویش
برافروخته دل بنور خودش

بران شیشه کز حکمتش دیده جست
بسنگ غرامت شکسته درست
حکیمان ز حیرانی کار او
شده معترف بر نمودار او

چو هنگام رفتن رسیدش فراز
سخن گفت با کاردانان راز
که چون من بپردازم از خانه جای
گرایش کنم سوی دیگر سرای

چهل رش برآرید جای بلند
بران قبه چون سپهر ارجمند
دران قبه بسپاریدم از نگاه
نجوید کسی را در خاره راه

بیاید ازان پس بدویست سال
کنید آنچه در خاطر آید سوال
که تا هر یکی را ز راه صواب
دهم آنچه پرسنده باشد جواب

دران روز کافتاد دریای روم
بیونان و در شد دران مرز و بوم
ز دولت آخرین روز بود
که معیار آن دانش افروز بود

چو بود آن فسانه خبر بر خبر
رسیده بهر کس پدر بر پدر
بهم گشته بودند پیران عهد
بمعیار مهدی شده سوی مهد

نشسته بپرسش گشاده زبان
ببالین آن خفته پاسبان
نظر داشته تا دران انتظار
ز پرده چه بیرون دهد پرده دار

طلب مینمودند راز جهان
که طوفان شد از چارسو ناگهان
همه غرق شد گردش از پیش و پس
همان قبه ماند از بلندی و بس

دران حیرت اندیشه را زشان
که اندرز دانا شد از یادشان
چو کرد دیدرو شن کرامات پیر
که گشت اندران غرقه شان دستگیر

بدل گشتشان بسر کارش درست — که آن روز را دیده بود از نخست
که راهش سوی آشنایی دهد — ز موج هلاکش رهایی دهد
شناسنده گفتش نکو بیش و کم — که گفتست هم امروز و انروز هم
نه آهسته بود آن سخن نزد هوش — ز دوبیست ساله ره آمد بگوش
وهر مرده بند جهان بشنود — ولی زنده کو که آن بشنود
فکندند سر تا چه چاره کنند — گزان ژرف دریا کناره کنند
چهل مرد بود آنکه بر قبه رفت — نشستند ازان جمله بر تخته هفت
ازان ژرف دریا فتاده به پست — ز خود بیخبر مانی نشستند سست
بصد رنج ازان جرعه گاه هلاک — رسیدند یکروز و کشتی بخاک
شدند تن ماند با سینه پر فسوس — فلاطون و نوفیل و فرفلیوس
فرو ماند کار از آن ترس و بیم — به حکمت بکار آمد آن هر حکیم
شنیدم که چون کشتی از هر مقام — بران آب رخشنده باید خرام
ز خاصیت آن زمین سینه‌ها — شود در تخیل چو آیینه‌ها
ز معنی شود سینه صورت پذیر — ز حکمت در انگیزش آید ضمیر
لبالب گشتها کاندران رود نیل — نشیننده شان شد بحکمت دلیل
ز چندان رونده که آن سو شتافت — کسی غور طوفان آن در نیافت
بیا ساقی آن ایاغ دل گشای — که صورت نمایست و معنی فزای
بیا مطرب آن نای را کن درست — گر ارغنونهای یونان شکست
چو والاست دانندگی سیر بر

چو بود او پناه همه عهد خویش — پناهنده را خواند در عهد خویش
یکی آنکه آن وعده گروه هوا بست — اگر راست شد بازجو پیدا است
سخن اینک این بود کین یک رای — که یابی رهایی ز خشم خدای
حدیثی که آفاق بشنید راست — اگر نشنوی بو علامت کراست
غریبان که در خاک کوی تواند — بدان خامشی بیند کوی توند
چو سنجار دیگر بیاید فراز — در قبه را تخته کردند باز
تنومندی از دل بر آورده تف — بدریا سپردند جانها بکف
چو شان آنچه خور بود باقی هنوز — قدح پر نبید او ساقی هنوز
ازان هفت تن هم بیک موج سخت — چهار دگر ریخت در آب رخت
ازان جمله مردم که فرمان نبرد — جز این هر سه تن هیچکس جان نبرد
چنان کوه کو تیغ بر مه کشید — بیک لطمه دریاش در زه کشید
توان یافت یک یک عمارت در آب — بدانسان که در آبگینه شراب
بدل گرد و اندیشه‌های بدید — که اندیشه نتواند انجا رسید
ازینها بدریای گردون نشست — گر آن نیستی در دل هر کسی است
چو زان رود و خانه فراتر گذشت — گذشتش ز سر هرچه بر سر گذشت
بس آن به که چو کان درین جانن — بگوییند از موج دریا سخن
بده تا دل از وی مصفا کنیم — دو دریای معنی بیکجا کنیم
چنان سازشی کن که عنقای روم — ازان بازگوید بهر مرز و بوم
که هرکس نگردد بران جایگیر

برین پایه آنکس برآید بلند / که بر تابد از رشتهٔ جان کمند
بکان کندن آید ز ارکان تنگ / وزین کان بجان کندن آید بچنگ
کسی دارد از علم عالم فراغ / که همچون قلم خورد دود چراغ
خردمند کین پایه با خویش یافت / بهر دستگه پایه پیش یافت
همایون کسی باشد از هوش و رای / گزین پایه میمون شود چون همای
اگر زورمند است وگر ناتوان / بود در همه جای حکمش روان
همه کاردانان بدو ره نهند / همه گوش بر گفتهٔ او نهند
چو رخشنده شد سینه زین آفتاب / دگر بیند آن کی که نه بیند بخواب
شناسد که در پردهٔ راز چیست / بهفت اختر و نه فلک ساز چیست
چرا شکل تدویر دارد سپهر / اثر چیست در انجم و ماه و مهر
چرا دارد اختر بتک سو مسیر / چرا عنصر است استحالت پذیر
چرا شد پدر هفت و مادر چهار / چه گونه سه فرزند شد آشکار
چرا بهتر از جان نباید نبات / چرا ناطقه بهتر است از حیات
ره آدمی کز جهان برتر است / سبب چیست کز همگنان برتر است
چرا مردم از پیش نیک و بد / خردمند شد دیگران بیخرد
جدا از چه مرد و نبات از چه زیست / چرا برق خندید و باران گریست
چه گونه است جسم و چه گونه است جان / چرا این برهنه است و پوشیده آن
چرا جوهر جان جسد پیشه نیست / سزاوار تقسیم و اندیشه نیست
چه گونه کنی حد هستی تمام / دو جوهر چه وحش است و نقطه کدام
مقالات کان پرده افزون بود / یکی جوهر و نه عرض چون بود
چرا جوهر اعلا ز اجسام گشت / چرا جان نور جمله احسانش گشت
چه گونه است در نسج فرض ارتباط / چه گونه است در شکل و در اختلاط
سخن را چه گونه دهند اختصاص / در امکان عام و در امکان خاص
چه چیز است علت که عقل سلیم / بدان حیله خواند جهان را قدیم
کی ایم ما درین ششم خانه چیست / نگارندهٔ این ششم خانه کیست
گر این خانه ما راست رفتن کراست / وگر زان ما نیست بودن چراست
غریبان این ده کی آیند و روند / چه آمدند و چرا میروند
چه روشن دلی باشد اندیشه سنج / کزین در کلیدی رساند بگنج
جهان پروز این تختهٔ خاک را / که روشن کند راز افلاک را
در آموزد آن نکته کز رای خویش / شناسد کم و بیش کالای خویش
چو در خود خرد را شناسنده ساخت / خداوند را هم تواند شناخت
ز هر دانش آن شد پسندیده تر / که از بهر یزدان کند دیده تر
براه هدایت روایی دهد / ز بند غرورت جدایی دهد
جز این هرچه خوانند ناخوانده به / قلمهای بیهوده ناراند به
چنان خوان گرت حکمت است آرزو / که حجت کنی علم رومی برو
نه زان گونه کز تیغ گردن زنی / ز دشمن بپستانی و بر من زنی
بخوان هرچه خوانی و لیکن تمام / که ناپخته نیکوتر از نیم خام
بکم مایه ناقص آید شعور / بود قطرهٔ آب طوفان مور

بهر نامه حرف از کسی جوی و بس   که با صد هنر برنیارد نفس
کسی کو بدعوی سخن خواست گفت   همان راست از خود همه راست گفت
بسا کس که با جمله معلوم خویش   زبون آمد از دعوی شوم خویش
شنیدم که یونانیی پرگزاف   بهنر زد ز دانایی خویش لاف
که بالای گردون و زیر زمین   درون و برون همان و همین
ز هر چه آشکارست یا در نقاب   بپرسید تا باز گویم جواب
یکی گفت بگذار پست و بلند   خبر ده که موی زنخدانت چند
نیوشنده زان موی شد در سخن   به پیچید چون موی بر خویشتن
ومش با چنان دعوی برتری   بموی فرو ماند چون بنگری
سخن را ز انبه چه گوید کسی   گران خنده بر ریش بیند بسی
شناسنده حرف دانندگی   چنین کرد ازین روی خوانندگی
که آمد چو بیرون فلاطون ز آب   تن خاکی از موج طوفان خراب
نبودش بهر یاری مردمان   روان شد سوی کوه چون بیکمان
ز هر بوم برداشت آهنگ خویش   چو سیمرغ بنشست بر سنگ خویش
دها بر از آشام و خور بند کرد   بشاخ گیا سینه خورسند کرد
لبانش که در پرده راز گشت   برانداز آن راز دمساز گشت
نهانی که زیش کج آمد برون   شده بر دلش راستی رهنمون
چنان گشت کوشنده در بندگی   که شد سرفراز از سر افکندگی
ز شب زنده داری دلش زنده گشت   چراغش چو خورشید رخشنده گشت
فروغ از درونش برون داد تاب   نماند اختر روشنش در نقاب
همه مردم از پس که کار او   نمودند رغبت بدیدار او
برآمد میان همه خاص و عام   فلاطون حکیم اللهیش نام
ز نامش که در شهر و کشور رسید   حکایت بگوش سکندر رسید
سکندر که بد ز خرد پیش ازو   خبر داشت از کار درویش او
که از کاردانان ز نو تا کهن   نیوشنده بود از فلاطون سخن
که بود از تنان بهر مرز و بوم   بشاگردیش فیلسوفان روم
ارسطو گران گونه داننده بود   هم از لوح او حرف خواننده بود
هوس داشت اسکندر کاردان   بدیدار آن مرد بیدار روان
دلش ماند ازین غم تتاب اندرون   که خون گشت خاکش ز آب اندرون
بیونان نگر چون بتابی رسید   گران گو نه مرغی بجایی رسید
چو آگاه شد خسرو پیشه مرد   بالشنجور آمد از آن آب خورد
هوس کرد کز پیکه سنگ و سیم   زند بر محک کیمیای حکیم
بهم دستی خویش راهش دهد   بهمزانویی و شتگاهش دهد
کند ور نش از زور بازوی خویش   نهد پنگش اندر ترازوی خویش
فرد پیزد از جان حکمت شناس   نهان خانه حکمتش را قیاس

خیالات خام از سرش کم کند / به برهان عقلیش ملزم کند
ولش گر هوائیست فرموده بود / بکیش برآییمش آرد فرود

فرستاد پنهان بلیناس را / گران کان برون آر والماس را
بفرمان فرمان روای جهان / روان گشت دانا چو کار آگهان

نشان جست و سوی فلاطون شتافت / نشیننده را زان نشان بازیافت
پیام سکندر بدو گفت باز / که ما راست سویت بدیدن نیاز

سزد گر گرامی بمهمان ما / ز دانش دهی بهره جان ما
باندیشه دادش فلاطون جواب / که ذره ندارد سر آفتاب

من اینجا که گشتم ز دل توشه گیر / ز غوغای عالم شدم گوشه گیر
که تا چون گشایم در دانشوری / بگویم در دانش دیگری

فلک چون بود بر درم پرده دار / سکندر نیابد درین پرده بار
چو درویش با شاه جوید نشست / غبارش از سلامت بباید گسست

چو با رسلیمان هوس کرد مور / شود کشته در زیر پای ستور
چو گنجشک خواهد که همپا شود / طلبکار گندم ز سلطان شود

بپشه گوی گر خاطر نور دار / گدا را درین گوشه معذور دار
مرا نی نیاز کم و بیش تست / ترا گر نیاز است ره پیش تست

فرستاده کوشش فراوان نمود / نیوشنده را رای رفتن نبود
بلیناس چون دید کان هوشمند / کند دفع خود را کجو دار حمیت

بپشه باز شد وز جبینش خاک رفت / شنیده سخن یک بیک باز گفت
چو شه رغبت دیدنش بیش داشت / دل اندر پی رغبت خویش داشت

سبک بارگی جست و برداشت راه / به برج عطارد روان شد چو ماه
نبود از بزرگان بدنبال کس / جز از هوشمندان تنی چند و بس

سر کوه کین سوی کهسار کرد / بکوه آمد و ره سوی غار کرد
چو در غار شد گرد مرکب رها / بغار اندرون رفت چون اژدها

در آن اژدها خانه مار پیچ / بجز مار پیچان نمی دید هیچ
بسی اژدها زیر پا کرد پست / که تا یافت بر گنج پوشیده دست

نگه کرد در کنج آن تنگنای / فرشته وشی دید مردم ربای
گلیمی در آورده بر گرد دوش / خزیده چو روباه پشمینه پوش

بسی گنجش اندر سفالینه خم / کلیدش زبان در دهان کرده گم
مبرا شده دل ز غم خوردنش / مصفا شده تن ز کم خوردنش

رگ اندر تن رونماش از صفا / نماینده چون رشته در کهربا
ز تاب درون و زافغان او / حکایت کنان روی رخشان او

چو سیمای شه دید برخاست زود / بر رسم بزرگان تواضع نمود
پس آنگاه گفت از دل عذرخواه / دعای سزاوار تعظیم شاه

بپرسید کاقبال شاه جهان / بدینسان کی رنجه شد ناگهان
چه آورد در صعوه سیمرغ زور / کجا پیل گنجد بسوراخ مور

بلی بود از کار مهتاب دور / که ویرا نهار افروز دور نور
جهاندار فرمود کز دیرباز / بدیدار تو بود ما را نیاز

لمی

بسی آرزو داشت رای بلند / که گردد ز دانایی بهره‌مند
کنونم که آن آرزو دست داد / سر گنج پنهان بباید گشاد
چو دانست دانای دریاقیاس / که آمد خریدار گوهرشناس
به مهمان‌نوازیش بگرفت دست / نشاندش به تعظیم و خود هم نشست
سخن را ز هر پرده پیدا کرد / ز راز نهان پرده را باز کرد
به هر بازپرسی که شه می‌نمود / حکیمش اندیشه ره می‌نمود
نخستش بپرسید کای گنج راز / ازین گوشه‌گیری چه داری نیاز
جهانی پر از آرزوی ضمیر / به مشتی گیا چون شدی خوپذیر
چو گیتی پر از نام و آوای تست / چنین تنگ غاری چه ماوای تست
سبب چیست دست از جهان داشتن / جهانی به کنج نهان داشتن
کند دیده عقل بیننده کور / به گور اندرون زنده رفتن چو مور
بر آنچه آدمی را نوای خوشست / نشاطی و خوردی و جای خوشست
چو زینها کسی بهره‌مندی نبرد / چه فرقست از آن تا بدان کس که مرد
نگیرد چو در بوم آباد جای / ز سیمرغ کار آید نه همای
چو مرغان خوش یاد کن خانه را / رها کن بسی بوم و ویرانه را
بهار و گر سوی مهد آیی ز مهد / کنی همبری با سلیمان عهد
برون آی ازین غار چون اژدها / و گر غار گنجست هم کن رها
گرت دل برین گفته گیرد قرار / که بخرامی از غار با یار غار
به دستوری خویش دستت دهم / به هم دستی خود نشستت دهم
ارسطو که جز رای والاش نیست / تو همتای باشی که همتاش نیست
بسم آرزو بود کامد نشست / نشانم دو دستور را بر دو دست
کنونم که این آرزو دست داد / مده آرزو و راز دستم بباد
فلاطون چو بشنید گفتار شاه / فرو شد بکار خود از کار شاه
برون داد پاسخ به شرمندگی / که ای از تو آفاق را بندگی
از آنجا که رسم جهانداریست / جهان را هم از نوع غمخواریست
کسی کو غم جمله عالم خورد / ز تیمار یک تن چرا غم خورد
کرم از نوازش کنی سرفراز / عجب نیست از ان خلق کهتر نواز
توانم که من نیز از اقبال شاه / به گردون گردان رسانم کلاه
زهی دولت ذره کز لطف و تاب / رود پای کوبان سوی آفتاب
چو دریا به خورشید پیوند زدور / گران چشمه پیوند شود غرق نور
ولی گشت با غم جهان تافته / که خورشید از وی عنان تافته
درختی که بی آب شد رود او / دمی خوش نگردد اندام او
چو کالا کهن شد چه جو چه پلاس / که نرزد به نرخ دکالاشناس
نماند آن شکوفه به گلزار من / که آید بدان تو خریدار من
چه جنبانی آن نخل بی زر و زور / که شد خار او تیز خرماش کور
چو شاخ تهی را کنی سنگسار / ز بالا همی سنگ بارد نه بار
بگویم به دستوریم شاد کن / که دستوریم بخش و آزاد کن
به هر دم در سلام آمد از جای خویش / بجز خیر بادم نماندست پیش

شبم روز شد روز من شب کنون　　عنان چون سپارم به مرکب کنون
شب از خانه بیرون نیاید مگس　　کسی کو شود دزد شد با عسس

نه شبدیز را روز رهوار نیست　　نه شبگیر را راه شبگار نیست
به پرواز کاهل شد این مرغ پیر　　از آن گشت چون شب پرک گوشه گیر

بود شب پرک بینی کبوتر بود　　که پرنده خوانی و بی پر بود
چو بی دست و پا گشته ام زیر پای　　چه بیهوده خود را نهم دست و پای

ببین مار کز کوشش آمد به رنج　　به بی دست و پایی رود سوی گنج
نه مار اژدها باشد آن گر بود　　کشد دست و پا چون شود سالخورد

همان کرم کو گوشهائی خورد　　ز بسیاری دست و پا می خزد
مرا گاه آنست کزین جویبار　　که در خود کشم دست و پا همچو مار

نه غوکم که از شوخی و چشم باز　　کنم دست و پا بر سر آبی دراز
پشیمانم از هرچه زین پیش رفت　　نه کاری بر واجب خویش رفت

کنونم که هنگام عذر آوریست　　همان پیشه کرم مرا از دراست
نگارا جهان چاره چندان خوشست　　که از لذت عیش دندان شکست

حواصل نگر جمله کام و شکم　　که بی رنج دندان کند التقم
چو بیکار شد معده از شام و خورد　　چه باید هوسهای بیهوده کرد

چو مشکم ولایت بکافور داد　　ز طبعم کنون نافه نتوان گشاد
چه فرمایی آشوب عالم مرا　　که بر دل نهی عالم غم مرا

دلی را که گشت آشنایی نیاز　　چه خوانی درین شهر بیگانه باز
بسی کرده ام پرسش این خاک را　　برش نیست جز خار و خاشاک را

مبین گل که حالی کند بوی مشک　　که روز دگر کاه گردیست خشک
هران سبزه کو خوشتر آمد بهار　　چو بینی چنین باشد انجام کار

کدامست کو رزق عالم نخورد　　وزین چند روزه بقا کام نخورد
ز دم خوردن آنکس که دلشاد باز　　دهن خالی و سینه پر باد ماند

اگر دشمن من هم افزون خورم　　ولیکن چو دریافتم چون خورم
چو بشناختم کار گردون تمام　　درین پختگی چون شوم باز خام

شرابش که از دل فراموش باد　　مرا تلخ شد شاه را نوش باد
سکندر که با دانش و داد زیست　　خبر داد کانچه برون داد چیست

نشد سخت گیرش بکاری که داشت　　زبان نرم کرد از شماری که داشت
بدو گفت کاری ز رای بلند　　توقع همی باشد از هوشمند

ولیکن مراد من این بود و بس　　که یک چند با تو برآرم نفس
ز دوران نیست بهره پرورم　　ز دریا صدف در صدف در برم

چو تو داشتی صحبت از ما دریغ　　تواضع ز تو نیست ما را دریغ
گر از رحمت ما نیابی ستوه　　کنون پنجه ما و دامان کوه

نه آن پادشاهم من از فر و جاه　　که تعظیم دانا ندارم نگاه
کسی کو خرد را بود جوهری　　نه بیند در اکلیل اسکندری

به از ملک ما داشت در ستیز　　که این عاریت باشد آن خاص [illegible]
نکو رو که زیور نه بندد بدوش　　بسی بهتر از زشت پیرایه پوش

دولت گو بهر گنجینه گنج ایست / چه محتاج گنجینه چون همتی است
کسی کش بگنج خرد ره بود / اگر گنج زر جوید ابله بود

ترا چون حبا نیست در دل نهان / کجا پس درآری تشغل جهان
جهانی بفرهنگ خود سرفراز / که در دولت ما نیاری نیاز

نیاز تو گر یافت از ما زمام / بتو هست ما را نیاز تمام
بر این پایه چون داد داور ترا / که محتاج باشد سکندر ترا

سزد گر درونی چو دریا و میغ / ز تشنه زلالی نداری دریغ
دلم را ز نزلی که بر خوان تست / بده گرچه ناخوانده مهمان تست

در آموزم آن نکته پرپسند / که اینجا و آنجا بود سودمند
در آیین حکمم روا بی دهد / در انجام کارم رهایی دهد

نهاده بسر تاج تارک مرا / همه بار عالم بتارک مرا
رسیم پیش و بار گران بر سرم / بگو کین گرانی بسر چون برم

طریقی نمای از خبر داشتن / که بتوانم این بار برداشتن
بخشنودی کردگارم درآر / که خشنود باد از تو هم کردگار

حکیم از زبان خواهش زیرکان / برون رفت روشن چو تیر از کمان
بپوزش گری گفت کای کدخدای / ترا راست گویم بفرهنگ و رای

همه چیز دانی ز پیش ضمیر / سخن خوش نیامد مگر وار دبیر
بگیتی توان پادشاهی و بس / که خشنودی خلق خواهی و بس

بگر تا چه سان فرخ آیین بود / کسی کار زوی دلش این بود
چو این در تو بی گفت کس میزنی / بگفتش چه محتاج پندی منی

ترا نامه کاردانی بجیب / ز تلقین اقبال و توفیق غیب
بدان آزمون کز سرشتی منیست / چه اندازه دانشی چون منیست

نه از نور اگر جسته شد بی فراغ / نه از کرم شب تاب خواهد چراغ
چو خورشید نور از سها دام خواست / اگر صبح روی بخندد رواست

ولی مهر را زانکه میل کسی است / بگوهر نوازی بهانه بسی است
مرا چونکه فرمان شه بردنیست / نهم بار گردن که هم کردنیست

اگر مایه کم دارم و گر شرف / کشم قطره بیش دریای ژرف

ولی زنده کن سوی گوینده گوش / بگو خاص فرمای و بد را بپوش
نخست آنچه فرضست بر شهریار / همان شد گر ایزد بود ترس کار

بهر شادمانی و تیمارها / بیزدان حوالت کند کارها
چو تیری زند جان بدکیش را / نه بیند توانایی خویش را

در آن حضرت از راه دانندگی / کند چون دگر بندگان بندگی
به نزدیک این پنج روزه جلال / که نادان نهد نام آن جاه و مال

نیندازد اندر سر ایوان را / که زد لطمه فرعون و شداد را
نه شاهیست گر ماه تا ماهیست / در بندگی زن که آن شاهیست

ز ملک خداداده دلشاد کن / زما در چه آورده یاد کن
چو دادت خدا آنچه داری بدست / خدا را پرست و مشو خودپرست

چو دانی که ایزد پرستست کار — نظر سوی ایزدپرستان گمار
هر کار از آن کس طلب یاوری — که دارد نهان با خدا داوری

تویی گرچه شاهنشه روم و زنگ — مگر تا نداری ز درویش ننگ
که او گر چو گل ژنده پیراهنست — ولی بوی او از دگر گلشن است

در آن بزم شاهان چه حسی بود — که پوشش ز مردار دینی بود
شهی کش ولایت همه عالمست — ز درویش صاحب ولایت کمست

لباس پشم پوشی که اندر جهان — جهانیست در زیر دا[illegible]
نه هر باده کافزون بود بو و درد — چو آهو بود جرم آهو درد

مبین حقیر شه کان هنرای رهست — گران بود بامی ک[illegible]ست
نه آنست درویش و مرد خدای — که بهر درم پیش شه شد بپای

بسیلیش پشمینه بر کش ز دوش — که پوشید[illegible]
مبین کان کلیم است تن پوش او — که آن دام مالست در [illegible] او

چو دامی که بر دوش ماهی فروش — ز بهر در[illegible] دوش
نغری که نان از در شاه جست — ببایدش از آب خودش دست شست

بهشتی بود شاه درویش خواه — کنشتست د[illegible] شاه
بدوزان که [illegible] — [illegible] شاهان نخواهد

ازان رنگ نوشت فرامش باد — که تو می خوری [illegible] خوش باد
کسی کو بمو[illegible] شاه [illegible] — [illegible] نیک خواهان کنند

فرمینده وردی بود رخسه خوی — که افیون دهد پاسبان را بگوی
شهی کو خود از شربتی شد خراب — [illegible] عمارت شود خاک و آب

زهی دور شاهنشه روم و ری — که عالم درو غرق و او غرق می
بود [illegible] ملک تکیه هر که مست — [illegible]حون چون بفتد شود خانه پست

کسی کز خود آگه نباشد و هش — چه آگاهی از جمله عالمش
جهان گرچه خالی شد از دشمنان — [illegible]نده تا توانی بخشر[illegible]

هوس بر گدایی کسی را گمست — هوسناک شاه همه عالمست
چو از می سیر خواجه شد در ا[illegible] — کند بندگی خیره با دار غلام

چو سیل آمد و برد فرزانه را — [illegible]ت کند و [illegible] نه را
بگویم که همخانه را بند کن — بنان پاره معده خورسند کن

کس این خود نگوید که شاه جهان — [illegible] ادت [illegible]
ولیکن خبان خور گرت در خورد — که تو می خو[illegible] بری میخورد

چو در جانش جا سازی از دوست خویش — شو مست او بل کنش مست خویش
جهان باده خور گر ز برد ستیت — به از هوشن[illegible] بود ستیت

بود می زبردست پیر و جوان — تو بر روی زبردست شو گر توان
چو شد کار فرمای ما رای تو — [illegible] چرا می بود کار فرمای تو

می خور که بخشی زر و بارگی — نه آن می که آرد بخوارگی
به اندازه می خور که کار آیدت — نه چندانکه فردا خمار آیدت

بخور گر بمردی عنانت کشد — رها کن چو دل بر زبانت کشد
شکم را بسیار آب حیوان زشت — ولیکن مریز آب حیوان ز لشت

نه دولاب از جنبش بی سکون / که بستانی و باز ریزی برون
مگر آنچه دولاب در جوی ریخت / گزین سو برآمد بدان سوی ریخت
بهر جای مردی پرستار تست / تو آن را پرستی زهی رای سست
بهر بایدت تن بخونابه دار / زره بسته و تیغ همخوابه دار
چو خواب آیدت بر سر تخت خویش / بیاموز بیداری از بخت خویش
تو بیدار باش آشکار و نهان / که از پاسبانست آزاد چندین جهان
مکن هر چه عالم خورد غم ز تو / تو در خواب و بیدار عالم ز تو
چو شه راز دشمن یکی صد بود / کند خواب خوش دشمن خود بود
چنان خسب روزی که جنبی بسی / که خواب پریشان نبیند کسی
بخسب و نخواب جوانی مخسب / وگر خود توان تا توانی مخسب
حکیم این سخن را نه بر زمره گفت / که شد فتنه بیدار چون شه نخفت
اگر شحنه در شهر خسبد بخواب / بپیک گوشمالش درآرد ز سرخواب
اگر سگ نکو پاسبانی کند / شکم پرکنش تا شبانی کند
به بزم آنکه مستست هشیار کن / طرب با حریفان بیدار کن
دلیر ار بود گر چه زاندازه بیش / مکن دور دانند کانز اندازه بیش
چو خواهی که کم گردد اندیشه مند / ز اندیشهٔ زیرکان گیر پند
چو پیش آیدت آتش کارزار / بزرگان اندیشه را پیش دار
بهر تاب داری رسد زخم تیر / بود تیر اندیشه آفاق گیر
بر انسان شو از کینه ور کینه خواه / که بی تیغ رنجه شود بی سپاه
بلشت اندرون تیغ را جای کن / ولی رای را کارفرمای کن
ز آیینه رای بینی جمال / در آیینهٔ تیغ جنبد خیال
مکش سر ز زانو که نخجیر وزند / که پیل حرون بر صف خود زند
ورت دل ز یزدان بود زورمند / نی بینده محتاج رای بلند
توکل ز پیش سپه دار پس / فرس پس رو و نیزه دنبال پس
علم چنبره وار اگر از پس بود / علم بر سر شیر دم بس بود
ده تیغ را با سیاست زبان / که آهسته بادا چون مرزبان
چو قادر شدی چهره را ریز خون / مزن دشنه بر کشتگان زبون
بجان این مثل زندگانی دهست / که جان بخشی از جان ستانی بهست
چو فیروزیت داد ند اندر مصاف / مکن جنگ که بر گرد دلها طواف
برای از زه لطف کرد همه / باندازه کار کرد همه
به تیمار خدمتگران کن بسیج / ز بد خدمتان نیز ایمن مپیچ
گر آن هم که بیدار پرورد نیست / گر آن خواب را نیز غم خورد نیست
سپهدار باید خداوند تخت / که بی برگ پرکنده باشد درخت
شهی کو ندارد سپه پروری / فرو افتد از پایهٔ سروری
ز لشکر بود زور شاهنشهان / که یک تن نگیرد به شه ها جهان
مشو سخت گیر از خداوند اوست / اگر گشت او غلام تو آزاده اوست
بمردی کند خدمت بنده وار / دلی را یگان جان دهد وقت کار
شنیدم که از کار پرداختن / کم آرام گیرد سر از باختن

چو لشکر ز فرمان شه یافت زور / رود گرچه پیل بسوراخ مور

ولیکن این نه رأیی که در اتفاق / نه زیباست تکلیف بالای طاق

شتابنده را راحت خویش مباد / که خاکست فرزند آدم بباد

ترا با دو پایان ز اندازه بیش / مپندیش از آن لاشه دل ریش

ترا بارگاه بر ابریشم طناب / خبر پرس از آن سوزش آفتاب

ترا توشه پر ز حلوای تر / نظر کن به بی توشه باربر

چو گنجینه صد ولایت تراست / هنوزت دویدن ز بهر چراست

ز رنجی که بر سینه بار آیدت / باندازه کن که کار آیدت

کسی رنج در حاصلی چون برد / که از رنج او دیگری خون خورد

خوشش این ورق را جهان داد بیخ / که بگذاشت از بهر بیکاره هیچ

جهان چون خیالست کآیینه است / که بنماید اما نیاید بدست

اگر پادشا کار عالم گرفت / دل بی نوا بهره کم گرفت

چو از بهر در ابر وند پیاز / جهان مرد و نادیده گشتند باز

یکی خورد و در خواب نان و کباب / یکی را نیامد خود از فاقه خواب

طمع را درون آتش افزای بود / شب مرد را فاقه برجای بود

چو در خواب سازش کشد باده خوار / اگر مستیش نیست باشد خمار

متاع جهان نیست باور روان / گره بر زدن باد را چون توان

شنیدم یکی را ز اهل نشست / که بادی ز زندان پوسیده جست

بخندید خورشید رندی چو برق / بخویی شد آشفته چون ابر غرق

بترسید از آن رند مکاره جوی / کفی سبت داد و شش که با کس مگوی

پسندید رند و دادش جواب و شمال / رساننده گفتش چه بود این خیال

جوابی بصد سوختش باز داد / که باد آمد و دادمش سیم باد

هر آنکس کزین حجره نا زر رفت / تهی آمد و هستم تهی باز رفت

چه باید گرفت آن نشست و فراز / که می باید آن راز ناکرد باز

چو خورشید باید جهان گرد داشت / که هر روز بگرفت و هر شب گذاشت

چه پیچی درین چار گوشه سرای / که جز چار گز زانه گه خدای

چو یکمشت خاک آدمی را عطاست / زمین جمله در مشت خواهد خطاست

که دارد جهان و تنگای فراخ / که در مشت او گنجد این سنگلاخ

کسان کاندرین کوی ره داشتند / فرو آن گرفتند و بگذاشتند

چو زینجا ببرد ندارند بهی / گذشتند از اینجا و آنجا تهی

بسیمای تست این نمودار بخت / گزین مرد ولستان برآری درخت

چو این ره سراسر گرفتی بعهد / کنون گوشش کو را بگیری بجهد

چو در رخنه خاک جا گرد نیست / رها کن رهی کان رها گرد نیست

رهی پیش گیر از خرد پیش از آن / که دریابی آزادی خویش از آن

چو نان نیست با جان ستان زورمند / ازین شور و غوغای بیهوده چند

چو یکدم همه باد و وهم آمدست / چرا این همه باد داران نگه مست

نباغره کز مردن ایمن نشست / که تا چشم بر هم زنی دیده بست

اگر تاجداری وگر سرفراز / بتاج و سر خویش چندین مناز
یکی صد نه زین تاج نیلوفری / رها باید پر و تاج و سر برسری

چو دانی که ضرب فلک گرد نیست / کله کج منه کین قفا خورد نیست
جهان خور غم زندگانی مخور / فریب جهان تا توانی مخور

نشاید بدین ملک خورسند بود / بدین تاج و در جهان چند بود
چه نازی بدین تخت شاهنشهی / که از تاجور ماند خواهد تهی

چو هست آدمی را گذر بر مغاک / چه اسکندر و جم چه یک مشت خاک
اگر دور گردونت از یاد برد / که تخت سلیمان جهان باد برد

شنیدی بسی آخر که بهرام گور / بدنبال گور ار چون شد بگور
نخواندی که گنجینهٔ تاجدار / جهان رفت در غار بی غار

نگاه و پس کز فلک شد مهین / فلک بین کزانجاش زد بر زمین
بضحاک بین تا چه حرمان رسید / که از کام ماران بگرمان رسید

چه خسبی درین خانهٔ پنج سپنج / که دزد آشکار او ستد گنج
رهی وز دگر تیغ ماری زبان / ببرد سر و دست بر پاسبان

ازان دزد این خانه منظور نیست / که دو چشم خلق از خرد دور نیست
کسی کش خرد هست بنمای کار / نهانی همی بیندش آشکار

تو گر یابی اینش اندر نهان / دگر دل نه بندی بکار جهان
نیفتی چو طفلان درین کهنه رنگ / که ماند پس از مردمان مرده رنگ

زمین هر چه داری بدان دل نهی / نه هر روز رختی بمنزل نهی
بملک آنقدر ضبط باید نهان / که آگه بود روزگار آگهان

چو یک خانه کس را نداند شمار / چه باید زدن پنجه در هر دیار
جهانگیر همچون جهان دار نیست / ولی پادشاهی جهانگیر نیست

همین فرق شد دزد و صاحب کلاه / که این پهلوانست و آن پادشاه
ز شاه ارچه نعمت بپایی بود / به از ایمنی نعمتی کی بود

چو خورد و از بزرگان ندارد امان / رعیت همانست و سلطان همان
اگر سایه بان سایه ندهد بسی / چرا زیر دستش نشیند کسی

ازان خیمه باره گسل طناب / که بنود نه بر روی از آفتاب
گر امروز بنود ز فردا هراس / چه نیکوتر از دولت بی قیاس

چو آزاده مرغی که از پیش کم / خورنده ندارد بجز یک شکم
شنیدم که یک جانور کز زمین است / نه پرسش نه در عهدهٔ او مییست

دو و دو ام کافزون و کم میدهند / بهر دو زی یک شکم میدوند
ندارد بجز آدمی یک شمار / که یک تن دهد طعمه صد هزار

اگر گرم خیز است و گر خفته میر / کس از نیم نان ندارد گزیر
نشانی کسی را چو در خوان خویش / مخسبان شکم خالی از نان خویش

بده شکر آنرا که در روزگار / تو لقمه دهی و جهان لقمه خوار
کسی را که دولت دهد پایه / به از راستی نیست سرمایه

نشه آن به که از راستی دم زند / که کس بانگ بر راستان کم زند
دم صبح کاذب بود زود میر / ولی صبح صادق شد آفاق گیر

اگر پشه که قلب شد خانگی — دلها نهد مهر یکبارگی
زبردست را به که باشد غرور — بزور را زنما پیش پای بزور

چو این قلبه باز بر دوستان زنی — چه او عوی بر دوستان زنی
بهر پایه ده راستان را توان — کلک را به پیشانی گردنان

مکن حرفزاده شغل ارجمند — که تا در نیاید بدولت گزند
چو خس را خود افکند کس در دیده — ز خود بایدش گریه زد نی ز خس

چو کردی کسی را بخود داده — مپندیش و بشناس و آنگاه ده
کسی کن زبردست بر زیردست — که بر زیردستان بیارد شکست

اگر پشه سنگ بر شیشه دار دستیز — پسندان آهن کنش ریز ریز
ور آهن کند سنگ را پشت گرم — ببر سختیش را با انگشت نرم

چو سگ در رمه گشت بزغاله گیر — شبان کو لبک زن نه بر گرگ تیر
چو خونریز خلق از تباهان بود — وبیت بر سر پادشاهان بود

مکن کدخدا از در سلطان فریب — که مال او برد با تو باشد جیب
نهادی که ماند ز خونخوارگان — بود دست مرد ستمکارگان

بانصاف ده پیشکه دادها — پی ستم را بدانند بنیادها
چه رانی ز داد فریدون سخن — تو نو باش اگر چه فریدون کهن

چه تازی کنی نوبت پیش را — تو ده تازگی نوبت خویش را
بزرگان که بر داده ره داشتند — نگردند بهر تو بگذاشتند

چنان نه تو این رسم پایندگان — که بگذاری از بهر آیندگان
بعهد خود آن به که نو ایستی — که در عهده دیگران نیستی

ترا باید از بهر خود داد گشت — ده چو بر تو بگذشت دهقان گذشت
چنان باش کاین تو در جهان — شود سبق تعلیم شاهنشهان

شهی کو شد از رستم تو پایه گیر — بمعنی تو باشی نه او بر سریر
چو باشد بدوران او داد تو — کند خلق از داد او یاد تو

چو حرف تو پسند در شان او — دعای تو گویند فی شان او
منه بر بدی کارها را اساس — که کس گاه نفرین نگوید سپاس

شهی کو بزرگ است و کارش بزرگ — بهر پایه باشد شمارش بزرگ
یکی مرد کش صد هزار است کار — یکی صد بود بلکه خود صد هزار

چو هر جا رسد کار منجار او — جهان پر شود لابد از کار او
گر او بد کند همگنان بد کنند — تو گر نیکی آری یکی صد کنند

بس آن که فرمان از عهد خویش — کند خوی خود زیور عهد خویش
تقانون مدبر شود حال دهر — که آیین شامت و دستور شهر

چو در قالب بدگذار ندیم — نمودار پیکر نگیرد سلیم
شناسنده باید خداوند تاج — که تا راج را نام ننهد خراج

مبین گر ستم خیزد از عشره‌اش — که نتوان بره خورد چون مردمیش
یکی را از آن کرد یزدان بلند — که باشند از دیگران بی گزند

چو او خود کند کار دشمن بسی — ز بیداد دشمن چه نالد کسی
اگر باغبان تیشه راند چو برق — از آن باغبان تا تبر زن چه فرق

ملک به که باشد بناز و نیاز زبردست سوز و زبردست ساز
چو بر پیل شوانی آوردن زور چه باید لگد بست بر پشت مور

نه مردی بود نقب خانه کنان بمال یتیمان و بیوه زنان
چو شیر از توانایی آید فرود بنخچیر غوکان رود سوی رود

چو شد حجره را چشم همت بخواب بموشان کند از گلیکان شتاب
چو شاهین بصید ملخ زد پری نه او صید گردد نه زو دیگری

میپیچ از ستم دست بیچارگان ستم کن ولی بر ستمکارگان
برون کن ز جان کسان خار خویش که نتواندت گفتن از آزار خویش

حذر کن ز بیتیره ای کز بد زنی بتیری گشایی و بر خود زنی
اگر ز آهنین قلعه داری پناه مباش ایمن از ناوک دادخواه

ستمکش که دستی برآرد ز شور عنان بگسلد آسمان از زور
ملک را ز حرزی که با با بود نکوتر دعای رعایا بود

چو هر جا رسد راحت از سوی او همه خلق گردد دعاگوی او
چو زین گونه در سینها یافت جای شود تاج شاهی بدو دیرپای

نماند در ملک و دولت نیاز مگر زورمندان عاجز نواز

شنیدم که روزی سلیمان بگشت قضا را بسوراخ موری گذشت
فرس تا نهد بر سر مور پای فرود آمد و برگرفتش ز جای

برآورد آن بی زبان را بدست شد از ترس و بر تخت شاهی نشست
بپرسش از آن خورد شد خرده بند که چون هستی این تختگاه بلند

بدانند کی داد مورش جواب که ای ذره را برده بر آفتاب
اگر تخت بالا قدم جای تست مرا جای بر دست والای تست

بسر دیگر کند کس بدانش نگاه که من برترم یا تو در دستگاه
رعیت که بر داد گر داد اوست چه آسوده گیهان که بنیاد اوست

ز چندین نصیحت که بردم نفس خلاصه همین نکته حرف است و بس
که ایزد جهان چون بدست سپرد بداند جهان کش نه کار است خورد

بدان کوش کن هر چه کارت بود که خشنودی کردگارت بود
چنان این زمان از خدا شرم دار که فردا نمانی ازو شرمسار

سکندر چو بشنید گفتار پیر رقم کرد یک یک بلوح ضمیر
بسی آفرین کرد و بوسید دست پس آنگاه گفتی که ای حق پرست

ز نزلی که دادی بمهمان خویش دل و جانش کردی گروگان خویش
کنون چون توان داشتن دل صبور که از دولت چون تو مانیم دور

نواله بنا لیست دادن بکام چو دادی کنون سیر گردون تمام
نشاید بمی خواره دادن شراب چو دادیش پروه که گردد خراب

جگر تشنه را که دریا کش است چو قطره دهی شعله اش آتش است
تو خود این دوی بهره داری بخشم که خاشاک ما را نیاری بچشم

دلی را که آن آرزومند تست ازین آرزو کی کند پنجه سست
وز ینسان که کامران آمدیم طلبکار مید ان بکان آمدیم

چو دیدم که گوهر کجا آن نشست / بآسایش او برآریم دست

چو آموزگاری که از موج نور / عطارد نباشد ز خورشید دور

خردمند چون خواهش شاه دید / ز خواهنده دوری ز آزاده دید

فراوانش بستود وانگاه گفت / که ای شاه بی‌جفت و از یار جفت

دلت جز بفرخ‌فالی مباد / جهان هیچ گاه از تو خالی مباد

کجا چون تو شاهی بود در قیاس / که دانا توان گفت دانا شناس

نه من زان شدم در جهان گوشه‌گیر / که تنها ز یزدان شوم توشه‌گیر

کسی کو دهد داد طاعت بکوه / بصحرا از یزدان نیابد ستوه

ولی هست چون بر هراسندگان / گزیر من از ناشناسندگان

ز انجم اگر عالمی پر خرست / مگر زان جمن گاو می بکرست

مزاج سگان زان نگیرند نغز / که نزدیکشان استخوان به ز مغز

ولی چون شهم میکشد زین مغاک / چو خورشید کو نم برد ز آب خاک

نه روشن بود نزد روشن‌دلان / کشیدن سر از طاعت مقبلان

ملک گفت ما را رضای تو بس / بیاور بر و بر میاور نفس

مگر کیفس کان برآورد دست / ترا این نه گفتار من کرد دست

چو من ربع مسکون گرفتم بزور / کنون شور دارم بدریای شور

حکیمان و پاکان و پیغمبران / بسی همعنانان منند اندران

چو تو هم بزرگی درین داوری / ز تو نیز میخواهم این یاوری

نجنبید از آن پیر دانا چو برق / بگفتا مکن غرقه را بار غرق

چو یک ره بگردندی بدریا درم / بده یاد از آن آشنا دیگرم

دو باره نهفتا دگر بی نگاه / چو پیدا بدریا فتد نیست راه

ولیکن چو زین خانه گردم کنار / چو مردم بدریا چه در کوهسار

گر آلوده چون منی لوث ناک / بدریا برون پاک گردد چه باک

رضا دادم این بندگی را بجان / که آیم بدنبال شاه جهان

بهر سو که روشن کند راه را / کمر بسته‌ام خدمت شاه را

بران وعده چون شاه مسرور گشت / سبک دست او بوسه زد بازگشت

از آن پس که گاه وانا ز کوه / رسیدی سوی شاه دریا شکوه

بسی تحفه و پند دانش‌فزای / فرو گفتی و بازگشتی ز جای

چو شد وقت کاید خلل را اساس / نه داننده ماند نه دانش‌شناس

بیا ساقی آن سلسبیل حیات / که شوید همه تیرگیهای ذات

بده تا بمنزل بخاکم کنند / ز آلایش خاک پاکم کنند

بیا مطرب آن علم باریک را / که روشن کند جان تاریک را

فرو گوی از آن گونه سوزان و تر / که دستان عالم ربایی بسحر

چه زیباست رای خردمند را / گشادن ز چشم خرد بند را

جهان را به پیش نظر داشتن / ز هر نیک و بد بهره برداشتن

بهر منزلی کردن آرامشی / بهر مجلسی ساختن رامشی

موسی

هوس پیشه چون آدمی نیست کس که دارد نه با دیده دیدن هوس
دد و دام ازین شیوه پیشند دور که کاری ندارند جز خواب و خور

بخواب و خورش چون سر اندازمان بهایم همانست و مردم همان
خر و گاو نیز هست از گزاف برین نطع صحرای رنگین طواف

چو مردم نگردد بهر نکته غرق ازان گاو و خر تا بمردم چه فرق
زمردم همانست مردانگی که گیرد جهان را بفرزانگی

تماشای این باغ رنگین کند بهر شهر تنی کام شیرین کند
جهان هرچه بینش ز خاک و ز آب همه را پذیرد که بیند صواب

بسا ساده دل کز سپهر کبود نهادند پا بر بساط وجود
جهان جمله دیدند شیب و فراز چو دیدیم نادیده گشتند باز

مدان کو نگین گرد گیتی خرام که دریابی اسرار عالم تمام
مشو چشم بسته چو گاو خراس که نفکند جز دانه را در آس

بغفلت مکن طوف این دیولاخ که تنگ آید از تو جهان فراخ
به پرهیز چون در خرامی بباغ تو حسرت خوری میوه گنجشک و زاغ

چه فرخ کسانی که بالا و پست جهان را ببینند از آنسان که هست
بکار خرد آنچه گردند پای ز بهر دو سه قلب مردار نای

بکان کندن از دست کوته ریش مخور غم که سود از زیانست بیش
ولی این کسان هم بهنجار نیست که جز خورده محرم کار نیست

نه آن بار کم داشت از اختیار که بر جنبش آرام کرد اختیار
بسا گوشه گیران ثابت نمای گر اندیشه بر چرخ سایند پای

چو مهر در گریبان دل جم کنند نشسته تماشای عالم کنند
اگر ساکنی ور دوی پیش و پس همه سوی معنی نظر دار و بس

که هر پیکری کایدت در خیال طرازیست از کارگاه کمال
اگر جمله مغزست اگر جمله پوست باندیشه در هرچه بینی نکوست

بروی زمین هرچه سنگ و گیاست جداگانه در هر یکی کیمیاست
زر از سنگ اگرچه بکرم ترست نه زو سنگ در خاصیت کمترست

زری را که نرخ آشکارا کنند عیار روی از سنگ خارا کنند
اگر لعل سرخست و یاقوت زرد نه شان را گرامی همان گونه کرد

زخندان آن گونه سرخ و سیاه که هر خس چوی نیست در کارگاه
مدان مدبران بدنمای که هست که آن نیز نیکوست جای که هست

سیه مار گر گنجه شد زهر سنج زر بچه بخشد هم از دیک گنج
همان زهر کو دشمن جان بود بسی دردها را که درمان بود

همان خار کان نشترهای تست نواله برین صحن لقرای تست
اگر بر تو نقش دگرگون نشست خیال دگرگون بر آن نیز هست

کلابی گزد در دسر شد حرام بود مایه درد پر باز کام
چراغی که او خانه روشن کند برخت از فند کار دشمن کند

شکر گو حلاوت بجان آورد چو در تب خورد تندش زیان آورد
ولی مرد باید که در خوب و زشت تماشای آینه بیند سرشت

تو این مثنوای کت خرد داد انگشت
بهر کوچگاهی که منزل کنند
بسا چشم کز نقصان نور
زهی دل که از آسمان تا زمین
به بینایی دل نگر کز فروغ
شنیدم که کوری دو سه بی دلیل
کسی کاز نوکش بخرطوم کرد
ستون خواند ساینده پاد دست
دروغی که بینایی دل نمود
نگارنده لوح این داستان
که فتح اسکندر چیره دست
چو از ربع مسکون بپرداخت کار
در آن حال کز بخت فرخنده فال
سراپرده بر شط دریا زدند
که چون من به نیروی یزدان پاک
بهر کشور از بخت فیروزمند
نماند از بساط زمین هیچ جای
نشستم تا آب اندرون خندگاه
بدانش ز صافی ترین گوهری

که از هیچ ورزی نه ز طفلان کمست
تماشای بینایی دل کنند
کم و بیش بیند ز نزدیک و دور
به یک لحظه بیند همان و همین

—

نمودند رغبت به دیدار پیل
شگرف اژدهاییش معلوم کرد
شکم سای را بر ستونیش بست

—

درآورد گردون کش نر به دست
تمنای دریایش گشت آشکار
دلش را عنان گیر گشت این خیال
سپه بارگه بر ثریا زدند
قوی دست گشتم برین سطح خاک
دو نوبت زدم پنج نوبت بلند
کنون پر دم از ابر خشک و بجای
کنم در عجبهای دریا نگاه
مصفا برانگیختن گوهری

شناسندگان که در عالم اند
چو در کار بینش نهی روی را
اگر دیده چندست دانش ذری
بسا په نتوان نور چشم آزمود

—

چو گشتند بر جنگلش دستیاری
کسی کو ز زندان نشانی کشید
چو با او در افتاد گفتارشان

—

به فیروزی آفاق را کردم رام
بر آن شد که در تری آرد شتاب
برون برده بود از خط خال خش
جهان دیدگان را طلب کرد پیش
بگوی زمین دست بردم ز پیش
به نظاره این نو آیین بساط
کنون نم خیان در دل آمد هوس
بباید ز همت مدد خواستن
که دروی کند جان نشیند کجای

همه جای بی نقش بینی کم اند
میانجی مکن چشم بدگوی را
نه بیند فزون از دو پرتاب تیر
چو دل کور باشد نه بیند چه سود
بگویند هنگام دیدن دروغ
ز دندان دو خرطوم را دستهای
خیالش ز نخشک استخوان گشته شد
بزد بر غلط بیک بر کار شان
به تحقیق چون دیده شد راست بود
چنین راست کرد از خط داستان
به شمشیر بگرفت عالم تمام
تماشا کند قعر دریای آب
به دریای مغرب رسانید رخش
سخن گفت ز اندازه کار خویش
بچوگان همت کشیدم به گوی
دل و دیده را تازه کردم نشاط
که در جو بیم از قعر دریاد بس
طلسمی بحکمت بر آراستن
جهان بیند از عالم هستی نمای

حکیمان بفرمان شاه جهان / بپوزش گری تازه کردند جان
بدو گفت کای شاه فیروزبخت / سرافراز بادی بتاج و تخت
همه نیکی انجام کار تو باد / خدا در همه کار یار تو باد
ز ما هر چه رای ملک بازجست / بزنهار جان بازگوییم درست
دو نوبت گرفتی سر از خرمی / بگنجد در اندیشهٔ آدمی
بدین بس کن از زیادت مپوی / همه آرزو را نهایت مجوی
کسی را شمارد خرد یار خویش / که بشناسد اندیشهٔ کار خویش
ز مردم نیاید که چون ماهیان / تواند گرفتن در آب آشیان
اگر بودی امکان بودن در آب / نماندی به پرگار دریا نقاب
چو دل را برفتن نیاز آمدی / همه کس برفتی و باز آمدی
چو در آب نتوان نظر کرد باز / چه روشن توان کرد زین پرده راز
اگر ماهی آرد بخشکی شتاب / بجان کندن افتد چو مردم در آب
همه چیزها را بمقدارها / بقانون حکمت بود کارها
ز دریا گهر دید غواص کور / که گوهر برون آرد از آب شور
مکن آتش و باد خود را فزون / که خالی نگنجد در آب اندرون
مر کار را گر نیک و گر بد کنند / همه کس باندازهٔ خود کنند
چو پرگار در جنبد از جای خویش / برون ننهد از دایره پای خویش
تهی دان سر آنکس که از رای و هوش / که گوش هوس را نمالید گوش
سکندر بپاسخ زبان برگشاد / ز درج دهن کان گوهر گشاد
که اقبال چون گشت هم پشت من / کلید جهان داد در مشت من
بسی پی فشردم بجویندگی / که شوییم لب از چشمهٔ زندگی
سرانجام چون می بباید مرد / زمانه بدانگونه آمد ببرد
بروزی توان باده زین طاس خورد / که اسکندرش جست و الیاس خورد
گرم جاودان کردی ایزد ثبات / نماندی لبم تشنهٔ آب حیات
چو بر مرگ من هست تقدیر غیب / ز محرومی آب حیوان چه عیب
چو می بایدم رفت ازین کاروان / تماشا کنم هر چه باری توان
چو مردم ندارد گزیر از هلاک / چه در قعر دریا چه بر روی خاک
نه من به ز کیخسرو دادگیر / بویرانه غاری شد آرامگیر
اگر او درین غار بربست بار / بن غار من قعر دریا شمار
نیایم من از پند بیهوده تنگ / که از موج دریا نترسد نهنگ
چو دانند کار از یقین گشت حال / که در مغز شه محکم است این خیال
زدند از ضمیر خردمند خویش / نفس بر مزاج خداوند خویش
که دولت پناها خداوند باش / ببخت خداداده خورسند باش
ز فرق تو اکلیل دولت بلند / سر دشمنانت بخم کمند
بهر کار کاقبالت آرد شتاب / نباشد سرانجام او جز صواب
برسم و برای اختیار آن بود / که اندیشهٔ بختیاران بود
بنوعی که در رای هشیار تست / کمر جست کن کاسمان یار تست
ز تو بر محیط آشکارا زدن / ز ما غوطه در قعر دریا زدن

اگر با تو گرد زمین تاختیم / غبار تو را توتیا ساختیم
ازین پس که در آب لنگر کنیم / اگر خشک جا نیست تر بر کنیم

چه کار آید آن جان بی‌اعتبار / که بهر چنین روز ناید بکار
بدین چارگی چون نیت کرده‌ایم / بتنها بخاطر درآورده‌ایم

بزرگان که در بند فرمان وهند / باندازهٔ خدمتش نان دهند
علف بهر آن هفت کاخ اسپ بس / که کار چند او نه خود دست پاس

از آن غازی چو فا خون بریز / که در حمله کندست و در لاف تیز
خر پر از آن رخش توسن فزون / که در قوت حریص است و در تگ زبون

سکندر چو بشنید گفتارشان / نوازشگری کرد بسیارشان
ببخشش در گنج را باز کرد / درافشاند و بخشیدن آغاز کرد

از آن سیم و زر کز عدد بیش بود / توانگر شد آنکس که درویش بود
چو لشکر غنی شد بگوهرکشی / در و زر زبان خوشتر از خوشی

بفرمود تا ساز دریا کنند / متاعی که باشد مهیا کنند
بفرمان فرمان ده روزگار / که ارسطوی دانا درآمد بکار

بهر سو بسی تیشه زن رانشاند / گر آهن توانند گوهر فشاند
بسی چوب زیبا سبکتر ز گل / که بر روی دریا توان بست پل

بفرمود کاسباب کشتی کنند / نشیده راز آن بهشتی کنند
هنرپیشگان تیشه بر داشتند / نمودند از آن چه هنر داشتند

کشیدند کشتی بدریا کنار / بسالی کم و بیش بیش از هزار
اساسی که بر آب داند ستاند / شتابنده کوهی ز آسیب باد

مهندس ز پیوندش آگه نبود / که در درز او موی را ره نبود
چو از چوب کاری قوی گشت اساس / تقاضا و ره‌سنجی درآمد قیاس

نشستند مینا گدازان روم / که بی‌لنگر از سنگ سازند موم
بدانسان که ارسطو اشارت نمود / زجاجه بر آتش فشاندند زود

چو حل شد بقالب فرو ریختند / درخشنده صندوق انگیختند
بوزن از گل تر سبکسارتر / بلطف از دل ساده عیارتر

نشیننده بیرون نمودی جمال / بدانسان که در آب روشن خیال
به پُری گزی صافی آبدار / به پهنا چه گز در درازی چهار

مربع بصورت مطول بساخت / که بتوان در آن خفتن و سر فراخت
پس از جوز هندی گشادند پوست / کشیدند ازو آنچه مقبول اوست

رسنهای صندوق کردند ساز / که یکماهه ره بود هر یک دراز
جز اسباب دیگر که در کار بود / صد و بیست کشتی پس بار بود

چو شد جمله ترتیب دریا تمام / شتابنده شد شاه دریا خرام
از آب آزمایان دریا گروه / طلب کرد مینایی از هر گروه

نخست از معلم خبر جست باز / که بر گو چه داری درین پرده راز
درین آشنایی که شد عمر صرف / عجایب چه دیدی بدریای ژرف

چه خواندی درین تخته میخ دوز / که صد بار کشتی شکستی هنوز
در احکام تو جای این راز هست / که چندی توان زیر دریا نشست

بپاسخ نیوشنده کاروان / سخن گفت با شاه بسیاردان
که این داوری کار جیبار منست / پدر بر پدر کسب و کار منست

بچندین کتب گشن ندانند نام / فرو خواندم اسپار دریا تمام
نشد روشنم کار وی بیگاه / بدریا فرو رفت یکروزه راه

ز ملاح چون حل نگشت این سوال / بر پیران غواص گفتند حال
از ایشان یکی مرد بیدار مغز / پژوهنده را پاسخی داد نغز

که شاها درین آب کاری که هست / مرا ماهی در آن گذشته ز شست
چو از روی دریا نشستم بزیر / توانم که مانم زمانی نه دیر

از آن بیشتر کردن نیارم درنگ / بدریا که نی ماهیم نی نهنگ
مرا با چنین خو که کردم در آب / چو بودن نگنجد لحظه نیست تاب

بدریا درون نفس تا خود پدر / ازین بیشتر چون باشد از آنگیر
شه از پاسخ مرد گوهر فروش / صدف دار لختی فرو هشت گوش

ولی چون قضایی کشیدش بکمند / نصیحت نباید برش سودمند
بفرمود تا پیشوایان تخت / ز صحرا بکشتی کشیدند رخت

مهل سال ترتیب راه دراز / که باشد بدان آدمی بی‌نیاز
ز حیوان و از مردم و از گیا / اگر شیر مرغست اگر کیمیا

خبرکش بسی مرغ گردون گرای / سبق برده ز اندیشه تیزپای
گزینشان همه سه عقاب سیاه / که روزی شتابند یکساله راه

سه سال تمام آنچه پرداختند / سه ماهش بکشتی درانداختند
چو بر عزم آن شد خداوند تاج / که بر تخت چوب آید از تخت عاج

بزرگان درگاه را پیش خواند / ز دل راز پوشیده بیرون فشاند
که تقدیر بر ما چو این در گشاد / که بر آب رانیم تو پیش باد

چنان خواهم از مخلصان حضور / که از جنس غیبت نباشند دور
کسانی که با ما درین داوری / نمایند چون یاوران یاوری

گر از روی اخلاص رای آورند / سه اندرز ما را بجای آورند
نخست آنکه از غیبت تاجور / ز آیین خدمت نه پیچند سر

کنند آنچه باشد سلامت در آن / بنوعی نکوشند چون بی‌سران
فزاینده دارند در جان و تن / وفای ولی نعمت خویشتن

دوم آنکه از بودن بی ملال / ره مانه بندند تا بیست سال
گر آییم ازین کوچگاه دراز / بهر جانب خانه گردیم باز

دگر وعده ما شند از جای خویش / گرایند هر کس بماوای خویش
چو در خانه رانند زین مرز و بوم / رسانند از ما درودی بروم

سیم آنکه گر ما تباهی شویم / بدریا درون خورد ماهی شویم
سر دگر مقیمان پیوند ما / نه پیچید گردن ز فرزند ما

سپارند از آن پسته چون عروس / سر بر سکندر با سکندر روس
که آن زاده کارایش عهد ماست / بر او رنگ دولت ولیعهد ماست

همه سرفرازان بصد گونه جهد / وثیقت نمودند و کردند عهد
چو شه را ز اندیشه کار شان / دل آسود بر صدق گفتار شان

کسان را که خود داده بود اختصاص ‎ ‎ بهمراهی خویشتن کرد خاص
گراینده شد سوی دریای شور ‎ ‎ بعزمت روان کرد از آن راه دور

بفارغ دلی زان همایون سواد ‎ ‎ توکل کنان پا بکشتی نهاد
چپ و راست پیش خضر و الیاس هم ‎ ‎ پس و پیش ارسطو بلیناس هم

فلاطون و دانندگان دگر ‎ ‎ بهمراهی خاص بسته کمر
مهندس برین سوی شد تخته سای ‎ ‎ منجم دگر سوی مدخل گشای

حکیمان دانا و زرق سنج راز ‎ ‎ ز قانون حکمت گره کرده باز
حریفان بمی در قدح ریختن ‎ ‎ طبیبان ز شربت بر آمیختن

ندیمان موزون فسانه سگال ‎ ‎ نظیری روان کرده در حسب حال
سران هر یک از ملک تمغار و روس ‎ ‎ جهازی برآراسته چون عروس

ترنم سرایان رومی سرود ‎ ‎ بگردون رسانیده آواز رود
برین شادمانی و نیک اختری ‎ ‎ خرامان شد اورنگ اسکندری

بجنبید کشتی ز آسیب موج ‎ ‎ سر بادبانها برآمد باوج
ز عهد سکندر که پایان نداشت ‎ ‎ در آن مهلکه کس غم جان نداشت

گروهی بهر جانب اندر شتاب ‎ ‎ همی تاختند اسب چوبین بر آب
تکاور شده بادپایان چنان ‎ ‎ بدست صبا باز داده عنان

چو رفتند ازین گونه با رود و جام ‎ ‎ بدریا درون پنج سال تمام
بفرمود دارای تاج و سریر ‎ ‎ که احوال بر کاغذ آرد دبیر

ز ره دوری غمایان حضور ‎ ‎ نوید سلامت رسانند ز دور
دبیر آمد و شرح مقصود کرد ‎ ‎ سر خامه را عنبرآلود کرد

فرو ریخت بر رسم و رایی که بود ‎ ‎ بدریا درون ناخبر آگهی که بود
سخن را نخست از ره دین و داد ‎ ‎ بنام جهان آفرین کرد یاد

خدای که بر مردم پرخرد ‎ ‎ پدیدار اندیشهٔ نیک و بد
یکی را برد سوی خشکی شتاب ‎ ‎ یکی را کند غرقه در قعر آب

کسی را که گرداو هجر روان ‎ ‎ بدریا فرستادنش چون توان
وگر خواست کس را بخشکی هلاک ‎ ‎ ز دریا کشانش برد سوی خاک

بتری و خشکی بحکمش بکار ‎ ‎ نه تنها منم چون منش صد هزار
بهر جانبی کآدمی را پی است ‎ ‎ گرایش نه از خویشتن کردنی است

پس آن به بود راه پاینده را ‎ ‎ که معذور دارد شتابنده را
چو شد گفته هر چه آن بود ناگزیر ‎ ‎ کنون باز گویم ز راز ضمیر

مهین اختر دولت اسکندروس ‎ ‎ گر و گشت روشن همه روم و روس
درین نامه با آرزوی تمام ‎ ‎ ز اقبال ما در پذیرد سلام

سلامی که از جان برآرد خروش ‎ ‎ گواهی دهد زانده سینه خوش
نداند که چون ما به نیروی بخت ‎ ‎ ز خشکی بدریا کشیدم رخت

نه ما را خود اقبال ازین سو خرام ‎ ‎ که تقدیر بستد ز دستم زمام
توانا کشان می برد چون توان ‎ ‎ تواند که باز ایستد ناتوان

بدو نیک عمر آنچه پیچید نشست / چگونه نزیبد که چون دید پست
ز غیب آنچه در جبهه ماست حرف / کجا شسته گردد بدریای ژرف
شدیم آرزومند خال سیاه / نه یک میل سرمه نه یک میل راه
اگر خاک بینم یک میل اش / دود مردم دیده در میل تنش
کجا خاک تا دیده ما کنون / تیمم کند هم بدریا درون
ملک بودم اول همه خاک را / کنون عالمم لیک خاشاک را
بدریا فرو رفته به خاک من / که چنس بهره شد گوهر پاک من
کجا ابر دارد خبر زین گهر / که در گوش ماهی رساند خبر
چنان پیش ازین رایت افراختم / که از پیله بر پیل جل ساختم
چه سازم که بر بحر با پای آب / زدم خیمه همچون سواران بر آب
زبانهای کشتی ز موج بلند / بابر سیه چاک دامان فکند
معلم کزین تخته شد حرف سنج / نیاموخت در ما مگر حرف رنج
اگر تخته جم رفت بر حال سخت / مرا هر دو آیند حمال رخت
وگر پیشکه پادشاهی زنیم / رقم بر درمهای ماهی زنیم
ز همواری سطح آیینه رنگ / ازین سوی چین بینی از سوی زنگ
روان کشتی از ماهیان گوشه گیر / چو میش جوان پیش قصاب پیر
دهان نهنگان شده موج گیر / چو مقراض آهن بقطع حریر
تن ما ز تلخ آب دریا سلیخ / دهن تلخ بل عیش ما نیز تلخ
درخت ار چه افزون کند آبخورد / شود بیخ افزونی آب زرد

مرا آنچه آسمان بهر ما در نقاب / نهان داشت آوردی اینک برآب
نجات از اجل کرد هر کس شتاب / کشانند ما را اجل سوی آب
ندارم بر میل سرمه هوس / هوس پیش میل از خاک دارم و بس
خیالست در دیده تعظیم خاک / که چشم از سراب است شستیم پاک
چو بازیچه گشتم بچشم کسان / که بر آب بازی کنم چون خسان
چگونه نگردم ازین شرم غرق / که ننوزم من با خس تسبیح فرق
بزرگی گوهر نگر زاحترام / که گم گشته گنجی در گوهرم
نه ابر این چنین گوهری ساز کرد / کز آوازه گوش صدف باز کرد
کنون مرده به اژدهای چو من / که از جانه غوک دوزم کفن
شتابنده کشتی چو تیر از کمان / بزیر آب باشد زبر آسمان
وگر از نهیش موج بالا شده / صدف وار در قعر دریا شده
جفا بین ز گردون بیداد مند / چو من خسروی را درین تخته بند
چو فرمان نویسم بر آب ژرف / ز باد صبا وام خواهیم حرف
محیط هوا گیر موجش چو دود / بابر سیه داده آب کبود
نه از مرغ آید بگوشش نوا / نه بینیم پرنده در هوا
فلک بین که چون داد جام دو رنگ / چو من گوهری را بکام نهنگ
هراسنده مرد از نهنگ روان / چو منعم ز همپایگان جوان
شده باز رخسار من آینی / همای بدم گشته مرغابیی
چو ما را ز خضر آبخور رو نمود / بما لا بد این آب وردی نمود

چه حال آدمی را درین ناوش آب ‌ کزو زرد شد چشمه آفتاب
ز جان هم در آن زور شستیم دست ‌ که ما را بدل جوش دریا نشست
عجب نیست رفتن بدریا فراز ‌ عجب این توان گفت کاییم باز
چو بی پرده شد تا بدین جایگاه ‌ زره نیست واگشتن از بیم راه
گرابری زوینی شود ره گرای ‌ نماند بجا تا رسیده بجای
دگر دودی از شعله بالا شده ‌ فرو ناید از ابر برنا شده
وگر تیر از شست پرواز یافت ‌ نیارد دگر از نیم ره باز تافت
چرا خیره روی چو ما من از بیم جان ‌ بجا نارسیده بپایان عنان
گذشت آنکه رد باز پس داشتیم ‌ برفت آنچه در سر هوس داشتیم
کنون ما و این راه دور و دراز ‌ که آییم با خود نیاییم باز
کسانی که دارند در صبح و شام ‌ بدیدار ما آرزوی تمام
سزد گر دل و چشم چون تیغ و میغ ‌ دعای ندارند از ما دریغ
مگر از دعاهای اهل نیاز ‌ رخ مهربانان ببینیم باز
گران رفته کش کشتیان تافتند ‌ عنانش بدست دعا یافتند
خدا عمر بخشید و عمر جهان ‌ که بسیار روز از ما حوادث عیان
که تا سوی خویشان بهر تمام ‌ دعای خود آرم چو دو والسلام
چو نامه بمهر اندر آمد شتاب ‌ در او کشیدندش بپای عقاب
شتابنده شد مرغ آموخته ‌ دو دیده بمعیادگه دوخته
رهی را که رفتند تا پنج سال ‌ دو هفته گذشتش به نیروی بال
بلشکر که آمد شتابان چو باد ‌ خورشگاه دیرینه ره گرد باد
فرود آمد آنجا که خو کرده بود ‌ دل تیهو و مغز بط خورده بود
دو دیده پسندندگان سوی او ‌ کسانی که بودند در روی او
بدلجویی طعمه دلپذیر ‌ گرفتند و بردند سوی سریر
ملک زاده زان پیک رحمت رسان ‌ ثنا گفت بر مونس بیکسان
نثاری بر آن مرغ میمون فشاند ‌ بتعظیم بر پشت دستش نشاند
گرامی ترش داد از صد همای ‌ گهی فرق او بوسه زد گاه پای
بران از مژه گوهر اندار کرد ‌ پس از پای او نامه را باز کرد
دبیر آمد و نامه را سر گشاد ‌ سر گنج پوشیده را بر گشاد
بهر حرف از آن موج دریای در ‌ بگوش نیوشنده میریخت در
چو نام سکندر برون شد زگوش ‌ جگر گوشه را خون در آمد بجوش
نخست از جدایی بزاری گریست ‌ خود از چرخ بی گریه زار کیست
پس از شادی و مژده زندگی ‌ بیاراست بزمی بفرخندگی
طلب کرد نام آوران سپاه ‌ ز آیندگان تنگ شد بارگاه
نشستند بر طرف دیبا و خز ‌ چو گل تازه کردند رخ را برز
صراحی در آمد بکار پروری ‌ مغنی به نیرنگ و افسونگری
بزرگان ز هر سو چو انجم بتاب ‌ بخرگه ملک زاده در آفتاب
بهر جرعه گنجینه می کنند ‌ نشاطی بهر سینه می کنند
خزینه فشان زو بهر سوی سیل ‌ که مفلس برون نیکرد میل

ز بخشش جهاندار گیتی فروز / چو داد طرب داد تا هفت روز
بهر مجلسی کامرانی کنند / جدا هر کسی میهمانی کنند
جهانی ز عشرت پرآوازه گشت / بهر جانبی مجلسی تازه گشت
گشاد آسمان خرمی را بساط / بدلهای غمگین درآمد نشاط
ز بس داد زر بهر گوشه / نماند از جهان هیچ بی توشه
بیا ساقی آن کیمیای وجود / که بی همت ازو در آرد وجود
بیا مطربا موبمو باز جوی / ز مویی کمانچه نوایی چو موی

بفرمود تا هفت روز دگر / بشادی برند اهل دولت بسر
نشانند مطرب فشانند مال / رسانند بر گوش شادی دوال
درخت سعادت برآورد شاخ / طرب شد ببازار عالم فراخ
باندازه خویشتن هر کسی / همی داد نقدی بهر مفلسی
درین پرده زین گونه فارغ نشست / کسی کین نداند چه فارغ نشست
بمن ده که تا شادمانی کنم / ز گنج سخن زرفشانی کنم
که تا چون نیستان رود ساز او / گوارا شود می به آواز او

گر آسایشی خواهی از روزگار / جمال عزیزان غنیمت شمار
دل از روی صحبت شاد کن / بنقل و می مجلس آباد کن

بجمعیت دوستان روی نه / پراکندگی را بیک سو بنه
اگر جامه بشکست پاره مکن / که خود پاره گردد چو گردد کهن
چو لابد جدایست از بعد زیست / بعمدا جدا زیستن بهر چیست
ازین دشمنیها که در خوی اوست / نیارد بیک جای دیدن دو دوست
گر از آشیان مرغی افتد جدا / که ناگه کند چرخ را پر صدا
دل مردم آنگاه تو خوش بود / که آزاد چون سرو و سوسن بود
رفیق ار چه تلخست و بد خوی نیز / نماید پس از دیر دیدن عزیز
کلیمی که مونس بود سینه گز / برهنه شناسد حریر است و خز
جدا ماندگان را ازان پرس سوز / که چون مهر سایه شبی را بروز
فرو مردم از حسرت دوستان / چو بلبل ز تمنای هندوستان

بدوری مکوش ار چه بدخوست یار / که دوری خود افتد انجام کار
مزن شاخ اگر میوه تلخست و تیز / خود افتد چو پیش آیدش برگ ریز
ازان تیغ رو داشتن این ستم / که پیوند یاران گشاید ز هم
رفیقی که با وصل شد کار او / مبادا پراکنده بازار او
ببین چون بود حال آن ناصبور / که دور افتد از خانه خویش دور
چو گردد گرفتار اندیشه / نداند بجز عاجزی پیشه
بدشت اندرون چشمه تلخ فام / دهد تشنه را آب حیوان بکام
تن از فاقه چون ناشکیبا بود / خورش گر سبوس است حلوا بود
مرا دوری از دوستان عزیز / جگر خسته گردد دل آزرده نیز
کسانی که بر رویشان پی بپی / میان گل و لاله خوردیم می

کنون سوی بستان صبوح فراغ / که یک مرغ از بستان نیم باغ
تهی گشت ازان تازه رویان سرای / یکبار گشتند غرقه کرای

نشانی ندیدیم کنون زان نشاط / که [illegible] فلک در نوشت آن بساط
[illegible] ندانند جز این هیچ کار / که اول و [illegible] [illegible]زگار

گذشت آنکه با هم نشستیم و خاست / کنون [illegible] خطاست
بزرگان بس رفته بسیار فتند / که بسیار جستند و کم یافتند

نه بعد از شدن بازگردد زمان / چو [illegible]ری که پرون بد از کمان
کجا بودی ای مرغ فرخنده پی / چه داری خبر زان نیکان [illegible]

بشادی کجا میکند از ندکام / سفرها کجا بیست و منزل کدام
کجا روز راحت فرو میکند / شب آسایش خواب چون میکند

بعیش و طرب همعنانی که اند / بنقل و بمی میهمان که اند
کدام آب و دیدست در جوی شان / دل ما چگونه است پهلوی شان

جواز ما خرامی سوی خانه باز / بیاران بری ماجرای نیاز
بدریوزه چشم یاران من / تماشا کنی روی یاران من

فغان زان حریفان صحبت گسل / که یکرز ما برگرفتند دل
بپیک نامه هم کردند یاد / [illegible]ش کنم زان همایون سواد

مرا نامه کز یار جانی بود / [illegible] نامه زندگانی بود

شنیدم که مجنون دل سوخته / به بیماری [illegible] [illegible] فروخته
جنان تلخ کرد [illegible] / [illegible] نامه نوشته [illegible] تمام

بهر گونه دارو که آمیختند / فراخ [illegible] [illegible]یختند
[illegible] ز معجون و شربت / بتعویذ و افسون در آمد شمار

یکی گفت مرتب کز اندازه بیش / با فسون [illegible]
دگر گفت تعویذ با افسون است / که نالنده را [illegible] ده است

چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز / سخن گفت [illegible] هنر
که حرز و دعا گر چه یاری رس است / مرا نامه دلبر من بس است

سوادی که لیلی فرستاده بود / ز بهر جنان [illegible] آماده بود
طلب کرد و بر سینه [illegible] / شفا بیشتر یافت چون هش سود

که آن نامه کز یار گوید سخن / فسون چه بالیت و تعویذ [illegible]

همراهنده مرغ این داستان / گذارش چنین کرد با راستان

کنون نیک که اسکندر کامیاب / روان کرد نامه بپای عقاب
[illegible]بتابان همی سد لعزم در بست / شتابنده تر زانکه بود دار بخت

چو شد چار سال دگر پیش باز / بر غی دگر بست منشور راز
[illegible] او نیز دبیا که راز برد / نود دار دریا بگوهر سپرد

ملک زاده با گرامی سود / جهان طرب مژده تازه داد
[illegible]سمان اولین عیش کار بود / ازان پیشتر کاد لیلی بار بود

پوست چو شد پاره وا ماند | خویش چو شد سر ز پیوند ماند
دوست که مهرش تمامی بود | جزو از اندام گرامی بود

جزوی از انگشت که ببرند پاک | مرده بود دگر نشود دردناک
قدر عزیزان نبود در حضور | چاشنی وصل نداند صبور

دوست بصحبت چو فراوان بود | خوار شود گر همه سلطان بود
آنکه لقب خسرو شاهش کنند | زانست گدا دور نگاهش کنند

عاشق مفلس که دلش تشنه است | بس طلب وصل کند آنکه است
گرچه بسوزد دل خرما ز تاب | کی دهدش چشمه خور رسد آب

لیک چو خورشید بود جلوه گر | ورنه بناچار شود کشته سیر
سوخته دل بود از صبر دور | آتش سوزنده نباشد صبور

دل که بسوی رخ دلکش بود | هست چو مویی که بر آتش بود
گرم که پروانه بر آتش پرد | بوسه از شمع بجانی خرد



گونه خود زنگ نگردد ز تاب / زود رود رنگ تکلف ز آب
دیده که گردد ز سفیدی چو شیر / کی شود از سر ...

خانه کاپیشش بود از حسن خام / پست شود از دو سه باران تمام
هر که حق صحبت یاران شناخت / عمر خود اندر ره ا...

دوست مخوان آنکه ز هم پوستی / باز نماند ادب دوستی
دوست بگردد دشمن کم نوز را / در دشم مخلص نی ...

پسته بود یار وفادار نغز / کو بود آگنده لبالب بمغز
آنکه چو خرماست ز نیشش مخوان / کوست برون مغ...

آنکه وی به صحبت از انسان گزین / گر تو خردمند بود همنشین
خنده چو آتشکده آهنگران / دود و شرار دهی ...

باش چو عطار که پهلوی او / خانه معطر شود از بوی او
آدمی از خوی نکو خوش بود / خس همه جا در خور آت...

همنفسانی که درین عالمند / بیشتری محرم صاحب کمند
تا تو ازو او ز تو باشند شاد / چون تو شدی پیش...

دوستی از هر که کمانت بود / چون گزی دشمن جانت بود
یار نکو هست چو تن غنیمت / دوست چو آینه ...

تیغ دو رویست چو پیچی گهر / آینه از پیش دگر پس دگر
مشرق و مغرب همه پرهمد مست / لیکن از آن گونه گ...

هر که سلامی کندت یار نیست / هر صدفی را در شهوار نیست
چون نتوان یافت درین روزگار / یار که آنرا نتوان گ...

تا فلک از پرده دغایی بساخت / اهل زنا اهل بباید شناخت
کن ز سنگ و بوز نه ایوان تهی / تا ز شتر گربه عا...

سفله ز دشمن بتر ار شد عزیز / کو نبود با دل خود راست نیز
شوخی نادانست ز جلاد بیش / کو تن غیری بر دامن ...

یار کج البته بود کج نشان / خواه تو بر چشم چو ابرو نشان
مردمی از کس مطلب بیش و کم / گر بشل غره عین ...

نفس تو هم با تو موافق کمست / دیده دو رنگست و بینه دل غنیمت
چشم کزو مردمی هست امید / نور سیه دارد ظل...

نز سر و گوش آدمی است آدمی / دیو بود مردم بی مردمی
کرسی و تخت است ز چوب درخت / کنده بود تا شده کرسی تخت

مردمی از مردمیت لازمست / عود که بویش نبود هیزمست
لطف که با روی نکو نیست یار / بر دل یاران نبود خوش ...

سرکه که با آب درآمیخت آب / نی مزه سرکه و نی ذوق آب
فاقه به از تلخ بود میزبان / خفته به از کور بود با...

کس بتکلف نشود دوست روی / تا بالطبیعت نشود دوست خوی
عکس تو کاینه پذیرد درست / چون تو نگیست اره به...

ز اهل صفا دامن خود در متاب / آب ملوث نتوان شست از آب
گرچه که رخشنده ترابی بود / هرچه شوی تیره خا...

وزان سو چو دارای دریا نورد   سه سال دگر عبره آب کرد
سواد دگر باره پرداختند   عقابی دگر در هوا تاختند

شد او نیز و نامه با خویش داشت   پذیرنده نامه را پیش داشت
ضمیری که نومیدیش بود در   قوی شد دل از بخت امیدوار

چو زان پیشتر راه پیموده گشت   ز نامه کشتی قاصد آسوده گشت
بگنجید در چاره چاره‌ساز   که بتوان پیامی فرستاد باز

بجایی رسید اندر آن جوی بید   که باز آمدن را نباشد امید
همه چرخ رویان شده زردروی   بهر موج از جان فرو شست و شوی

پس از مردن آنکس علم برفراخت   که او قیمت زندگانی شناخت
چو هر کس دران حال بیچارگی   بحیرت فرو مانده یکبارگی

نه از مردنش دل بخوردن کشید   نه معلول علت شد آنکس چشید
بفرمود شه تا که ساکن شدند   وزان خوف و اندوه ایمن شدند

بیاوردن آن شیشه را بعد ازان   نشست اندر آن شاه عالی مکان
چو بنشست در شیشه آب رنگ   سر شیشه را کرد محکم چو سنگ

بفرمود کان درج لؤلؤ تر   برشته درآرند همچون گهر
بهر چار سویش طناب افکنند   توکل کنانش در آب افکنند

پس آنگه در آن غوطگاه هلاک   امانت دهندش بیزدان پاک
بفرمود فرمانده تخت گیر   پذیرنده را چون بود ناگزیر

چو شیشه معلق شد اندر طناب   برآبش نهادند همچون حباب
از آن شیشه کان کان الماس بود   رسن در کف خضر و الیاس بود

رسن سست کردند تا بوت را   بدانسان که در شوشه یاقوت را
شکنج رسنها گشادند باز   اجل را سپردند رشته دراز

بدریا درون رفت در [illegible]   برآمد ز دریا درون [illegible]
فرو می‌شد آن درج گنجینه سنج   فرشته نگهبان برابر بگنج

[illegible] بهد اندرون ترسناک   چه باشد بدریا یکی مشت خاک
همی شد برستی کناره کنان   عجبهای دریا نظاره کنان

چو آن اختر فرخ از اوج گاه   فرو رفت در برج ماهی و ماه
سروشی که بود او موکل برآب   رسانید از حق بدو این خطاب

بپرسید از شاه کای نیکبخت   چه سودت رها کردن تاج و تخت
بگو مشت خاک این اجل شقیست   بگویم که عزمت کجا رفتنیست

شده زرد رخساره لاله گون   چو زرده که در بیضه باشد درون
خرد نام آنکس که خاک افکند   که خود را خود اندر هلاک افکند

ترا با چنین عقل و دانش فزای   بسوی خطر چون توان گشت رای
جهاندار گفت ای مبارک نفس   نماند خرد چون درآید هوس

چو من زار زو بردن رای خام   هوس را بدینجا کشیدم زمام
ترا گر دهد دست کاری مکن   وگرنی لبی گفته اند این سخن

هوا خواه زد دست در دامنم   بدیوانگی طعنه زد دشمنم
کنون منت سنگی بداندیش را   که در شیشه خود کرده ام خویش را

ملامت نگه کن سلامت رواست / سلامت چو نبود ملامت خطاست
من آن روز رستم ز جان درست خویش / که در کام دریا زدم شست خویش
نیوشنده آسمانی سرشت / شد از تازه رویی چو باغ بهشت
که دل را فراهم کن ای سرفراز / که بردار دامن ز رنجهای دراز
از آن گوهر عقل شد ارجمند / که پیچنده دار و عنان ار کند
کجا هوشمند آن تماشا کند / که جان در سر یک تماشا کند
چو دیدم ز هر منزلیت آن عیار / که آخر همانی کز آغاز کار
عجبهای دریا از من سر است / ترا دل ز دریا توانگرتر است
کنون باز کن دیده هوش من / تماشای اندیشه خویش من
بشوریدن آمد هوا آب شور / تهی شد ز پهلوی بیننده زور
نهنگان بابل هزاران هزار / سری همچو کوه و دهان همچو غار
کهن ماهیان هیکل شگرف / پلی بسته هر یک بدریای ژرف
کشف هر یکی گرد کوهی روان / چو پیلی برافکنده برگستوان
گزین جانور کامدت در حضور / یک آسیب اگر بر تو آید ز دور
شهش گفت کان ناشناس هراست / که او در همه جا نگهبان ماست
پس آنگه در ایشان چنان بنگرید / که هر یک شد از نظر ناپدید
همه آب آن کارگاه و بال / شد آیینه بر هزاران خیال
معلق زنان سو بسو در شتاب / چو طفلان که بازی کنند اندر آب
برون جسته زان چشمه آب گون / چو لعبت که از پرده آید برون

چو غلطید طفل و بیازرد سر / طپانچه زنی گر دو آزرده تر
تو آنها که گفتی برای صواب / بکن ورنه بگذار خاکی مآب
گشاد ابروان روی خورشید وش / بپاسخ دل شاه را کرد خوش
چو هستی مجه گرچه بگسست جاه / که جان را نبرد و فراخست راه
هر آن جانور کز خرد مست باک / هر آن پسنده باشد بجست از هلاک
من از باز پرسی نمودم ترا / بنیروی طبع آزمودم ترا
یقین شد که دانا دلت رهبرست / نترسید ز دریا و هر چه اندروست
ترا میرسد گر تماشا کنی / درین قطعه آشوب دریا کنی
بگفت این و برداشت بانگ بلند / که زلزال در قعر دریا فکند
وزان شور دریا که می شد باوج / شتابنده شد جانور فوج فوج
بلا شحنه کام خندان لسان / اجل چاشنی گیر دندان نشان
جهانی دراز از پس تا بدم / که دریا به پهنا لشان گشت کم
چو این چیزها را بدیدار نهفت / نماینده با شاه بیننده گفت
چو شیشه ز سنگی دگرگون شود / اگر کوه بر روی زند چون شود
سروش از جهان پاسخ دلپسند / دهان را ز مهر اندر آورد بند
جوان شعبده بر غم ره ساز کرد / جهانی بازی دیگر آغاز کرد
طرف بر طرف شد گران تا گران / جهانی پر از آدمی پیکران
همه بوزنه صورت و مهر روی / بجز در زنخ هیچ ناربسته موی
نهادند چون روشنی مشتری / در آیینه پاک اسکندری

گشادند با کار فرمای خویش
برسم بد اندیشه رای خویش
در ایشان چو شه گشت نظارگی
بحیرت فرو ماند یکبارگی

بپرسید کین قوم پوسیده زیست
کیانند و این قوم را نام چیست
اشارت کز او دست و پا میکنند
چه رازست بهر چرا میکنند

حدیثی که بود آشکار و نهفت
چو پرسنده پرسید گوینده گفت
که این طایفه مردم آبی اند
که پوشیدهٔ چرخ دولابی اند

بنیروی من سوی تو رانده اند
چو دیدند حیران فرو مانده اند
که ایشان که در آب ماهی تنند
بنه تا بنجای کمتر کشند

منم ترجمان کاندرین حسب حال
بگفتار خود میکنند سوال
که ای پیو فام مردم ناسپاس
که لطف خدا را نه حق شناس

جهان را بدیدی ز بر تا بزیر
نگشتی ازین گشت بیهوده سیر
زچندین تری و خشکی خرام
چه حاصل شدت زین تماشای خام

دل مردم از دیده بیرون شود
چو قوت از شکم داری افزون بود
دو و دام چون یافت مقدار خویش
فراهم نشیند پس کار خویش

اگر پیل زرفست و گر گرگ و شیر
صبوری کند چون شکم گشت سیر
همه جانور چون بود پیشتهی
بعینه بکوشد بکرآهمی

سکندر چو گفتارشان گوش کرد
سخن را فرو خورد و خاموش کرد
دگر ره بدستوری رهنمای
زمانه زپیکر تهی کرد جای

دگر باره در جنبش آمد بهرد
براطراف دریا در افتاد جوش
سپهر آوری گشت پیدا ز دور
که پنهان شد از چشم بیننده نور

رونده چو برق از پری پیکری
نه از نوع خشکی و نه از تری
مثالی بگفتار شایان نداشت
دو روز و دو شب رفت پایان نداشت

زپس طرفه کامد نمود از او
عجب ماند بیننده از کار او
دگر ره بشوریده دریا چنان
که رفت از کف مرد دانا عنان

عجب شکل دیگر از آب رست
لبی زان عجب تر که بود از نخست
گذشت از نظر کوه دریا خرام
تمام از پس پنج روز تمام

که قاف بود از چه بی سنگ بود
که در قعر دریاش پا تنگ بود
چو رفت آن قیامت به پرده درون
قیامت وشی دیگر آمد برون

پس از هفته دیدبانان او
که گم گشت دریا در ایوان او
چو یکسر گذشت آن شگفت از خیال
شگفتی دگر گشت جنبش سگال

بجوشید دریا چنان تا بدیر
که زیر و زبر شد زبرنا و پیر
جهانی ز پیش نظر شد نهان
دگر گشت پیدا جهان تا جهان

زجنبیدگانی که جنبند خویش
پدیدار و دیگر ز مقدار خویش
بهر جانبی کو گذرگاه داشت
شکم بر ثری پشت بر ماه داشت

بقدر دو هفته در آن چارسو
چنان بود از آن تیز رو تیره رو
جهاندار با آن دل زورمند
فرو ماند بی طاقت و مستمند

صلابت در افکنده بود بس زنای
بهیبت همی داشت خود را بجای
میانجی در آن معرض عمرکاه
چو شکل دگر دید سیمای شاه

بخندید و در پرده گردش سوال | که چون دیدی این پرده پر خیال
بخاطر هنوز این تماشا کنی | گزین گونه لختی تماشا کنی

شه از جهد دل اینچنین بود از قیاس | هراسید کو بود جای هراس
هم از عاجزی پشت را خم کرد | ز نیروی دل ذره کم کرد

چنین روشنم گشت از الهام غیب | کت از رخت هستی تهی گشت جیب
سبک شو که راه گران منتست | زمانی فزون زندگانیت نیست

تو دانی که در زیر دریا شدند | بسی سهل باشد ز بالا شدند
ور از وعده رفتن گهی شمار | ز صد روز ماندست روزی چهار

ببه زیر دریا شدی ره گرای | سیه شب چون توانی رسیدن بجای
جهاندار از آن پاسخ هولناک | ببیهوشی آمد ز بیم هلاک

دلش داد کو بنده راه بین | که تر پیان بود مرد کوتاه بین
هنوزت بسی دلفروزی بود | جمال غریزانت روزی بود

دگر دل بنظاره داری هنوز | بدریا درون کامکاری هنوز
پس از ره نوشتن بجیدن شتاب | چو دیدی دو منقه دو سه گرم آب

بود جانور کاید اندر خرام | تماشش ببینی بسالی تمام
همان دیده کاندیشه زاروی گمست | نه اندازهٔ دیدن مردمست

دلاور تو بودی درین داوری | که دل داد بر دیدنت یاوری
زمان سهل و دریا ز اندازه بیش | همان که گامی کنی پای خویش

تو با آنکه دیدی عجبها بسی | من از تو عجب‌تر ندیدم کسی
وگر باشدت زین عجب‌تر نیاز | یکی دیده بربند و بگشای باز

ملک گوش بر گفت همدم نهاد | بفرمان او دیده بر هم نهاد
چو بگشاد دیده چپ و راست دید | همان دیده چشمش که میخواست دید

چو بیند شکفته بهاوش برآب | برون جست از موج چون آفتاب
بدریا درون ماهی خورده دم | برون آمد و یونسی در شکم

چو الیاس و خضر آگهی یافتند | سوی یونس خویش بشتافتند
کشیدند قاروره را بدر | نه قاروره را بلکه یاقوت تر

بو آنچه جستن در دریا نواز | دهان صدف را کشادند باز
متاعی که در درج گنجینه بود | مصور خیالی در آیینه بود

چنان یوسفی کشته یعقوب رنگ | برآمد چو یوسف ز زندان تنگ
گرامیش بازمانده ز زور | ملک وار بگداخته زان شور

بزرگان که دیدند دیدار او | بماند در حیرت کار او
شدندش بتعظیم یار نشست | بسی بوسه دادند بر پاو دست

نهادند بالش ز مشکین حریر | برآمد ملک تکیه زد بر سریر
بدریا ز رنج و وبالی که بود | پرسنده می‌گفت حالی که بود

که فرمان برین گونه دارم ز غیب | که زودت رسانم تماشا بجیب
رهی کامدی بیشتر ده سالی تمام | شبی در میان کن بمنزل خرام

بگو تا بر آهنگ راه دراز | ز هر سو بجنبش در آید جهاز
یقین گشته بودش که از جان پاک | که آتش دوندی همی سوی خاک

ولی چون دلش سوی دیدار بود
اسیری که تیمار هجران خورد
شنیدم یکی راز از اهل امید
اشارت رسان از خبر حسب باز
نیوشنده راز را کز بسیت زار
بروی عزیزان توان شاد زیست
جهان تاخت در گرد عالم چو باد
ازان مژده خوش که دادش بشیر
سرشکی که صافی کند سینه را
بفرمود فرمان ده تخت گیر
بدین عزم لنگر ز دریا کشند
پل چوب در جنبش آمد بر آب
دو دیم گر سر چرخ در گشت روز
فرو ماند بیننده رهگرای
همه کس ازین در تعجب فتاد
شگفتی که دارد حوالت بغیب
شکسته دلان از درون گشت زور
ز هر جانبی آدمی خیل خیل
رسیدند گردون گسان سپاه

غم جان نه چندانش دشوار بود
مکن باورش گر غم جان خورد

همان جان سوی راه جویان خویش
بزندان درون مرگ بادوستان

که با من که ماند چو مانم دراز
که باید چنین زندگانی بکار
جوان منیست بس عمر بیهوده جست
که یادش نیاید ز پیوند و زاد
سرشکش درآمد ز شادی بجوش

بگفتا که از مردم همنفس
نشسته من و دوستان در گذر
سکندر که گیتی خداوند بود
چو هنگام رفتن فراز آمدش
ازان گریه گز شادمانی بود

سر بادبان بر ثریا کشند
عجب آب آهسته پل ور شتاب
کنون گشت خورشید گیتی فروز
بحیرت دران کار حیرت فزای
مگر پاک دینان پاک اعتقاد
چو عیبش بود کفر باشند نه عیب
بدریای لشکر در افتاد شور
شتابنده شد سوی دریا چو سیل
همه آرزومند دیدار شاه

بفرمان فرمان روای جهان
شبا روز پی از رفتن بی درنگ
شتابنده کشتی بهر سو قطار
که راهی بدین دوری و دیر باز
کسی را که باشد یقین رهنمای
چو دیدند صحرا نشینان ز دور
بگلزار امید باران رسید
سکندر چو بر شط دریا رسید
چو گشتند شاد از نشاط حضور

برسم ره آورد اورد پیش
به ار عمر صد ساله در بوستان
بجاویدی عمر نوشند نوید
نماند کسی هم توانائی و بس
بود هر زمان مردی نامور
بهم صحبتان دیر پیوند بود
بدیدار خویشان نیاز آمدش
نشش چشمه زندگانی بود
بشوید ز دل درد دیرینه را
که در جنبش آمد چو پیر سریر
روان گشت کشتی ز باد جهان
چو بر آب دریا ز دود درنگ
که پیدا شد از دور دریا کنار
چگونه بدین زودی آمد فراز
دو عالم دو کام است بود زیر پای
زر افشان در فش سکندر ز نور
نشاطی با امیدواران رسید
خروش سپه بر ثریا رسید
نهادند بر خاک تارک ز دور

همان پور اسکندر افکنده روس / همی آمد و خاک میداد بوس
چو چشمم پدر در جگر گوشه دید / دل خسته را از جگر گوشه دید
نظر سوی او کرد و بگریست زار / بر آنسان که بر گلشن ابر بهار
سپه پاره افشان چشمه آفتاب / سوی برج خاک آمد از برج آب
بر آمد ز دریای زنگار گون / چو ابری که آید ز دریا برون
رسید تازه شد زاد سرو کهن / در آمیخت شمشاد با سرو بن
ز هر دیده سیلی بدریا رسید / گران سیل طوفان بصحرا رسید
همه تشنه شاه دریا نشان / بدل تشنه و دیدها در فشان
چو دیدند باغ جوانی شده / سهی سرو او خیزرانی شده
بیفزود در دوست [illegible] چو مشک / نهادش بدریا درون شد نهنگ
بگریه تهی باشش را دم زدند / بران سرو پژمرده شبنم زدند
چو آسوده گشتند لختی ز جوش / ز ره آمد لبهای جوشیده هوش
جهاندار منزل بخرگاه جست / ز صحرا سوی بارگه راه جست
عماری کشان پیش بردند مهد / نشستند با شاه فرخنده عهد
ملوک از لب آب تا بارگاه / نثار افکنان می نوشتند راه
طبقهای گوهر در آمد بموج / سر تودهای گهر شد باوج
چنان شد زمین پر ز لولوی پاک / که با قعر دریا قرین گشت خاک
درو لعل خندان فرو ریختند / که دریا و کان باهم آمیختند
بیابنده را بخشش راستی / نه دامن تهی گشت نه آستین
درون شد بدان گوهر گیتی پناه / چو خورشید در سایه بارگاه
بر آمد بر او رنگ شاهنشهی / سوی بالش آورد پشت تهی
ره بار بر عالمی تنگ داشت / که در عالم دیگر آهنگ داشت
بفرمود تا خاصگان تاختند / ز آیندگان پرده پرداختند
برون رفت هر کس ز پیش سریر / جز ایشان کز ایشان نباشد گزیر
چو نامحرم از بارگه گشت باز / گشاینده راز بگشاد راز
چنین گفت با پیشوایان کار / که ما را دگرگونه شد روزگار
نگون می شود گوهر تابناک / فرو میرود آفتابم بخاک
مرا غنچه همی گرد شسته بر سریر / بسیفور چینی و رومی حریر
کنون گاه آنست کارایم پشت / ز دو پای نازک بخاک درشت
فرو ریخت نخل امیدم ز بر / و باغ رعونت برون شد ز سر
زمانه بکین دست بر من نهاد / چه باشد چراغی ز طوفان عاد
سپهرم را ز خواب قیامت ربود / که گل دسته عمر چندان نبود
ز تیغ جهانبان هر آهنگری / کند تا که مرگ یاری گری
سرافرازی عمر چندان بود / که گل دسته عمر خندان بود
چو قالب تهی گردد از جان پاک / چه بر زرکش دیبا چه بر روی خاک
درین دم که از شغل این کارگاه / بملکی دگر میزنم بارگاه
ز چندان بزرگی بدرگاه من / بحسرت تهی چیست همراه من
چو من دامن عمر در خون زنم / ازین کوچگه خیمه بیرون زنم

مرا در سه تدبیر یاری کنید / وزین چند قول استواری کنید
نخستین وصیت درین داوری / بفرزند خود دادم یادوری

که در قصر من دست رخشنده باغ / هم از گوهر من فسرده چراغ
دویم آنکه بر عزم صحرای راز / چو در مهد عصمت کنم پا دراز

در آندم که گردم بصندوق پست / ز صندوق بیرون کنیدم دو دست
که تا چون ز خانه گرایم براه / کند هر که بیند بعبرت نگاه

که چون من ولایت ستانی شگرف / ز نطع زمین تا بدریای ژرف
بتقدیر وزی از چرخ فیروزه فام / بضبط خود آورده عالم تمام

جهان دیده از زور بازوی من / همه نقد خود در ترازوی من
ز چندان زر و گوهر بی‌شمار / تهی دست رفتم بسر انجام کار

بگویید با خلق نظارگی / به بینند این روز بیچارگی
تمنا چنین از دلم گم کنید / نه بر من که بر خویش ماتم کنید

کسی کو مرا همپسند ار کس بود / نمودار من همپسند اولیس بود
سیم آنکه چون نوبت آن شود / که تن در دل خاک پنهان شود

در اسکندریه که جای منست / بنا کرده رسم و رای منست
گرایید ام از تخت زر در مغاک / ودیعت سپارید خاکی بخاک

دو سه روز گر زندگی داشت بهر / همی زد نفس با بزرگان شهر
بهر کار کاسود رایش بر آن / وصیت همی کرد با مهتران

چو با استواری قوی گرد عهد / ز دیوان خاکی برون برد مهد
نهان گشت خورشیدش اندر نقاب / فرو رفت چشمش بزندان خواب

دلی مهربانان در آمد بجوش / کشیدند چون ابر گریان خروش
چو گرد گل از بوستان گوشه‌گیر / ز مرغان بستان بر آمد نفیر

سهی سرو گردد چو در خاک پست / دل از غبار اندر آید شکست
جریده کشایان تاریخ ساز / بچندین نمط بسته اند این طراز

چو گردم بهر نامه بار درست / چنین است نزدیک بعضی درست
که رخشنده خورشید گیتی خرام / بر آمد ز روم و فرو شد بشام

گروهی دگر کرده اند اتفاق / که در حد بابل شد از خویش طاق
چو خاکی شد اندامش چون صندلش / سپردند در زخمه الخندلش

دگر راست گویی ز گوینده‌گان / چنین باز جویید جوینده‌گان
که با شاه دانا حکیمان راز / ز راز فلک گفته بودند باز

که روزی گشاید سپهر کمین / که زرین بود آسمان و زمین
همان خورد خوانت بود زرناک / پس از خوردن زر شوی خورد خاک

چو لشکر کش افتاد لشکر شکست / خروشنده از خراسی نخست
خدنگی که کرد و بپولاد غرق / رسید اندکی تا کیانش بفرق

بسی طرف جوشن بدو نیم زد / ز پولاد بگذشت و بر سیم زد
شد آزرده زان خار گلزار او / سرایت بجان داشت آزار او

چو بیهوشی از دست بردش زمام / فرو آمد از تازی تیزگام
ز تن کرد خفتان زرین جدا / نیاورد چون گنج را اژدها

ز خود رفت و شیرین فراموش کرد — دران بیخودی خواب خرگوش کرد
وشاقان پیرامنش ماخسپند — ز ورغ رزش سایه بان سا خسپند

چو زان خواب خوش هوش باز آمدش — ز خفتن بخوردن نیاز آمدش
ز بهر خورش کامگیر درشت — که نتوان فرو بردنش جز بمشت

چنین توشه در خیابان خاکگاه — بتعظیم بردند در پیش شاه
جهانگیر بگذشت ازان گوشه نیز — ربود از برای عدم توشه

چو نان خورد و بر آب لب تازه کرد — نظر زیر و بالای خود باز کرد
زمین و سپهر از زر ناب و در — نمودار آن هم بر آن آب در

سرشک از مژه درگشاد آمدش — ز گفتار گوینده یاد آمدش
شنیدم همان روز از آن تنگنای — بدروازه غیب شد رهنمای

درین ماجرا گفت هر کس بسی — بنود استواری بگفت کسی
بتحقیق چون کس نجست این مثال — درین گونه کردند تحقیق حال

که بر شط دریای مغرب بدر — برون آمد از آب و شد بهر
بهر سو که خاکی کنی پای خویش — رود عاقبت خاک بر جای خویش

چو خاک تو دامن زمین است و بس — زمین دام خود کی گذارد کس
بیا ساقی آن جام دریا درون — کزو گوهر مردم آمد برون

بده تا نشاط درون آورم — درو سنگ گوهر برون آورم
بیا مطرب آن پایهٔ دلکشی — که صوفی کند رو ملامت کشی

بگو تا دمی خرقه بازی کنیم — بمی دلق خود را نمازی کنیم

اگر دانشی داری ای تنگ رای — یکی گرد اندیشه خود برای

نگه کن درین چرخ دولاب گرد — که چون می برد هر زمان آب زرد
چه دلها که از آسیب او گشت خورد — چه سرها که در خاک خواری سپرد

کس این ماجرا زو نپرسیده باز — گزین نوشتن چه دارد نیاز
چه شکلست کین دور ظلمات و نور — ز گردندگی نیست یک لحظه دور

رواقی بر آورده از خاک و آب — چو شد ساخته باز گردد خراب
خیالی بهر پیکری ریختند — طلسمی ز هر گنج او بیختند

چو رخشنده شد گوهر تابناک — ودیعت سپارد بگنجور خاک
بسی دست بردیم بالا و پست — بدین در کلیدی نیامد بدست

کجا هفت دریا که مردم مست — که در قطره هستی خود گم گست
مبین دلکش این منظر شسته قلم — که در شیشه گرد او جهان را تمام

چو گرد او جهان را ز شیشه درون — تو از شیشه او کی آیی برون
سراپای این مادر فتنه زای — که بینی پر از چشم گیتی نمای

همه چشمهایش که پیش و گسست — نهانی بنظاره عالمست
زچندین نظرهای عالم فروز — به بین تا چه دید و چه بیند هنوز

جهان غرق باد اندر دریای شور — که بالاش کور و تهش چاهی کور
بسا حال مردم که گشت و گذشت — که از حال خود چرخ مویی نگشت

بسا نو که کهنه شد از روزگار
جهان کهن همچنان برقرار

یکی کم شد و دیگری خاست نو
که هست این جهان جای کشت و درو

ازین گشتن و باز گردن درود
ندانم غرض باغبان را چه بود

یکی باز کن پرده زین خاک زرد
که وبای چین بینی اندر نبرد

هران لاله و گل که در گشتنیست
بناگوش و رخسار سیمین تنیست

بسا دیده کز نرگس آزرده گشت
که ناگه ز خاکه سینه خورده گشت

بساتین که او بار صد دل ببرد
که در زیر انبار گل شد چو مرد

بسا در که در شد درین خاک پست
که از خاک جز خاک نامد بدست

بنای کش از گل برآری برآب
بسی بر نیاید که گردد خراب

چو در کیسه مردم این نقد خاص
ز تاراج دوران ندارد خلاص

بیا تا کنیم این زمان خرج هیچ
که جز نام باقی نمانیم هیچ

بمعشوق کمتر نباشیم شاد
که مهمان غیری شود بامداد

مکن میل این خاک چون ناکسان
که پیوند او نیست جز با خسان

صفیری که صیاد زد گرد دام
ز مرغ ارغنون اجل یافت جام

جهان مایه ندهد مگر شوم را
که ویرانه میمون بود بوم را

چه باید از آن دانه خورسند بود
که با جان بهم باز خواهد ربود

جهان را چو بیگونه شناسد کسی
متاع جهان را نجوید بسی

درین خوان که حلواش خاکسترست
جگر اول و زیر با شکرست

همان طفل را اما در دستگیر
بخون پرورد اول انگه بشیر

منه دل برین باغ ابله فریب
که جز زهره را نام کردست سیب

کسی را نداند ز آیندگان
که خواند درو لوح پویندگان

دو در دارد این تنگنای دراز
ره رفتن و آمدن سرد و باز

درو هر زمانی سری میرود
یکی آمد و دیگری میرود

درین مرحله بار نتوان نهاد
در مرگ را باز نتوان نهاد

چه سازی رواقی گران رفتنیست
غم کالبد خور که جان رفتنیست

چرا باید از رستن منظری
که خواهد شدن منزل دیگری

شنیدم که لقمان دانش پژوه
که آمد ز بس زندگانی ستوه

ورا عمر هرگز نهصد و اند بود
قد از حجره یک نیمه برداشته بود

عمارت نکرد آنقدر در خراب
که ایمن بود در روز از آفتاب

ورا دانش گفتند برنا و پیر
که مردم ز مسکن ندارد گزیر

بگفتا که از بهر اندک نزول
نشاید بدن مهمان فضول

چو در خانه مهمان فضولی کند
دل میزبان زو نزولی کند

اساسی چه باید بمعشوق برد
که فرداش بیگانه باید سپرد

در افشان این گنجدان سخن
چنین داد آواز کو هرکان سخن

که چون گوهر تاج اسکندری
ز دریا برآمد به بنگ آوری

از انجا بصحرا علم بر کشید ... ز صحرا بصحرای دیگر کشید
قدم تا زد و بر سر خاک و آب ... بگرد آب و خاکش بدریا شتاب
دلش کز خرد بود بنیاد حرف ... دران داوری داشت رمزی شگرف
که چون این جهان سربسر کرد رام ... نشد کان جهان نیز گیرد تمام
دران روز کز چاشنیهای دهر ... شدند آمیخته شربت او بزهر
همه منظر مهر عیش و نشاط ... که دور فلک در نوشت آن بساط
بزرگان که بودند دانای راز ... حدیث نهفته بگفتند باز
همی داشتندش پرده نهان ... که غوغا بود مرگ شاه جهان
نقاب از غرض بر کشیدند چست ... نهانی همه چاره می ساختند
سگالش نخست اندران کار بود ... که بر خاک در خفته ناچار بود
رسیدند پیران روشن ضمیر ... گشادند از اندام نازک حریر
چو دیدند شه را بخوابی چنان ... بدان تیرگی آفتابی جهان
خزی نیلگون بر وی انداختند ... بمهد زرش جایگه ساختند
گریبان بافسوس کردند چاک ... ز آب دو چشمش بشستند پاک
فشاندند بر پایمینش گلاب ... سر شیشهٔ مشکش بکافور ناب
زدند بر شه چون فراهم شدند ... نهانی بتدبیر عالم شدند
نشستند فرمان روایان ملک ... باندیشه نیک رایان ملک
که افسر بپور سکندر دهند ... همه گنج دریا بگوهر دهند
چو بودند هر یک خردمند و چست ... بعهد استوار و به پیمان درست
نگشتند یک جو ز پیمان و عهد ... بفرمودهٔ شاه کردند جهد
بفرزند فرزانهٔ سرفراز ... پیام سکندر نمودند باز
که ما را چو شد فرض بر جان و تن ... وفای ولی نعمت خویشتن
که بنشین بجای پدر بر سریر ... که ما بندگانیم فرمان پذیر
اگر دست گیری سر افکنده ایم ... وگر تیغ رانی همان بنده ایم
از ان سر منا که در دین ماست ... نمک کنده گردن نه آیین ماست
بزرگی و شاهی بر آزادگان ... نشاید جز از پادشه زادگان
شرف هست چندان کامیابی بود ... اسد خانهٔ آفتابی بود
مپندار خود را که خوردست سال ... که بخت بزرگست فرخنده فال
بخردی مدان پایهٔ خود بزیر ... که لابد بود بچهٔ شیر شیر
بطفلی مبین در شه زورکار ... که بس باشد دولت آموزگار
محیط ار نه عالم نمازی کند ... در دماهی خورد بازی کند
بکوه ار چه شیب و فرازست سنگ ... کف دست وان زیر پای پلنگ
بگوی لوی البست جولان بدر ... به نزدش چه طوفان و چه آبگیر
چو دولت بشاهیش داد دستگاه ... علم بر ثریا کشید و کلاه
پیاسخ ملک زاده روزگار ... فشاندند از صدف لولو آبدار
چنین گفت کای دوستداران من ... به پیوند اخلاص یاران من
شکی نیست کان زاده باشد تمام ... که آبای خود را کند زنده نام
ز دوده که دودی بود تیره داغ ... که در دودمان نیز یابد چراغ

بود بی خلف مملکت خواسته / که تاج از گهر کرد و آراسته
ولی همتم را ز اکلیل و تخت / قضای پدر عبرتی بود سخت

سکندر جهان مقبل کامیاب / چو لب تشنه می مرد ز آب حیات
نه من زان جهان پادشا برترم / گزین ضربت ار زاد مادر برم

ز چندان زمین گان تهی پای سود / بجز چار گز بهره او چه بود
از آن گنج کز روی عالم ستد / اگر تا سر انجام با خود چه برد

چه کار آید آن ملک حسرت فزای / که شه میرود ملک ماند بجای
چرا باید آن تاج بر سر نهاد / که پیش از تو صد چون تو دیگر نهاد

تهی گرچه جولان دغو دغلاست / بصورت بزرگی بمعنی بلاست
بلا بر بزرگان بود بیشتر / که خوردان نیابند پس لطف تر

زنی تیر بر پیل صد بی شکی / که بر پشه نتوان ز از صد یکی
چو خواهی که خوش خسبی ای نیکبخت / ز گنجی که غوغاست بربند رخت

کلیمی که با تن بود پاز کار / به از بستر پرنیان پر ز خار
چه زیباست این نطع رنگی بزیر / نشیننده را گر گذارند دیر

چو زین نطع دیرینه برخاستیم / نشستیم و آنگاه برخاستیم
چو گیتی ندارد وفا با کسی / گدایی به از پادشاهی بسی

چه گردیم با شاهدی همنفس / که او را وفا نیست با هیچکس
بسا عمر کز سیصد افزون نمود / چو بگذشت گویی دمی هم نبود

همه سطح این عرصهٔ دردناک / بچشم خرد چیست یک مشت خاک
نه دانا توان گفتن آن طفل وش / که گردد ببازیچهٔ خاک خوش

بزرگان لبی گوشش انگیختند / ز هر گونه رنگی برآمیختند
میسر نگشت از تمنای خام / که این مرغ وحشی درآید بدام

چو چندان دمی پخته در دم نشست / سخن هرچه گفتند سودی نداشت
بمهد وزی خویش پر حسن عهد / دگر مهدی را سپردند مهد

یکی را ز خویشان بتاج و سریر / بر آرامش فتنه کردند میر
جوانی خردمند بسیار هوش / بدیدار مردم بمعنی سروش

ز اختر بلند و بگوهر تمام / بلند اخترش کرده زری‌وش نام
دل همگنان یافت بر وی قرار / که هم دادگر بود و هم شهریار

همان پور اسکندر اسکندروس / رها کرده ملکی چو روی عروس
ز پیوند هستی برون برد تن / بدنبال گم کردهٔ خویشتن

روان گشت دو اختر تابناک / یکی سوی صحرا یکی سوی خاک
چو پوینده برداشت راه فراخ / نشیننده بر آسمان برد شاخ

از آن سایه گستر درخت بلند / پناهنده آزاد گشت از گزند
کرم غالب و ظلم فرسوده گشت / ملک ایمن و لشکر آسوده گشت

بکهتر نوازی و دین پروری / ز سر نو شد آیین اسکندری
جهان برگرفت از سلامت نقاب / سر فتنه را حاجت آمد بخواب

بکار آمد آیین کارآگهان / شد ایمن ز غوغا و غارت جهان
جهان ایمنی زنده گشت از نفس / که مرگ سکندر ندانست کس

چو شد لشکری گشت آرام گیر / روان گشت فرمان بفرمان پذیر
غوای تکاپو در آمد بکار / همه راز پوشیده شد آشکار
نشستند یک هفته بیخورد و خواب / ز غم دیده پرخون و سینه کباب
همه کس همی خورد گریان چو میغ / دریغی که بودست جای دریغ
همان مرغ بو بر سر سرو بن / بنالید بر زاد سرو کهن
چو از شرط ماتم بپرداختند / شتابنده را برگ می ساختند
بتعظیم صندوق صاحب رحیل / نهادند بر کوهه زنده پیل
در آمد به پیل آن تن ارجمند / چو خورشید بالای کوه بلند
چو جنبید لشکر بلرزید خاک / شد از نعل اسبان زمین چاک چاک
خرامنده گشتند از آن مرز و بوم / پس از روزگاری بآهنگ روم
بصحرا و کهسار بیگاه و گاه / چو باد صبا می نوشتند راه
سه مه تا شب و روز پیوستگی / نبود اندر آن جنبش آهستگی
چنین تا هلال علمها ز دور / بصحرای در افکند نور
باسکندریه در آمد سپاه / ز آیینه تنگ شد کوی و راه
برجی که سر داشت بر مشتری / روان گشت صندوق اسکندری
خبر دار عیندار پرده نشین / که در پرده شد خسرو روم و چین
ز سوز جگر گوشه جانش بسوخت / همه مغز در استخوانش بسوخت
نگه کرد چون در در آن درج پاک / بغلطید چون دانه در بخاک
دگرگونه شد رنگ رخسار او / تحیر بدل گشت گلنار او
ز سر تا قدم خونش آمد بجوش / رمید از تنش تاب و از مغز هوش
شبانروزی آگاهی از خود نداشت / غم عالم از نیک و از بد نداشت
زمانی گران حیرت آمد بخویش / دلی یافت صد جای از ناله ریش
ز آشفتگی گشت لرزان چو بید / ز تارک بسی کند موی سفید
ز بس غم که با سینه گاهی گریست / ز اندوه او مرغ و ماهی گریست
خراشیدگه مردم برخ پاره کرد / سمن را چو صد برگ صد پاره کرد
چنان میکشید آه سینه خراش / که میزد بخورشید مه دور باش
چو هنگام آن شد که از بار جای / کند مهمان عزم خلوت سرای
ز اسباب کاری که میخواستند / بآیین شاهان بیاراستند
درفشنده درج در شاهوار / نهادند بر تخت گوهر نگار
در آن مرقد کو مهین شد بخواب / محیطی شده غرق دریای آب
گرفته تهی در ثریا شرف / گشادند دو سو چون ثریا دو کف
کشیدند بیرون نثار افکنان / بصحرا در شاهوار افکنان
کسی کاگهی یافت کار از چه جست / تماشای او کرد و بر خود گریست
پیاده همه مهتران و سپاه / خرامان چو سیارگان گرد ماه
ز غم همگنان را جگر سوخته / ولیکن بمسمار لب دوخته
کسی را الف یار و یارا نبود / که غم بود لیک آشکارا نبود
یکی آنکه در رسم و رای سران / ز شیوه بود شیون قهرمان
دوم آنکه چون مرده شد زنده نام / در آن زندگی هست مردن حرام

بنام آورانند پایندگان
پیک چشم زد با جهان عذر ناز
مرا گفت او باور افتاد و بس
جزیره که اسکندر و شد بنام
غرض چون سکندر فرو شد بخاک
کسی کو کند بر سر مرده شور
بود اندرین کارگاه هلاک
بیا ساقی آن باده بی خمار
بیا مطرب آواز بر کش بلند
مرا خضر همت خبر داده دوش
که ای گوهر آرای گنج سخن
از آنجا که اقبال یار تو بود
خضر وار از آن موج آب حیات
زجائی که زین سان بکاری رسید
یکی نیم سد هر سره خاص و عام
تعالی الله از کرو کار جهان
چو [illegible] سوی دین گرای
مرا کامد این راز دولت بگوش
دلم مرحبا کرد از تقاضای تن

ندارد کسی ماتم زندگان
نجا گشت سر وند و گشت باز
که از دیده ز دیر شنیده نفس
بدریای مغرب سر آهنگ شام
برآمد ز هر سینه گرد هلاک
بود همره او ولی تا بگور
همه عشرت آدمی تا بخاک
فرو شوی از این جان خاکی غبار
برون بر غم از سینهای نژند

فلک رونق انگیز کار تو بود
بهم ابد بر نوشتی برات
به پیغمبران نامه داری رسید
دگر نیمه شبها بسوی تمام
که در قطره گرد دریا نهان
که دولت بدین مرد ماند بجای
خجالت ز مغزم برآورد جوش
پشیمان شد از کرده خویشتن

کسی کز جهان نام جوینده نیست
دگرگونه فرمود پیر کهن
که اسکندر خفته را جای خواب
چو شد جای خفتن بخاک اندرو
کس از جوی عیش آنچه خوردی برداشت
چو او شد بخاک آنکه دلکش تر
چو خفت اندر آن حجله در جهان
که چون کم شود جان غمناک ما
ز سر نو کن آیین عشاق را

سخن را بجای زدی بارگاه
سپاسی خدائی که اندر ضمیر
از آن نامه حرفی بصحرا فتاد
رهی آدمی کنخدائی جبین
دولت این جهان چون شاهی گرفت
درین ره که راه رهائی درو نیست
بحیرت فرو رفتم اندیشه ناک
بسی خواستم کین سخن از حمیت بند

گرش عمر خضر است پاینده نیست
ز آرامگاه سکندر سخن
درون جزیره است بر بط آب
چه اسکندریه چه اسکندرو
گران خاک در سینه گردی هم است
نیارد که گامی نهد بیشتر
سکندر همانست و جا گر همان
نریزد کسی جرعه بر خاک ما
بغلغل در آر این کهن طاق را
ز ساز زمی کش از دولت آمد بگوش
نو آیین کن کیمیای کهن
که از فرق انجم بخندد کلاه
که [illegible] بهترین باده دارد و مهر
که غلغل بنا بر آن دادم فتاد
که در روی گنبد جهانی جبین
بر آن زن که آن هنر خواهی گرفت
چراغ ترا روشنائی از وست
سر از خاکساری نخندم بخاک
بزندان عصمت کشم هر چند

نشینم بجایی که مردم کم است
برآرم ز دریوزه از دست دست

زنم پا به بالش در رنج پس
نیازارم از لطف اگر چنین بود

رخ چون آب از اشک گلگون کنم
چو افتد دل از بخت کی در گداز

درم نفس گردن تا بدراه
باندیشه دل را نیازی کنم

زنم چون طاوس در رنگ خویش
ورم حاجت آید شبی تکیه گاه

خورم چون خضر شربت زندگی
ولی چون ندارم ز خورشید نور

ضمیرم به تشویش دیوان اسیر
بسا فتنه کز بهر جان در تن است

دریغا که وقت از میان میرود
ز من صحبتی چون منی دور باد

درین ره عنان در کشیدن خوش است
چه فرخ شد آن ره رو تندرست

درون نفس دشمن برافروخته

کشم وام من از هر چه در عالم است
کنم بر سر بر قناعت نشست

نهم دل بدرویشی خویش و بس
مرا حالی از قول من لیس بود

سفالینه را دل پر از خون کنم
صدا در دو هم قد سیاره راز

بسیلی کنم گونه‌ش را سیاه
تن از آب دیده نمازی کنم

نشینم چو طاوس با سنگ خویش
نهم سر به زانوی خورشید ماه

چو عیسی کنم عمر بخشندگی
ز من کی شود دولت نفس دور

فرشته ز دیوان من در نفیر
ملک عاجز و قلعه پر دشمن است

حیاتی چنین رایگان میرود
بنفرین خلق معذور باد

که پل رخنه و بارگی سرکش است
که پیش از شدن راه را کرد جست

برون سوی شیطان کمین ساخته

همه پستی خود به یک سو نهم
بدوش کسی نفکنم بار خویش

بخور سپندی از مو برآرم خمیر
من و ملک تجرید و کنج گهر

نه نوشم ز خونابه دل شراب
ز پرهیزکاری علم بر زنم

فروتن کنم عقل بدنام را
بحوض صفا ریزم این مشت خاک

به پیدار مغزی فلک بسترم
قدم بر سر چرخ نیلی زنم

کنم سرمه در چشم عین الیقین
عنانم خبان ور گرفت اسب دو

تن من ز زندان جان کرده اند
ربا و هوس خر منم جو به جو

نه کشتی گر از خوشه چینی کنم
مرا بار بر دوش و سیلاب سخت

ازین خاک آلوده چون بر شوم
سبک چون شوم زانکه پا در گل است

چو خواجه بیغما دهد خانه را

به بیغوله نیستی رو نهم
نه لیسم مگر خاک دیوار خویش

کلیمینه را نام سازم حریر
فلک زیر پا بوریا زیر زین

هم از پهلوی خود تراشم کباب
دماغ هوس پشه را سر زنم

دباغت کنم قالب خام را
ز حیض جنابت کنم غسل پاک

مبادا که آید ببالین سرم
دم از دولت جبرئیلی زنم

زنم شانه در زلف حبل المتین
که نگذارم از خود برآرم غبار

شیاطین در آن خانمان کرده اند
متاعم ببازار غفلت گرو

نسوداید کامرانی کنم
چگونه بمنزل توان برد رخت

که هر چند جنبم فروتر شوم
خر اندر وحل یا چنین مشکلست

چه چاره ز تاراج دیوانه را

چو کس را چو باد و زیاری بود | نگنجیده چون استواری بود
گلم تشنه را لایش می دمن | دلم هم بران مستی خویشتن

من از شاهدان گشته کوتاه دست | نشاط لطفه همچنان بهت پرست
ورین ره قدم پاک خون خیزدم | که دامان بران قطره میریزدم

مبین کاشب از شب من قطره زاد | که این قطره طوفان شود بامداد
جز امین بدان قطره بازی کنم | که تن از سبو بی نمازی کنم

خم می بنا شستن آسوده تر | که هر چند تر گردد آلوده تر
جنابت مرا گر درون رخ نمود | برون گر بدریا بشویم چه سود

مگر چون برون آیم از آب و خاک | ز طوفان آتش کنم غسل پاک
چنین گر فی تشنه گشتم چو آب | شود تشنه تر در تمنای آب

هوا گرم و من تشنه و ناصبور | بپایان نبسی مانده در راه دور
مسافر که دور افتد از جای آب | مگر سر بحشر برآرم ز خواب

بنهوی گ… | … نادر … بیت

که هر…

اگر…

هوا گر…

چراغ بد…

بنر ویر نقشی بر…

بلمع گر بهای لطع درو…

سخن گرچه هر لحظه دلکش تر است | …

در فتنه بستن و من بستن ا… | …گیتی به…

پشیمان ز گفتار و … | پشیمان نخست از خموشی

صدف زان سبب گشت گوهر فروش | که از پای تا سر همه گشت گوش
همه تن زبان …

گران رشته دوز ندراه سخن | به از در فشاندن بنگاه سخن
مرا خود ضروری فتاد این شمار | که با…

جوانیم تا رغبت انگیز بود | بوصف بتان خاطرم تیز بود
غزل را جهان جلوه دادم بکام | که بستم غزالان صحرا بدام

۲۵۴

کنون مشک را آغاز کافور کرد | ز مشکین خطان جمع کافور خورد
در بستم شد از گوش بوستان | که کافور خیزد ز هند و پستان

دریغا که دور جوانی گذشت | زمانی می و کامرانی گذشت
چراغ طرب را فرو مرد نور | نشاط حریفان زوال گشت دور

فرو ماند آواز ساقی ز نوش | سلام صراحی برون شد ز گوش
دل از رغبت عیش سیراب گشت | مزاج از رعونت غنا تاب گشت

[illegible]

... جبرت ...

... روا نیست تا با نعا...

... جای عزلت ... | مگر بهر سودای ناسود ...

... | گلوخی و سنگی که بینی بخاک | وگر نیست خالی ز تسبیح ...

... دلی ترک تسبیح گفت | چو او را زبانم به بد خو گرفت | کنون کی توان خوی نیکو گرفت

... بر نیات | کجا ذوق تسبیح دانش جنت | کسی کو بدکان انگوره رست | چه داند که درخت عطار صفت

هزاران مرغ کز خار خورد ایدرش   چو خرما دهی دل بدر دایدش
کلاغی که در گرد گلخن بود   ز ریحان باغش چه روشن بود
دل خاصگان دانه و خرز خاص   که من زین ضلالت ندارم خلاص
من اینجا کنم نقد خود را عیار   خود آنجا بیامرزد آمرزگار
چو رحمت شود نامه شوی گناه   چه باشد بدریا دو حرف سیاه
جوانی شد و پیری آغاز گشت   دریغا که این تیر خواهد گذشت
کشیدم ز لال خضر زین سواد   که تا چون بمیرم رسیم بر مراد
خوش آنکس که چون برگ ره گرد ساز   بمیراث بگذاشت عمر دراز
درم نه که در نام دارد درم   درم ریز چون گل شدست از کرم
همه کس پی خفتن افسانه خواست   نشنیده چون خفت افسانه خواست
چه هشیار و بیدار و فرزانه   که او خفت و ماند ازوی افسانه
بر آنکس بود زندگانی حرام   که او را نماند پس از مرگ نام
نمرد آنکسی کز جهان نام برد   که مرد نکو نام هرگز نمرد
ربودن بنام از جهان گوی را   میسر نشد جز سخن گوی را
چو دیدم که ترک جهان گفتنست   مرا نیز چون دیگران خفتنست
خیالی درین نامه بردم بکار   که ماند ز من در جهان یادگار
نگر کز تماشای این بوستان   درودی رسد بر من از دوستان
که این نامه را از نقاب صواب   شد آیینهای سکندر خطاب
دعای همه بیش اندر عدد   چهار الف و پنجه شد و چار صد
درین دم که پایان این پیکرست   ز تاریخ مقصد یکی کمترست
قیامت اگر چند ازین بیش بود   قیامت جهان را همین پیش بود
هنر دیگر بزرگان گوهر شناس   سخن را به انصاف دارند پاس
چون بلبله صاف نوشی کند   فرومانده را عیب پوشی کند
ز راز وحشت بار نتوان گذاشت   گل از زحمت خار نتوان گذاشت
خس ... ار چه باشد بسی   سفالینه را هم شناسد کسی
بصیر آن بود دیده پیش را   که سرمه کند چشم درویش را
اگر تحفه طبع رای مرا   نکو همچه خود دید رای مرا
وگر بار گیری تو پیوند خویش   مرا خود عزیزست فرزند خویش
اگر گرچه کورست زین پرده دور   بچشم پدر شب چراغست و نور
هنر دیگر چه آوا ز خنده را   بود ارغنون گوش خربنده را
بران باد بخشایش دادگر   که بر من ببخشایش آرد نظر
چو آید بنظاره این عروس   بکابین احسان کند فتح بوس
جهانست نور نظر در سواد   در او هر که احول شود کور باد
رخی را که چون ماه تابان نهاد   بخال سیه عیب نتوان نهاد
بچین میوه ... ز شاخ تهی   که مغز و رطب را ز استخوان تهی
چو بسته یکی گوهر او ... پس   نه بادام سان نشیم سخت و دو مغز
هنر جوی و در عیب جوئی مکوش   ترا نیز عیبست بر خود مپوش
هزار آفرین بر وفا گستری   که نگشاید از بیوفایی دری

بلبس مهربانی بپرور اسیر
چو بد گفتنی آزادمنشین کسی
مرا نامه سر بسر جای هست
مپسند زهری زنبور و زر نوک نیش
دراز پیش پیکه ناصواب
خیال مرا هیچ پیش کسی نهند
نهانی که از گفت و گوی جهان
ز جان این مثل بلکه جان گوهر است
دراز خواندن نظم غمناکی
تو از شربت من شوی دهانام
بیا ساقی آن می که کام من است

ز خویش بریزی و شو سیر
که روزی ترا نیسته گوید کسی
بسر گوی دشمنم هاای هست
که مست انگبین بیر از اندازه آتش
هم از خوی خود باز باید جواب
بسلک گهر مهره چینی کنند
نهادند مهر اندر برد ها آن
که یک زنده صد مرده را لشکر است
درو دی فرستی بیاد این
من از ذوق آن زنده گردم تمام
بمی ده که در خورد جام من است
بیا مطرب ساز کن پرده را
رسید از بتان جان خسرو بکام

درین نامه اندیشه مندانه وی
چو خواهند کس جواب بروی
گر با کسی تلخ گویم چو می
کسی از مقابل برارد غبار
دلی درد آلم پیش این پاک
مروت نباشد ز آزادگان
زبان نیک بود بر ایشان کشید
کسی گر دعایی توان کرد شاد
تو زینجا درین رخنه پرزور
چو زین می شود ساغرت گرم
بیا با حریفان من که شاد
بسوز این دل عشق پرورده را
بیک نغمه کن کار را در تمام

سخن هر چه گو بینه
تحمل کن و هر چه
شکرینه
بتسلیم خالقش
که فره که من نقطه
الله کب گردن
که بر مروه شمشیر
بر شنام چون باد
من ای و دعائی
یکی جرعه بر خاک
حریفان مرد را

وقع الفراغ من تسوید هذا الکتاب فی تاریخ شهر ذی حجه
سنه ثمانین وتسعمائه عفی ذنوبه
و ستر عیوبه
م م
م